

الحمد لله رب العالمين
 في كتاب الكيمياء
 من تأليف
 الشيخ الفاضل
 ابو الحسن علي بن ابي
 طالب بن ابي طالب
 المعروف بابن سينا
 رحمه الله تعالى
 في كتاب الكيمياء
 من تأليف
 الشيخ الفاضل
 ابو الحسن علي بن ابي
 طالب بن ابي طالب
 المعروف بابن سينا
 رحمه الله تعالى

منقول
 من كتاب
 الكيمياء
 من تأليف
 ابن سينا

عند الحبيب
 ابن سينا
 رحمه الله

Suleymaniyeli Kütüphanesi
Kis. No: 2693
Yan. No: 10
May. No: 140



2693

من وقائع الدرر
انا الحقير حسين امام
بجامع النور

من كتاب النقص
سنة محمد صادق
المولوي سرطاني
مولو كانه نام
حدید
سنة ۱۲۲۰



من تشنه آب جوی رفتم ماهی دیدم میان آبی
شیران همه ماهتاب جویند من شرم و یار ماهتانی
از درد میرس زنگ رخ بین تارنگ بگویند جوانی
جانم مستنت و تنم خراست مستیست نشسته در جراحی
از هر دو چنین و دل چنین تر کز غم جو خریست در خلائی
کلیله مشو مال و بشو تا باشدت از خدا تواجی
وله مدس لیسر لیسر

عشق اندر صخره نضل و علم و دقت و اوران
هر که گفت لوی خلق ان راه ره عشاق نیست
ساخت عشق اندر از ان رخ عسرا بداید
این شجر را تکیه بر عرش بزی و ساو نیست
عقل را مغزول کرده و هوا را احد زدیم
کشیدالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو متناهی بدان کنش اشتیاق تو نیست
جویشدی معشوق از ان بسوی مشایق نیست
مردی بگری داما اندر خسته خوف و رجا
بجوند خسته و مرد فانی بشد چرا استغراف نیست
وله مدس لیسر لیسر

هر شهوت جان خود را نمی بوی چون استور
وز برای جان خود که می دهی از آن پرور
ستانی از خسان تا و از بهی در چارده
در نهوای شاهدی لقمه ای از حضور
ان سبذ لیسر لستدان لقمه ات را تون بون
می دواند در کلام مرده لیسر شاهدت

لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده
در میان این دو مرده جور و بیاسی نفور
چشم آخری را بیند و چشم آخری را گشتا
آخر هر چیز بنکر تا بیلد چشم نور
وله مدس لیسر لیسر

جانی که ز نور مصطفی زاد با او تو ملو ز داد و پیداد
هر که از ماهی سلاح است از ادبی حست سرو آزاد
قاری که ز کلین طرب است کلزار بروی او شود ساد
روست و اوهای شادکی از آتش زان حال و از بساد
زین جار بی ط جو جلیبیا ترکیب موجدان برون بساد
بتر بخشش و چشم کشد پینا حکیم و تیز و استاد

نادیده جان جو واپس آیی در عالم این دل با نشانی
 بینی تو و دیگران بشیند هر سو نوری بر سلم قیام
 در هر ابری هزار خورشید در هر ویران است آباد
 تختی تهی بقصر مرغان هم خیمه زنی بیام او تاد
 بوسی بی روی شمس بر تیر کواست ملک مطیع و منقاد
 و له قدس اندر سر لعل
 بیای غم که تو پس با نقای که ابرو قطره های اشکهای
 زنی در ویش آمد سوی عباس که تعلیم بده نوحی کردی
 در حیدت خدا بر تو کفایت که آموزی که ایان و دعای
 تو نعمانی درین مذهب بگو در سر که خوش کرمی و باله راهی
 من مسکین دمی دارم فسرده ندارم روزی از راز حای
 مرا یک گریه گرمی بیاموز که تو پس بر کدا و اوستایی
 بداند این بیای عباس در بند در استبر زاتی اتا رسمائی
 از انواع کدایبهای طغای که بر جوشد بدان کرم عطای
 رسوم و از صلوات از مناسک زهی منکر و شیر عزای
 از حدت انواع عبادت و انواع ثقات و آبت لای
 از و لغتای بر و این دم ملول بی رحمت مکن طال بقای

که نومیدم من ای لاله کای ملر و کرا از زین لایه کرا
 که سودت نیست این رحمت فرای ملر و کرا استاد فاع را هم
 نداد این نفس ملرم دیای ملرم خاطر کم کند است این دم
 که طفلانم مرنند از زنی نوای سجد او در و لرزان شد از ز
 همین را با سر کاستا اثر زمانای بسی بگراییت سر عباس لفتش
 تلین القاسمین بالذکای دو عباس اند با تو این در حمت
 روان سو چیز دیر راجه پای با این در حمت تو از یاد
 برابر می زود اندرز و ای که این حتم بکون شهیدان
 پیامور یزاد دلگشای کسی را که خدا بخشید گریه
 ولی سیرم ز شعر و خودهای سخن این که بر افعی دل بست
 که اطلبی این بجه عباسی و لیکن در سینه ز لرزه است
 که خشک و تر نکند در خدای که دل اصل و اصل تو و
 که از سلطان در صلح لوانی حسن با دل است بر رود درونه
 خدا و تنهار ماید
 منکرم اجل جوجان ببرد از دست
 همچون قبا ی کهنه اندازد تن
 ترخ که ز خاکست دهد باز نکال
 از نور قدم خورشید بر آید
 عس

هذا سفر الكلام في شرح الظاهر
في مطالع الحقايق ومنابع الرقايق
في شرح الاسرار والنوادر الانوار
والكنوز والكنوز الزكية والكنوز
الاعيان وبيان العقائد والبيانات
لتفسير الفصول الشاهنامية والنايات
سيدات سندها من تاج عالم النون
مصباح ميول الدين كاشف
استان الحقائق حياي مار الطريفة
ساطع المعارف في رعي المحققين

في شرح علوم اليقين علم الراسخين
واليقين حجة الله على خلق العالمين
فدرة السالكين وثمرات الانبياء
والمرسلين وطب العاشقين
جلال الحق واملته والدين
نور الله ووضته وبيض
عشيقته واجله ممفان عطفه
واجله ممان لطفه متعنا الله
وكافة المسلمين من قوايد كراه
وفيض نوازه امير باير العالمين



درجه که میداد در عذاب آن تقصیرها زان سوی او چند از وفا زین سوی تو
 سوی چند از کم زین سوی خلاف و پیش و کم زان سوی او چند از تع زین سوی تو
 سوی چند از حسد چند از حیاء و وطن بند زان سوی او چند از کین چند از شکر چند
 از شکر از به چه تا جان تلخ و شیرین زان سوی او چند از کین از به چه تا در عیب و با
 از سیمان سوی الله که بیان سوی آن دم ترا او می کشند تا او را هاند
 از سیمان سوی در چاره رسان شود آن لحظه ای ساند که با خود نمی
 از سیمان سوی چون ضرر در دست او گاهت بغلط از جنبه گاهی بسیار
 از سیمان سوی و دای سیم و از زبان داهی بود در جان تو نور خیاک
 از سیمان سوی و شان و او کس از با نا یا بگذرد یا بسنگد کبستی دین کرد
 از سیمان سوی و در همان زمان بال اندر شبها که کینده هفت آسمان در گوش تو آید صد
 از سیمان سوی و از آن است که هجرن زاله چون سوز ز خدا از آسمان آید در کاه
 از سیمان سوی و از آن است که هجرن زاله فرودس هوای درازن خاسر ها که بر دعا
 از سیمان سوی و از آن است که هجرن زاله که برف بحر آتش شود من در روزم اصرار
 از سیمان سوی و از آن است که هجرن زاله من در حیم اولیتم جنت نشاید مرا

بجان خون بید من صد پیرهن بدید من خون جگر بچند من بر آمدن و در روزی
 نکس که بندد وی تو همچون نگردد کو بکو سنگ و کله می نیاسند او او را اجرا خواهم
 رخ و بلای زین منم که تو بود جان خیر ای شاه و سلطان بشر لا بی نفسا بالعی
 حاسا چو سیلابی از بار بحر دریای خالی از آشنایان منقطع با بحر کشته آشنا
 سیلابی روان اندر وله سیلابی دگر کم کرده به الحار الله کودکان من آه و لاهول و لا
 ای آفتابی آمدن بر مقلسان ساقی شده بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
 کل پیکه با که مرترا بدید جان و چاهه لا وان حکم از حکم تو افکنده بر پیش از جیا
 مقبلترین و نیکش در برج زهره کشتی ز بر ایفک است در لبت تا از تو آموزد توان
 نیکها و خاصه بشکر بر طبع من بسنه کمر رمضان سنگ در نیستان یعنی نجر من نشا
 ندی تو چنگی خورن بر آن کنار بوسه این دفعه زن بر رخ ناروی من بیاید فضا
 این خان باره از خوش باره باره مستکن تا بخود نشین فونت صد آن را کند این دم فضا
 حقیقتی شاه چون بسیار کردن این چنین والله نکوم بعد ازین هیشا شرحت ای خدا
 با ایزه دهی بگو یا خود تو بر خیز و بگو یا بند را با لطف تو شنو و فیانه ما جب

قدس الله سره

ای رسوخر الهان وی رحمت بی منتقا ای آتشی افروخته در پیشه اند ای شوی
 امروز خندان آمدی مضاح رندان آمدی بر مستندان آمدی خون کشتن و ضل
 خورسیند را حاجت تو می او میداد واجب تو می مطالب تو می طالب تو می هم منتقا

طه جان تو هم بیاعی و روم بی سینه بی دلی بشوم چون دست بر من
 که خرج دایم بی سنانی کاله دایم بی بها با این که نادانم نهادیم که آرام می
 ای دانه و کله کله ای فطرت و اراک حاسا از آن حسن و نیک که دانه همان بر کنی
 خوش ساعی دارم و من نرسد باشد در مرت و ربا بد سودا پس او چون بیند با من
 لاله بخون غشلی کند ز کس حیرت برتند عجزه بیند ز کله سودا پس فتنه از سوی

**ای ساقی برم و کرم مست بریشان تو هم
 وی کلس و بلخ ارم امر و زبده آن تو هم**

آن جسم شو خوش را نکر مست از خرابان آمده در قصد چون عاقبت دانم که اندر زده
 سو کند خورده ستان من کیم یازده را گردان کنم تا تو نیایی عاقل در حلقه آدم کده
 زین یازده شان افسون کنم تا جمله را بخون کنم **یک عمل نکند ارم می در والد و در والد**
 لیلی با ساقی جان بخور از شخص جهان جز لیلی و بخور خود بر زده وی فایده
 از دست میایای بر دیار خند لاشی بر ز **از عشق ما جان بر دگر مصطبه کرم بعد**
 از من بنیم مستیت آتش زخم در هستیت با زده تهم مستت کیم با کبر و دار و عسریه
 کند سگ و در عاقلان آمد خن از ساقیان بریز یک رطل کرا از بر سنگ را بن قاصه
 آمد بهار و رفت می آمد او از نوش و نی آمد قران جام می بکند دست دور مایه
 بت آن عجز بر دغل رفت آن مستان و **آمد بهار و زاز از صد ساله و صد ساله**

تو جیب کن همین ساقی نادیده شراب چون بقم

تا کرم کرده ز کوه سها من نیز نرجی کیم

افاض الله بوره

سب قدر است جسم تو کز و یابند دولتها مه در دست روح تو کز و بشکافت ظلمتها
 مگر بقوم یزدانی که طاعتها در دین باشد مگر بیای غمناکی کز و سونند زانتها
 مگر تو لوح محفوظی که در بر غیب از تو گیرند و یا انجینه رحمت کز و پو شد خلعتها
 عجب تو بیت معموری که طو از آن لاکند عجب تو ورق منشوری کز و نوشد مشربها
 و یا آن روحی حولی که زینها جمله بروی که در روی سر نکون آمد تا نامها و فکر تنها
 ولی بر تافت برده تمامش از قضای بی بر آثار لطیف تو غلط گشتند لغتها
 حمایت می خون می که عکس اوست در صدمه از او فایده بعقوبان بدام و جاه ملتتها
 جور لاف خود بسزایان ز چشمها شان بر اندازد کشد شان در رحمت نهادن شان ز حیرتها
 جوار حیرت از زیاده صفات آن که در جنت که بس سگسخته شد عیارها و غیرتها

فدش الله سنه

تو دیدی هیچ عاقل را که سیری بود از من **تو دیدی هیچ عاقل را که او سب سیر از دنیا**
 تو دیدی هم نقشه را که از نقاش بگذرد **تو دیدی هیچ و امون را که عذر او را از عذر**
 بود عاقل خلاق اندر جو اسبی خالی از **ولی معنی جو معنوی فراغت از انداز انسا**
 نوی بر این ماهی حنا ز دایم که می خوا **بکن رحمت بکن شاهی که از تو ماند نام**
 ای شاه هسنه قاهر چه خط رحمت **دی که نونه خاضع کیم آتش جنت بالا**

اگر آتش تو را بیند جان در کوشه ^{بیشند} کز آتش که کلچیند دهادنش کل رعنا
 عذابش این جهان تو مباد ای که رمانی تو جان تو که جان با تو شکوه سنت پلا بر ما
 خیالت هموساطی نشاند در آخر ایات ^{چنانکه اندلسی جان درون سجد افقی}
 هزاران سعه بر شده همه سجد منور شد ^{بهشت و حوض کوثر شد بر از رضوان}
 تعالی الله تعالی الله در درج جدرمه ^{بر از دورست این که نفل از دیده}
 زهد نشاند مرغی کو مقامی از اندر عشق ^{بکوه قاف باید مقام و جای جز عفتا}
 بیغمی عنقای ربانی سخته ستمتری ^{که او ستمست مشرقی غریبی در جا}

افاض الله دوره

مسلمانان مسلمانان چه باید کف باری با ^{که صد فریوشی سباز جانس مخاری}
 مکانهای مکان کرد زمینها چه که کار کرد ^{چو عسوا و دهد شرف یک خطه بیاری}
 خداوند اهی نوری لطافت بخش هر حوری ^{که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری}
 چو لطفش را بفسنار ز هزاران نوه ها آرد ^{جه نقصان که ز غیرت او رند درم بجاری}
 جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد ^{ولیکن نقش که بند بجز نقش کار آمد}
 جمال کل کوه آمد که سسها نشان آمد ^{اگر چه کل بنشناسد هوا سسها آرد}
 اگر کل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بود ^{از بر آفتی ناید چایات سسها آرد}
 بدست آوردن کاری تو کزین دستت کار ام ^{خبر آید سبدرن جان نگاری جاسازی}
 سس الدین بنزه منم قاصد بخور ^{که عشقی هست در دستم که ماند ز الفقار}

قدس الله سره

عطار دشتی نباید متاع آسمانی را ^{مهری رخ چشم ارز جراع از جهان}
 چو چشمی مقررین کرد بدان غیبی جراع ^{ببیند فرینه او قریب از فیاض}
 یکی جای عجب باید که داند جان فدای کرد ^{در چشم معنوی باید غریب از معانی}
 یکی جسمت شکوه صفای روح بذر فته ^{چو کس جواب اودنه برای باغبانی}
 جنین باغ و چینش چو پس از بیخ و این ششرو ^{قیاسی نسبت چو قیاس افتراوی}
 بصفا را این نصرت لبشها طار من امت ^{ساده بر کف حدت رسیع المنانی}
 سگسته نیست عیطان را بدیده روی سلطا ^{که هر کس ازینا داند استلال بانی}
 ز فی صافی نهی حرری مثال خوشی مری ^{کسی در دید جنین در می که بگذارد عوانی}
 الی البحر تو جفا درین عذرت تفکهنای ^{لقینا اللد مجانا فلا تبغی الدنایینا}
 لیتنا عیانا القیت الرزق عریانا ^{صحبت المیت احیانا فلا اخنی السنایینا}
 نوری موسی هد داد در بحر جبر و مند ^{ره فرعون باید ز درها کن این شبانی}
 ای اساق جان تو با قبال جوان تو ^{بماده از بنان تو سراب ارغوانی}
 بجز از آده ساهی که همدردی و همراهی ^{نشان دید اگر خواهی بیابن کسنانی}
 بیا در دهی احمد که هم خرستم هم گوهر ^{برهنه کن بیک ساغر جرف امتحانی}
 بروای ره زن مستان ها آن جیله و دستا ^{که ره بنوز دیرستان دعا و قلبتانی}
 جواب آنک که گوید برز خریزه جان را ^{که هذوقه بنشناسد متاع رایگان}

افاض الله فوله

ایا نور رخ موسی مکن اعمی را را **چین عشقینها دستی بنور چشم بینا را**
 همای برق رام تو برای صید دام تو **کهن بر در کرم تو کوی بکر فته صحرای را**
 چه داند دام بیچاره فریب مرغ آوازه **چه داند و سرف مصر و هم در دریا را**
 گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی **که از دام تو میشادی چه پنهان صغی یا را**
 جو سهر لوط و برانم جو چشم لوط حرام **سبب جو ام که و ابرسم ندانم زهره ویا را**
 اگر عطار غاسق و پند سنای سناه و فایقین **نه اینم بر نه آمیز که کم کردم سر ویا را**
 یکی آهم کزین آهم بسوز ز دستت حرام **یکی گویم که من و قلم سینه استای سکر خا را**
 خشم کرد در خون جان کشد چون کهر با آن را **که جان من مستعد باشد کسنا کسنا ای بالا را**

قدس الله سره

از ان نای ای مولا اگر امروز اگر فردا **شب و روزم ز نور روشن زین عینا زهی زیا**
 تو با آن باکی از صورت و لیکت بر تو نورت **نمای صورتی هر دم چه با حسن وجه بیابا لا**
 جو ابر و راجن کردی چه صورت های چینی کردی **مرای عقل و دین کردی بران بفتن ویران حورا**
 مرا لری چه عشق ساین که نه بالا است **چه صیدی از سست سست از درون بیج ابر در را**
 ایام صوق هر قدسی چوی دانی چه می بری **که سیر عیش و صد کس زین تو ظاهر شود پیدا**
 زدی در من یک آتش که شد جان مرا هم **که تا آتش سوز کل خوش که تا یکتا سوز صد تا**
 نشان عشق ساقی را بگردان جام باقی را **که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صیفا**

این رمز را بقدر بگویم که این بیدار است

قدس الله سره

ای یادی آدم ما با کل کوی پنهان ما **کای کل کبر از اندر شکر چون کشتی از گلشن جدا**
 ای کل ز اصل شکری بودا شکر لایق تو **شکر خوش و کل هم خوش ز هر دو سیر بر تو**
 رخ بر رخ شکر بنده لذت بکسر و بود **در دولت شکر چه از تلخی چو ر فنا**
 ایون که کشتی کل شکر فوت علی نور ز طر **از کل بر آورد که در آن از کجا این از کجا**
 با خار بودی همش چون عقل با حالی فرین **بر آسمان زوز از زمین سیر کس نزل تا الفتا**
 در سر خلقان روی در راه پنهان روی **بستان بیستان روی ایجا که خرد نقشها**
 ای کل تو مرغ نادری بر عکس غان روی **کامد بیامت از ان سرکی بر هابنه بی بریا**
 ای کل تو آفادیده زان بر جهان حنیده **بیران جامها بدریده ای کبر ز لعین قبا**

کاهای با از آسمان نعره زان بر کلستان **کای هر کل خواهد نزدیکان تا جان سبار ز در**
 همین از ترخ برین طوق کرد ز بوی زه چون **ار شسته کلا بکر خون روح از ان جام سما**
 ای قیل و همون سما با جهر کلکون سما **بودم با خون سما روح کسینتم الصلا**
 از کسبگر مقصود با لطف حفتیت و بود ما **ای بود ما آهن صغدی لطف خون آهن ربا**
 آهن خرد آینه کبر روی بقدر زخم سگر **ما را ای خواهی مگر خواهم شمار ای سما**
 هان ای دل سگس سخن با بیان ندارد سخن **با کس نیارم گفتن آنفا که ای کوی سرا**
 ای سمس بر زری بگو ستر ستهان ز امو بو **نه حرف و صوت ز رنگ بوی شمس کتا بد صیفا**

در خاک ز هر کس بدی رخسار جفا
نه رخ آرد کسیدی نه ز جفای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشید
اگر مقم بدندی جو صحره صیتا
فرات و دجله و حوض خلیج بوده
اگر مقم بدندی جای حوض دیتا
هو احو حاقن کرد ز جباه زهر شود
بین سپر چه ریان کرد از درنگ هوا
خواب خر سفر کرد بر هوا در ابر
خلایق یافت تلخی و کشتن جان اول
ز جنین لهب و شعله چون همانداش
نهاد روی خاکستری و مرگ فینا
نیکر یوسف کنعان که از کنار پدر
سفر فنادن با مصر و کشت مستثنا
نیکر موسی عمران که از بر مادر
بمدین آمد از راه کشتن او مولا
نیکر عیسی مریم که از دوام سفر
جواب جسمه جو انست عی الیوت
نیکر یاحد مرسل که که را بگذاشت
کسید لشکر و بره که کشت او والا
جو بر براق سفر کرد در سبب مخرج
بیافت مرتبه قباب فوسر او ادنی
اگر ملول نکرده جان کان شمرم
مسافران جهان را از دنا و ناهوسه تا
جو اندکی نمودم بدان تو باقی را
ز خوی خویش سفر کن بخوی و خان خدا

قدس الله سره

اسیر شیشه کن آن جنیان دانارا
بیر خون دل آن خویشان صهار
ربوده اند کلاه هزار خسرو را
قبای لعل بخشید جهره ما را
طرح نکرده

طرح نکرده است بدی دهی که مکن
چنانک بندد هدیم پشه منتف را
چنانک جنگ کند ز کرد با صفر را
چنانک راه بندد حسرت در پند را
لکن صاعقه یا حبیب او نارا
فما ترکنا من زلا ولا د ارا
بک اللخار و لکن بهیت من سکر
فلیست افهم لی مختر اولاعار
می اتوب من الذنب تو بی ذبی
سی اجار اذ العشق صار لی جارا
بقول عقلی لا تبدلن هدی بردی
اما قضیت به فی هلاک او طارا

قدس الله سره

من از کجا غم و سنازی این جهان ز کجا
من از کجا غم باران و نواودان ز کجا
حسرت عالم اصلی خویش و اشروم
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
جو خرد دارم و خرنده بیستم ای جان
من از کجا غم بالان و کوه بان ز کجا
هزار ساله گذستی ز عقل و وهم و کمان
تو از کجا و فستار آن بدکان ز کجا
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری
تو از کجا و ره بام و زرد بان ز کجا
سی ترا و تو کس را بیز نخی کبری
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
هزار نغمه ز بالای آسمان آمد
تو تر زنی و نجوی که این فغان ز کجا
و آدمی بیکی ما رسد برون ز بهشت
میان کردم و ما را آن ترا امان ز کجا
لاذلا بسر رشته شو مثل بشنو
که آسمان کجا ایست و در آسمان ز کجا
سراب خام بیار و بختگان درده
من از کجا غم هر خام فلتنان ز کجا

شیرانخانه در آوردن در روز در بند تو از کجا و بدو بند بر دمان ز کجا
 طبع بداد که عمر ترا کمران باشد صفات حق و حور احد بر کربان ز کجا
 اجل قفس شکنند مرغ را نیاز از اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
 خوش باش که کفی بسی و کس نشیند که این دهل زجه بام است بیان ز کجا
قدس الله سره

اگر تو عاشق عشق و عشق را جو یا بگیر خجرت بر و پیر کالوی حیا
 بدان که سد عظیم در روشن ناموس **حرف** غرض است این فتول که بصفا
 هزار گونه جنون از جبه گردان بخون هزار سیدک بر اوزدان درین سیدنا
 کفی قباس دریند و کفی بکوه دریند کفی زهر چسبند و کفی کزیند فنا
 جو عنکبوت خنار صیدهای زفت چگونه صید کنند ام ربی الاعلی
 جو عشق جهر ایلی بدان همه ارزید چگونه باشد اسری بعبده لیلی
 ندیده بود و اوین و لینه و رامین خوانده تو حکایت و اسق و عذرا
 تو جامه کرد کنی تا ز آب تر نشود هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا
 طریق عشق و هستی آمد و مستی که سیل نیست روزگی روز سوی بالا
 میان خلقة عشاق چون نیکین باسی اگر تو خلقة بگوش رنگینی ای مولا
 چنانکه خلقة بگوشست حرج را بر خاک چنانکه خلقة بگوشست روح را اعضا
 یا بگو چه زیان کرد خاک ازین بیوند چه لطفها که نگریست عقل با اج

دهل بر پیر کلیم ای پسر نشاید زد علم بزرگ خود لیوان **محمد**
 کوس جان نشنوا ز غیر تو مشاققات هزار غلغله در جو کشید خضر
 تو بر کساید بند قنار مستی عشق توهای هوی ملک بین و جبرت خورا
 چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست ز عشق کوست مثل ز زیر و از بالا
 جو آفتاب بر آمد کجا بماند سبب در صید جلیش عنایت کجا بماند عنا
 مونس کردم ای جان جان تو بگو که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

قدس الله سره

کجاست مطرب جان تا ز نفسهای صلا در افکند دم او در هزار سر سودا
 بگفته ام که نکویم و ای یک خواهم گفت من از کجا و وفاهای عهد هزار کجا
 اگر زمین بسراسر بر وید از تو به بیکدم آن همه را عشق بر روز جو کیا
 از آنک تو به جو بندست و بند پذیرد علو موج جو کیا و غمره دریا
 میان ابروت ای عشق این زمان که هست که نیست لایق آن روی خوب از آن باز
 مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
 جو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق روزه ذره شنیدم که نغم مولانا
 علاوتیست دثار آب بحر خارت که شنید از و جگر آب راهم است شوقا
 خدای بهلوی هر درد داروی بنهاد جو درد عشق و قلم است ماند زرد و
 و کرد و ابودا بر را تو خود زواداری نگاه کل که بیند و زده است بام

کسی که نوبت فقر و غمزد جانس
جه التفات نماید بنام تخت هو
جواب و راع حقایق جهان کوف همه
میان هر کیهی حصار چید چرا
دهان نیست سخن لیک گفت امکان نیست
بجان جمله مرغان بگو نو باقی را

قدس الله سره

روم محیره خراط عاشقان فرخ دا
من در از قبا با هزار کز سودا
ببردت زیزید و بدوزد زین برید
بدن یکی کندت حفته از دگر در
بدان بیکت بدوزد که دل نهی همه عمر
زهی بریشم و بچینه زهی بد بیضا
جود تمام نهادی زهر بسکا فد
بزخم نادره مقرض اهد طوامنها
ز جمع کردن بفرق او ستم حیران
دست لخته پر خاکی او ستم دل
زهی رسوم و رقوم و حقایق اسما
ترا جود در دگری ضرب کرده جو عدد
بضرب بیدی اکنون بیا قسمت
که قطره را چون بخش کرد برد ریا
بجز جمله اضداد و مقابله کرد
خس که فکر در اشکست زین عجاایها

انما من الله نوره

خه نیکنی کسی که خدای خواند ترا
در ادرا بسعادت درت کشاد خدا
کی بر کشاید درها مفتح الابواب
کی نزل او منزل بخشید سخن نزلنا
که سر بر از بالا وی فشان خرما
که در دور

درد مید دران که بود ز نور بین
که گشت ساز شهر بر ز کس و جلوا
کرد در کف کار جا را ز رو نقره
که کرد در صد فی آن جواهرها
جان و تن بر هیدی بخد به جانان
ز قاپ فوسر کوشی بجد با و ادنی
هم آفتاب شده مطربت که بجز سجود
بسوی قامت سروری ز دست لاله صلا
همان بلند جرای پرد های ضمیر
شید بانک صغیری ز رقی الاعلی
کل شده بگویم که ار کی می خندد
که استیاری سدا و را از ان بهار نغما
بوی بوی یوسف سخن کار از کربان یافت
دهان سدا نغده که های با بشرکت
بمی بگوید کاش که هر چه خواهی کن
بفر عدل شه نشسته نترسم از یغما
و آسمان زمین در لیسیم که استیست
توبرک من بریای کجا بری و کجا
بجز خلعت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی کاردت از اعرف
وز انهم یافون فراغت بصیرت عرفا
کلیم را بشناست معرفت هارون
اگر عیاض نیا سدا و کسید بیضا
مکوله جوج نکر د بگرد بام و درش
که آفتاب همه از نور او کنند سخا
جو نور گفت خداوند خویش را با نام
غلام خورشید او را از نور کرد چرا
ازین همه بگذرستم نگاه دار تو دست
که می آمد از ان برده مست یوسف با
جه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
که ساقینست دلارام و بازه اس کسیرا
خوش باش که تا شرح این هو گوید
که آب و تاب همان به که آید از بالا

افاض الله نوره

را ساقی جان کوید برای نینک و نامی را ^{فره} مگذارد در مجلس جنس اشک و فاجوی را
 ز خون ما قصاصت الجوان دم خلاصت را ^{مهل} ساقی خاص را برای خاص و عامی را
 بکش جام جلالی را فدای کن نفس و مالی را ^{سوس} سحره جلالی را بخوان بازه خرامی را
 غلط کردار نادانی همه نایست پانانی ^{ترا} چون نخته شد جانی بگریخت خانی را
 کسی که نام می لافند بهل که غصه شکافند ^{جو} آن مرغی که می باوند بگرد خوشدای را
 دیرین دام و دیرین دانه مجور عشق جانانه ^{مکو} از جرخ و از خانه نو دیده کیربای را
 تو سحر و کافوری را خوده مگو سحر که هست ^{مکو} التاب جان حیی یکی نقش و کلامی را
 جوی صورت تو جان باسی چه نقصان کنه آن ^{جرا} در بند آن باسی که او کوی بیای را
 بیای مهدی محرم بگیر این بازه حرم ^{جان} بهر شش و او دم که نشناسی مقامی را
 بروای راه ره بنما بدان خورشید جان افرا ^{از} این مجنون بر سودا بیا بخاسلامی را
 بگوای شمشیری از آن میهای بایری ^{مخو} ذدر ساعت ریزی نفس مای غلامی را

قدس الله سره

تو از خواری همی نالی غمی سی عنایتها ^{مخو} اه از حق عنایتها و یا کم کسکایتها
 ترا عزت همی باید که آن فرعون را شاید ^{بده} آن عشق و بستان تو جو فرعون از لایبتها
 خاک طای که خواری را جان ز اول بگذر سر ^ش او میدان سختی که هست اندازهایتها
 دهان پر پست سخاوهی مرز سر نای دولتی ^{نتا} ند خواندن نقری دهان پر پست آیتها

از آن دنیا هر از آن سناخ سندهر سو و جوی ^{سناخ} جان هر خلقی کند آن در کفایتها
 در کسک بر هر شاخی که در تنگی فرمائی ^{ما} اول سگر و آخر که جمع آیند غایتها
 اگر خو کی نتند در مسک و آکم ز اندر ستر ^{رو} هر یک با صل خود را از او و کفایتها
 سکه که کین این در به که بیشتران همه عالم ^{که} لاف عشق خود دارد و او داند و قایتها
 تو بد نامی عاشورامنه با خواری در فغان ^{که} هست اندر قفای او ز شاه عشق و رایتها
 جو دیک از زر بود او را سینه روی چه غم آرد ^{که} از جانس همی تا بد هر زخمی حکایتها
 تو سزادی کن ز سهر لری می نوری از ^{عس} عشقش که از عشقش صفایابی و از لطفش حمایتها

قدس الله سره

رسید آن مه رسید آن مه بیار ایما ایوان را ^{فر} و بریند ساعد ها برای خوب که غان را
 جو آید جان جان نشاید برد نام جان ^{بیس} شش جان چه کار آید که از هر قران را
 بدیم بی عشق کراهی در آمد عشق ناگامی ^{بند} م کوهی سندان کاهی برای اسب سلطان را
 اگر ترکست رتاجیکست ^{شاه} بی آن ز دیکست ^{جو} جان با تو و لیکن تر بندند هیچ مر جان را
 هلا یاران که غنم که اینا در خاند ^{سید} مای ختم آمد برای عزت سلطان را
 بچه از چاه می بای چرامی دست و بیای ^{خی} دانی زهد دجو ره قصر سلیمان را
 بکن آنجا مناجات مگو اسرار و حاجات ^{سل} یمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
 سخن با دستای سده کند دل را پراکنده ^{ول} یکن او ش فرماید که کرد او پریشان را

افاض الله نوره

بین خدات روحانی که شدت با ان از صحرای
 بین عذرا و او امتداد از آتش خلافت را
 جو جوهر قلم اندر سینه بنهار کسب و نه ترسند
 ز قلم آتشی بر سینه دروهم لا و هم الا
 جو بکا هست آهسته جو چشم هست بر بسته
 مز لاف و مشو حسته مگوز پرو و مگو بالا
 که سوی عقل گریزی در آمد از قضا کیوی
 جو مفلوج و مسکینی همانند آن عقل هم بر جا
 اگر هستی تو از آدم دیرین دریا فروکش دم
 که اینت و اجبستی عم اگر امروز اگر فردا
 زخر این در خجل یا سزجه جای آب کل باشد
 چه سود ای بر ذان لجه صفر ای کند این جان
 زهی ابر که بنویس مسالین تیریزی
 زهی امن و سگر ریزی میان عالم غوغا

قلدر را بستر

از این اقبال کاه خوش مشو یکدم دلالتنها
 دی و نوشن یازده جان و یک لحظه شکر می خا
 بیاطن هم عقل کل بنظر هر هجو تنگ کل
 دی الهام امر قل دی تشریف اعطینا
 تصورهای روحانی خوشی به بشمائی
 ز دلم و بزم بنهانی ز سیر سیر او لطفی
 ملاحظتای هر جهره از ان دریا سیر قطره
 بقطره سیر کی کرد کسی کس هست استسقا
 دلزین تنگ ندانهار هی داری میدانها
 مگر خفته ست پای تو تو بنلداری نداری پا
 چه روزیهاست بنهانی جز این روزی که می جو
 جفا ناهانخته اندای جان برون از صنعت نانیا
 تو دودیده فرو بندگی و کوی روز روشن کو
 زند خور سینه بر جسمت که اینک من تو در بسکا

از آن سوی کسانند که از آن سوی کسانند
 مروای بیابان دردی بیرون در دور و بالا
 هر اندیشه که می بری درون خلوت سینه
 نشان و رنگ اندیشه زد انید است بر سینه
 ضمیر هر در خنای جان زهر دانه که می تو
 سوز بر شاخ و برک او نتیجه شرب او میدا
 ز دانه سید اگر نوشند بروید بر کسب بالا
 ز دانه نمر اگر نوشند بروید بر سر شخرما
 جنانند از رخ رنجوران از علت آگه شد
 ز رنگ و چشم روی تو بد پیت کی بر ذبنا
 بیند حال دیر تو بداند مهر و کین تو
 ز رنگت لیک بو شانند نگرداند ترا رسوا
 ز کبر و کوید از تین بگوید بر تو شنید
 هر یک نام من از روی ابالی بگوید
 و کرد در طلب و در صحرای کعبه کین این را
 الودرد طلب داری بدانی نکته و ایما
 فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

قلدر را بستر

ملامت زهر و زهر یکس از کوشن زهرار را
 تقاضای تهاذستی در بر جذب لمارا
 هم با نام تو برای صید و دام تو
 که بر کن نام تو که بیگرفته صحرای را
 چه داند ای جان فزین مرغ آواره
 چه داند بنوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
 کویان کیر و با خاکش کسی را که تو خواهی خو
 که من ام تو ضیادی چه بنهان صنعتی یا را
 جو سهر لوط و برانم جو جسم لوط جیرانم
 سبد خواهم که و ابرسم ندانم زهره و یا را
 یکی اهرم گزیر اهرم بسوز ز دست خنکاهم
 یلی گویم که من و ققم سینه نشاه شکر خا را
 خنک کن در خوشی جان کشد چون که با آن را
 که جانش مستعد باشد کس کسهای بالاد

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم

دلارام نمان کشته ز غوغا
 برآور بند برار عمره خون
 کنار خوش دریا کردم از استک
 جو بود ز آینه دیدی رخ چوین
 غلط کردم در آینه تکلی
 نهید آن آینه از رخ صیقل
 تو بهمانی جو عقل و جمله از نشت
 هر آنک اهلوی تو خانه کبرد
 چه باسد حال تن گزجان جداستند
 چه یاری یابد از یاران همدل
 نه از صبی تو حلقان را بهر روز
 ترا در جان بلیدم باز رستم
 جو در عالم زنی تو آتش عشق
 همه حسن از تو یابد ماه و خورشید
 بدان شد شب شفا و راحت خلق
 جو پروانه ست خلق و روز چون شمع

هر آن پروانه که شمع ترا دادند
 هر روز بگرد شمع حسنت
 نمی یارم بیان کردن این شمس
 بگو باقی تو شمس این شمس که به گوید جدت قاف عبقا

اقوال الله بنون

بسیور آیم بسود بر
 حریفه در رخ آسمان مسیم
 چه خواهد کرد شمع لایزالی
 فر و برستم دست در غم را
 سیرا برت سلطانی بر پریم
 جو کرد دست جد بروی برانم
 اگر چه زوابع و استناد جمله است
 چنانسن نه خود و ستمست سازیم
 چنان بیرون جهان عالم و ناسند
 کنون عالم شود گز عشق جان داد
 درون خانه دل او ببیند
 که سرگردان بذر سرهاست گری

در آینه ای هم دردم موج چون را
 که به شکافند سقفت سیران را
 فلک را ویزد و شمع سبز کون را
 که در دیدنت عقل صند بون را
 بخوابانیم عقل در وفون را
 که از حد بردت زویر و فسون را
 چه مانند حیلله ریب المون را
 که چون آید ندانند راه جون را
 که تا عبرت شود لایعلمون را
 کنون واقف شود علم درون را
 ستون آسمان نه ستون را
 ساگون بودی جهان نه سکون را

یک لحظه بصری برادر چه باشد از برای از برای
 یکی هم رام کن از مهر سلطان
 بود روزخ دیار خود آگاه ز عالم
 چنانکه اندر صفات حق ضرور
 جوی بوی در این آب سیه را
 خنک بدم به ارم شرح کردن
 سلای ای شمس تبریزی کمالی که تا نقضی نباشد کاف و نون را

قدش اللله سره

بپای جان بوداده جهان را
 بو تیرم تانپترانی نیکم
 ز عشقت باز طلب از بام افنا
 امرا گویند با من از چه سولیت
 از آن سوی که هر شب جان روانست
 از آن سو که بهار آید زمین را
 از آن سو که عصبای اردها سند
 از آن سو که ترا این جست و جو خاست
 توان مردی که او بر خرنشسته ست

ببراز کار عقل کار دان را
 بیا بارد کرده کن کمان را
 فرست از بام باز آن سردبان را
 از آن سوی که آوردند جان را
 بوقت صبح باز آرد روان را
 جدر اغ نمود هذ صبح آسمان را
 بدوزخ برد او فرعونیان را
 نشان خود او ستی حوید نشان را
 همی برسند ز خنرا این را و آن را

هرگز نکوی خواهد از غیرت که در دریا در آرد هر کس از آن

قدش اللله سره

سلیمانا بیار از کشتی را
 بر از او از زود و ها علی
 بر آوردن معرفت آفتاب
 بدین نشان بگری باید هر کس
 بنه بر خوان حقان کالجوابی
 بکابی کاسه سر اطرب
 ز صورتهای عیبی بزرده بر دار
 ز چاه و آب چه رجور کستم
 کلا در بزم شاهنشاه در رو
 در روزن با جان میپرست زیرا
 حیا و خشن کن زیر آکه اجری
 بدان سپهبد بری که عشق و روش
 بدان در یاد لی که جوش و نوش
 که باقی غزل را تو بکوی
 حشر کردم که پایم کل فرود رفت

مطیع و بند کن بدو بری را
 منور کن سعادتش بری را
 مسلم بند صمیمی و آن خوف را
 که بهر حق گذارد نهتر حق را
 تو کن بخور چشم عبهری را
 کسادی ده نفوس از کبر را
 روان کن چشمهای کورک را
 پذیر اسوش شراب آخری را
 برین دود و دخت بزدان کافرک را
 برای این نه هذ سنه لشکرک را
 ز حیرت کم کند هر زرد زری را
 بدست آورد کوه کوهک را
 بر شکر آدی تو سر سامری را
 تو بکشا بر نطق جعفرک را

قدس الله سره

بستر است برای بوالوقفا از من و ما یک زرد و تر بیل
 بستر از در کداز ما و من بستر انا راه تو باشی نه ما
 کبر و تکبر یک دار و یک کبر در عوض کبر خشن کبریا
 کف است و تو بگفتی بلی بیکر بلی چیست کشیدن بلا
 ستر بلی چیست که یعنی من حلقه زن در که فقر و فنا
 هم برو از جا و هم از جا مرو جاز کجا حضرت جاز کجا
 بال بنواز خویش و همه خاک شو تا که ز خباک تو بروید کما
 و رجو کجا خشک شوی خوش بسوز تا که ز سوز تو فرو زدنیا
 و ر شوی از سوز جو خاکستری باشد خاکستر تو کیمیا
 بن کرد در عین چه ساز کیمیاست کوز کف خاک بسازد آتشی
 از کف دریا بن کار در زمین دوز سیه را بن کار در سما
 لقمه نان را مرد جان کند باز نفس را دهد این علمها
 پس جنر کار و کجا جان بده فقر جان داند جو دوسجا
 جان پراز علت او را دهی جان بستانی خوش و بی منتها
 بس کنم این گفتن و خاشکم در خمشی به سخن جان فنا

قدس الله سره

کلی که خوی ترا پس تو کرای حکرا ای کل در باغ ما پس بو کجایی کجا
 سوسن با صد زبان از تو شنانم ند اذ کف در از من مجو غیر دعا و ثنا
 از کف نوای قمر باغ دهان بر شکر در کف تو خنجر با همه برک و تنوا
 سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید نرگس اگر چشم داشت هم ندید او سرا
 مرغ اگر طبله خواند شاخ اگر گل فشانند سبزه اگر تیر زانند هیچ ندارد دوا
 سرب کلازا بر بود شربت از صبر بود ابو حرف کیا صبر خریف صیفا
 هر طرفی صدف زده مردم و دیو و ذره لیک بدین می کند پای ندارند پا
 هر طرفی ام بجوهر حو اهری کو ره بنبری تار مو تا بنمایم هدی
 کرم شود روی آب از تبش آفتاب **قدس الله سره** بار همن آفتاب بر کند اندر علا
 بر بردن خرد خرد تا که ندانی چه برد صاف بدزد زرد سوسن دلریا
 زین سخن بوالعجب بسیم من هر دو لب لیک فلک جمله سببی نندت الصلا

قدس الله سره

سرمه ساز در دست صوفی اسرار را تاجه بر آرد ز غیب عاقبت کار ما
 ی که کیم حقیقت را در لسن مطلقست لیک برو هم دقتت غاسق بیدار ما
 آب جو خاکی بنده با در آتش سنده عشق هم بر زده چینه این چار ما
 عشق که جاذب کسبان در پی آن سر خوشا بر فلک نشان نور دهد نشان ما
 حلقه ابر در بر من راه قلند در من مرغ نه بر من قیر مگو قار ما

حرف مرا گوش کن نازده جان تو سرگشته
 پیش ز نقی وجود خانه خار بود
 است شو و نیک مست مستز جام است
 داد خداوندین سهم حقیقت این سخن
 ای سنده تیری بر چین آن رخ کلنا را

قدس الله سره

دگرانی ندارد بیابان ما
 همان در جهان نقش صورت گرفت
 جو در ره سینه بریده سیری
 از و پرس از و پرس اسرار ما
 چه بودی که یک گوش پیدا شد
 چه بودی که یک مرغ پران شد
 بگویم چه دانم که این داستان
 جلوته ز نیم دم که هر دم بدم
 چه کبکان و بازاران ستان می پرند
 میان هوای کهنستان ما
 ایان هوای که هفتم هواست
 از این داستان بگذرا من مبررس
 اصلاح الحور دین نماید ترا
 جمال شه نشاه و سلطان ما
 حفظ

از دیم عشق و در بر من
 کجوها گشته اند محرم غیب
 سس تبریز ابر سوز شد دست
 سایه این کم مباد از سر ما

قدس الله سره

برای صلاح بجنون را
 از برای علاج بی خبری
 چون نداری خلاصی چون سئو
 دلی پر خون بسین توای ساقی
 زانگ عقل از برای ما دوتی
 باده خواران بنیم جو خردند
 بخون عشور از محنون پرس
 لکمر هیهای عشق بر درت
 لای صبا تو برو و بگو از من
 لیکرجه از حشم گفته نکم
 لپشم نیر ز موسی عهدی
 در فراقت مدار هارون را

قدس الله سره

اصد دهل می زنند بر در ما
 بانگان بشنویم ما فردا

بینه در کوشش و موی در چشم است
آتش عشق درین بینه
آتش و بینه را چه می داندی
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرک ما سنانی و ملاقاتتست
چونک دندان ما ست این دنیا
انک دندان او جنس خوش بود
تو و فارا بجو درین زندان

عمر فردا و نوسوسه بسوزد
همچو خنجر و با لبها
این دو طغیانند و ضد نکردی
خوش لقا شو برای روز لقا
کز ترا ما تم است روز بجا
عیش با سوز خراب زندانها
چون بود مجلس جهان آرا
که درینجا و فانی کرد وفا

قدس الایسر

چند کیزی ز ما چند روی جا جا
چند کیزی طواف کرد جهان از کز اف
روزی دوسه ای ز حیر کرد جهان کشته کرد
مردی د او مرده جو چون بس مرده بنو
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا
دام تو پر سفال عشق توان ز رومال
کوی ز زکین من چکنم بخش کن
چند نه بلبلی از جو در من ز می

جان تو در دست ما ست هم کوی عصا
زین همه پزلاف هم تو دیدی وفا
همچو سیکان مرده گیر کرسنه و نی توان
از کفن مرده ایست درت توان قبا
چند کئی در کنار صورت کرمابه را
باورم انکه کنی که اجل آرد وفا
من سماهی روم نیست ز را بخار و آ
باغ و چمن راجه سوز سبزه و سرود صبا

بخت جور و کوی توان کرد
ز تیر باده انسیر می توان کرد
فان السكر دفع الهم و الجرد
که از هر آب آذری توان کرد
که حان را فرشته ما ذری توان کرد
ترا از جام جاذری توان کرد
سزای شهر صفندی توان کرد
کز آن هر قطره خجری توان کرد
که هر دم عیش دیگر می توان کرد
دهان راه جو ساعز می توان کرد
و جازی همتا بالدفع والطررد

قدس اللطیفة

بیا ای نیرک بر کوی می خند
جو در سلطان نه علت بشدی
المن بر نفس کسی دیو نشد چیر
جو مرده مرده را کرد معزول
بیا ای محترم بنده عزت من

بخت جور و کوی توان کرد
ز تیر باده انسیر می توان کرد
فان السكر دفع الهم و الجرد
که از هر آب آذری توان کرد
که حان را فرشته ما ذری توان کرد
ترا از جام جاذری توان کرد
سزای شهر صفندی توان کرد
کز آن هر قطره خجری توان کرد
که هر دم عیش دیگر می توان کرد
دهان راه جو ساعز می توان کرد
و جازی همتا بالدفع والطررد

بیا ای راه دان بر غول می خند
هلا بر علت معلول می خند
برو بر خا ذک و خردول می خند
تو خوشین بر عا ک معزول می خند
تو هم بر فاعل و مفعول می خند

بلی در حوال حاصل کرد ملکی برو بر حاصل و محصول می خند
 فتوالی گفت کوری همس کرسی دلا بر سایل و سبواک می خند
 و کر کوید فرو سستم فلان را هلا بر غاسل و مغسول می خند
 چه نقدت دست اذار نقل کم کن خمن بر ناقل و منقول می خند
قدس الله سره

ای انکد عز بزی در دیده جات کردند دیدی که جمله رفتند تنفارهات کردند
 ای یوسف امانت آخر ترا در انت بفر خندند لدر از و از کلمات کردند
 آنها که این جهان را بس و فایده بزند راه اختیار کردند ترک حیات کردند
 بسیار خصم داری بنهانی بنی کن جمله حمله و ایستانت مات کردند
 شاهان که نایدند چون حال تو بیدند از مهر و ارعنایت جمله دعوات کردند
 با ساکنان سینه بنس که اهل کینه مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
 آنها نصفت کاند وینها که اهل ازند از رنگ همچو چنگلی باری و تات کردند
 اندیشه کن از آنها کاند بیسها دانند کم و وفای ازینها چون وفات کردند

قدس الله سره

لطفی بناندگان صنم خوش لفتا نکرد مارا چه جرم اگر کرم با سنا نکرد
 تشبیه می زنی که جفا کرد آن نکار خوبی که دید در دو جهان کوجفا نکرد
 عشقش سکر بس است اگر او سکرند از حسدش همه وفاست اگر او وفا نکرد

نمای خانه

بنمای خانه که از نیست پر جراع این چشم از جراع بد نورند هر یکی
 چون آن بهم رسید کسبشان جدا نکرد ز طانه جمال خدا جراح خدا نکرد
 هر کالذی منال ایسانست و مغاطه ست حق جز ز رشک نام خن و الفحی نکرد
 حور سینه وی مفر بهر سمن دین بر فاینی نتاوت که آن با بقا نکرد

قدس الله سره

قوی که بر براق بصیرت سفر کنند بی برو بی عبار در آن مه زطر کنند
 درد انهای شهوتی آتش زنند زود و زدامگاه صعب بی تک عبر کنند
 لذت خا خا این کر طبع آن طرف روند بر نم و سرای کلسن جای دگر کنند
 بر پای اولیان طبیعت بھند بند شاهان روح زوسر ازین کوی در کنند
 پای خرد بسته و او باین نفس را دستی جنر کسازه که تا شور و شر کنند
 اجزای مایم رده دین کورهای تن کو صور عشق تا سر ازین کور بر کنند
 شست شست شهوت تو و اکسیر نور عشق از نور عشق میسر وجود نورند کنند
 انصاف ده که با نفس کرم عشق او سر را جماعتی که حدیث هنر کنند
 چون صوفیان کرسنه در مطبخ خرد ایند و زلهای کرامتیه جر کنند
 زانغان طبع را نور زردار روزه که تا طوطیان شوند و سکار سکار کنند
 در ظل میر آب حیات سکر مزاج شاید که انسان طبیعت سرور کنند

اورسنگ نورهاست که عقل کمال را از غیرت صلاحیت او کور و کور کنند
 چیزی حق اگر بدین او عنزه کند آن دیده را بمهر ابدی خیر کنند
 فخر جهان و دیده بتبرین شهرتین کاجزای خال از گذرش زینب فر کنند
 اندر فضای روح نیانند مثل او که صدها بار از زینب و زینب کنند
 خالی مباد از سر جو رسیده سایه اش تا روزی ابد و حوادث سیر کنند

ترجیح بند

بیگان آسمان که با سر ارماد رند ما را کسان کسان سماوات می برند
 روح اینان ز غرس رسیده بند بنگرید که فر آفتاب سعادت چه با فر بند
 ما سایه وارد در بی ایستادن روان شویم تا سایه از جسمه خورسیند بر خورند
 زیرا که آفتاب پرستند سایه ها چون او مسافر آمدن اینها مسافر بند
 از عقل اولست در اندر پسته عقلها تدبیر عقل او سنت که اینها مدبرند
 اول کاستند دانه و آخر درخت سئند بی جسم باز کن که نه اول نه آخر بند
 خورسیند شهرتین که نه سرفتی نه عزتی بس سیر سایه ها سر در افلاک دیگرند
 مردان سفر کنند در آفاق همچو دل بی بسته منازل و بالان فر استرند
 از آفتاب اب کل ما جود است اجزای ما جود که بر جرح می برند
 خود جرح چیست تا دل ما از طرف بود این جسم و جان و دل همه مقرون دلبرند
 لب خشک بود و جسم تر از درد آن فراق اکنون ز فر و فصل نه خشکند و نه ترند

رفتند

رفتند و گدازند مقصود و دیگران در آب و گل جواب و گل خود مگر ندند
 بیرون ز چار طبع بوز طبع عاشقی از چار پنج و هفت و صد ساله برترند
 چون طبع پنجمین بکشد روح را بهار
 ترجیح کن بگو هله بگریز زین چهار

رو سوی آسمان حقایق بدان زهی کان سوی راه رو نه بیایه ست نه سوار
 بر کرد کرد عشق خور او را الجاست کرد بی تازگرم و روشن و خوش آفتاب و
 تقلید چون عصاست بدست دین سفر و ز فر ره عصاست سوز تنغ ذوالفقار
 موسی بر ذعصا و نجو سیند آب خوش آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
 امروز در آمدن دست پا چرخ از بازهای لعل برفته ز سر چهار
 کفتم دلاجه بود که کستناخی روی کفنا سرب اذ مرا یار بر نفسا
 امروز سینه کسرم و بر سینه ز زخم زیرا که سنت آمدن از سوی مرعزا
 در مرعزا جرح که نورست با اسد یک آتشی زخم که بسوزد دندان شرا
 سنگست و هفتت تخلیق کاف و یون چراقه است کون و عدم در ستاره بار
 استارهای سعد حمز سوی عاشقانه چراقه شان سوزد ستاره جو صد نکار
 استارهای سخن بخسان سعد در در وقت و عده چون کل و وقت و فاجو خار

ترجیح نالم جو مثلک طریب فخر است
 کور سر کران سئوی لک مثلک بشو سز است

در معر علیت است اگر این منظم خورد و کوان نشد که نه در خوردن عطا
 ارجام آفتاب حقایق بهر زمان خارا عقو و لعل سوز خاک بانواست
 آن لعل که از رخ خودی جز بود نی آن عقو کو بر حقو که با است
 این لعل که بجل حر رفت با نشاط وین شاه با عروس نه جفت و نهد است
 بنده خداست خاص و لیکن خوبنده مرد لاکست بنده و سبسر لاهه خداست
 پس جهد کرد عقل کزین نفی بو برد بویی بنرد عقل همه جهادها است
 آن هستی بود که او نیست سز تمام آن با بقا رسید که کجا او فنا است
قدس الله سره

اینک از مرغان که ایسان بوضه از بر کنند که شد فلک راه سحر که زین کنند
 چون بتازند آسمان هفتین میدان سوز چون خنبند آفتاب ماه را با این کنند
 ماهیانی کاندروز جان هر یک به نسیست کلبانی که فلک از خوب آیین کنند
 دوزخ آسمان جنت خوش روز سستی نور خاکنده فی دعا دانند فی نفرین کنند
 از لطافت که هماداد رهوار قصان کنند و ز حلاوت کجها را چون سکر شیرین کنند
 جسمها را جان کنند جان جاویدان کنند سنگها را کاز لعل و کفرها را دین کنند
 از همه بیدار ترند از همه بنهان ترند که عیان خواهی بیس جسم تو یقین کنند
 که عیان خواهی رخا کبابی ایسان سره ساز زانک ایسان که رماد زانداره بین کنند
 که چه خاری همچو خارا اندر طلب سیر تیر پاک تاهه خار ترا همچون کل و بسیرین کنند

کوهال

23
کرم کاف بودی گفتینها گفتی تا که ارواح و ملک از آسمان تحسین کنند
قدس الله سره

باز سیری با سکر آیمختند عاشقان باهد کرم آیمختند
 در دوستی از میان برداشتند آفتابی با قدر آیمختند
 رنگ معشوقان و رنگ عاشقان جمله همون سیم وزد آیمختند
 چون بهار سرمدی حق رسید شاخ خشک و سلاخ تر آیمختند
 رافضی انگشت در دندان گرفت هم علی و هم عمر آیمختند
 بر یکی تختند از دم هر دو شاه ملک خود در یک کمر آیمختند
 هم سب قدر آشکارا سز جو عید هم فرشته با بسر آیمختند
 هم زبان همد کرم آموختند بی نفور این دو نفر آیمختند
 بحر نور سمن تیر زری تم شمع وار سن با سدر آیمختند

قدس الله سره
 بنا شد عیب رسیدن تر خانه کجا باشد نشانی ده اگر با بیم و آن اقبال باشد
 تو خود سز جهان ناشی ز جسم نهان باشی تو خود این را رو اداری و آنکه از تو باشد
 نلفتی من وفادارم و فارا من خردارم بیرون در رنگ خسارم بیزدش این وفا بایند
 درین ای بار لعلین لبم کم کست در قالب دلم داع شما دارد نقی من شما باشد
 درین آتش کجا بهم سر خراب اندر خراب من چه باشد ای سر خوبان تی کز سر جدا باشد

دلم در رفرا و جان جو ماری سر زده پینجا
 بگویم ای دل سیکین با بر جای خود بنشین
 فرو بستت تدیرم بیای یار سبکبیرم
 خود او بیدا و بنهانت جهان رفتن است او
 خورشید و چو من هر سستی ز جوش خمی باشد
 خریدی خانه دار دل آن نیستی دانی
 قماش کان تو بنود برون انداز از خانه
 مسلم کشته لدا ی ترا ای تو دل عالم
 که در یار اشکافند ز نو چالاکی موسی
 برار ز عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
 زند آتش درین بنه که بگرزند خیران
 خست کرده کن ای خاطر که علم اول و آخر

تجربیه بند

بیا که باز جانها را سینه شه باز می خواند
 بهار است همه تر جان سوی بیله رو کرده
 مدام که سفید از آکیاه و برکت یارینه
 بیایدی درختان که دیتان خلهما باشند

صاحب
مهری

کت کن و من سست از خود و رجا
 خال افنا ز بسبب خون بند از و با جزا
 عشقها دارد با خال من این با ذهوا
 بیاینت نفس با ذو فایس بنود
 آن طیف کس طلبی سر بتکیتر بکشد
 عشق آرد بدی در طلب و طال بقا

عسور ادر ملکون در جهان تو قیامت

سخ آن نیکم ز آنکه ترجیح است

ادی بگویند بنویسنه کس و پر هیزی
 در خون سنگ در انست که کوه کرد
 حرص خواهد که بساها ان کریم در باوند
 لولیا نند درین شهر که دلها در زند
 چشم منستن جو کند قصد سنگار دل تو
 عاشقانند ترا در کف غیب بهمان
 آب جوش راجه خیر از حسرات تشنه
 سر سرد جو که باست چه سر سردانی
 که ترا دست دهند آن مه از دست کی
 چون ترا گرم کند سسعههای خورشید

فای ای در رسالات نسیم سحر

و از سلامی سوزی از دولت مستغفر
شکر از در شکر از در شکر از در شکر

**همه بخورند سیتیم بکوساقتی را
تا که بی ضرره دهد یاده مستتاقی را**

دزد اندیشه بند اسوی زندان آید دستا و سخن بپذیرد و بدیوان آید
شکسته عقل اگر مالش دزدان ندهد شکسته راهم بکشایند و بسلاطین آید
تشتگان را بسوی آب صلاهی برینید طوطیان را بگرم در شکرستان آید
بزم عام است و بنو شاه جنر کفر که روز ساقیان راهم در مجلس مستان آید
در رساند جبه از راست طبقاتی بنار نیم جانی چه بود جان فراوان آید
هرج آید اگر رده بود جان یابد الله الله که همه رو بچین جان آید
دور اقبال سیند و لب دولت خندید تا بکی در دسر و دیده گریان آید
هر که دل دارد آینه کند آن دل را آینه هدیه بدان یوسف کفان آید
بکشایند خزینه همه خلعت بپوشید مصر طغی باز بیامد همه ایمان آید
دستهارا همه در دامن خویشند زیند همه جمعیت از آن زلف پریشان آید
اندین ملحه نصرت همه با نفع خلد است از غنایم همه ابلیس مسلمان آید

**خندان که خبر یافتند سبهای شما
خند آن کوس که بر کشت زهیهای شما**

قدیس اللہ

صاحب کوی

از کلاه

رکنند سب که امشب بشیران
خوبت با سبند ز طمع بر شرا

حفظ دماغ آن مدافع بود چونک سبهر باید یار مرا
هست بیامع تو جوریت جبراع هست جبراع تن مانی و فنا
کرد به برایت بود سوز نیست صبح شود کشت جبراعت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو چند جبراع ارز آن یک صلا
جسم خوشش را ابد خواب نیست مست کند چشم همه حلق را
جمله بخشیدند و تبسم کند چشم خوشش بر خلك چشمها
بس لمن الملك بر آید جرخ کوملکان خوش زین قبا
کو امراکو و زراکو بهمان بهر بلاد الله حافظ کجا
اهل علم چون سبند و اهل قلم دیونیایی تو بدیوان سرا
خانه و تنشان سبند تاریک و تنگ چونک بر دم یکی دم صنبا
کرد که با دش برود چون سوز افند بر خاک سیه نه سوا
چون بچهند از حجب خواب خویش باز بمالند سیال جفا
اه چه فراموش کردند این گروه دانشندان هیچ ندارد بقا
روز فراموش شود سوز شمع بر دل روانه ز جهل و عی
باز بیاید پیر نیم سوز باز بسوزد جو دل ناسزا
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی بوی شب بر روز و بحر ای خدا

تن بیع بند

بلی سر مست برای خدا علس کل بین جنت و بدرا
 همین بغنیم سمر این روز جند زانک ندارد کل در عنا وفا
 ای دم تو قوت عروسیان باغ فصل بهار است برز السلا
 جان من و جان ترا پس ازین سابقه بود که گشت آشنا
 ایق امروز از ان سابقه است کرجه فراموش نند آنها ترا
 سپهر بیدم رخ همدگر ناسند ما از رخ و از تن خدا
 تابشنا سیم در ان حسرتو چونک چنین بوقلمونیم ما
 صورت بوسنف بیکی جسم شد صورت کرک بر اهل هوا
 از غرضی خون بنهان نند از جسم صورت آن حسرت و شیرین لقا
 پس جو بیدل شود از صورتش جوشش شناسی تو بدین جسمها
 یارب بنماسل جنانک بیست از خود در خواست چنین مصطفی

خیز بترجیح بگو باقیست

نیک شناس کن و خطی بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پرک پر بکسادی بکای پری
 همین کروی ده سره انکه برو رفتن تو نیست ز ما سر سری
 زندگ جفان ز آب حیات توست مست قروی تو دل لاغری

خود بود خاکی که در جرخ تو است این فداک چنین نیند و فری
 زیر بکند عذار است کور رخت از خانه کجای برگی
 در در میان انار بود از یک پس راست بکو تا بچه کار اندری
 در پیش روی تو کواهی دهد جسم توان فتنه کر عبهری
 جان خود دریای تو تنگ آمدت زین وطن مختصر شش در ری
 چون بشوی سیر ازین آب شور چونک امیر آن در صد کسوری
 رست ز پای تو بفضل خدا بهره جرخ پر جعفری
 شاعر تو دست دهان بر نهاد تا که کند شاه بخود ساعری

سناه می گوید ترجیح را

تاسنه تماسل کن و باقی بشود

ای که ملک طوطی آن قندهات کوزه کرم کوزه کم از بنا
 لیک فقیرم تو زیا قوت خویش وقد کانتس مراده ز کات
 سابق چیزی تو و خاصه که در پیشم خیزست و او ان صدمات
 نگ رمضان آمد و قد است عهد و ز تو رسیدن را نسیب برات
 در هوش بحر تو دارم لی کان نشود تر هزاران فرات
 جلیج لم جاه ز نخدان نیست که طلبم زین چه وزندان بجات
 عمن فلک ارد این قعر چاه عرصه او نیز نظر را کفات

صورتی توری صورتی این مردان در صفی آمدند
هم تو بکوز آنک خجای خلق پس کلام تو بود ز هفت
هم تو بکوز ای سته نطع و جود ای همه سامان تو نیست
چونک سه ترجیح بکفتم بده یا عربی گویم یا سلفی

یا قمر الجین نریک الظلام

چو بد طلوع مع کاس المدام

قدیس اللہ سره

هین که منم بر در در بر کیشیا بستن در نیست نشان رضا
در دل هر ذره تراد رکبست تا نکشایی بود آن در حفا
فالق اصباحی و رب الفلق باز کی صد در و کوی در
نی که منم بر در بلک توی راه بده در بکشا خویش را
امین کبریت بر آتشی کف برون آبر من دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیک جمله تو م صورت من چون عطا
صورت معنی تو سووم چون رسی چو شوذ صورت من در لقا
اش کفتش که برون آمدن از خود خود روی بیوسم چرا
هین یستان از من و تبلیغ کن بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست جو کاهش بکین داده امّت من صفت کسرا با

ای مسیح از لی رسیدن خود بپیا
از کینا هسن بپند پس بکین دست بخا
کشته آن بر سرا و سایه احسان و رضا
لیک از آن لطف بجز عفو و کرم نیست
بخشایش پس از آن هر نفسی زهر حفا
بند بسکست و در آمدن من نیل بلا
سبه رخ گیرزند و نما بند قفا
از هماغا که رسد در دها خجاست در ا
لی شود زنده تی که سر از و کست جزا
جوی ما خشک شدنت آب انر سو کشا
تا بنند رخ خوب تو نکوید خدا

قدیس اللہ سره

کمان ورزه و تیغ زنان را که سز اینست سلحها بجز از تیغ زنان را
صورت کمر عس و جزا را چه کند عورت مسکین سر و کوزه سنان را
ست کرا با کجا بنید آخر که بی از سیک کیندن زین سگست مسان را
در و سیم و در و کوهی نه که سنیلیست رو زلی ستن کیندن جوخی ساخته جان را
منشن بادوسه ابله که بمانی چنین را تو ز مردان خدا جو صفت جان و حمان را

سوی چشم سحر که بود سحر علی
 که در چشم سحر که بود سحر علی
 تو در آن سایه بنه سر که سحر را کرد حاضر
 که بد آن کاست بجای همگی از آن آرزو را
 گذران خواب وادد بخت تیره جو اختر
 که بخت با بد جستن وطن باز خان را
 با نظر بخش نظر کن ز پیش بلبله تر کن
 سوی آن دور سفر کر چه کی دور آرا
 پیران تیر نظر را مو کرده اش را
 تبع تیر نظران تر مانند کمان را
 جو عدو آید تو کرد جو کرم قیز تو کرد
 جو بفر صید تو کرد ز بد از دام کمان را
 سوی حق چون بستان تو جو خورشید بنا
 جو جان سوذ بیانی چه کی سوذ و زیان را
 نگاه ای تیر جو آلو بشو بانک تعالوا
 که کشادست بدعوت مه جاویدها را
 من این فاحه بستم لب خود باقی از وجو
 که در آند بگوهر دهن فاحه خوان را

قدس اللہ سر

شایقادر جوسن آور بشیر عنقود را
 در صبح آور سبکستان خواب الود را
 یک یک در آب فکر جمله تر و خشاک را
 انداختن امتحان کن جو با و عود را
 سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیا
 چون در و سحر بخند از خار غم فرسود را
 بلبلان راسته کرد از نظر از انشیر کیر
 تا که در سازند با هم بنفشه را
 باده پیماباد پیمایان خود را آب
 کوری از حوض افزون جوی کم را
 هم بخور با صوفیان بالوده بی دود را
 انک جو سحر در وجود آورد هر وجود را
 کنیا و رزان بیاور که بی از وی جوش کرد

از بی کوری و سحر شدی در بند
 از بی کوری و سحر شدی در بند
 تا که هر قاصد بیاید در فنا مقصود را
 وجود
 چون از آبی دیده در خود هستی محمود را
 چون از آبی دیده در خود هستی محمود را
 پس بر روی برار از جاه مغرب مشرفی
 همجو صبی کو برار از خنجر مفود را

قدس اللہ سر

عمره عسقب بدان آذین کی محتاج را
 کو بیگ جو بر نسبند هج صلاح باج را
 طلس و دیباچ با فد عاشوار خون جگر
 تا کشد برای معشوق اطللس دیباچ را
 در دل عاشو کجا یابی غم هر دو جهان
 پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
 عشق معراجیست سوی نام سلطان جمال
 از رخ عایشه فرخوان قصه معراج را
 زندگی نیا و سخن دار ز جو میوه از درخت
 زان همی بینی در آویزان و صد حلاج را
 کونه علم حال فوق قال بودنی که بزدی
 بنده اچبار بخارا خواجه نساج را
 بلبله هان تا نیگری پیش کوسه در بند
 هندی تنگی میا بوزان فلک قجاج را
 همجو کز دوست و رخ سبیه بر نطق شاه
 آنک تلقین کند سطرخ مر حلاج را
 از بی رفوان بغرقان و عالی بندگی
 بر چنین خوانی چه جینی خرده ج
 عشق و آشفته کویند شهود آشفته
 چون بیای کی در عشق از غارت و نالاج
 پس کن ای را بلبل عشقش تو اهابی زند
 پیش بلبل چه محل باشد دم در آج

فصل در علاج عین

من جو سوی در زمان آتش شوی باقا
 سوی گویند و در وقت خورشید
 در نیم آنجا بادشاهی خسروی جان پروری
 دلریای جان فری بر لطیف
 گوه طور و دست صحرای از فروغ نور او
 چون بهشت جاودانی گشته از فروغ نور او
 ساقیان سیمبر اجام ز ریتها بکف
 رویشان چون مایه تابان پیش از سبط
 بویهای زعفران از جمالش تابها
 چشمهای مجرمان از عنبر من قوت
 از نوای عشو او آغاز بین در جوش بود
 در فنا چون نگرید آن شاه شاهان یک نظر
 بای همت ز افنا بنهان بر فرق بقا
 مطرب آخا پردها بر هم زند خون نورا
 که گذارد درد و عالم پرده را در هوا
 جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
 چون نقاب اندوی او باد صبا اندر زبود
 چون کشتن از کمال عشو او گشته روا
 یک اندر محو هستیشانی یکی صد گشته بود
 محو کشتن آخا خیال حمل نشان و سوزنها
 تا بدیدم از نورای آن جهان جان صفت
 هست محو و محو هست آخا بدید آمد مرا
 ذرها اندر هوا پیش از وفا و از صف
 بس خجل گشتم ز رویش از زمان تا لاجرم
 هنر زمان ز ناری بریدم از جور و جفا
 کفم ای مه توبه کردم تو بهار را در مکن
 گفت بس راهت پیشت تاسی توبه

فصل در علاج عین

در میان پرده خون عشو را کلزارها عاسقان را با حاک عشو چون خارها

عین از آری برید و با جری آغاز کرد
 عین و دینک زان سوی باز را و باز آرها
 ترک منبرها بگفته بر سینه بردارها
 عاقلان نهره دل را در درم روز انکارها
 عقل کوید پامنه کا ندر فنا جرحار نیست
 عشو کوه عقل را کا ندر نوشت از خارها
 سبب زوری نوی خورشید اندر بحر
 چون بر آمد افنا بت محو سوز کفزارها

فصل در علاج عین

تا بسببای عارف شیرین نوا
 ان میای آن میای آن ما
 تا بسبب هر روز ما را عشرت است
 الصلا ای پاک بازان الصلا
 در حرام ای جان جان هر سماع
 مه لقابی مه لقابی مه لقابا
 در میان شکران کل بر کن
 بر جبا ای کان شکر مر جبا
 عمر را نبود وفا الا تو عهد
 باوفایی باوفایی باوفا
 بس غری بس غری بس غریب
 از کجایی از کجایی از کجا
 باکی باکی و همسر از تو کیست
 با خدایی با خدایی با خدا
 ای عزیزه نفس از نقاش خود
 کی جذایی کی جذایی کی جدا
 با همه بیگانه و با غم
 استنای استنای استنا
 جز و جز و تو فکنده در
 ربتا و ربتا و ربتا

دل سگسده بهر خردای سگسگن
 آخرای جان اول هر چیز را
 یوسفاد در جاه شاهی تو و لیک
 جاه را چون قصر قصر کرده
 یکدلی که خوانم که صدهوار
 حشر گاه هر حسینی کر کنون
 سنگ را بر بند ای جان کز چه تو
 خوش خدای خوش سقایی خوش سقا

فلسفہ اللہ سیرہ

در بسیار عاشقان عاقل میا
 دور باد اعاقلان از عاشقان
 کرد را بد عاقلی کوراه نیست
 مجلس اینار و عقل سخت کیر
 نیک آید عشورا از نور عقل
 خانه باز آعاشقان نور و ترک
 شمس تبریزی نگیرد جان بکف **فاضل اللہ نور** دست بردن به روز و رقابا
 وون غمبای آن رخ گلرنگ را
 بار دیگر سر برون کن از حجاب
 از طرب و چرخ آری سنگ
 از برای عاشقان دنگ

تا که دانش کم کند سر راه را
 تا که آب از عکس تو کوهر سنود
 من خواهم ماه را با حسن تو
 من ز گویم آینه با روی تو
 درد میسلی و آفریدی بار تو
 در هوای چشم چون سرخ او
 سازده ای زهره باز آن چنگ را

فلسفہ اللہ سیرہ

آمنت بیخانه تا خانه برد ما را
 بکشاد نشان خود بر بست میان خود
 صد نکته دادند از صد دمام و عقل
 روسایه سروش شو پیش و پس او می دو
 که هسته لسن خارا مگر بز و مرو یارا
 چون ناز کند جانان اندر دل ماینها
 باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
 از طار و جهان آمد و آن کج نشان آمد
 ای آید می آید انکس که همی باید
 شمس الحق بنی برزای در برج حمل آمد
 نمودن بهار نو تا تازه کند ما را
 پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
 صد بود عجب یازد تا خوش بخورد ما را
 کز چه خود در حق تو از من بکند ما را
 کاول بکشند ما را و اخر بکشند ما را
 بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
 آن خوبی و ناز آمدت ادغ بھند ما را
 و آن محرم نشان آمدت پابنده درد ما را
 و ز آمدنش شاید کرد دل بچھد ما را
 تا بر سحر فطرت خوش خوش بکشد ما را

کدر آنک طالب جوینده شوی با ما
 و در آنکه تو فارونی در عشق شوی مطلق
 یک شمع از آن مجلس صد شمع بکیراند
 تا تو همه تر چون گل در خنده شوی با ما
 در زنده در ایگرم تازنده دکان بینی
 اطلس بدر اندازی در زنده شوی با ما
 جوز دانه سدا فکده بر دست و دخی
 این بر وجود ریایی افکده شوی با ما
 سس لوتی تمانی با عنقه دل کوید
 جوز با زشون چشمت بیننده شوی با ما

قدس اللہ سر

از خواجه عیسی این روز قیامت را
 این یوسف خوری این خوش قد و قامت را
 ای سخ عیسی این گوهر شیخی را
 این شمشعه نورا این جاه و جلالت را
 ای میر عیسی این مملکت جان را
 این روضه دولت را این محبت و سعادت را
 ای خوش دل و خوش دامن دیوانه نوی با
 در کس قدحی با من بگذار ملامت را
 ای ناه که در کودش هرگز نشوی لاغر
 انوار جلال تو بیدر بده ضلالت را
 چون آب روان دیدی بگذار بیتم را
 چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
 کمر نازکی خای و رناز کسی را
 در ناز کسی یابی آن حسن و ملاحات را
 خاموش که خاموشی بهتر ز غسل نوی
 در سوز عبارات را بگذار اشارت را

سمعی

سبب الحوشری ای مشرق و قوجانها از تابش تو باید ان شمس حرارت و

قدس اللہ سر

آخر بیستیند آن مه آه سحر مارا
 تا حشر در کرامت است حشر مارا
 چون جرخ زند آن مه در سینه هر کویم
 ای دور قریب کرد و رقر مارا
 کویستم درستان تا درستان بنمایم
 کویوسف تابند خوبی و فر مارا
 بولقمه شیرین شود در خدمت قنداو
 لقمه نتوان کردن کان بند کر مارا
 ما را اگر سس خواهد تا در بر خود بگیرد
 زین روی دو اساز زده لفظه کر مارا
 چون در نمکی نتوان خوردن جگر بریان
 می زدنمک هر دم بریان جگر مارا
 در بیای طواف آیم بی سر سجود آیم
 چون سر و پا کرد او این با و سر مارا
 در بیای طواف آیم کرد در آن شاهی
 کومست پیر آمد بسنگست در مارا
 چون نرسند رنگ ما از سینه سیمینس
 صد کج فدا بازا این سیم و زرمازا
 در رنگ کجا آید در نقش کجا کجند
 نوری که ملک ساز ز جسم بسر مارا
 تشبیه ندارد او و ز لطف و ادا دارد
 زیرا که همی داند ضعف نظر مارا
 فرمود که نور من مصلح است
 مسکات و زجاچه کف سینه و سر مارا
 خامش کن تا هر کس در گوشش نازد
 خود کیست که در باید از خیر و شر مارا

قدس اللہ سر

آب حیوان باید هر روح فرزایی را
 تا ماهی همه جان باید دریای خدای را

عمرای صیام از جنه سودای باغی را بد
 هر ساله جو ماری یا کدو از کل
 رجوی کنان تو هم اینا رکن اینان را
 ای مستمع این دم را غر زدن نیسی دان

سور نامه تو ماها هفتاد و دود و نترسند

وان زهره جاسد افضاد و در دف ترسند

بسیتم در دوزخ یعنی طمع خوردن
 بس خدمت خردی بس کاه و بس برد
 کز نیندی آخری مسکن ما بوزی
 از کنده بغل ما را سر زیر بغل دارد
 تا سفره و نان بی کجای و جهان بی
 اینها همه رفتای جان بنگر سوی محتاجا
 سپرم ازین خرمن زین کدم و زین ارزن
 ما هم جو فراشان بگرفته طناب ک
 تا جنلان کو کو چون فاخته ره جو
 هر شاهد چون ماهی ره زینده بر راهی
 جان بخش و ترسای جان بر نخل بخش ای جان

ویران آب کل خون مسکرم بوم آمد
 صد جنم شود جبران دنا بس این
 که نقد درستی تو چون مست فراضه سی
 دلتنگی داند کجا جای که انصاف
 دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند
 عقل از نی عشو آمد در عالم خال
 خورشید حقایقها سحر خوب است

ترجیح بند

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیمما
 ای باوه هر جای وقتیکه باز آیی
 یک دیدن خلوای را از ساز کدنت
 مرغت ز خور و هیضه ماند دست
 بریاد لب لب بر خشکست لب مهر
 خالی شو و خالی به لب لب نای نه
 باذی که زند برنی قندست در مظهر
 که توبه ز نان کردی آنچه زیان کردی
 از درد بصاف آیم و ز صاف بقیافیم

صفره تاباره

شاهی معالی جو خورشید است ایای گو
پاداره پو خون نه رخ بخون نه
ارشیپر یکید این جو خوری نه آخران
شمسیر و عابری کن کینت ایسد بر کن

ای مطرب طوطی خور
تاروح روان کرد چون آب از رجو

ای عیسی گدشته خوش بر فالک آتش
با خاک یکی بودم را اقدام می سودم
یک سینه کسیدستی جان را تو دیرین بسی
بیستی از ساعز مستنت دل اولاعز
در پسته سیران ز دتا صید کنی آهو
هر سوی یکی باقی با با دزه را و اقی
از یار همی برسی که عیدی یا عدرسی
در سترجهت عالم آن سیر کجا کیند
خور سینه بسوزاندمه نیز کند خشکی
نوری که زدوق او جان مسابده ماند
چون عمر تم چون گویم اکنون صفت چون
تا توستوی ماهی این شرط نکند غرقت
سرخ که بکف این آن خسرونی همتا

آن دل که ترا در دست از در جهان افروز
هم لیلی بهم بخون باشند از و مجنون

قدس اللہ سره

خواهم گرفت از کنون از نمانه صور را
دیوار کوسن در آهسته تر سخن کو
اعد که در کس اند در غصه همی اند
کردرها همانند خصمان و دشمنانند
ای جان چه جای دشمن روزی خیال
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنانند
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
مانب ز مرد میانم بی کم ز سنگ کاینم
دریای کیسه بسته تلخ و ترس نشسته

قدس اللہ سره

بیدار کن طری را بر من بران تو خود را
خود را بران تو بر من از هم زنده کردن
ای رویت از قرینه آن زو بروی من نه
در واقعه بدیدم گرفتند تو جسیدم

دای نهاده ام خوش آن قبله نظر را
ای عقل بام بر روی دل یکید را
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
در قهر چه سخن کو خلوت کنی سحر را
در خانه دلم سوز از بصره گذر را
ی خواند یک سیرای کوف خشک و تنب را
بنهان کنیم سیر را پیش افکنم سدر را
بی زخمهای سبتین پند نکرد زرد را
یعنی خبر ندانم سادینه ام کهر را

جشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
بر مرده ز جو عیسی افسوز معتمد را
تا بنده دیده باشند آن دولت اید را
با آن نشان که کف این بجهت نام زد را

هر گاه که دست در غایت
 سوزی در خود در عطا
 در دل ای سر سوسن کسان
 که سوزی بستگیها که سوی لکشا
 سوزی مرده ستانمید
 کاندربناه کف سگ کرد اولیا
 هرگز از طرف ستاید ماهت پرویتابد
 هم ملک عنیب باید هم عقل مرتضاب
 اورا کسی چه گوید که مستمند جوید
 دامن پراز ذرا آید کویه کند کدای

**هین سناخ و بیخ این را نوعی کرمان کن
 این عری نشان را سیاه کن نشان کن**

کم می سوزد لمن چون شرح یار گویم
 چون کم شوم ز خود من اورا چگونه جویم
 نه گویم و نه جویم محکوم دستاویم
 ساقی ویست و باقی من جام یا کز ویم
 از تو شوم حریری کز خار و خار بیستم
 یکتا شوم بدین ره که خود هنر از تویم
 روحی شوم جو عیسی گریایم از تو بوی
 جان زادهم جو موسی کرسیرت تو بویم
 من خانه خرابم موقوف کج حسنت
 تو آب زندگانی من فرس تو جو جویم
 خوی فرخ بوزی با مرد میان دلم را
 تا غیر تو نکند امروز تنک خویم
 از نادری حسنت و ز در وقت حیات
 بی محسرتی نماید سوز اوهای هویم

سینه ای که سوز از زبوه بلند کن
 هر چه بساز من از وصل خویش بند کن
 فدای منم از دست

جان فرشته نوی این چه کشته بود
 اگر چه می بودی لم بچند ولد
 چون گشت و کسیرم صورت کردیدم
 خصوصیتی دیدم کم کرده رخسار
 جام جو نارد در ده بی رحم وارد رده
 تا کم شوم ندانم خود را و شکر بندیا
 این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن
 تا چشم سیر کرد ز کسوفند چسبنا
 درده می زبالا در لا اله الا
 تاریخ آله بزند ویران کند چسبنا
 از قال نمد و سرفیت آینه بر زخو
 چندانکه خواهی اکنون ز تو این مژدا

بسیار

ای ساقیان مشفق سودا فرود سودا
 این ز در جهر کار را جمد اهدید حرا
 ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم
 هنگام کار آمد مردانه باش مولا
 ای عقل و روح مستان چیست در دست
 ای جگر و در میل نه بیعت صد ارجان
 ای حواجه قوت دیباچه نبوت
 بکنای کنارت صفرام کرد صفا
 وی حسرت مروت تنها سوس چلوا
 خلوت دنیا گزیدی آینه خریدی
 تا جز تو کس نبیند آن چهرهای زیبا
 در هر مقام و مسکن هر تو ساخت روز
 کز تو شونزد روشن ای اقباب سیما

این را اگر بنوی در رحمت بگوشی

ترجیح هدیه آیم با سبک از این بگوشی

ای نور چشم و دلها چون چشم بدوای
 وی جان بیار بود کور اتوجان فزایی
 هر جا که روی از جان روی در تو دارد
 اگر چه که می نداند ای جان که تو کجایی

جان بود که در آن ز جوی ما را / سده و مرید عشقم بر کبر روی ما را
 نه ساعز و سیاله در ده می جو بلا له / تا کل مجودار و سپهای روی ما را
 محمود مست کردان امروز جنم ما را / رشک بهشت کردان امروز روی ما را
 ماکان ز دو سیمیم دشمن کجا است در را / از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
 شمع طراز کسیتیم کردن در از کسیتیم / فخر و فراخ کردی رسد کلوی ما را
 ای آب زندگانی ما را از بود سیدت / اکنون حلال یادت بشکر سبوی ما را
 که خوی ما ندانی از لطف بازه و او / هموی خویش کرد دست از روی ما را
 که در حرمی بریزی ماسیر و بر نگریم / زیرا نگون نهادی در سر کردی ما را
 مهمان دیگر آمدی یکی دیگر بگف کن / این دیک پس نیاید یک کاسه شوی ما را
 نک جو فوج و مستان در می رسد بستان / بخور چون نیاید چون یافت بوی ما را
 ترک همز بگوید دفت رهه بشوید / که بسنوز عطار دان طرف قوی ما را
 سیلی خوردن چون در عشق فخر جو یا / زخمه چنگ آوری ز نسبه توی ما را
 پس کن که تلخ کردد نیام از دنیا / که بسنوز دنیا که این کف و کوی ما را

قدس الله سره

ای سندها ز کردید در کاه ما بیا / بسنوز آسمان فاحی علی الصلا
 درهای گلستان زنی تو کسان ایم / در خارزار چندوی ای برهنه پا
 حازن ما فریدم و در دیش داده ام / انگس که در دوازدهم سار ز سن دوا
 بلای کور

باغی که چارند از آن نیست چار فنا / باغی که هر که اشاخش کو باور زنده اند
 کس چرخ کو بس کند قدود و تا / ای خویش و نواهی در باغ عشق رو
 خود تا سهی بیکر از من در دکان ترا / ای زنده زاده جوی از کند مردگان
 با جان بیخ روزه قناعت مکن ز ما / هر دو جهان برستد ز حیاتی سخن
 هر یک جو افنا بد را فلاک کبریا / جانیها شمار ذره معلق همی زنند
 خفاش سمن کس از آن بخش و عطا / ایسان جو ما ز اول خفاش بوده اند
 صد جامه ضرب کرد کل از لذت صبا / ای صوفیان عشق بد رسید حرقه
 زین هر دو در دست کل از امر اینیا / گزینار دور ماند و گرفتار خار سند
 این راه کو نخست کرت نشت پاروا / از عیب و نمود صلا اینی زد و برفت
 از من سلام و خدمت ریحان و کلاه ما / من هم خویش کردم و رفتم عقیب کل
 ای جان صوفیان کس یالب بما چرا / دل از سخن بر آمد و امکان کف نیست
 چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مافی / زان حالها بگو که هنوز آن نیامد نیست

ترجمه بند

نور روز و نو بهار و جزئی ز نذ صلا / سستی و عاشقی و جوانی و بیاد دنیا
 می روید از ز من در آهسار کیمیا / هرگز ندید چشم جهان این جز بهار
 در دیده می نباید اگر بحری صفا / بهلوی هر درخت یکی جو ر نیل بوخت
 بنگر بسوی او که صلا می زند / اسگوفه می خورد زنی روح طاهرین

ان گزیناید تو سلاح صلاح یافت
 با او جنس صلاح چه غم دارد از فضا
 هر کس که اعتماد کند بر وفای تو
 پاپر هفت بفضل برین بام بی عمار
 مغفور ما بقدم و هم ما تا آخر است
 این زمانقطاع و ز اعراض و از تدا
 سر سبز گشت عالم زیر آکه میر آب
 آخر زمانیان را آب حیات داد
 بختی که قدر پیش در خواب چسبند
 آخر زمانیان را اگر دست افشا
 حلوانه او خورد که بود دست افشا
 انگس خورد که باشد مقبول کی قباد
 دریای رحمتش ز بیری موج می زند
 هر لحظه بخورد و گوید که یا عباد

هم اصل نویصاری هم فصل نویصاری
ترجیح سیوم است هلاقتیه کوش دار

شب گشته بود هر کس در خانه می دوید
 تا که نماز شام یک صبح بر دمید
 جانی که جانها همگی سایه های اوست
 از جان برای پرورسز جانها رسید
 تا خلق راه اندازن جبر و تنگنا
 بر رخسار ز بر نهاد و سبک تنگ بر کشید
 از بند و دام غم که گرفت راه خلق
 هر دم کشاییشیست کشایند نا بدید
 بکشای سینه را که صبا می همی رسد
 مرده حیات نباید و تاز سوز قدید
 باور می کنی بسوی باغ رو بین
 کار خال جرعه ز شراب صبا چشید
 گزینانک بر دل تو جفا قفل کرده است
 نگر طبل زنده که آمد ترا ک لید
 در طعن می زنند بر او مید عاشق
 دریا کجا سوزد بلب این سکان بلید

سایه اش ای سنگوفه وای یازده مرد
 خوردش بدیدی ای سنگوفه اش برین
 شمعست و شاهدست و شراست و فتیحا
 سوسن بغچه گوید بر چه چه خفته
 از کیست این عطا ز کی باشد جز از خدا
 رخا و لاله ها بگرفته بیالها
 عباس در سر و سر و بر و بر و جوا غنیا
 جز حق همه کد او حرم اند و روترش
 یک جرعه می بدیش بدی مستحجوما
 کد کردن از کد بنود شرط عاقلی
 هر کز مباد سایه بر دازن ز ما جدا
 سنبل بکوش کل بنهان سگر کرد گفت
 جانها در بیخ نیست چه جای دوشه قبا
 لوری هر چی ایند اندسز از خا
 ای آنک کهنه دازی تا زه باز کین
 جانهای در شمار برین شاه را عطا
 هر شه عمامه بخشند و ز شاه عقل و سر

ای گلستان خندان یوسگر ابر کن
ترجیح باز گوید باقیس صبر کن

ای صدهزار رحمت نور آسمان داد
 هر لحظه بی دریغ بران روی خوب باذ
 آن رو که روی خوبان برده و نقاب او
 جمله فنا شوند جوان رو کند کساف
 زهره چه رو نماید در فر آفتاب
 بسته چه جمله آرد در پیش تند باذ
 ای بنادان بهار که در روی نسیم
 وی سناذ آن مرید که باسی تو س مراد
 از عشق پیش دست بستم دی کمر
 او رتاج زرین بر فرق من نهاد
 آنکو برهنه گشت و بحر تو غوطه خورد
 چون پاک دل نیاسد و با کین اعتقاد

عیدست و فیان را و بر طبلها آگاه
 و در طبل هم نباشد چه کم بسوزد ز عید
 بازار آخر آمد همین چه خرید
 سناذ آنکه اذا و شبه کوهی خرید
 بسناحت عینهای متاع غرور را
 بگرد عسویا و عجایب دری گزید
 نادرمثلی که توداری بخور حلال
 خمخانه ابد خنک آنکه اندر خرید
 هر لحظه هار نوشت و عقار نو
 جانش هزار بار جو کل جامه دادید

**معمق باید دیدم بر کف بخانه جام
 کف عاشقان از بزم ما سلام
 قدس اللہ سرہ**

رقم بسوی مصر و خریدم سنکری را
 خود فاش بگو بسف ز نگر مری را
 در شهر که دیدست چنین شهرتی را
 در بر آکیندشت سهیل و قمری را
 بنشانند بملکت ملکی بندگی را
 بخرید بگوهر کرمش نه کهری را
 حضرت خضرانست و از و هج عجب نیست
 گر جسمه جان تازه کند او جگری را
 از بهر بردستی و دولت دهی آمد
 بی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
 شاید که بخشیم بسین چونک افغانی
 مه بوسه دهند هر شب انجم شمری را
 آثار رسانند او جان را بهوش
 جمال دل و جان کند آن سه اثری را
 اکسیر خداست بدان آمد کجا
 هر لحظه ز سرخ کند او حجری را
 جانهای جو عیسی بسوی جرخ برابند
 غم نیست اگر ره بنوز لاسه خری را
 غم نیست

هر جزگان بزم در عالم و این فی
 سوز دل شاهانه خورشید نباید
 تا سمرنه کشند چشم عروس سحری را
 تا عقل نداریم یکی ذره و کرفی
 کی آهوی عاقل طلبد بیتریزی
 کی عقل جو سبانه پیتای دوست
 دوانم کان روی جو خورشید بنوز دکری
 خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
 تا زخم زنده هر طرفی بی سببری
 رسینه بند عقل جان دلسکی را
 در خانه کشند روح جنازه کدگری
 دلهدیه دهد چشم جناز لعل بی را
 رخ زرد اندازد هر جنب سببری را
 روح حیا آن چشم شوای خواجه
 کور است کند چشم کر کر نگری را
 ای بالک لاری با جز او عشو مبارزید
 نتوان دل و جان داد نه مختصری را
 خاموشی که او خود بکشد عاشق خود را
 تا چند کشتی این هزی هزی را

قدس اللہ سرہ

در د جهان لطیف و خوش هم ایبر ما کجا
 ابروی او گره نشند کوجه که دید صد
 چشم کسا و رونکر جرم بیار و خونکر
 خوی جو آب چونگر جمله طراوت و صفا
 من ز سلام گرم او آب بندم ز شرم او
 وز سخنان بزم او آب شوند سنگها
 ز هر پیش او بیتر تا کندش به از سنگر
 فقر بسش او بنه تا کندش همه رضا
 آیت حیات او بین هیچ مترس از اجل
 در رود در رضای او هیچ ملر از نقصا
 سینه کنی پیش او عزت مسجده
 ای که تو حوار کشته زیر قدم جو پوریا

خواندم امیر سورا فهم بدین بود ترا
 چون که تور هن صورتی صورتی ^{رهن} هست
 از بود از اسفر کند یا تیش جگر کند
 بر سر باست منظر تا تو بگو پیش بینا
 دل جو کو تری اگر می پیرد ز بام تو
 هست خیال بام تو قبله جاسن در هوا
 بام و هوای تو و بس نیست ^{هو}ی
 دور و سفر بخو پیش توست ماه تو
 می شود دعای تو می دهدت جواب
 بعره من که زیر لب شنود ز تو دعا
 کای کرمی کوی بهل کوی تمام بر کسا
 آه بزن که آه تو را کند سوی خدا
 میوه رسند آب جان شوره و سنگ و ریک
 جری رخ ران بنان خوشم کاب بوستان کشم
 باغ جو زرد و خشک شد تا خورد ز آب
 ساخ سنگسته را بگو آب خور و بیاز ما
 سب پرو و بیاب که تا سنوی حدیث شه
 سب همه سنه ساله تا بسحر ^{شیر} زیا

قدس الله سره

خوار گجا و دم عشق عیسوی ز کجا
 که این کسناذ ندادش مفع ابوا
 که عشق خلعت جانست و طوق کرنا
 برای مالک وصال و برای دفع حیا
 بیانک او همه دلهای یک هم آیند
 ندای رب بر هاند رتق رقه اریا
 ز عشق کم کوبا جسمیان که ایستان را
 وظیفه خون و رجا آمد و نواب ^{عقا}
 او آرد از اختر بسر و شنست امشب
 کفتم با اختر آری ماه است امشب
 بر رو و پیام بالا از بهر الصلارا
 کل چند نیست امشب خورد نیست امشب
 تا روز دلبر ما اندر بر سر چون دل
 دستش بهم مارا در کرد نیست امشب
 تا روز زنجیان را باروم دارو کیر ^{ست}
 تا روز چنکیان را تن نیست امشب
 تا روز ساعری در کردش است ^{و خوش}
 تا روز کل خلوت با سو نیست امشب
 امشب شراب و صلت بر خاص و عام بریم
 شادی آنک با هت بر روز نیست امشب
 داود و ارمارا آهن جو موم کردد
 کاهن ریاست دل آهست امشب
 بکشای دست دل را تا پای عشق گوید
 کار زار ترس دیده در ما نیست امشب
 بروی چون زدن ای سخت بوسه می ده
 لیز ز کار دیده در معد نیست امشب
 انگو بمکر و حیل می بست راه مارا
 بالار خن برونه کو کو گد نیست امشب
 شمیر آبدارش بوسه ده است ^{جو بین}
 وان نیزه درازش چون سوز نیست امشب
 خربگاه عنکبوتست آن حصیلش ^{قلعه}
 بر کستوان و خوزش چون ز غنست امشب

قدس الله سره

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
 که ابر را عریان نام کرده اند رباب
 چنانک ابر سقای کل و گلستانست
 رباب قوت ضمیرست و ساقی الالبا
 در آتشی بدی سغلهها بر افروزد
 بحر غبار خیزد جو دردی پتر ابر
 رباب دعوت بازست سوی شه باز
 بطبل باز نیاید بسوی سناه غرا
 کسایش کره مشکلات عشاقست
 جو مشکلیش بناسند چه در خور ^{جواب}
 جواب مشکلیش جوان کیه آمد و گاه
 که تخم مشکلی او سوزد خیمه بایه ^{جواب}
 حرا کا

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه با او چه حکم داری کواکب

قدس الله سره

رعبت ماسقان کن ای جان صذر غا
 آن روز پر عجابی وان محسرقیامت
 چون طببات خواندی بر طیبین فشانید
 جان از دست مردم سلطانی مسلم
 در جیب خاک کردی ارواح پاک جبان
 غم تو چون در آمد اندیشه مرد
 ای عقل با سحران نه وصل چونه هجران
 جان چیست فقر و حاجت جان محسرقیامت
 نگر نقد سندقیامت اینک بلی علامت
 در کس رسیدگان از احمق رسیدگان را
 تا بسند این دو دیده صبح خدا میده
 عشق و طلب چه باسد آینه جلالی
 کوه بلیل چمنها تا کفتمی سخنها
 نه از نقشهای صورت نه از صاف نه از
 مقلیم برفت از جا با قفس را تو فرما
 نگر نشسته دهانها یاد سب هم کایت
 نه از ماضی و نه حالی نه از زنده نه از مرآت
 ای از درت ز فتنه کس نا امید و خراب

خواب

قدس الله سره

خوابم بنسته بکسای من نقاب
 دایمان تو گرفتم و دستم بتا فتی
 لفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
 یارب کم ببینم بر در که نیاز
 از خاک بیشتر دل و جانهای آسین
 بر خاک زخم کن که ازین چار عنصر او
 وقتی که او سبک بود از با نیای او
 تا خنده گیرد از تنک آن لنگ برف را
 با ساقیان ابر بگوید که بر جهید
 کیرم که من نکوم آخرت رسد
 پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
 خاموش و در خراب همی جوی کج عشق

قدس الله سره

واجب کن جو عشق مرا کرد دل خراب
 از بای در فنادم از سرم این کرم
 پس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
 کاند در خوابه دلمن آید آفتاب
 کار شده عام کن و هر کرد مستجاب
 لقم که چهره دیدم وان بود خود نقاب

از نور آن نقاب جو سوزید عالمی
 برین گذشت عشق و من اندر عقب شدم
 بر خوردم از زمانه جو او خورد مرا
 در بحر عذب غم تو وارستم از عذاب
 آن را که لقمه های بلاها کواری نیست
 زانست گویند که او از این سرا
 زین اعتماد نوسن کنند اینها بلا
 زیرا که هیچ وقت نرسد ز آتش آ

قدس الله سره

باز آمد آن موی که ندیدش فلک خواب
 آورد آتشی که نمیرد بهج آ
 بنکر خانه تن و بنکر جازین
 از جام عشق او سنده این سر آ
 میر سراجانه جو سوز بادلم حریف
 خونم سیرای کینت ز عشق و دلم کبا
 چون دیده پر سود ز خیالسن ندرسد
 آحسنت ای بیاله و شایبانی سرا
 جو رسید روی مفری پتلی سمن دین
 اندر پسن دو ان سنده دل های سجا

قدس الله سره

هله صد و بدد عالم منسخر محسب است
 که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
 جو طوقی بسته بودست و طمع کسسته بودست
 تو بر آبر اسما نفا بکشا لمرق و مذهب
 نفسی فاک نیاید و هر ارد در کساید
 جو امیر خاص اقر اید عا کساید آن لب
 سوی تجر و جو مای که بناوت در ساهی
 جو بگو بدت چه خواهی تو بگو الیک اربع
 جو صبر بر تو سلی نام جو قلم بسیر و دیدم
 جو بقای تو رسیدم چه کنم صداع و لب

حسن مطار

سپاسم من از آن بکم ز کمال آن
 که پندش از سلامت او جان بار طیب
 عجبست اگر ماند بجهان ولی مؤدب
 عجبست که ای دم جن جن خطابی
 بمساعل ان الحق سنده فانی ملک
 ای خون سنده زینار خود پر سسته
 که مانند صافی صافی جو سندا و کل مرکب
 که بقریب کل کرد همه جز و هاهم قریب
 که تو جان ازین کل که تو جان افنابی
 که بقریب کل کرد همه جز و هاهم قریب
 که تو جان ازین کل که تو جان افنابی
 که بقریب کل کرد همه جز و هاهم قریب
 که تو جان ازین کل که تو جان افنابی

قدس الله سره

ی در عم تو بسوز و یارب
 یکدر بسته آسمان همه سبب
 کجرجوخ بگریذ و بخندد
 آن جذبه خاک یاسند اغلب
 از لبس که بر غنا سنگ بر خاک
 سند خاک داسک و منطیبت
 وز کریه آسمان تو دیدم
 صد باغ بخندد مذ هب
 من بودم و جرج دوش کریان
 او را و مرا یک کیست مذهب
 از کریه آسمان چه روید
 کلها و بنفشه مرطبت
 وز کریه آسمان چه روید
 صد مهر درون آن سکر لب
 آن چشم بگریه می فشارد
 نابفت سارذ ز کار غیب
 این کریه ابرو خندد خاک
 از بهر من و تو سندا مرکب

این گریه ما و خدا را
خاموش کن و بظان می کن
از هر جنبه مکرر بنویس

قدس الله سره

چنان تو که مرد از میان کار محسب
هر آسب تو برای هوای چون حفتی
برای یار لطیفی که سب می خسبید
بترس از آن سب رنجوری که تو تار و
سبی که مرکب بیاید قنق کز کوید
از آن ز لزل هیبت که سنگ آب شود
اگر چه زنگی سب سخت ساقی جستت
خدای گفت که سب و ستان نمی خسبید
بترس از آن سب سخت عظیم بی زلفار
شنیده که مهران گامها بست یا بند
جو مغز خشک شود تازان مغزت نخسند
هزار بار گفت خموش و سوزت نیست
یکبار و عوض گیر صد هزار محسب

قدس الله سره

از درون سوکاهناب و از درون شوقهتاب
آه ازین زشتان که مده روی نمایند از نقاب
علنی جاد

دام دربان در ضمیر در سناهان در خط
تا نمازی ز آب و گل مانند حرا اندر خلا
سبک نه پیشری چه باشد بهر آن چندین
جان کجا رنگ از کجا جان از کجا جان از بیا
چون جواب آید و فنا کرد سوال اندر جواب
وز سر این نیست کشتی هم آب اندر سر
توز خلت سر کند که چون خطاپوش
عدل سلطان بهار آمد برای فتح با
شرح آن خطها محو از عنده ام الکتاب

قدس الله سره

در هوایتی قرارم روز و سب
روز و سب راهم خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان خواستند
تا نیایم آج در مغز منست
تا که عسقت طری آغاز کرد
زنی تو ز جبهه و بر پیش روی
ساقی کردی بشر را چهل صبح
زان جنیر اندر حنارم روز و سب

در میان این عظام روز و شب
 همچو استر زیر بارم روز و شب
 تا قیامت روزه دارم روز و شب
 عید باشد روزگام روز و شب
 انظارم انظارم روز و شب
 بامه تو عید دارم روز و شب
 روز و شب ای شامم روز و شب
 زان دیده استکبارم روز و شب

قدس الله سر

ز اسنک حتم وار جگرهای کباب
 چون بنام خدا در فراق و در عذاب
 زین من بسکست و بدرید از رکاب
 بشنوید از ما الی الله اما
 هم بدو وای رویم از انقلاب
 یا جور عدی وقت سیران سحاب
 که سوی حسته گاه اجندا
 تو ز رطفه تا هنکام سباب
 هم دهی اسان وهم یابی ثواب
 اول او و آخر او اورا بیاب

ای مها رعاستان در دست تو
 می کشم مستانه بارت می خنجر
 تا بنکینای بقندت روزه ام
 چون زخوان فضل روزه بسنگینم
 جان روز و جان شبی جان توی
 تا بسالی نیستم موقوف عید
 زان شبی که وعده کردی روز وصل
 سر که کشتی مهر جانم نشنه است

قدس الله سر

عود را در سوز و بر بر باران کوب
 وان در کردی نغمی و در سوز استخواب
 خیزای فراش فرس جان برو
 تا نکوبی بفع ندهند آن جبو
 کود را آتش خانه داردی لغو
 کونیا سایدن سیران فر کو
 تا رسد شان روی علام الخو
 تا که معدن کردی ای کان عیو

خوش کماجه ی کسند کان تیر او
ترا کردوی و عرب کر عاسقتست
بازی نالد همی خواند ترا
آب بودم باز کستم آمدم
ز لطف آن باز دست کابی بوده است
از برون سشن جهت این بانگ خاست
عاشقا کتر ز پر روانه نه
شاه در شهرست بهر جندن
کر خری دیوانه سندن کپیر کاو
کرد لیس جویم خریس افزون سوز
ایسروای قوم هذافخ باب
افر حوا قد جا میقات الرضا
قال لا تأسوا علی ما فاتکم
ذاتناخ او قفوا بخرابتنا
ان فعتب الهوی الف الوفا
قد سکتنا فافهموا سیر الشکو

دردل عساق و از اضطر اب
هم زبان او ست این بانگ صواب
که بیا اندر بیم تاجوی آ
تار هانم تشنگان رازین سرا
آب کرد چون بندگان ز دنیا
کز جهت بگریز و روانه ماست
که کند پروانه ز آتش اجتناب
که گذارم شهر کی کسرم خراب
بر سرش چندان برز کاید لباب
کافر از کف حق ضرب الرقا
قد لجوتم من شتات الاغتراب
من حبیب عنده أم الکتاب
اذ بدی بدد حروق للحجا
ذانعیم لیسن تحصیه الحسا
ان فی صمت المولا لطف الخطا
یا کرام الله اعلم بالصواب

قد سکتنا فافهموا سیر الشکو

برود

بریده سنا
از آن آرد
ز همی س
جو باشد
برای
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
زمین و آسمان دلو و سبوی بند
تو هم بیرون زوار خرخ و در روز
رهنماهی جان تو ازین حوض
در آن بحری که خضرانند ماهی
از آن دیدار آمد نور دیده
از آن باعنت این کلهای رحسار
از آن خلست حرماهای مریم
روان فحابت آنکه سناذ کردد
منن جو یک در چون با سبانا

هارا باز کرد و وارسان آب
ندیدست و بنیند آبخنان آب
بجوسند همی از عین جاز آب
ولی هرگز نرسند ای جان زبان آب
میرزا از روی فقرای میهمان آب
ز حص نیم لقمه سناذ نهاد آب
بروستند از زمین و آسمان آب
که تاسی روان از لامکان آب
بیا سناذ ز بحری کران آب
در حوا وید ماهی جاودان آب
از آن بام استند در ناودان آب
از آن دولا باید کلستان آب
نه را سبناست و زین ابواب آب
کز نجاسوی او آید روان آب
که هسین ماهیان را با سبنا آب

قدس الله سره

چه گوهری تو که کس را بگفتنهای تو نیست
 جهان چه دارد ز در که که از عطای تو نیست
 سزای آنکس نیکو نوح تو ازین نیست
 سزای سینه بده که چه او سزای تو نیست
 مشار حال تو خواهم هر چه در جهان
 که حال بر سر جان که خاک پای تو نیست
 مبارکست هوای تو بر همه مرغای
 چه نامبار که مرغی که دره تو نیست
 میان او و حوادث هر آنکس استاد نیست
 با شنای زهد چونک آشنای تو نیست
 بقایدار در عالم و کربقا دارد
 فناش کیست چو او محرم بقای تو نیست
 چه فرخست در حق گوشت اما است
 چه خوشلقا بود آنکس که در لقای تو نیست
 زخم تو در کوی زخم که سخت خام بود
 دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
 دلی که نیست بسند روی در درکان دارد
 ز لایق کس برانی که رو که جای تو نیست
 کراهت نیست بنا و بنا کران ترا
 لزام دزه که سر کشته آشنای تو نیست
 نظیر آنکس نظای بنظمی گوید
 حفا مکن که مرطابق حفای تو نیست

قدس الله سره

عوانک در دل بحر ولای تو نیست
 ولی او بشوم کوزا ولیای تو نیست
 مباد جانم بی غم اگر ظای تو نیست
 مباد روشن اگر سقای تو نیست
 سوز از امیدم اگر بغیر تو نیست
 خراب یاد وجودم اگر برای تو نیست
 کز نام حسن و جمال که آن نه عکس تو نیست
 لزام شاه و امیری که اولدی تو نیست

سوک

ببین که کام دلم بحر رضای تو نیست
 قضا انعام کردن و می که بی تو کز نیست
 دلای بسیار تو جان را بر وجهی لردی
 برو بملرز و فلان که چه سینه خدی تو نیست
 نظر بر خود تا برو دیگران لرزند
 بجان تو که ترا دشمنی و رای تو نیست

قدس الله سره

رافتاب سعادت مرا ستر با تست
 که ذره های تم حلقه آریا تست
 صدای جهره خورشید نما که فردوس است
 صلاهی سایه زلفش او که چنا تست
 با سمان زمین لطف ای بیافرمود
 که آسمان زمین نیست از مراعا تست
 رهت نیست بروست تختگاه ملک
 هزار ساله از آن سوی نفی و ابنا تست
 هزار دل در صفا اندرون دل باز است
 ستاب کن که ز تاخیر هایش آفا تست
 حیاتهای حیات افزین بود آنجا
 از آنکس شاه حقائق نه شاهها تست
 زرد باین روز بهر نفس بحراج اند
 بیالهای بر از خون نگر که آیا تست
 در آن هوا که خداوند شمس بنی بر است
 نه لاف جرخه جرخش و نه سماو تست

قدس الله سره

بگذر بر همه عالم که جای خندک ترا نیست
 که بنده قدر و با روی تست هرگز و راست
 قدر نیبایی بود و لذت نقد پیش تو سر
 که آدمی و پیری در ره نولی سرو یا تست
 بریر جان من از عشق سوی کلسش رفت
 ترا ندیدم بکاشن می نشینت و خاست

بیا بیا که هم اکنون لطف کن فکو
 بهشت در کتابد که عمر مونس است
 ز عین خا رسی سنگوفهای عجب
 ز عمر سنگ بیسی که کج قار و نسبت
 که لطف تا بدست و از آن هر دلید
 نهان میانه کاف سفینه نوست

قدس الله سره

عسوی تو روشن دیک اینر وینات
 بیا که از تو شود سیاهم حسنات
 خیال تو وجود را بد بسینه عاشق
 در روز خانه تن بر شود چراغ حیات
 و در پیش خیالت خیالهای دگر
 چنانکه خاطر زندانها از بیانات
 بگرد سبیل تو جانها جو مور و ملخ
 که تا از حرم لطف برند جمله زکات
 برده نگری صندهر از زنده شود
 خند کسی که از آن یک نظر بافت بر آب
 زهی شمی که شهان بر بساط سطر جنت
 خانه خانه دوند از کز پر خانه مات
 این صبح که عشقت بیاله آرد
 ز خواب بر جهد این سخت خفته
 فرود و در فلک مه بنوی این یازه
 بگوینم که مرا این کویمس هیهات
 لایق که از تو نباشند بیات می کردد
 بیار جام که جان آمدن ز عیش بیات
 سینه دهن من با این تا ترا ببینم
 که سیری نشود دیده من از آیات
 ندانم از سر مستی شمس بتمیزی
 که بر لب زده ام بوسها و با بریات

قدس الله سره

مستین کن که ز جوان سینه شیر
 بهانه کن که بتازان بهانه آید است

بروز وید ز دلش جواب بده کجا
 که جو بار سعادور که اصرا
 جوانها دل از دم قصه تو بشنیدند
 ز جمله نغمه بر آمد که مستد لبرهاست
 پس آنمی و پری جمع گشت برین و گفت
 بد ز شوق نشانفا که این دست جو صباست
 جفات نیز سکر و ار جاشی دارد
 ز می جنا که در و صندهر کج وفاست
 قفا بداد و سفر کرد شمس بتمیزی
 بگو را تو که حور سیندلجه وفاست

قدس الله سره

شده روز سدا که نگارین من در کز گونست
 سنگ ترش نبود از سنگ ترش جو نیست
 مجسمه که در آب زندگانی بود
 سبو بپر دم و دندم که چشمه پر خوانست
 بر روضه که در و صندهر ار کل عیست
 بجای بیوه و کل خار و سنگ و هامونست
 فسون خوانم و بر روی آن پری بدیم
 از آن کار پری خوان همیشه افسونست
 پری بر نفسونهار بوز سینه نشند
 که کارا و ز نفسون و فسانه بیرونست
 میان آن پری چشمهای دیرینه است
 که در ابروی لبی هلاک محو نست
 بیا بیا که مرا لبی نور زندگانی نیست
 بین بین که مرا لبی تو چشم ججو نست
 محو روی جو ماهت که چشم روشن کن
 اگر چه جرم من از جمله خلو افزو نست
 بگرد خوشن بیا بندم که جرم حییت
 از آنکه سببی یا بقیه مضرو نست
 نداهمی رسدم از تقیبت حکم از است
 که کرد خوشن محو کین سینه زانو نست
 خدای خند و کیرد بیار ز و بپرد
 که کارا و نه بپیران عقل موزو نست

از آن شکرست بهایهای دروغ
 و فاطح نکم ز آنکه جور خونبان را
 اگر تو سکنی و روز ما بر کردانی
 ز غیر دست نماند در دهان من جلو
 هزار وعده آنکه خلاف کن همه را
 ز او دهد که در از فراق همجو ز دست
 جواب همجو سکر او دهد که محتاجت
 جمال حسن تو کجاست مخوی لاجون مار
 کاش هستی ما را بنار عشق بسوز
 بزور در ره را چون سگاز کوبستان
 خورد خوب علیقه ستهان خوشا بشوند
 امام فاطحه خواند مال کند آمین
 هر آن خرب کز اندیشه تو می زاید
 چنانکه ^{در} فقه را برون شوهاست
 خشن کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
 که زنده شخص جهان زان کزنده تلقینت

قد بر الله سوره

اگر تو هستی صالحی رخ تو ترس جرات
 برون نشیسه ز حال درون نشیسه کو است

بدرید باشد مستی میان صد هشتاد
 علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
 خم شراب میان هزار خم ذکر
 کسی که شب خرابات قاف قویست
 طهارتست زغم باذه شراب ظهور
 ابیت عند زنی نام آن حرا با لست
 زبوی و رنگ ز چشم و فناد زار چپ و راست
 که جوس و نوس و فوامش زخم لطف خدا
 بکف و نغف و جوش و بغلغله پیدا است
 در روز دیده پر نور او خمار لقا است
 در آن صباغ که باذه است باذغم ز کما
 نشان بر طعم و یسقی هم از نهر ما است

قد بر الله سوره

وجود من بکف یا جر که ساعت است
 جو ساعت بدال بر خون من و تر لایعبر
 بغیر خون مسلمان منی خورد این عشق
 هزار صورت زاید جو آدم و حوا
 صلاح ذره صحر و قطره دریا
 بهر دی دل ما را کساید و بندد
 خراز کشادن و بستن بدست خربند
 جو سندن سر و لوش خزانه جنانند
 ز دسلا علف آبهای خوش خورد
 هر بار بیستت بداد و ناله زدی
 نگاه کن بد و چشم اکر تیاور نیست
 بدست عشق که زرد و زار و غر نیست
 بیابکوش تو کوم عی که کافر نیست
 جهان برست ز نقش وی او صورت نیست
 بداند و مدد آرد که علم او نیست
 جراد لش نشناسد بفلس او خرن نیست
 سندنست عارف و داند که او سندن نیست
 ندای او بشناسد که او منکر نیست
 عجب عجب ز خدا مر ترا جان جور نیست
 چه منگاری که خدا در خاطر مضطر نیست

جو کافران نغمی سر مکر بوت بلا
 بیمن حیبه پیروز دسری کزان سر نیست
 هرار صوت جان دهواهی پیرد
 مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
 ولیک صرخ قفص از هوا کی ادا اند
 کمان بر خند زندی که خود مرا پیر نیست
 سر از سگاف قفص هر نفس کند برود
 سرش بکشد و تنی از آنک دل سر نیست
 سگاف بیخ حس تو سگاف از قفص است
 هرار منظر بینی و ره بمنظر نیست
 تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
 جوینک در نگری چه جز که آذر نیست
 نه هیزم است که آتش سندانست در سوز
 بداند که هیزم نورست اگر چه انور نیست
 برای کوشش کسانی که بعد ما آیند
 بگویم و بنهم عمر مزموخر نیست
 که کوشش از نگر فتست عشوی آرد
 ز راههای بغالی که عقال رهبر نیست
 خف چشم مغنی ضعیف کست رباب
 محسب کج ز دست این سخن اگر زانست
 خلیق اختر و خورشید شمس به پیمان
 کدام اختر گویش او منور نیست

فدس اللہ

جان تو که سو کند عظیمست
 که جانم بی تو در بند عظیمست
 اگر خضر سیر آب جیانتست
 بلغلت آرزو مند عظیمست
 سخنهاد ارم از تو با تو بسیار
 ولی خاموشیم بند عظیمست
 هر آن کریم تو خاموش با بند
 اگر چه خرخر دمند عظیمست
 هر آنکس کو هر ز ابر کوید
 ز بهر تو هنر مند عظیمست

فکنده

فکنده خوش را چون سایه پلشت
 فکنده ز پیش اف کند عظیمست
 که بغلاد ترا داد از بزرگست
 سمرقند ترا قند
 در بصرم کرد طمع داد قندت
 اگر چه بند خرسند عظیمست
 بریدستی مرا از خوش و پیوند
 که دل را با تو پیوند عظیمست
 حسن کن همچو عشوی رازده عشق
 اگر چه کف فرزند عظیمست
 رکاب شمس تبریری گرفتم
 که زین شمس زر کند عظیمست

فدس اللہ

ز همراهان جدی مصلحت نیست
 سفر بی روشنای مصلحت نیست
 جو ملک و بازنشاهی دیده بائی
 پس شاهی کدایی مصلحت نیست
 شمارانی شمایی خواند آن یار
 شمارا این شمایی مصلحت نیست
 جو خوان آسمان آمد بدینا
 ازین پس بی یوایی مصلحت نیست
 درین مطبخ که قربانست جانها
 جو دو نان نان زبانی مصلحت نیست
 بکوان حرص و آه راه زن را
 که مکر و بد نمایی مصلحت نیست
 جویاداری برودستی بحینان
 ترا بی دست و پای مصلحت نیست
 جو پای تو نمادند پرد همدت
 که بی پرد رهوایی مصلحت نیست
 جو پریا بی بسوی دام حق پر
 که از دام سر رهایی مصلحت نیست
 همای قاف قری ای برادر
 ما را جزهایی مصلحت نیست

جهان حوی و صفای و تو ماهی در بر جو آشنایی **مصلحت نیست**
خسب این و بنای حرق سوز با نبار چو پای **مصلحت نیست**

قدس الله سره

مرا خون تا قیامت یار اینست خراب و مست با هم کار اینست
دکار و کسب مانند کسبم اینست رخا در دل نژادینار **اینست**
نه عقلی ماند و نه تمیز و نه دل چه چاره فعل آن دیدار اینست
کل صد ترک بدان روی خویش بلبیل گفت کل کلزار **اینست**
چو خوبان سپاهای طیر غیب بند بسوی غیب آ طیار اینست
مگر در بنکر آن سو چشمی مال که چاز نامدرسه و تکرار **اینست**
چو لب بکساز جانها جمله گفتند شقای جان هر بهار اینست
چو یک ساغر زدست عشق خوردند یقینشان بند که خود خمار **اینست**
گرو کردی بی دستار و جبهه سزای جبهه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف بند نیشازار هلاکو یوسف از بازار **اینست**
سوی خواند و بنهان کرد خود را کینه لب آن طرار اینست
ز ناک مال عالم چاره دارم مرادین و دل و ناچار **اینست**
میان کویش غیر عشق بندم مسیحی با هم و زنتار اینست
بگرد حوض کسبم در رفتادم جزای آنچنان کردار **اینست**

دلا چون در فتادی در چین حوض ترا غسل قیامت از اینست
راخ شده جسمه ستمهاست اینست خود روی کردی ای دل از اینست
مستن با خود نشن با هر ک خواهی ز نفس خود بهر اعیان اینست
خس کن خواجه لاع یار کم کو دلم بان ستم و لاع یار اینست
خمس با س و در بن حیرت فرودو بهل اسرار را کاسرار اینست

قدس الله سره

بیجا کار و روز ما را روز عید است از این پس عشر و عشرت بر مرید است
بزن دستی بگو کار و روز ساز نیست که روز خوش هم از اول بدید است
چو یار با مدین عالم کی یاسند جنس عمدی بصد دور آن کید است
زمین و آسمانها پر سگ کز سگند بهر سوی سگها بر دمید **بست**
محمد باز از معراج آمد ز جارم جرخ عیسی در رسید **بست**
هر آن نقدی کز بخا نیست قلبت می کز جام جان بنود پلید **بست**

قدس الله سره

دگر بار این دلم انش گرفتنت رها کن تا بسوزد خوش گرفتنت
بسوز ای دل درین برق و مزن دم که عقلم ابر سوداوش گرفتنت
دگر بار این دلم خواتی بدیدست که خون دل همه مفرس گرفتنت
خوسایه کل فنا کردم ازیرا جهان خور سید لشکر کس گرفتنت

جهان حوی و تو ماهی در بر جو آشنایی
خسب این و بنای حرق سوز با نبار چو پای
مصلحت نیست
مصلحت نیست
جهان حوی و تو ماهی در بر جو آشنایی
خسب این و بنای حرق سوز با نبار چو پای
مصلحت نیست
مصلحت نیست

دلم هر شب ببردی و خیانت
 ز لعل یار برد آتش گرفتست
 کجا بشهان شود زدی خردی
 که مال جسمم بر کس گرفتست
 زدوق زخم بترس این دلم
 بدندان کرسنه از کس گرفتست

قدس الله سره

سماع آرام جان زندگانست
 کسی یاند که او را جان جانست
 کسی خواهد که او بیدار کرد
 که از خفته میان بوستانست
 ولیک آن کو زندان خفته باشد
 اگر بیدار کرد در زیا نیست
 سماع آنجا بود کا عرسیدست
 نه دما تم که آن جای فغانست
 کسی کو جوهر خود را ندیدست
 کسی کاز ماه از چشمش وفا نیست
 جنس کس را سماع و در فجه باید
 سماع از مهر و صداد لشنا نیست
 کسانی را که روشن سوی قبله است
 سماع این جهان و آن جهان نیست
 خصوصاً حلقه کاندرا سماعند
 همی کردند کعبه در میا نیست
 اگر کان سکر خواهی هم آنجا است
 در آنکست سکر خود را کاست نیست

قدس الله سره

سماع از نظر جان نه قرار است
 سبک بر چه چه جای انظار است
 سین اینجا تو با اندیشه خویش
 اگر مردی بود آنجا که یار است
 نکو باشد که او ما را نخواهد
 که مرد تنه را با این چه کار است

نه پروانه بپند بپند را آتش
 که جان عشق را اندیشه عار است
 جو مرد چک بانگ طبل بشنید
 دوان دم او هزار اندر هزار است
 شنیدی طبل را کس زود شنید
 که جان تو غلاف ذوالفقار است
 بزن بشنود و ملک عشق بستان
 که ملک عشق ملک یار است
 حسین که برای آب بگذار
 که آب امروز سبخ آب دار است

قدس الله سره

بستی چشم یعنی وقت خوابست
 نه خوابست آن حرفان را خوابست
 تومی دانی که ما جندان نیایم
 ولیکن چشم مسدود است با بست
 جفا بی کفر جفا ات جمله لطفست
 خطای کن خطای تو صوابست
 تو چشم آتش در خواب می کن
 که ما را چشم در دل یاری کیا بست
 بسی سرها ر بوده چشم ساقی
 بشمشیری که آن یک قطره آبست
 یک گوید که این از عشق ساقیست
 یک گوید که این فعل سقرا بست
 نه وسایف چه باشد جرح حق
 خدا دانند که این عشق از چه با بست

قدس الله سره

بده یک جام ای پیر خرابات
 مگو فردا که فی التاجرا فاقا است
 بجای یازده درده خون فرعون
 که آمد موسی جام میقا است
 شراب ما ز خون خصم باشد
 که شیران را ز صیاد است لداق

جه بر جوستن یوز و پخته شیر
تکیم کورونی هم خون انکور
جوبارنم کرده صید زنده کردم
بیای زاع و بازی شو بهمت
بیهستان و صفهای بازارا هم
نه خاستن این زمین طشتیست
خز و سا چند کوی صبح آمد

ز خون ما گرفتار از علامات
که من از نفی مستم نه ز اثبات
نکردیم همچو زاغان کرد اموالت
مصفاستوز داغی پیش مصفای
مجرد ترسو اندر خویش چون خالت
ز خون عالمستقار و زخم سیمها
نماید صبح را خود نور شکالت

قدس الله سره

همه خوف آدمی را از درو نیست
بروز رای نوازدهم جو یوسف
بدر در ره او کربینند
بدان نستی بیک جمله میرد
الف کشتت و نوز بایزش ساحت
اگر نه خود عنایات خداوند
نه عالم بدنه آدم بدنه روحی
که اورا بوز حکم و باد شاهی
نمی گویم که در بقا برشته بود

حلاوتی که

خداوندی که سراسر الماس قیصر بز
بر سر دران از نقشه بر رام است
جو عقل دل نویی سرد از وی
که پیش همت او عقل دندست
کن این سوی جویم خد ملتش را
هزار مشکل که شران حل نکردند
نگفتم هیچ رمزی تا بد الخ
ایا بتر بز خال تست کتلم

درای هفت حج نیلگو نیست
اگر چه شیک بندست و جو نیست
سب و روز از هوس اندر جو نیست
که همتهای عالم جمله دو نیست
که متر لکاه او بالای سو نیست
بر او جمله بازی و فشو نیست
ز عین حال او اینها سجو نیست
که در خاکت عجایبها فز نیست

قدس الله سره

در آتا خانه هستی بهی دارم ساعت
ملازم ناک بازی را هال خال بازی را
کمان زو کن خدا پانه که پیر قاب قوسینی
جو بری آید این آتش فغان چیزی از عالم
جهان از آتش در دوزجان از عشق می

قدس الله سره

عشوائی دلدار ما را ذوق جانی دیگر است
سینه عشاق او را عیب دانی دیگر است

بسر زبان گشته اند شوق سیر کوشش شد
یک نفس نغمه بسر لطف او در عین جان
عقل و عس و معرفت سینه در زبان نام حوت
شب و از ان شاه عقل و یاسیان از سینه
دلبران راه معنی یار و عاجز شدند
ای دیباچه بر کسوده بردل بر بوزه
سختی برزی جوشع و سنجها بر دانه

قدس الله سره

خلقه های خوب تو بیست و در عدا ز وفا
ان یکی نیست تو کیز و ان ذکر بر سر کند
چون طلاق بر تبادی جو بر بی صفت زده
حلقه های بن جواره می رود خوهای تو
در حد مونس شو بدت ان صفات با صفا
چلما به سنی سی از تاز و پود طاعت
هیس هم کن تا توانی تخم تنگی کاستن

قدس الله سره

چون ندای تاجاتش چشم بکشد صفا
چون بینی بجهت رانورا و بن در جها

در روان ارق

سیر در زبان از زو شوق

هر یکی سینه دهان و موشکاف لند
جان کعبه می فتنان و جان تازه می سنا
شیر جان زین برمان خور چون کزاده نای
چون کشته نمود رخ را اسپ سینه همراه پیل
عاشقان را وقت سیر و سزایله و شب سب
جان جمله پیشها عسقت است ما آنک او
من خیر کردم جو دیدم جوشتر از خود
سین سینه می جو بکساید دهان چون شکر
رو خوش کردی کم کو بعد از نفع الی اس

قدس الله سره

کین خزا و ندان چاشند بندگان را بارین
ترد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
ترد این سلطان ما آن جمله جز ز نار نیست
زانک ما را ازین صفت پروای انوار نیست

کز نفس خون بدانستی برو با سرب نیش
 زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
 رات شود در راه ما این مکر را یکسو بنه
 زانک این میدان ما چو لانه که مکار نیست
 صوفیان عشق را خور خانقاهی دیگر است
 جان ما را اندر آنجا کاسه و آذر آری نیست
 در تنگ دوزخ نشینم ترک کردم تحت را
 زانک ما را استغای حنت ابرار نیست

قدس الملائسه

علیها از اجسبت جواز خویش نیست
 در جهان چو بند جز او پیش نیست
 این جهان و آن جهان یک گوهر است
 در حقیقت که رو دین و کیس نیست
 این دهر عینی به از دوری مرز
 بنده آنم که دور اندیش نیست
 که بگوی پس روم نی پس سرو
 ورنه گویی پس نه ره پیش نیست
 دست بگسناد من خود را بگیر
 بر هم این دین جز این پس نیست
 جزود ویشند جمله نیک و بد
 ورنه سازند این جن در پیش نیست
 هر که از جارت جای او دلست
 همچو دل اندر جهان جایش نیست

قدس الملائسه

غیر عشق راه این جیبیم و نیست
 جز نشانت هم نشین جستم و نیست
 آنجان جستم که می خواهی بگو
 کاخماز را این جن جستم و نیست
 بد این بر آسمان جویم یار
 زانک یاری بر زمین جستم و نیست
 چون خیال ماه توای نه خیال
 تا بخرخ هفتین جستم و نیست
 سکر

سکر آن باشد که محو او شویم
 لایق از آن جمله میباید خورده کیر
 خاتم ملک سلیمان جسد نیست
 صورتی کا در نیک او بد نیست
 بنان صورت که سر حسن کم
 اندران صورت بقت حاصل شود
 حاجی آن هفتاد گمان بد بدیم
 بست ما از ظن بدست چون گمان
 زانک ما را نوری که بیند ای شود

قدس الملائسه

کرد در عالم به ازین جیبیم و نیست
 همچو در دگر دین جیبیم و نیست
 حلقها هست و لکن جستم و نیست
 در بتان روم چون جیبیم و نیست
 جز که صورت آفرین جستم و نیست
 از ورای آن یقین جیبیم و نیست
 زانک که مکر ایمن جستم و نیست
 زانک راهی که کین جستم و نیست
 در بیان و در میان جستم و نیست

در جهان و جان خاره که دی عاقبت
 هر دورا دی روانه کردی عاقبت
 آمدی تا تن در عالم زورک
 و امگستی باز کردی عاقبت
 ای ز عشقت عالی و بران سده
 بقصد این روانه کردی عاقبت
 من ترا استعول که کردم لا
 یاد آن افسانه کردی عاقبت
 غمزه این خورش بر دی در چرم
 عقل را سگانه کردی عاقبت
 یا رسول الله ستون صبر را
 استن حنانه کردی عاقبت
 شمع عالم بود لطف جان کر
 شمع را بر روانه کردی عاقبت

یک سرمه این سوخت یک سرسوی تو دوسرم چون شانه کردی عاقبت
دانه بخار بودم زیر حال دانه ادر دانه کردی عاقبت
دانه را باغ و بیستان ساختی خاک را گاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر مدعی و مردانه کردی عاقبت
کاشیه سر از تو بر ارتو تھی کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرگشت را با سلم عاشق جانانه کردی عاقبت
سهر سیرزی که هر دژ را روشن و فزانه کردی عاقبت

قدس اللہ سره

دلبری بی علی اسرار ماست کار کار ماست خون او بار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت نوفر و شنایم و این بار ماست
نورهای کوی جهان را نو کند جان دل را است اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو در آه خخته بردار ماست
انگام اطون و جالیوس تست پرفنا و علت و بیمار ماست
گاه و ماهی بزی قریان ماست سیر کردونی بر تریار ماست
فرج اول زهر بد تریاق شد هرچ این غم بد کنوا عجز ماست
دعوی سیری کند هر سیر کبیر سیر کبیر و سیر او کفزار ماست
ترک خویش و ترک خویشان کنیم هرچ خویش ما کون اغیار ماست

مبارک و جلال

کاندوز و امان ما انوار ماست
رینزل کان - ایند خوش بود کین نوابی فرز چنگ و تار

قدس اللہ سره

این چنین با بند جان میدان کست ماسدیم از دست این دستار کست
عشق کردن کرد ساغرهای خاص عشق و داند کما و کردان کست
جان چیا از یاد کوه و دست را ای خدایای خدایا جان کست
این چه باغست این کیمت است این بنفشه و سوسن و ریحان کست
شاخ گل از بلبلان کویا ترست سرور عصمان کشته کین بیستان کست
یاسین کفنا نگویی با سمن کین تر کس بر کسدان کست
چون بکنم با سمن خنید و کفت بی خودم منی ندانم کان کست
ساز و چون در این آفتاب ای عجب اندر خم جوکان کست
ماه همچو عاسمان اندر پیس فریه و لاغر سکن حیران کست
ابر عمکین در غم و اندیشه ایست سر پراتن عجب کیان کست
خرج از زق بوسن و شن و عجب روز و شب هر مست کردان کست
سمن سیری کساد است این کوه ای عجب این دولت و امکان کست

قدس اللہ سره

لغنا که کست بر در کفتم کین علامت
کفنا چه کار داری کفتم نهما سلامت

کفنا که چند دانی کفتم که تا الحوائی
 دعوی عشق کردم سو کند و الحوردم
 کفنا برای دعوی قاضی کواه خواهد
 کفنا کواه جرحست ترد است حمت
 کفنا که بود همه کفتم خیالت ای سده
 کفنا به عزم داری کفتم وفا و یاری
 کفنا الجاست خوشتر کفتم که قصر قصر
 کفنا حراست خالی کفتم ز بیم ره رفت
 کفنا الجاست این کفتم که زهد و تقوی
 کفنا الجاست آن کفتم بکوی عشقت
 خامس که کر بگویم من کتفای او را
 از خوشتر برای در گذرند با

قدس اللہ سر

تا روز شنبه را صد و نوق است
 حیران چرا اینها سازند خندان چرا اینها سازند
 آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
 آن ز سر خاک لهر ز آسمان است
 بر چرخ سپهر بوسان پندی بر بند بوی
 سلطان و حرم با آنست بد چنان است
 رحم آن بر صبیغان عشق تو ای اما است

خود سر

چون سبزه و خوش نیاسند عالم تو بهار
 چون کوفتا و در دل نا آمدن بمنزل
 آنکو کسیند دست او آفرید است
 او ماهی جن و قنبر است حراست کسوست
 آن شهریار اعظم بزمی نهان در حرم
 چون مست کست دم شد گوهر بر برهنه
 دلا که چون صبا سازد از خار گل جدا است
 خامس که تا بگویند حرفی از آن او

قدس اللہ روح الامیر

بر عایشقان فریضه بود جستی دوست
 خردا و سنت جمله طالع و ماهی و سایها
 کاهی بجوی دوست جواب از خوشتر
 کاهی خوابی چو آینه سینه دیده دوست
 که چون چو بخ دیگ بچو شیم و او بفکر
 لقلیز می زند که چنان است بوی دوست
 بر کوفش ما فازه دهان او بد مدینه
 تا جان ما بگیرد کباره بوی دوست
 حوز جان زان که آرزوی کز بر نیست
 من در جهان ندیدم یک طابع وی دوست
 نیک از دست رنناز و کج مویت کند بیف
 ندی هر دو عالم یکنای بوی دوست
 لو گوئی ز من زستی بکوی دوست

تصویرهای باخون و اندیشه رکک از طبع سبب باشد و این سبب را یاد
خاموش باش تا صفت خویش خود کند کوهای هوی سرد تو کوهای هوی دو

قدس البدره

بنای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بکنای لب که قند فراوانم آرزوست
ای افغان حسن برون آدمی ز ابر کاز چهره مشعشع تا با نام آرزوست
ببیندیم از هوای تو آواز طبل ساز باز آمدیم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز پیش من بخان مرا برو آن گفت که پیش من بخانم آرزوست
از دفع گفت که برو سه خانه نیست و از ناز و بازوتندی در بانم آرزوست
در دست هر که هست ز خورشیدهاست از معدن ملاحات آن کانم آرزوست
سایه ناز و آبرخ جو سیلست بی وفا من ماهیم نقدم عثمانم آرزوست
یعقوب واد و اسفاها همی زیم دنیا که خوبت بسف کفانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حلیمت شود آوارگی و کوفه و بیابانم آرزوست
زین هر هان شست عناصرم گرفت بیکر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملو اکتست ز عوز و ظلم او آن نور روی پوی عمرانم آرزوست
زین خلاق بر شکایت گریان ندانم ملو از های هوی و نغمه مستانم آرزوست
گویانم ز لیل ایاز رشک عام مهرست بر دهانم افغانم آرزوست
دی سنج با چراغ همی کشت کرد شهر کردی و دزدی ملو انسانم آرزوست

گفتند

گفتند یافت می شود جسته ایم ما کفایت است نشود نام آرزوست
هر چند قلم نیندیرم عقیق خرد کان عقیق تا در امانم آرزوست
بنجان ز دینها و همه دینها آرزوست آن استکار صنعت منانم آرزوست
خود کار من کردیست هر آرزو و آرز از کار و از کار کانم آرزوست
تا ششم نشیند قصه ایمان و استند کوفتم جنم صورت با ایمانم آرزوست
یک دست جام یازده و یک دست حدیاب رقصی جنم میانم آرزوست
نه گوید آن ریای که مردم زانظهاران دست و کنار و نغمه عثمانم آرزوست
من هم ریای عشقم و عشقم ریای است آن لطفهای آنچه در جانم آرزوست
تا او را غنا را ای طرب نظر بهت در میان همی شمار که در شامم آرزوست
بنمای شمس مفری ز نورشرف من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

قدس البدره

انبا منا ز دیدن نوبت حیات ما است امروز روی خوبت یاری چه دریا است
امروز در جمال تو خود لطف دیگر است امروز هر چه عاشق سینه کند سزا است
امروز آنکسی که بر آید و در آید پند چون روی تو بدید ز مر عذرها خواست
تصویر چشم و نام خواهم تا در تو بینم کرم این نام از کجایم و آن چشم خود کرا است
در پیش بوز دولت امروز لا جرم می خست وی طبع دل من در وفا است
از عشق شیرم دارم اگر کوسش بسر می ترسم از خدای که گویم که این خدا

ابروی چید و در بیان می طپید
 ز ناصی تو درخت دین باغها منم
 چون باستان درخت که بر کس تو داده
 در طایر آفتاب تو جری هی ز نسیم
 جان نغمی زند که زهی عشق آیشین
 چون بگذرد خیال تو در کوی سیدنها
 روی نسیم جو نور یک پر در ماه تو
 در روزی لم نظری کن جو آفتاب
 قدم کان سندا ز غم و دادم نشان کرد
 در دل چنان خطه ستر ز نقش سید
 خان خانه اجابت دل خانه دعا است

قدس السیرة

ما را کنار کیر ترا خرد کنار نیست
 بی حد و بی کناری نیایی تو در کنار
 زان سبب که ماه خویش نمودی بعاشق
 جز بحر فیض فضل تو ما را امید نیست
 تا کار و بار عشق هوای تو دیدن ایم
 یک سیر و آنما که ترا او اسیر نیست

در عشق

در عشق بسته ایم ره دایم مراد وار
 آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
 نفهم که ناتوانم و ز بخورم از فراق
 گفتم نهانه نیست تو خود حال من
 کایم بیکلام آمد از دمدمه جفا
 لقا که خان خویش فراموش کن بکیر
 تا بگذری ز راحت و رنج و زیاده خویش
 آبی برین ازین و به نشان عیار هوش

دایم است دایم تو که از آن سو طار نیست
 با جام با ذره که بر آن با حمار نیست
 گفتا بکیر این که که اعتدال نیست
 مبدی بر عدل بنده اگر از اراد نیست
 همگام مرد دست زمان عقار نیست
 زیرا که عاشقان از هیچ اختیار نیست
 سوی مقرران و صالت گذار نیست
 جز ماه عشق هیچ بود جز عیار نیست

قدس السیرة

این روح را که عشق حقیقی ستغار نیست
 در عشق با من هست که عشق هست
 گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
 هر کوز اختیار نیست اختیار نیست
 عاشق شهت نیست در عالم بروینار
 مشتقت و عاشقت که باقیست تا ابد
 تا کی کتیار کبری معشوق مرده را
 جان با کنار کیر که او را کنار نیست
 کلزار عشق آمد از تو بهار نیست
 وان که از عصیر بودی خمار نیست

نظاره گردباش درین راه و منتظر
 بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
 بر آسبتن ملر از سبکت بیاده شو
 اندیشه راهکار در سباده شو تمام
 چون سباده شد همه نقشها دروست
 از عیب سباده خواهی خود را درو زگر
 چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت
 گویم چه یابند او نه نکویم حسن به است
قدس الله سره

جانا جمال روح بسی خوب و با فرست
 ای آنک سالها صفت روح می کنی
 در دیده می فریاد نور خیال او
 مانند دهان باز ز تعظیم آن جمال
 دل یافت دیده که مقیم هوای نیست
 خاک تو از نیست که کردست عشق تو
 هر دل که او خفت بنی در هوای تو
 هر کس که بی مراد شد از چون مرید نیست
کسوخت

که سوخت درین عشق تو او فدا
 یارم می رسد برین از ایند وصل
 عیاش مستو بلا تو ازین ظلم دشمنان
 از روی زعفران من ارشاد شد عدو
 چون بر توست خون من مستو قم از صفت
 از کی جو قاعه است که در بخور زار بر
 همچون مهر بیافت بی بی من
قدس الله سره

امروز روز نوبت دیدار دلبر است
 دی بار خمر یار و خون خوان بود اینک
 از خور و مایه و روح و بری هیچ دم مرز
 هر کس که دید چهره او و بسا خراب
 هر مومنی که از آنس او بی خبر بود
 ای آنک با ذرات لبش را تو منکر کی
 ز ذراته روح قدس من بگفت کیست
 گفتن آنکه با تو کیست بگفت او که عشق تو
 ای سیمبر من بنظری کن ز کات حسن
 طاعت در شکاف در تو من در زنگار آنک
دستیم بردر تو و دستیم بر سر

کفنا که دره دره چهار عاشق شنید
پیش آن شمشیر نیرین شاه عشق
دوره که این منابع بر ما خیزد است
کین نصه بر انش از حر و برتر است

قدس الله سره

ای کل ترا اگر چه که در حصار ناز گشت
در دل مدار نیز که خ بر رخسار
رخ بر رخسار مدار که آنهار ناز گشت
کوسیر دل بداند دلدار **ناز گشت**
چون آرزو رخسار شد در دیده بچرخ
بسیار هم مگوسر که بسیار ناز گشت
کبری خوشی ز خوشی همه و در وقت
گرفته بوقت آنی که اسرار **ناز گشت**
دلوار هم بر روی که خانه خیال اوست
بیرا خیال آنیت عیار ناز گشت
بوری متاخم سایه کل بر خیال دوست
بر دوست کار کرده از کار **ناز گشت**
آثار خیال بحر بر سر هر چه
بمنگر تو خوار کار سه خوار ناز گشت

قدس الله سره

موجی است بجزه و شمشیر
از عشق بر نگر و انگر که **دل گشت**
هستی بیسازد و سگ کشته
مه راجه جرم خاصیت **سگ خنجر بد**
اوه است بر سر که که بیادنی ز جا رود
ان کله پسته است که با دهن **زده**
که قاعه است این که ملامت بود
گری کوش عشق از آن ناز قاعه **ست**
برانی و کون در نزه عمارت است
ترک همه نواید در عشق فایده **ست**
علیه چرخ جامی گوید الصلا
دست دهان بسوی که هنگام **ست**
روم و بار سوز خرابات نیست
هر چه دوست باسد ناجا **عرب** **ست**

در بارگاه

دراز خدای خواه که این خواهی دیده است
درازگاه دیو در پای که داد داد

کفشت صرطی که زلال صورت بگیر
چندان بنوش که بمانی ز گفت کو
این نفسن ما زانست اگر چه که زاهد **ست**
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکند **ست**
آن سو که جعفر سخر افات فاسد **ست**
کر نظم و بند کوی چون ز جعفری

قدس الله سره

بر طریقه آتشی که می برقرار نیست
صورت چه بای آرد کورا اینان نیست
ارزویار با سوز و کزندیار نیست
معنی چه دست کرد چون آشکار نیست
عالم شکارگاه و خلیق همه شکار
غیر نشانه ز امیر شکار نیست
هر شوی کار و بار که ما میرویم
وان بگو که بارگاه امیر است **نیست**
ای روح دست بر کن و نمای رنگ خوش
کای بنفاهه بحر کف و نفس و نگر نیست
هر جا غبار چیرد اغای لشکر است
کاش **هسته** ز نق و در خار **نیست**
تو مرد را ز گردن دانی چه مردی است
در کرد مردجوی که با کرد کار نیست
ای فلکی اگر تو جوی بچوید است
جویند که رحمت او ایشمار **نیست**
سیلت خود در ریابدانی که در رهش
هست اختیار خلق و لیا اختیار نیست
در فقر عمل کردم تا حرف کم کنم
اما کای دید که پهلوی خار **نیست**
ما چای این کلیم بر آذر کواه باس
ان جنس خار بودن **نیست** **ست**

قدس الله سره

کرد و سنت بر تو زاید نور رو سنیست
 در روز و شب که امیر است بهلوان
 در کرد سن را زد و دست و کنار کبیر
 در رحمت سوی او کس و بهلوان خانه کبیر
 خواهم که شرح گویم ی لور ز این دلم
 آنجا که او نباشد این جان این بدن
 خواهی بلرز و خواه ملرز این کفتی نیست
 او سنگان بر داور عشق چیست

قلش الله سره

بیاید عاشق ماه است و باغ از این است
 میان روز و شب بر سر میان رود
 بگرد عاشق اگر صند هر خام بود
 بیاب پیش من تا بکوش تو گویم
 کسی که عاشق روی پری می باشد
 عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید
 سحر بریده نگردد میان خون غلطان
 جو افنا بچو ماه است آن سزای تن
 که روز و شب منتقل درین نشین است

ساقی بسیار با زده که ایام بسخت
 ساقی طرف با زده لطیف و زمان شریف
 بس تو بوی نای کران بقره بانواست
 امروز عین توبه بنی بسکسته
 هفتاد بار توبه کند شب سول حق
 ان صورت همان که جهان در هوای او
 امروز جان نیاید هر جا که مرده ایست
 سناخی که خنک نیست ز آتش مسلمت
 در عاشقی نگر که رخس بوسه بگه او
 بس تر اسیر خال و لب بر فلک امیر
 در خال که بوز که دلش کج گوهر است
 ای مرده سوی من زخم را بنید سخت
 خاشاک رخ مرز که ترا مرده شوی نیست

قلش الله سره

در دل بد که یاد بگویند روز نیست
 هر کس که غافل آمد این روزان ضمیر
 بر آن روزی که نظر کن در خانه جلیس
 روزن مگر گیر که سوراخ سوز نیست
 در فاضل زمانه بود کور و کود نیست
 بنگر که ظلمت است در ویا که رو نشین است

کوردانش

برین بساط خرد را اگر خرد بودی بیامدی بکفی که ابرچه کار افرو است
کفی که بهره دل داید اوست اهل خرد کسی که قامت جان یافت کاهه **است**
درین چمن نظری کن بزعفران ز قیامت که روی زرد و دل در دماغ آن سیم است
خوش باش کور از اگر خرد داری زیا خرد مطلب تاپری ما با ما **است**
که نزد سخن بزمی شمس تبریزی خرد ز حلقه مغز که سی حلقه بر ما **است**

قدس الله سره

تا نقش خیال دوست با ما است ما راه عمر خود تماشا **است**
انجا که وصال دوستانست والله که میان خانه صحر **است**
و انجا که مراد دل بر اینک یک خار به از هنر از حرما **است**
چون بر سر کوی یار خستیم بالن و لحاف ما نریا **است**
چون در سر زلف یار بچشم اندر شب قدر ما را **است**
چون عکس حال او بتابد که سار و زمین حریر و دیبا **است**
از ناز چو پوی او بپرسیم در باز صدای چنگ و سُرنا **است**
بر خاک جو نام او نویسیم هر باره خال جور و جورا **است**
بر آتش از و فسون بخوانیم زو آتش تیز آب سیم **است**
قصه حکیم که بر علم نیز نامش جو پریم هستی افزا **است**
ان نکته که عشق او در انجا **است** پر مغز ترا هنر از جورا **است**

الخط

آن لحظه که عشق روی نمود اینها همه از میانه برخاست
خاست که تمام ختم گشتنت کلی مراد حق تعالی **است**
قدس الله سره

دو ز دل ما نشان سودا **است** و از دوز که از دلست بید **است**
هر سوچ که یغمد دل از خون آن دل بنوز مگر که دریا **است**
بیرگانه سندان آسنا یان دل شیرید سمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رحمت بنهاد هر جا که ملائمت است انجا **است**
مانک کریم ازین ملامت زیرا که قدیم خانه ما **است**
در عشق حسد برند شاهان زان روی که عشق شمع دلها **است**
با پر سر جرخ هفتمین نه کین عشق حجرهای بالا **است**
هستیار مباسن ز انک هستیار در مجلس عشق سحر است **است**
میسری طلب که میر مجلس که چشم بیسته است بینا **است**
این عشق هوز زیر جاذر وین کرد سیاه سز که برخاست **است**
هر چند که زیر هفت پرده **است** بید است که سخن خور و زیا **است**
سبب خیز کنید ای حریفان سمعت و شراب و یار تنها **است**

قدس الله سره

آمد مصان فرعید با ما **است** و قل آمد و آن کلید با ما **است**

بر بست دهان و دیده کشاد
 و آن نور که دیده دید با ما است
 لفظ و معنیان بخارمت دل
 و آن کس که دل آفرید با ما است
 در روزه اگر دید سندانج
 کج دل نابدید با ما است
 کردیم ز روزه جان و دل پاک
 هر چند تن پدید با ما است
 روزه بزبان حال گوید
 کم شو که همه مزید با ما است
 چون هست صلاح دین درین جمع
 منصور و ابایرید با ما است

قدس الله سره

بیرون ز زمانه صورت ما است
 میان که زمانه نقش سورا است
 زیرا تفصیلست این زمانه
 بیرون همه کوه قاف و عناق است
 چو بیست جهان ما بروینم
 بر جوی فتاده سایه ما است
 اینجا سر نکته ایست مشکل
 اینجا بنود ولیکن اینجا است
 چیزه در رخ جان محمدای دل
 بی همه خنده کوبه اضر است
 آن نبود که باسند او تنگ
 راز روی که دل فرخ و یقنا است
 دل غم نخورد غذاش غم نیست
 طوطیست در عجب شکر خاست
 مانند رخت سر قدم بنما
 زیرا که ره تو زیر و بالا است
 ساخ ارجه نظر بیخ دارد
 کان قوت مغز او هم از یا است

قدس الله سره

سورته

سوز زده آن که در زبان گفت
 آن کس که دلی نشان نشان گفت
 راز یکی که میان گلستان گفت
 اموخت زبانک بلبلان گفت
 از ابروهای جویزان گفت
 در پاسبان آج آسمان گفت
 با او که حدیث ز زبان گفت
 در کس سخن ز خانه دان گفت
 کوشش حمای قرص خورشید
 در سایه نشین سایه بان گفت
 یا این همه کوشش و هوس مستیست
 زان چند سخن که این زبان گفت
 چون بیافت زبان در سینه قراضه
 مستغول سزد و نیز آکان گفت
 در نیک قراضه جان عاشق
 ترک بازار و امن دکان گفت
 در کوشش گفت عشق بس کن
 خاموش کم جو اجنان گفت

قدس الله سره

گویم سخن شکر نبات
 یا قصد چشمه حیا تت
 رخ بر رخ من نغمی بگویم
 کز زهر به کرد شاه ما تت

در خرمش آتشی در انداخت
 گر جز من خود دهد ز فای
 سر سبز کند جو تیره زار
 تا باز جرد در ترها
 در آتش عشق خون خلیلی
 خوش با سر که می دهد بجای
 عقلت شب قلا دید و صد عید
 لر عشق در دیده شد بر
 سو کند بسایه لطیف
 سو کند می خورم بد
 در ذات تو کی نسند جاها
 چون عمرقه شدند در صفا
 چون خوی و از سیاحت کرد
 تا باک کند بسیا
 از هر جهتی ترا بلا داد
 تا باز کسند بی جا
 کفی که خشن کم ز کرمی
 می خندد عشق بر بنا

قدش الله سره

آن شنیدی که خضر تخته کسبی بسکت
 تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
 خضر وقت تو عشقت که صوفی ز بسکت
 صافی است و مثل درد پستی نشین
 لذت فقر جو بازه سنت که پستی جوید
 که همه عاشق سحره است و تو از مع مست
 تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
 پس زای متکبر سزای فوق پس است
 کربه شمع همه شب که از در سرست
 چون سر است همه نور شد از کربه
 کفایتی ز سر خم مدع پیروز
 چون کبر و قدح بازه جان بر کف دست
 ماهی هرج ترا کام دل از خرد جو
 طح خام مکن تا خلد کام ز نشست
 دم بدم

در خطایاتی و مجاباتی بلی اندوالت
 دم بدم جرد و امت در خوشی
 در آن بیخ و چمن بای کس از خار کجاست
 در آن بزم کس از درد دل سر کجاست
 هله قاشخ خورشید اسیران برهند
 ز جو شانه تو ناطق و خاموش کجاست
 لب و بیند جو دیدنی که لب بسته یار
 دست شمشیر زان از ایچه تدر بر بست

قدش الله سره

چند کوی که چه چاره است و در مان جیست
 چاره جوینده کی کرد دست ترا خود آن جیست
 چند با سده عم آنت که ز غم جان بیگرم
 خود بناسند هوس آن که بدانی جان جیست
 بوی نانی که رسید دست بران بوی پرو
 تا همان بوی دهد شرح ترا کین نان جیست
 در تو عاشق شد عشق تو بر همان تو
 در تو عاشق نشدی پس طلب بر همان جیست
 این قدر عقل نداری که بینی آخر
 لرنه شاه نیست پس این بار که سلطان جیست
 کربه اندر تنق از روق ز بیار و بیست
 در کف در جگر مشعله تا بان جیست
 چونک از دور دلت همچو زان می ترسد
 تو جد دانی که در آن چند دل مردان جیست
 آتش دیده مردان حج عینت سوخت
 تو پس پرده نشست که یغیب امان جیست
 تنم بر اگر نیست مقیم اندر چشم
 چشمه شهلا زود در بر نه درندان جیست

قدش الله سره

چشم پر نور که مست نظر جانانست
 ماه از وضعم گرفت دست و فلک لبرانست

حاصه آن لحظه که از حضرت حور نور کشد سجده گاه ملک قبله ^{که} انسان است
هر که او سر نخند بر کف پایش آن ^{بهر تامل و سی} آن نفس او شیطان **نست**
و آنکه آن لحظه ببیند اشرف نور برو او کم از دیو بود ز آنکه آنجا **نست**
دل بجادارد زان طلعت با هیبت او که تو مردی که رخسار قبله ^{که} بردا **نست**
دست بردار ز سینه چه نکم می داری جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو کاشن چهره او جنبه که حیوا **نست**
سرب را و در میان دل شمن تبریز کوه دیو ابد و خسر و هر فرما **نست**

قدس الله سره

دوق روی تو شش بین که ز صد فتنه گذشت کعبه پس چند بود گفتن از چند گذشت
چون چنین است ضم پندمده عاشق را آهن سرد بکوی که وی از پند **گذشت**
توجهی سینه که چون و چگونه است دلت منزل عشق از آن حال که برسند گذشت
آنچه رویست که ترکان همه هند روی ویند ترک از غم سودای وی از چند **گذشت**
از لطف کفر بخش و زاء النهر است روضه خوی وی از سعد سمرقند گذشت
حازن حرص و طمع در جاکر و جانسز افکند چون نسیم کرسن بردار خرسند **گذشت**
کرد در بسته کند منع ز هفت آذین تا که این سیل بلا آمد و از پند گذشت
مگر عقد وصل احوال خویش بیدید بند هستی بسکست او و زیوند **گذشت**
مرد چون یک آورد جنس در پیشیم خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت

بس کراو

سرکه او قصد خویش به درفته نند کین مقالات هوس از فهم دست گذشت

قدس الله سره

اسه ام که تا محمود کوش کسان کسانمت بی ادب خودت کم در دل خودت بنا **نست**
اندک آفتاب خوش پیش تو ای درخت کل تا که کنار کیمت خوش خوشی ^{فنا} **نست**
آمد ام که تا ترا چاره دهم درین سرا همچو دعای عاسفان فوق فلک رسا **نست**
امد ام که بوسه از صحنی ربوده باز بدی خوشی در دلی حواجه که فاسنا **نست**
کراجه بود که کل قوی ناطق امر قل قوی کرد کری بندت چون تو می ^{بنا} **نست**
جان و روان من قوی فاتحه خوان من قوی فاتحه شو تو یکسری تا که بدی ^{خو} **نست**
صید می شنکاردن کرچه ز دام چسته جایب ام یازده و ریزوی ^{برا} **نست**
شیر بکشد مرا نادره آهوی سرو در پی من چه می دوی ^{تیر} که برد ^{را} **نست**
زخم پذیر و پسر رو چون سپر شجاعی کوش پیروز مده تا جوکان ^{حما} **نست**
هش بگردد کف مکن سر مکشای دیگر نیکم خوش و صبر کن ز آنکس ^{بنا} **نست**
نه که تو شیر زاده در تن آهوی نهان من ز جاب آهوی یک ره ^{بنا} **نست**
لوی می وی دوی در جوکان حکم من در پی تو می دویم ^{کرچه} که می ^{دوا} **نست**

قدس الله سره

ان نفسی که با خودی یا ر جو خارا ^{آید} **نست** وان نفسی که بی خودی یا ر جه کار ^{آید} **نست**
ان نفسی که با خودی خود تو شکار ^{آید} **نست** وان نفسی که بی خودی نیل شکار ^{آید} **نست**

از عطا کار با نوح نوح است

ان نفسی که با خودی بسته ابر غصه
 ان نفسی که با خودی یار کرانه می کند
 ان نفسی که با خودی همچو خزان فرود
 جمله ای قناریت از طلب قرار تست
 جمله ناکوار است از طلب کوارش است
 جمله ای مرادیت از طلب مراد تست
 عاشق جو زیار شو عاشق مهر یار حق
 حشر و بشری همسازین از نوری چون رسد

قدش الله سرع

بارد کران دایر عیار مرایافت
 بنهان شدیم از زکس محو مرادید
 بگر ختم چیست که وجان نیند کس
 گفتیم که در اینوهی شهرم کی بیاید
 ای غمزه که آن غمزه غماز مراجست
 دستار بود از سر مستان نکر و کان
 من از کف پا خار همی کردم بیرون
 طایر کلسن خود بر سر من بار کل افشاند

من کم

من کم شدم از خون آن ماه جو کیده
 از خون من آثار بهر راه جگر است
 خون آسوا از آن شیر میدم بیابان
 انگس که بگردون روید کسرد آهو
 در کام من این نیست و من از در تک دریا
 جانی که برد از دلم از آن من داد
 این جان که با جان سبکی یافت و بی پدید
 امروزه هوشست و نه کوشست و نه کفناز

قدش الله سرع

این خانه که بنو بسته درو بان که خانه است
 این صورت بیت چیست اگر خانه کعبه است
 کنجیست درین خانه که در کون نکند
 بر خط زیندینه دست که این خانه طلسم است
 خاک خضر این خانه همه عنبر و مشک است
 در الحاه بر انگس که درین خانه ره می یافت
 ای حواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن
 بیو که در بجان تو که جز دیدن رویت

امروزه اندرین انبار مرایافت
 اندلی از ذرات انبار مرایافت
 ان سیر که صید بکسار مرایافت
 با صبر و تانی و به بخار مرایافت
 صیاد بسر رشته چترار مرایافت
 ان لحظه که آن بار کم آزار مرایافت
 کاز رطل که آن سنک سبکسار مرایافت
 کاز اصل هر اندیشه و کفناز مرایافت

از حواجه بر سینه که این خانه چه خانه است
 وین نور خلد چیست اگر دیر مغانه است
 این خانه و این حواجه همه فعل و نهانه است
 با حواجه که کوبید که او مست شبانه است
 بانکه در این خانه همه بیت و تزانه است
 سلطان از میدست و سلیمان از زمانه است
 کاند رخ خوب تو ذاقبال نشانه است
 از ملک زمین است منوشت و فرمانه است

چیران نشد بستان که چه کرد چه شکوفه **دانه** شده بر آن که چه **دانه** است
 این فواجی خجسته که چون زهره و ماه است **وین فواجی عقیق که حد و کرانه است**
 چون آینه جان بقدر تو در دل بگرفتست **داد بر زلف تو فرو رفته خوشانه است**
 در حضرت یوسف که زان دست پریدند **ای جان تو بمن آئی که جاز از میان است**
 مسنده خانه کسی را خبری نیست **از هر در آید که فلاست و فلانه است**
 شو مستبر آستانه مسین خانه دلارود **تاریک کند آنکه با جاسر ستانه است**
 ستان خدا که چه هزارند یکی اند **ستان هو لجمه دو کاه سه کاه است**
 در سینه شیران رو و از رخ میدیش **کاندیشه و سیدل اشکال زبانه است**
 کاغان بود زخم همه رحمت مهر است **لیکن بس دروهم تو مانند فانه است**
 در سینه مرز آنس و خاموش کن ای دل **در کس تو زبان را که زبان تو زبانه است**

قدیسین اللہ سیرت

کار من است که کاریم نیست **عاشق از عشق تو عاریم نیست**
 تا که مرا سیر عمت صید کرد **جز که همین سیر سنکاریم نیست**
 دلتک این کج چه خوش گوهری **که مثل بوج قراریم نیست**
 بولب کرد تو مقیم مقیم **مست لبم کج که کناریم نیست**
 وقف کم اشکم خود بر میت **کزی تو هج خارم نیست**
 که رسدم باده تو ز آسمان **منت هر سیره فساریم نیست**

ناده ات از کوه سکونت بود **عیب مگر را آنک تا ریم نیست**
 ملک جهان کبیرم چون افتاب **کرجه سیاهی و سواریم نیست**
 که کشم از مصر سگر سوی روم **کرجه نشتر با زو قطاریم نیست**
 کرجه ندارم بجهان سروری **در دسر بیجان با ریم نیست**
 بر سر کوی تو مرا خانه کبیر **کز سر کوی تو کدایم نیست**
 جو سگر با کلت آیم ختم **نیست عجب که شر خاریم نیست**
 قطب جهانی همه را رو بختست **جز که بگرد بر دایم نیست**
 خویش من آنست که از عشق راز **خویشتر از من خوش و بنایم نیست**
 طیست فرون از دو جهان شهر عشق **بختی از من شهر و دیاریم نیست**
 گزشت کارم سخی بعد ازین **نیست از ان رو که نکاریم نیست**

قدیسین اللہ سیرت

بر سنگرت جمع مگسها جراست **نکته لاهول مگس ران کجا است**
 هر نظری بر رخ او راست نیست **جز نظری جان از او ذرا است**
 اسب حسان را بر خنی بزن **عشوه ده ای سناه که از روی با است**
 عشوه و عیاری و جور و درغل **تو کنی و رکنی از تو روا است**
 از تو اگر سنگ بسد گوهر است **کز تو کنی جور به از صد وفا است**
 چون ز نظر چونک بیند زو نقش **جامه درد ز غم ز بند کین صفا است**

خونک اندیشه خالی کز بند
بجای عشا و خیال خدا **ست**
 لقمه جواز سنگ ترست ^{بستان}
 لوی بما ار که براه خدا **ست**
 انگ ازین قبله کدایی کند
 در نظرش سحر و سیلطان کدای **ست**
 چو که بت پر بر سر دین
 روح نیا سوز خفته **ست**

قدش اللہ

پیشتر آروی تو جز نور نیست
 کیست که از عسوی تو محوور نیست
 نی غلظم در طلب جان جان
 پیش می آید برود دور **نیست**
 طلعت خورشید کجا بر نتافت
 ماه بر کیست که مشهور نیست
 پرده اندیشه جز اندیشه نیست
 ترک کن اندیشه که مستور **نیست**
 ای شکرچی دور زو هم مکس
 ای عسلی کز تن زینور **نیست**
 هرک خورد غصه و غم بعد ازین
 بارخ چون ماه تو معذور **نیست**
 هر دل عسوی اگر با دانش است
 جز کفر اطلس و جز کور **نیست**
 تا بس اندیشه هر منگری
 مقت خدا بیند اگر کور **نیست**
 پیروز جوان که خورد آب حیات
 مرک بر و نافذ و میسور **نیست**
 بر در حق خواست شدن ماه و خور
 عسوی شناسید که او خور **نیست**
 سخن نفسی نوی سمن دین
 گفت اسرار تو دستور **نیست**

قدش اللہ

شیر خدا

شیر خدا بند کسستن گرفت
 ساق جان شیشه شستن گرفت
 درد دل کشت گرفت تار یار
 دزد مرا دست بستن گرفت
 دوش چه سب بود که در نیم شب
 برو ز رخسار تو جستن گرفت
 عسوی تو آورد شراب و کباب
 عقل بیک گوشه نشستن گرفت
 ساغر می قهقهه آغاز کرد
 خایه جو نابه کریستن گرفت
 در دل خم بازه جوانداخت تیر
 بال و پر غصه کسستن گرفت
 پتیر خرد دید که سرده توی
 دست زستان تو شستن گرفت
 طفل دلم را یکرم شیر ده
 چون سر بستان تو جستن گرفت
 جان من از شیر تو شد شیر کیر
 وز سگی نفس بر ستن گرفت
 ساقی باقی جو جان بازه داد
 عمر ابد یافت و بر ستن گرفت
 پیش کور از که دل بر لحشم
 جایت من کز آن کسستن گرفت

قدش اللہ

هر غم دل باز پریدن گرفت
 طوطی جان قند چربیدن گرفت
 استر دیوانه سر مست من
 سلسله عقل دریدن گرفت
 جرعه آن بازه بی زینهار
 بر سر و پر دیده دویدن گرفت
 شیر نظر با سگ اصحاب گفت
 خون مرا باز خوردن گرفت
 باز درین جوی روان کست **نیست**
 بر لب او سینه دیدن گرفت

باد صبا بازوزان شد بیاع
 بر کلر کلزار و زیدن گرفت
 عشق فر و شنید بعبی مرا
 سوخت دلش باز خریدن گرفت
 راند مرا در حشش آمد بخواند
 جانب ما خوش نگریختن گرفت
 دشمن من دید که باد و سبتم
 او رخسار دست نگریختن گرفت
 دل برهید از دغل روزگار
 در بغل عشق خریدن گرفت
 ابوری غماز اشارت کنان
 جانب آن چشم چیدن گرفت
 عشق و دل بیابن سوی خویش خواند
 دل ز همه خلق رمیدن گرفت
 خلق عصا اند عصار افکند
 قبضه هر کور که دیدن گرفت
 خلق جو شیرندرها کرد بشیر
 طفل که اولوت کشیدن گرفت
 روح جو باز نیست که بر آن شود
 گرسوی سته طبل شنیدن گرفت
 بس کن زیرا که حجاب سخن
 پرده بگرد تو تیندن گرفت

قدش الله

خیز که امروز جهان این است
 جان و جهان ساقی و جهان ماست
 درد دل و دردینه دیو و پری
 دبدبه فرسلیان ماست
 رستم دستار و هزاران جواد
 بنده و بازجه دستار ماست
 بس بنود مصر مرا این شرف
 این که شهش یوسف کفان ماست
 خیز که بنهان ده جان جهان
 از کرم امروز برمان ماست

ز هووم

زهره و نه دوزن شادی ماست
 میل جان سگلسار ماست
 کاسه ارزا و بیای پی سندیست
 کیسه اقبال خریدان ماست
 شاه ستمی بخش طربسار ماست
 یار پری روی پری جوان ماست
 آن ملک مفر جوکان و کوی
 شکر که امروز میدان ماست
 آن ملک مملکت جان و دل
 درد او در جان برسان ماست
 کسب در آن کوسه دل تن زده
 پیش کیش کو شکرستان ماست
 خازن رضوان که نه جنتت
 مست رضای دل رضوان ماست
 سوز در افکند و بنهان سنده
 او ملک عمر و ناکاران ماست
 کوسه گرفتت و جهان ماست
 او خضر و حسمه جوان ماست
 برون ننگ یک جو جان دیدن
 از همه ظاهر تر و بنهان ماست
 نیست نماینده و خود جمله او است
 حوزده ما بیم جواد آن ماست
 بش و کوچت و برهان که عشق
 در حشش حجت برهان ماست

قدش الله

کسبت که او بندگی تو نیست
 سائیت که او بندگی تو نیست
 عضه کسی کو که ز خوف تو نیست
 یا طریکان ز جای تو نیست
 یاکری کان ز عطای تو نیست
 یا طریکان ز جای تو نیست
 لعل لبی کو که ز کان تو نیست
 محنتی کو که کدای تو نیست

منتقل اوصاف تو با جا و مکان
 هر دو جهان چون دو کف و تو جو جان
 جسم که دیدست درین باغ کون
 بغافل ناله کن از جور خلق
 چنین این جمله عصاهای گشتت
 در خم محلم زندان خوب کیست
 همچو سگان خوب ترای کردند
 دفع بلائی تن و آزار خلق
 بسنگینی آن خوب نه بود پس کم است
 صاحب خوتار غم امت که سخت
 بس کن و از محنت یونین بترس
 با قدر استیمن بی پای تو نیست

تجربیه بند

هست کسی که جوهر اشکار نیست
 هست کسی که کونان یار نیست
 هست سوری که جوهر سرم نیست
 هست دلی که جوهر دل زار نیست
 مختلف آمده کار جهان
 لیک همه جز که یکی کار نیست
 عرقه دل داند طلب کار دل
 انگ کله کرد که دلدار نیست

کرد

کرد جهان جسم اغیار من
 کست یقیم که کس اغیار نیست
 مشربیان جمله یکی مشرب نیست
 جز که یکی رشته بازار نیست
 ماهیت کلسن انکس که دید
 کسف سندان او را که یکی خار نیست
 خب زنج بود درو کردیم آب
 سنده همه آب و زخم آنا را نیست
 جمله جهان لا بجزری بدست
 چنگ جهان را جز یک تار نیست
 سوسه این عدد و این خلافت
 جز که فر بنده و غمخوار نیست
 هست درین کف تناقض و لیک
 گفت زبان جز تک بر کار نیست
 طاقه بی طاقی آمد یکی
 بیس موافقت گفتار نیست
 سست سندی سرینه اینجا مرو
 زانک کلسن راه هموار نیست
 است دیگر از تو بدزد کرد
 جز تو مینداز که طبرار نیست

**چونک در مطلوب رسیدت برات
کست نهان از نظر تو صفات**

بارد کریوسف خوبان رسید
 سلسله صد جوزلیخا کسید
 جامه در دنیا ازین دست گاه
 نضره زند جرخ که ل من مرید
 جمله دنیا نمکستان سندانست
 تا که یکی کرد ذبک و بلید
 بارد کر عقل قلمها است کست
 بارد کر عشق کربان دید
 کرد زلیخا که نکر است کس
 بینه خداوند خود را خرید

دست بندی بوسه همی بایدت / بوسه بران لبه که کان به چشمت
 بخت خوشی چشم بدت دور باد / ای خنک آن چشم که روی تو دید
 دیدن روی تو بسی نادرست / ای خنک آن کوس که نامت شنید
 سیعشعه جام تو عالم گرفت / ولوله صبح قیامت دمید
 عقل نیابند بدار و دگر / عقل ازین حیرت بیند نابدید
 باز نیاید بدو ذناب هدف / تیر جواز قوس مجاهد جهید
 دهد جان چون جهد از فقص / می پرداز عشق بحر ش مجید
 تیغ و کفن به سرد می رود / روح سوی قیصر و قصر مشید
 رسته ز اندیشه که دل به فترد / جسته ز هر خار که پای خلید
 جوج از جوج زده گفت ماه / منکنا کل عند الف عید

**سند که ترجیح و دل می خست
دلبرین داد سخن می دهد**

این بخورد جام دگر آرس / بار دو هشیار بند کذار مس
 از عدم من من نخریدم بر / بی و بی مایه کی دار مس
 شیر و شیرین بد هم را بکان / لیک جوان کور سیفتار مس
 همچو سر خویش همی بوشش / همچو سر خویش همی خار مس
 روح منست و فرج روح من / دشمن و بیگانه نیز کار مس

کله کسای

کرم برسد کبکبه جار طبع / نفس کستخ می یار مس
 من سفر یار و قلاور مس / من بسحر ساقی و حنار مس
 لجه کند لکله زرو سیم / من بکرم زر خنروار مس
 اوست گرفتار و لیک آن کنم / که تو بکوی که کرفنار مس
 رجوز گفتار بنزد دهن / از جهت ترجمه گفتار مس
 وردل او کرم شود از ملاک / مروجه و باز سبکسار مس
 و بر سوی غیب نظر خواهد از / آینه و دیدن و دیدار مس
 و بر زمین آید چون بو تراب / جمله زمین لاله و کل کار مس
 و بر سوی روضه جانی فارود / یاسمن و سبزه و گلزار مس

**نوبت ترجیح بندای جان من
موج زدن ای نخر در امان من**

سند سحر ای ساقی ما نوسن نوسن / ای ز رخت در دل ما جوش مس
 بازه چیرای تو همچون بلنک / کرک غم اندر کف او موش مس
 چونک بر آید بقصور دماغ / افند از بام نگون هوش هوش مس
 چونک کشد کوش خرد سوی خود / گوید از در در خرد کوش کوش مس
 اویدش او خیر بجان سجد کن / در قدم این قسری فروش مس

گفت که اند که ندیدیم منش
 که نبرد بوی از آن شدن سوس
 بر حسن جوان نبرد آن خروس
 بر سر که باشد بانگ جوش
 ساعر دیگر جوش قوس
 هیچ بینی و دخی بوش
 راز بگویند جو خوس و جوش
 روح جوار بهر کنارت گرفت
 عس غزال گویند بوی بوش
 جمله ریاحین شاه او چون جیوش

نقل بیاروی و پیشم تبیین
ای رخ تو شمع و میت التین
قدس الله سره

کار ندادم جز این کار که دکارم اوست
 طوطی گویند من چون سکرستانم اوست
 پر بنگ بر زخم چون پرویالم از اوست
 جان زدم ساکنست چون که در اجام اوست
 لاف زخم لاف زانک خریدارم اوست
 بلبل گویند من چون دل و کلز ارم اوست
 سر بنگ بر زخم چون سردستانم اوست
 قافله ام امنست قافله سالارم اوست

مورخ

و شد کاستان دنگ زدم هم اوست
 خانه کجشم جراسجده که خلق سید
 بست بدست جزاوی بسیار ذالم
 ریخ تهر کس که نیست داغ غلامی او
 ی که تو مفلس سندی سنگ ملک برزد
 شاه مزاحوانه کسنت چون بزوم پیش شاه
 فخرش چند جند لاف تو و کف تو

قدس الله سره

ننگ خزان و روزای عجم او جان کیست
 حلقه آن خدا و سلسله پای کیست
 در دل ما صورتیست ای عجمان نقش
 دیدیم آن شاه را آن سینه آیکامه
 چون سخن شنید کف خامان خویش
 عقل روان سربو روح دوان کو بگو
 دل چه تی بر جهان ناست درو میهمان
 درد من دارو گیر هسته و صد شاه و
 غصه من که گران کم سنگ دروی جهان

بر مثل آفتاب تیغ کهر دارم اوست
 زانک بر روز و شب بر در و دیوارم اوست
 زانک طبع علم این دل بهارم اوست
 لر پند من بود دشمن و اغیارم اوست
 صله زین جواه از انک خرف و انبارم اوست
 سکر او چون سبوم چون هم اقرارم اوست
 من حکم ای عزیز کف تو بسیارم اوست

سخن روان و روز شر و خرامان کیست
 زلف جلیبیا و سس آفتابان کیست
 این همه بوها جز از سوی بیستان کیست
 یقین این سباه کیست خسرو سلطان کیست
 کین همه دود از کجا حال بر بیستان کیست
 دل همه در جست بجویار جوان کیست
 بنده آن سز که او داد هم همان کیست
 این دل بر غلغله مجلس ایوان کیست
 ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست

علم حکم را کسی دانند عم از کجا است **بنیاد اهد کن** اگر داند شادان کیست
 کسی زده لاف کرم گفته که من محسنم **مرکب نو کوبید ترا کین** احسان **کیست**
 آن دم گیر دوستان با تو در کون شوند **پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست**
مفقد محراب مال سکه سلطان بخور کای ز کمال عیار نقد تو او کان **کیست**

افاضه الی نوره

هر نفسی از عسوی رسد از جیب است ما بفلک رویم عزیم تماشاگر است
ما بفلک بوزده ایم یاز ملک بوزده ایم بازها تجار رویم جمله که آن **سپهر ما است**
بجو در ملک بتریم و ز ملک افزو بتریم زین دو جران گذریم منزل ما کبریا است
کوهر پاک از کجا عالم خال از کجا بر چه قریب آمد نیت با کین در چه **جا است**
خنج جو ان بار ما دادن جان کار ما قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
تارنده اومه شکاف دیدن او بر نتافت ما همچنان عین یافت او که کینه **کدام است**
بری خوش این نسیم او شنکر زلف او است سئسده این خیال از آن چون **الفحاش است**
درد زیاد در کار هر دم شوق قدر کز نظر آن نظر جسم توان سوچرا **است**
خالق جو در غایبان زاده ز دریای جان که کند این مقام فرغ کزان **چرا است**
بلک دیدار بریم جمله درو حاضریم ورنه ز دریای در موج **بیای چرا است**
آمدن سحبت کشتی قالب بیست باز جو کشتی شکست **نوبت وصال و لقا است**
نوبت وصال و لقا است نوبت حسرت و بقا است نوبت لطف و عطاس **مگر مفاد و وفا است**

روح عطا شد دید غم را در بار رسید صبح سعادت دید صبح **خوب بود خدا است**
آن که منظر چسب این مع و این بر کیست این خریدیبر کیست این همه **رو بوشها**
چاره رو بوشها هست چنین جو شها چشمه این بوشها در سر **و چشم سها سنت**
بر سر و بویچ لیک هست شمارا دوسر این سر خال از نس و از سر **پاک از سما است**
ای سر سرها ی پاک بخته در بای خالک یا تو بدانی که سر زان **سر دیگر بیاست**
آن سر اصلی نهان و بر سر فرعی عیان دان که پس این جهان **عالم بی منتفا است**
مشک میندای ستقای بند ز خنب ما لوزه ادر آهات تک **این تر که کنا است**
از سوی نهر تراخت شمر حق و گفتن نور تو هم متصل **با همه وهم جدا است**

قدس الله

بوسه گفتیم روی جو ما هم کو است هیچ کس از افنا **خط و کواهان خواست**
بسیار از دم ترار است نشانی دهم راست تر از قدر **و نیست نشانی را است**
هست کواه قر جستی و حوی و فر سئسده اختران **خط و کواه سما است**
ای دل و دلزارها چیست کواه شما بوی که در مغزها **سپید رنگ که در شما است**
عقل اگر قاضی است کو خط و مشوراو دیدن نیایان **کار صبر و وقار و وفا است**
عشوی اگر محرم است چیست نشان حرم آنکس که روی **دوست در نظر او فنا است**
عالم دوز و وسیلست چیست نشانی آن آنکس که بطن **سین و از کس در وفا است**
چون که بر این کنان نیر در کسند بوسه او نه از **وفاست خلد الله از عطا است**

حیت سانی آن هست جهان دگر
 نوسند ز جالها رفتن بر کهنهاست
 روز نو و شام نو باع نو و دام نو
 هر نفس اندیشه نو جوهر است
 نور بجای رسد کهنه بجای روز
 گریه و ری ز طر عالم بی شکر است
 عالم چون آب جوست بسته نماید
 می روزی رسد نو تو این از یکا است
 خامس و دیگر مگو آنک سخن بایدش
 اصل سخن کو جو اصل سخن شاه است
 شاه سخی حسن جان مغز بنیان
 آنک در اسرار عشق هم نفس مصطفی است

قدس اللہ سرہ

شاه کس از دست رویداره بزرگ است
 باذه کلکون پر کل و نسرنگ است
 شاه دین دم پیرم پای طرب در نهاد
 بر سر زانوی شه تیکه و بالین است
 پیش رخ افنا چرخ پیایی که زد
 در تق ابر تر ماه بنغین کر است
 ساغرهای شمرده وی بسند از شمار
 کر بسند از شمار ساغر بسین است
 از ابر روی سینه هر نفسی شاهدی
 سر کند از لامکان کوی کابین کر است
 ای بس مرغار آب بر لب دریای عشق
 سینه صیاد کو دیده شاه است
 هین که بر افان عشق در چمنش چرند
 تنک دامد صال ایقشان زن کر است
 سیمیر خون عشق رفت بحر گاه دل
 جهر ز لایق آن بر سیمین کر است
 خرو جان شمس مغز بنیان
 درد و جهان جو شاه خوش این کر است

قدس اللہ سرہ

عالمیان

عالمیان قند تو جان شکر خای ما
 سایه زلف تو در دو جهان جای ما
 او قد بالای اوست عشق که بالا گرفت
 دانک نشد عشق و عشق فانت ویلای
 هر کل سرخی که هست از مرد خون ما است
 هر کل زندی که هست بسته ز صبر ما است
 هر چه تصویر کی حواجه که همتا ش نیست
 عاشق و مسکین آنک ضد همتای ما است
 از سبب تراوست سبب که سینه بویش کست
 نوبی بود و سبب زلفش سودای ما است
 نیستند ز باور تان سخن از سبب کس
 ناید و شرح آنک فینه فدای ما است
 سبب چه بود روز بنی شهرم و رسوای او
 کاشتر مده از غم ما، دل افزای ما است
 آه که از هر دو کون ناچه بهمان بوزده
 سینه که بهمان جنس شهرم و بیدای ما است
 بدان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
 و ایخ ز لوح حسن بوز آن همه اسما ی ما است
 اول بابان راه از ابر پای ما است
 ناطقه و نفس کل ناله سر نای ما است
 گریه گری همچو چنگ ساده نای است
 در هوس آن سری اوست که هم پای ما است
 کر چه که ما هم کریم در صفت جسم خون
 بر سر منشور عشق جسم جو طغرای ما است

قدس اللہ سرہ

هر چند که بلبلان کر زینند
 مرغان دگر حسن نه شدند
 خو و کبر که خرمی ندارند
 نه از حرم فقر دانه چینند
 از حلقه بدون نه ایم ماینند
 هر چند که آن سندان نکینند
 کرو و لوله مرا نخواهند
 از بصر چه کار آفرینند

شیرین و ترش مراد شاه است
 بایست بود قوش مطمح
 هر حالت ما غذای قوم است
 هر خان ضمیر از آسمان اند
 ز انسان ز فلک کسبل کردند
 تا قدر وصال حق بدانند
 بر خاک قراضه کرب بریزند
 پیش تبریز کم سخن بود

قدس الله سره

ای عشق که جمله از تو سنازند
 تو با دشمنی و جمله عشاق
 هر کس که سری و دیده داشت
 خورسین توی و ذره از دست
 چون بوی عنایت تو باشد
 چون از بر تو مدد نیاسند
 ای دل بر چه که ماه رویان
 مستند و طربوخانه دانند

تا عشق

تا عشق زید زیتد ایشان
 تا یاد بولد همه بیادند

قدس الله سره

هله مش دار که در سینه دوسه طراوند
 دوسه رند که هسینار دل و سر مستند
 سر دهانند که تا سر زده سر ندهند
 یار آن صورت غیب اند که جان طالب است
 صورتی اند ولی دسهر صورتها اند
 همچو شیران بدر اند و لب بخندند
 حرف و سنانه یکی یاد کوی در جگند
 هر خورسینده همه روز نظری نشینند
 لر بلبل خاک یکیرند از سرخ شود
 دلبرانند که دل بر ندهند بی برشان
 سکرانند که در موعه نگرند ترک
 مردمی کن بر وار خد متشنان مردم شو
 پس کن و پیش مگو که دهان بر سخنت

قدس الله سره

عاشقان بر درت از اشک دیاران کارند
 خوش بیرون فطرح دوسه ز کوه جان بردارند

بسر کن این لکله کفتار رها کن ^{ازین} تا سخنها همه از جان طهر کنند

قدس اللہ سرہ

بگو بگو ش کسانی که بود جسم منند که باز نوبت آن شد که توها سنگند
 هزار توبه و سوگند بسنگند آن دم که غمهای دلارام طبل حسن زنند
 جو یا رست خرابست روز روز طرب بین سنگی مستی با بگو چه کنند
 بگو ش هوش بکفم بآب روی سرد که این دم ار که قانی هم از نبت بکنند
 ز بس که خرقه کرد کرد پیر بازه فروش کنون بگوی خرابات جمله بوالحسنند
 بگیر مطرب عالی فنینه کافی نواز منن تتر که جمله بی تو نشند
 مقیم هم نگیس شو حلقه عشاق که غیر حلقه عشاق جمله نمخندند
 جان جمله بردان که هر کس سوغ است همه ز قند معنی نین زنا چه زنند
 جان جمله جانها که هر کس از جان است همه تن اند که کن فر تنان چه نند
 خوش باش که کفی مپیذ تریز چیست حسان سبیه کلیندا اگر چه با سمنند

قدس اللہ سرہ

زبانک است تو ای دل بلند کسب وجود تو فح صورتی یا خود قیامت موعود
 سیند ام که بسی خلق جان بداد و سر ز ذوق لذت آواز و نغمه داود
 سها و ای تو بر عکس با آنکه ادب کزان بر دوا زن زنده می شود وجود
 ز خلق نیست نوایت و لیک طلقه زبا هزار حلقه ربارا جو حلقه او بر بوز

چو از آن سونگری موی بود رکارند
 انگ سر سبز و فراینده و دردی خوارند
 سمعها یک صفت اند و بعد بسیارند
 لب و بسته از آن موج که در سر دارند
 که بلسکر کفشان مورخی آزارند
 گو بگویند همه اسرار کس بفتارند
 ورنه هر جزو از آن نقد کل انبارند
 تا جلدان فلک تحت بنو نکذارند
 دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

قدس اللہ سرہ

ای خدای که جو حاجات بنویز گیرند
 جان و دل را جو بیک در تو بسیارند
 بند کاند ترا که تو نشان مقصود
 پای دیده تو بنهدد و کم سر گیرند
 عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
 جومه جاده رحنا رسوژ گیرند
 بذر و مادر و جان در بکر گیرند
 جان و دل و فن کنند و تن لاغر گیرند

می کنای

دلالت بر است بگو در سحر کجا خوردی
 سرور و بانگ تو در آن و کسادی آرد
 جو بند چشم نکستی کس از جان دید
 بقت که بوی گل فقر از گلستان نیست
 خنک کسی که جو بود بر دوی او را برد
 خنک کسی که ازین بوی گرفته یوسف
 و تا سبانی ما بسته است روز دل
 تو سوزی طلبی سوزی رسد از یار
 ستاره است خدایا که بر زمین گردد
 بسا سحر که در آید بصومعه یون
 ستاره ام که من اندر زمینم و بر جرج
 زمینیان را شمع سما بیان را نور
 اگر چه دزه نمایم ولیک خورشیدم
 اگر چه قبله حاجات آسمان بود ست
 زنی عفت و تقلید ننگ آرد از او
 جواب گویندش آدم که این سجده او را
 ز کرد چون چرا پسرده فروز آرد

که از نگاه نو امروز بر تو می بسوزد
 که از زروح معالمت ز جسم فروزم
 که هر آن تخم نکوست دخل بد ندارد
 هر روز هیچ کسی دیدی درخت مرو ز
 خنک کسی که کسافی بیایب چشم کشود
 دلش جو دیدن یخ فوج خسته و اسد زود
 خدای کف که انسان لریه لکنود
 ولی جو پنهانی گزنجاست سوز چه سوز
 که در هوای دیت افتاب جرج کبود
 که من ستاره سعدم زمینم چو مقصود
 بصدن مقام یا بند چون خیال خرد
 فرشتگان را هم ستاره داران بود
 اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
 با آسمان منکر سوی من نگرین جود
 بلیس و آری که خوز پس بود خدا مسجود
 تو اچولی ردوی منی از ضلال و چود
 میان اختر دولت میان چشم چسود
 ستاره

ستاره گوید رو پرده تو افزون یاد
 بسا سوال و جوابی که اندرین پرده
 چه پرده است حسدای خدایا میان رویار
 چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده
 نسبت و بساط و برقت و بیناز
 پندره حسدی مانند هجو حور بر رخ
 ز سحر فلکس را اندر در حرکت کردی
 جزار و من چه حجت چه کرده ام چه سبب
 اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست
 مرا جو کمره کردی مراد تو این بود
 یکض اگر بکن از من براب کوه بلند
 ترا چه می رسد با من ای غراب غرو
 خزی که مات تو کردی بسیرد از درما
 زنی کسی که بدستش جراع عقل بود
 بگفت من بدی آن جراع را بکشم
 هزار یف کند او بر جراع مره بتم
 هزار سکر خدایا که عقل کلی باز
 زمین مانند ی تنفاز حضرتی مرد
 بدین حجاب ندیدی خلیل را من و
 که دی جو جان بداند این زمان چرا گزید
 بسجده بام سماوات و ارض می نمود
 بگونه نمونه مناجات مهربی افرو
 که آن همه پروبالین بدین حرکت آلود
 حرکت نشود و حرکت هی پالود
 بیا که حکمت کم ای خدای فرد و دود
 ضلالت و شی و مسیحیان و یهود
 چنان کم که بینی ز خلق نیک محمود
 و گرنه فقر فرور و جو لنگار مسدود
 اگر نه مسخ شدن سی ز لعنت مورود
 خواهر که بود عابد جو ما معبود
 لجا که آرد نور و کجا روز سوی دود
 بگفت باز نتانند جراع صدق بود
 بسوزد آن سر و ایسن جو هینم موقود
 ز بود فروت آمد بطالم مسعود

توجیح بند

بستی قدر بالای تو حیرت سر و بلند خنده می آیدت لهر دلمن بخند
 ای ز تو عالم بخوش لطف کن ایذا فرود خنده شیرین نوس راست بفرما بخند
 خنده زندا آفتاب کیز عالم خضاب صد مه و صد آفتاب خنده ز تو ی برند
 لاله و کلبر که عکس تو آمدن مهها یسکر از قند تو پر شده بر بند بند
 طاقت ای آفتاب تنع طریبت کسیند کردن تلخی بر ذبح غم و غصه کند
 دور قر در گذشتی هر زهر ارسیند دست جهان گلستان خار ندارد کردند
 بر نم ابدی بگذر سیه جفت عاشقان نخل دلمن زنده لهر شمع هر سمنند
 این همه بگذر شین بنیست از ای عزیز پیش لب تو شوق طغنه بگوشست قند
 بنیست از ایست تا بدم جان ز سر تا سگفتد همچو کل روی زمین نرند
 ما و حریفان خویشیم ساغر حوی کسینم از جهت جسم بد آتش و مستی سپیند
 بری و صالت رسیدن رضه رضوان دیدن صلح کن الصلح چیز کوری دیو او بند

تازه شو و چست شو از یکی توجیح را

کوسن نوی و ام کن تا ستوی ما اجرا

شاه هم از بامداد سر خوش و سر مست طبل بخوزی زنده در دل و تاجهاست
 مشطی است آسمان تاجه کند قهرمان هر کتد کو بکن هر کتد جان ما است
 هر نفسی رضه از تو بپس دلست چاتم طی با سخا شطی پسند آراش سخاست

همه سپند بسوزیم لهر آمدنش سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
 جو خویش را بنموز او ز خویش خود بپریم بکوه طور چه آیم گاه روز آلو د
 جو موس و ما رسند سیم ساکن ظلمت درون خاک میمان عالم حج رود
 جو موس جزئی دردی بر روزیم از خاک چه بر خویم از از رفتن کرمفسود
 جو موس میاشرها کرد از دهانش کنی جو کر به طامع خوانش شوند جمله اسود
 همه کسان کس آنند کس کسی کرد او نبد از زمانه دم کیر راه دم مسرود
 همه جهانش بخشید چون بر و بخشود همه جهانش بخشید چون بر و بخشود
 که تارا و نبود زبوق و بانگ و فریاد که تارا و نبود زبوق و بانگ و فریاد
 هزار کافر و موس نهاد سر بسجود **قدش الله سر**
 در تو زیادت نظری کرده اند در تو زیادت نظری کرده اند
 تا بگذر از اند که افشرده اند تا بگذر از اند که افشرده اند
 سوزی رختان نگر ای نوبهار کز دمی دیوانه پیر مرده اند
 لب کسنا هیکل عیسی خوان کردم دجال جفا ورده اند
 بسکن امروز خمار همه کز می تو جاسینی برده اند
 درده تزیاق حیات ابد کین همکار زهر فنا خورده اند
 همچو سجد پرده سبب را بدر کین هم محبوب در صد پرده اند
 بس کن و خاموش مشوه مد زبان چونک یکی کوسن نیاورده اند

همه کسان کس آنند کس کسی کرد او
 نبد از زمانه دم کیر راه دم مسرود
 همه جهانش بخشید چون بر و بخشود
 همه جهانش بخشید چون بر و بخشود
 که تارا و نبود زبوق و بانگ و فریاد
 که تارا و نبود زبوق و بانگ و فریاد
 هزار کافر و موس نهاد سر بسجود
 هزار کافر و موس نهاد سر بسجود

ای چو درخت بلند قبله هر دردمند
 بر آن بر سر خیزه گر شاخ ترس با وفاست
 یک نفری بخشد از تو خوش و میوه خور
 یک نفری خیزه سر کشته که کز کجا نیست
 چشم بمالید تا جواب جمید از شما
 کسکف شوذان درخت بهای فکر شماست
 فکرها چشمهاست کشته روان زان جنت
 بال کن از جو و حل کباب از بی صفاست
 آب اگر منکر جسمه جوژی شود
 خیال سیه بر سر بیاد که بی اختیار است
 ای طمع زار خاک کنده تراز کند نا
 تبار یکیزد بلا هیچ نکوی خداست
 حرز زدن کشته فریاد روی آغاز کرد
 راه رها کرد و رفت از نظر فری که کیاست
 آن نظری که کیاست امن و امان از کجا است
 غرق بسیری مشوگر کسبیه در قفاست

**کوش با جمیع نه جانب که رجوع
 زانک ملاقات کرک تلختر آمد رجوع**

ای ز در رحمت هر نفسی رحمتی
 زان همه رحمت فرست جانب حق
 ای خرابات تو جام مراعات تو
 رازده بهر ذره نوع دگر عشق
 هر نفسی روح تو بنهد در مرده
 هر نفسی راح تو بخشند بی مهلقی
 چشم تو آمد بخوش جویش کنینای و نوب
 جان سیر و پاتم بند چون خورد شیرینی
 عفو کن از جان سنت خم و سبوی شکست
 مایه خوش نهاد در طرب و در کسناد
 چشم بدش در باره الله خوش سینی
 روی نقای رسک باغ چون بنند بر دماغ
 پرسوز از روح روح بی کره و علی

حرف و فکر

جرح فلک نیست سدا از بنهان صورتی
 سدا ای سید
 بلبله پوزنی بر رسد هر دی
 عریده می آردم عشو تو هر ساعتی
 آنکه ره دین بود پر زیا حیرت بود
 هر قدری کلسنی هر طرفی جنتی
 خط سفینا بکس بر رخ هر سبب خوش
 تا که بداند کو غرقه شد از لذت

**ساعز بر ساعزم می دهد او هر نفس
 نغمه زنان من که بهای بر شدم از باز نس**

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
 جمله ارواحنا تقمیر فیها تدرید
 مؤبت آدم کدشت یوسف مرغان رسید
 طبل قیامت زند خیز که فرمان رسید
 انت لطیف الفعال انت لذت اللغات
 انت جمال الکمال ذلت فضل من مزید
 از پس دور قدر دولت کسناد در
 دلقی برور کن از سر خلوت سلطان رسید
 جا او ان السرور زان زمان الفتور
 لیس لرینا غرور یا سندی لا یجید
 دیو و پری داشت غمخ طلم از این بود سحت
 هل طرب یا غلام املا کاس المدام
 انت بدار السلام ساکن قصر مشید
 عشوه خوش طایست ظالم بی قول
 حاجت لاهول نیست دیو مسلمان رسید
 یا المع المشرق ملک لم تخلق
 خذ بیدی ارتقی نحو انت المجرید
 عاشقان دست مند چیست سندی هست سندی
 لیل جان نیست سندی سوی گلستان رسید
 برده بر انداخت چور جمله جهان همچو طور
 زیروز بر است نور موسی عمران رسید

هرج خیال نکوست عشق هیولای اوست
صورت از رشک حق برده کز چار رسید
ر هست ننت جون غبار بر سرانی سوار
چونک جدا گشت با ز خاک با چان رسید
اعلم ان العبار مرتفع بالرياح
مثل هوی کختی وسط صیاح شدید

قدس الله سره

تا با ز سادات محمد خیر افکند
زان مردی در آن جمله شقاوت سیر افکند
از حال کدانیست عجب کز شوز او بیست
ببخ غم تو از سر صد شاه سیر افکند
روزی بسرا دم اندر بی آهو
مانند فلک مرکب سبید یز بر افکند
دازین یک شریک ز لذت و بویس
مستیس بسیر بر سندان است در افکند
گفتند همه کس بسیر کوی خیر
منسکین بسرا دم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنک سلیمان نیکی مرغ
در ملکات بلیقیس شکوه و ظفر افکند
از باد تو بود آنک محمد با شارت
عوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

قدس الله سره

دوماه بهلوی همدی کردند بر عید
مه مصور یار و مه منور عید
چو هر دو سز هم آورده اند در اسرار
هزار و سوسه افکند اندک عید
ز موج بحر بر قصد خلق هجو صد
ولیک هجو صد فخر ز گوهر عید
ز عید باقی این عید آمدست رسول
جودل بعید بسیاری تر از بر ذیر عید
بروز عید بگویم دهل جمعی گوید
اگر تو مردی بر چه رسید لبشکر عید

و کبرویست

دو که دادی برای حق سبک
جزای حسن عمل کج پرورد عید
و کز جو سینه سبکستی ز سنگ صوم و جهاد
می جلال سقا هم یکس ز ساعز عید
زین سکا رسوی شاه باز پر جون باز
که در پیرین مهر زنده کیموت عید
و کز او فریه حرصت بروزه قریان کز
که تا بری بی تبرک هلال الاغر عید
اگر کردی قریان عنایت یزدان
امروز همه که دلخوش کند بخجور عید

قدس الله سره

گفتم مرد آخاکه مبتلات کنند
که سخن دست درازند بیسته پات کنند
گفتم که بدان سوی دایم در دام است
جو در فتادی در دام کی رها ت کنند
گفتم کز ابات طرفه ستانند
که عقار اهدف تر ز قها ت کنند
چو تو سلیم دلی را جو لقمه بر بایند
بهر پیاز ه سنی را بطرح مات کنند
بسی مثال حیوت دراز و کرد کنند
گفت کنند دو صد بار که پات کنند
تو مرد دل تنگی عشق کز خواران
اگر روی خو جگر بند شور بات کنند

تو اعتماد مکن بر کمال و دانش بویس
که کوه قاف سوی زود در هوات کنند
هر اومرغ عجب از کل تو بر سازند
اجوزا بر و کل کدزی تا در کجها ت کنند
برون گشتندت این تر خنایک همه ز بویست
سال شخص خیالیت کجها ت کنند
چو دید کساکس احکام راضیت بنند
ز زخمها برهاند و بر قضا ت کنند
خوسن باش که این کو دنان نیست سخن
حسینی اند هر لحظه را اخات کنند

سرنا فی ریح الوصل بالورد
 ذلوت باغ و عبهر می توان کرد
 ز روی زرد همچون زعفرانم
 بیک دانه ز حزمندگانه ماهت
 توان خضری که از آب حیات
 در آن عالی که عالم بازجوی
 مخاف الین بر مینا بسو
 بخورد و اگر دای در آنک از دل
 بپنهان نشن حقت را کردی نیست
 در ادر دل که منظر گاه حقیقت
 جو دردی ماند جان نادین ز قوت
 ز کولی در جوال نفس رفتی
 الا یا ساقیا هات الحیا
 دل سنگین عشق از بنم کبرد
 بیاران بازه چمد او درده
 از آن پاننه که پروبال عیش است

دلایره

لا تزد کسی پیش که او از دل خبر دارد
 درین بازار عطاران هر سو جو بی کار
 ترا زو کنداری بس ترا زوره رنده هر کس
 ترا بر در نشانند او بر طراری که می آیم
 بهر یکی که می جوشند میاورد کاسه و پیشین
 نه هر یکی سگر دارند نه هر زیری بر دارند
 بنال ای بلبل داستان ازیراناله مستان
 بنه سر کبخی کنی که اندر چشمه سوز
 چراغست این دل بیدار زیر دامنش دار
 جو توان یازد بگذشتی مقیم جنبه کستی
 جوابت بر جگر باشد درخت سبز آما
 که میوه نوردند دایم درون دل سفر دارند

خیال تر از هر بیخ صفات ذات من کرد
 ز حرف من چشم او ز طرف چشم کون او
 اگر از آن سبب من سببی شکام چه می زاید
 مگر صحف کف کیم ز خیری افند از دستم
 جهان طور ستم من می که من بهوش و او
 که نغمی ذات من در وی همه اینات من کرد
 سینه شیطیح نهفت خنجر غری و نبات من کرد
 که غالم را فرزند کرد ز زو نباتات من کرد
 رخش ستم من خواند لبش ایات من کرد
 ولیکن این کسی داند که بر بیخات من کرد

برآمد آفتاب جان که خیزد پای گراختان
که بر هر کوی در نیامد کسین ذرات من کردد
حسن چندان بنا لیدند که تا صد قرن عالم
برین بهیهای من بچزدین بهیهای من کردد

قدس الله سره

همی بدیم ساقی را که کرد جام می کردد
ز درختی بوی بر که سیم اندام می کردد
دگر دل می باشد دگر جان می نیار آمد
که آن ماه دل جانها بگرد بام می کردد
جو خرم کرد ماه ما بران سینه تاب سوزاند
جو نخسته کرد جانها را بگرد خام می کردد
دل بحاره مفتون شد خرد افنا و بخون شد
بدست و سست ازین چه کرد دام می کردد
ز کردش فارغ شد آن نه چه منزلتش او چه ده
برای حاجت ادا ز کج چون ایام می کردد
سختی که یان دیباها ز کات از می خواهد
بگرد کوی هر مفلس برای وام می کردد
ارین جمله گذر کردم بد ساقی یکی جامی
ز انعام که از عالم بران انعام می کردد
سبی کفی برداری سبت را روز کرد آنم
جو سنگ آسپا جانم بران انعام می کردد
بلطف خویش مستش کن خوش جام استش کن
خراب می پرستش کن کفی آرام می کردد
کساکم حقیق را بدی صرته عاشق را
ع آسپاس کن ابراجینال اشام می کردد
به زان بازده خوش بو میسر مستحق تو
ارینرا آفتابی که همه بر عام می کردد
نغان ارده زنی باشد نغان بنای بر حلقش
جه نقصان قهرمانت را که چون مصام می کردد
اگر کرم اگر ساگر نوی اول تو ی آخرد
جو تو بهغان نیوی سانی غم و سرام می کردد
دل پرست آن اولی که هم تو کوی ای مولی
حدی حفته چه بود که بر اچلام می کردد

دل اندر نی غمی پتری بیا بد
که دیگر کرد این عالم نکردد
دلایین تن عدو کهنه تست
عدو کهنه خال و عم نکردد
دلایین کن کن ملولی
ملول اسرار اچرم نکردد
جو ماهی باس در دبیای معنی
که جز با آب خوش هم نکردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا
که بی دریا خوش خرم نکردد
یکلی دریاست در عالم بهانی
که آنجا جز بی آدم نکردد
ز حیوان تا که مردم و انبترد
درون آب حیوان هم نکردد
خوش از حرف زیر آمد معنی
بگرد حرف لا ولم نکردد

قدس الله سره

دل امرو ز خوی پار دارد
هوای روی چون کلنار دارد
که طاوس آن طرف پری فشانند
که بلبل آن طرف تکرار دارد
ضدای نای آنجا نکه کویند
نواهی چنگ بس اسرار دارد
بکه بر خیز ز فراسوی او بود
که او عاشق چون بسیار دارد
جو بکسیاید رخا ن تو دل نکهدار
که بس آتش دران رخسار دارد
ولیکن عقل کو آن خطه دار
که دلها را لبش خستار دارد
ز مایکاری بچو چون اذه می
که می بر مرد را بی کار دارد
دل افتان و خیزان درش آمد
که می مستی او اظهار دارد

دویدم پسر و کفتم با زده خورد
 معنی تزیینی که عقل از کار دارد
 جو بو کردم دهانش را بدیدم
 که بوی آن بیری دیدار دارد
 خداوندی شمس الدین تبریز
 که بوی خالو حیات دارد
 ای تو تا بوی فرقی پس عظمت
 و اولی حد و بی مقدار دارد

قدس الله سره

سماح صوفیان در زکیرد
 که آتش هیزمی را تر زکیرد
 یقین دان که جسمانیست آفت
 مگوب این دست ناپا بر زکیرد
 بیاید خلوت عسرت مسیحا
 اگر مجلس زکا و وحتر زکیرد
 جراد برزم خلوت بی کرازان
 دل ما عین را از سر زکیرد
 نه اصل این بنا باشند کلوخی
 کلوخی لطف آن دلبر زکیرد
 که چشم جغد یوسف را نداند
 که بانگ چنگ گوش کر زکیرد
 زهر آهونه صحرانسلک یابد
 زهر کاوی جهان غیر زکیرد
 زهرتی ناله مشتاق ناید
 و هر مرغی زنی شکر زکیرد
 چه داند لطف زهن زهن رفته
 که او را گوشه جادر زکیرد
 می جان را بجز جانی ننوسند
 که جسمانی می انور زکیرد
 نه هر ابری حریف ماه گردد
 که اختر را بجز اختر زکیرد
 اگر دلداری کرد در جهان کس
 ازین دلداریا خوشتر زکیرد

خداوند

دند شمس دین آن نور تبریز
 که هر کس را جوهر جاگر زکیرد

قدس الله سره

اگر عالم همه بر خار باشند
 دل عاشق همه گلزار باشند
 و کز بی کار کرد زجرخ کردن
 جفاان عاشقان بر کار باشند
 همه عنکین شوند و جان عاشق
 لطیف و خرم و عیار باشند
 به عاشق ده تو هر جا شمع مرده است
 که او را صند هزار انوار باشند
 و اگر تنهاست عاشق نیست تنها
 که با معشوق بنهان یار باشند
 شراب عاشقان از سینه جوشند
 حرف عشق در اسرار باشند
 پدید و عده باشند عشق خرسند
 که مگر دلبران بسینار باشند
 و کز بیمار بینی عاشقی را
 نه عاشق بر سر بیمار باشند
 پیوار عشق شو و زره میندیش
 که اسب عشق بر رهوار باشند
 بیک جمله ترا منزل رساند
 اگر چه راه نا هموار باشند
 علف جوارگی نداند جان عاشق
 که جان عاشقان خار باشند
 ز شمس الدین تبریزی بیانی
 دلی گریست بر هشیار باشند

قدس الله سره

سردای تو در جوی آن جوان
 آن جوان از عشق تو در جوی جوان
 عالم پرا خند و سنا از طوطیان آسنا
 مرغ دلم بری طبع جز ز کمرغان روز

بر ذکریسان جان هم جان خوش خدا
 جان خرد خرد جزو زتن در ذکر جان
 همی جان چون فاخته در عشق طوق ساخته
 چون قفس پر سوی سیلیمان **روز**
 از جان سحابی هر دم یکی روحی
 مستحبات فانی با عشرت سبحان **روز**
 جان یسخرم حشران در وی شراب آسمان
 زین رو سخن چون دلان این پرستان **روز**
 در خوردم ذوقی در کرد کفتم ذوقی در
 در رفتم ذوقی در کباتی بر سر سان **روز**
 در آن خورشید ای ملو رو با کبر فردا ماه تو
 ای هر که نکست است اولنگان زمین **روز**
 مه از بی جردان تو خورند اجزای ساخته
 خورند هم جان باخته جزوی عطاران **روز**
 این دینی بیستانه پیش توره با یافته
 در نور تو در یافته بیرون ایوان **روز**
 چون نوره روز این بود پس او که دولت
 یاری چه ما تمیکن بود یاریت در حضان **روز**

قدس الله سره

آرجان عاشق دم زندالتش درین عالم زند
 وین عالم را اصل را چون ذره بار هم زند
 عالم همه دیبا شود دیبا ز هیبت لاسوند
 آدم نماند آدمی که خویش بر آدم **زند**
 بدنی بر آید از فلک خلق اندکی ملک
 زان روز ناکه آتش بر کنبند لعظم زند
 بسکافلک هم آسمان او نماند محال
 سوری در افند در جهان وین سو بر تمام **زند**
 که آب آتش بر ذره آب آتش خورد
 که موج دریای عدم بر استی و اد هم زند
 خورشید افند آدمی از نور جان آدمی
 کم بر آن ناچرخان آرزو **زند**
 زنگار از زنی دفتر بسوزد مستری
 مه را نماند محتری سبازی او بر **زند**

افتد عطار در در جراتش در آفت در **زند**
 زهر نماند هر و لایا پرده خرم زند
 ز آتش ماندن بی یاده ماندنی قدح
 ز عیش ماندن در فرج می خم بر مردم **زند**
 در درج ماندنی دروان خصم ماندنی کوا
 ز نای ماندنی توانی جنک ز بروم زند
 در آنجا بیدنی با ذرا سی کند
 ز باغ خوش باسی کند ز این بر نسیان **زند**
 ایسان باقی سوزد سانی نخورد سانی سوزد
 جان زنی الاعلی کوزد زنی الاعلی علم زند
 بر جگر نقاشان از بار سوزد در عمل
 تا نقشهای زیدان بر کسوه معلم **زند**
 حق آتشی از خخته تا هرج ناحق سوخته
 آتش بسوزد قلب بر قلب از عالم زند
 خورند خورند آتش را در سوز که مردم بر تو
 بر پرده ادهم جهنم بر عیسی مریم **زند**

قدس الله سره

در خانه بر کبریا بد ز خاک این گوید
 که خواجه هر جگر تراهان روید
 ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار
 که چیست قیمت مردم هر آنی جوید **زند**
 بسود و دست خویش و بیالخوان بشین
 که آن به روی آینه که دست او شوید
 زهی سلیم که محشره او خانه او ست
 بسوی خانه بناید زاف می پوید **زند**
 بسوی مریم آید درانه که عیسی است
 و کورست فعل تا کبر خربوید
 کسی که همزه ساقیست چون بود **زند**
 جرابنا بند شتر جراب نغزوید **زند**
 کسی که کار عمل سینه ترس جراب است
 کسی که مرده نازد بگو جرابوید
 ترا بگویم خندان که کل جراب خندان
 که کل جرابی کل کبر زوید **زند**

بگوئند که بصدقتن جان این خوانند نسیم را که خدا پادشاه آن نفس سوید

قدس الله سره

بر آستانه آسرا آسمان رسد بیام فقر و یقین هیچ زدنان نرسد
کمان عارف در معرفت جو سیر کند هزار اخرومه اندلان **نرسد**
کسی که جعد صفت شد دین جهان خرا ز بلبلان بپریزد بگلستان رسد
هر آن دلی که بیک آنک جو جوست بد آنک سسته سوز جان او کان **نرسد**
علف مدح حسن خود را بدین مکان بیا که حسن جو کس مکانی بلامکان نرسد
که آهوی متاثر همانند از یاران بلاله زار و مرغای ادعوان **نرسد**
یسوی عکة روی تا بمکه بپونزک برو پچال جو کت همین همان نرسد
بیار و سیر بیدی بری روی بویی از آن بیازدم نان آهوان **نرسد**
خون اگر سر کجینه ضمیر سنتت که در ضمیر هدی دل سندنان نرسد

قدس الله سره

بیا که ساق عشق شراب باره رسد خبر تبر بر پچارکان که چاره رسد
این عشق رسد و شراب خانه کساد شراب و عقیقتش بسنگ خانه رسد
هر از چشمه سیر و سکر روان شد از او شکاف کرد و بطفلان که هوان رسد
هر از سجد پر شد جو عشق کشت ادم صلاة خیر من النوم از انمنان رسد
بریزد یک حلیمات که کاسه رسد کساده هل سر خم را که در دخوان رسد
چو افتاد

حوادث و حال رخاکیان در تافت زحل زبده هفتم نظر رسد
شدیم جمله فریدون جوتاج او دیدیم شدیم جمله بیخ حواریستان رسد
شدیم جمله برهه جو عشق از راه شدیم جمله بیاده جو او سواره رسد
جو باره باره در آمد بلطف آن دلبر بدان طبع دل بر خون باره رسد
بد زبانه که شش شود بین حضرت شتاب کن که کنی کو شکر سواره رسد

قدس الله سره

هزار جان مقدس فدای روی تو با ذ که در جهان جو تو خوبی کسی ندید و نرا ذ
هزار رحمت دیگر است از آن عاشق که او بدام رهوای جو تو شنی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت که هر یکی زکی خوبتر زهی بنیاد
دل هزار گره داشت همچو رشته سحر ز سر چشم حوستان همه گره بکسناد
بلند من ز تو کسنت هم در دیده عشق بین تو دوت سا کرد و حکمت استاد
نسسته ایم دل و علق و کالبد بیست یکی خرابت کلی مست آن ذکر دلناس
بحکم تست بگریانی و بخندانی همه جو شاخ در خیم و عشق تو آن باز
بیا ز عشق تو زردیم هم بدان سبزیم تراست جمله ولایت تراست جمله مرا
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه از بهار از جن بر سر و سنبیل و سمناس
درخت ز برون سوی باز کرد اند درخت دل را با ناند و سنج خیا
بزیر سایه زلفه لم چه خوش خفته خراب مست و لطیف خوش و کس و آزاد

جو غم تو دم را از خواب بجهانید
 چنان خیزد و فریاد در دهان فریاد
 زلی خوستی بر مرا عطا کردم
 کمان برم که ایرم چرا شوم منقاد
 بوقت دردی بگویم گای تو همه تو
 جو در درت حجابی بیان ما بنهاد
 دران زمان که کند عقل عاقبت بینی
 نذار عشق براید که هرچ بازا با **د**

قدس الله سره

بیارگان صفا جز صفا مدهید
 جوی دهید بنشان جزا جدا مدهید
 دین جنس قدح آینه حرام بود
 بغاشان خداجزی خدا **مدهید**
 برهنگان زه از افنا جامه کنید
 برهنگان زه عشور اقباسا مدهید
 جو هیچ باز صبا بی بگردشان نرسد
 جانسان خبر از وعده صبا **مدهید**
 بیوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
 بهانه را پند برم بهانهها مدهید
 شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
 اگر حرف شناسید جز ما **مدهید**
 برای زخم جنس غازیان بود مرهم
 کسی که زخم نذارد بندد و **مدهید**
 جو تاج مفریتم از شمس آمد
 لقای هر دو جهان جز بندلقا **مدهید**

قدس الله سره

سخن که خیر ناز جان ز جان حجاب کند
 ز کوه و لب دیار زبان حجاب کند
 بیان حکمت اگر چه سگرف سخته است
 ز افنا حقایق بیان **حجاب کند**
 جهان کفست صفات حقست دریا
 ز صاف عرف این جهان حجاب کند

عجی کاو

همی شکاف تو کفد که ما تا برس
 بکف بحر مذکر که آن حجاب کند
 ز نقشهای زمین را آسمان ندیش
 که نقشهای زمین و آسمان **حجاب کند**
 برای مغز سخن قشر چرخ بسکا
 که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
 تو هر خیال که کنی حجاب خدای
 بیفکشن که ترا خود هانی **حجاب کند**
 نشان آیت حقست این جهان فنا
 ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
 ز شمس تیر ز ارچه قراضه ایست جود
 قراضه ایست که جان از کان **حجاب کند**

قدس الله سره

ز سر کیرم عیشی جو با بکج فرسند
 ز روی پشت و بناهی که بشتهامه رسند
 دگر نه شینم هرگز برای دل که براید
 لجا بر آید آن دل که کوی عشق فرو **سند**
 موکلان جو آتش ز عشق سوی می آیند
 بسوی عشق کرم که جمله فینه او **سند**
 که در سرم ز سر این نه چشم ما ندنه خویش
 بدست ساقی تا بس مگر سرم جو کدو **سند**
 بخوان عشق نیستیم جیستم از نمک او
 جو لقمه کرد خود او را امر او **عشق کلو سند**
 نسو بدست دویدم بجو بیار معانی
 که آب کشت سپوم جو آب جان بسبو **سند**
 نماز شام بر فتم بسوی طرفه روی
 جو دید بر در خویشم ز نام روز فرو **سند**
 سر از هر ریجه برون کرد جو شعلهای ^{منور}
 که با هم و خانه و بند بجمالی همه او **سند**
 نصیب دستهای آن بر که ناز کست معانی
 ز شمس مفریتم ز سوخت جان همه **سند**

قدس الله سره

زبا حضرت قدسی بنفیس هزار چه می شد
 دل از دیار خلائق بسند شهر حقائق
 زهای هوی حرفان ز نای نوشن طرفان
 هزار بلبل سنت هزار عایشون بد لب
 جو عشق دبر سیمین کسیند عاشق خود را
 میان خلعت جانان فتول عشق خرابان
 بیاد و آتش آب و محال عشق در آمد
 جو شمس مخرم ز ذاتش بدحتی
 ز سعلهای لطیفش درخت **جه می شد**

قدس الله سره

مها پدلی نظری کن که دل ترا دارد
 ز شانی و ز مزج در جهان نمی کنند
 همی بسند بکر بیان آسمان دستش
 با آفتاب تو آن که بست کرم شود
 چرا بیخه که گاه کوه را نکشد
 نو خون جفانگی و رکی خفا بود
 چرا نیاسند راضی بدان جفای لطیف
 در آتش غم تو همچو عود عطار است
 بروز و سبب معاملات اقتضا دارد
 که چون تقیاری دلارام خوش لقا **دارد**
 که او جو سایه ز ماه تو مقلد دارد
 چرا دلیر نباشد چند اجرا **دارد**
 کسی که ز اطلس عشق خوش است با **دارد**
 بکن بکن که بگردان تو رضا **دارد**
 که او طراوت آب و دم صبا **دارد**
 دلش شریف که او دایع انبیا **دارد**

خوشی

خوشی که سخن آفرین معنی بخش
 بر دل گفت سحرهای جان فرا دارد
قدس الله سره

اگر دی بواز در مران کار چه باشد
 در پیش من این خیال یا که جوی
 سگ کار خسته اویم بنیز غمزه جلاو
 جو کاسه بر سر آیم زانی قراری عشقش
 کنار خاکن اسلم جو لعل و کوهی نرسند
 بد گفت چیست شکایت هزار بار کشانم
 من از قطار حرفان مهار عقل کسستم
 اگر مهار کسستم و کر چه بار فکندم
 دلم بخشم ز نظری کنند که کوه کوهین
 جواد دست و او بکلریا غار **عشق**
 انار شترن که خود هر را باشند و کریک
 خمار و حشر یکستی ولی الف نکند از **عشق**
 جو شمس مخرم ز ماه خود بنماید
 در آن خالیش زون ز کار و بار **جه باشد**

قدس الله سره

بر در مرک حوتانوت من و آن باشد
 کمان مسبوکه مراد در آن جهان باشد

برای من مگر و مگو در بیخ در بیخ بدو در پانی در بیخ آن باشد
 چنانچه ام جو بینی مگو در بیخ در بیخ مراد مال و دلافات آن زبان باشد
 مرا بگو بسیاری مگو و دواع و دواع که کور پرده جمیع جان باشد
 فرود آمدن جو بیدنی بر آمدن بنکر غروب شمس و قمر را جز اینان باشد
 ترا غروب نماید ولی سزوق بود لحد جو حبس نماید خلاص جان باشد
 کدام دانه فرود رفت در زیر که نرسد جز ابدانه انسانیت این جان باشد
 کدام دلو فرود رفت و پز برون نامد ز چاه یوسف جان را جز اینان باشد
 دهان جو بستی ازین سوی آن طرف کشا که های هوی تو در جویان کان باشد

قدس الله سره

چه با دست است که از خاک با دست سازد زهر یکد و کلد خوشتر کد سازد
 با قرصوا الله کدی کند جو مسکینان که تا ترا بدهد ملک و متکا سازد
 بمرده بر کز زمرده را حیات دهد بدد در نگر در دراد و سازد
 جو با ندر افسرانند ز باز آب کند جو آب بدهد جو را ز هوا سازد
 نظر کن جهان خوار کین جهان فانیست که او بعا قبتش عالم بقا سازد
 ز کیمیا عجب آید که از کند مس را مسی نگر که هر لحظه کیمیا سازد
 هزار قفل اگر هست بر دلت مهر اس دکان عشق طلب کن که ملکشا سازد
 کسی که بی قلم و آلتی بی تخانه هزار صورت زیبا برای ما سازد

هزار لیلی

نزار لیلی مجنون ز بهر نابر ساخت چه صورتی است که لعل خلد خدا سازد
 کرا آهسته لوز سنجش سری که صفا کرسش آینه صفا سازد
 زد وستان جو ببری ز رخ حال رو زمار و مور حریفان خوش لقا سازد
 نه ماور آمد و بسته از سوی ستا نه لحظه لحظه ز غیر جفا وفا سازد
 درون کورس خود تو این زمان بنکر که دم بدم چه خیالات دلربا سازد
 جو سینه باز سنگانی درو نیابی هیچ که تازخ نرسد کس که او کجا سازد
 سلسندست که انکو و خور ز باغ غیر که حق ز سنگ و صد جسمه رضا سازد
 درون سنگ جوی ز آب از نبود ز عیب سازد نه از پستی و غلا سازد
 زلی چگونه و چون آمد این چگونه چون که صد غز اربلی کو خود او زلا سازد
 دو جوی فود نگر از دو پیه باره روا عجب در عصارا که ازدها سازد
 دین و کوشن نگر بای نطوب کجاست عجب کسی که ز سوراخ کهر با سازد
 سرای ابد بعد جان و حواجه ایس کند جو حواجه را بکشد باز از وسرا سازد
 اگر چه صورت حواجه بزیر خاک نشست ضییر حواجه وطن که بکبر یا سازد
 جسم مردم صورت پرست و نجه رفت و لیک حواجه ز نقش کور قبا سازد
 خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم کو که تا خدای تمام مدحت و ثنا سازد

قدس الله سره ۴

کویند بیلا سا قون نگر دوکان سازد گردان و یکی کم سندان را چه زیان دارد

هزار لیلی

ای رخ بیهوده از بوده و نابوده
 در شام اگر میری زنی بکسی بخشند
 جز غم چشم او جز غصه چشم او
 دیوانه کم خوردن تا هرزه نبیند بیستم
 چون عقل ندارم من پیش آنکه توی عقلم
 کز طاعت کم دارم قوطاعت خیر من
 ای کوزه که صورت مفروش کوزه
 تو وقف کنی خود را برو وقت یکی مرده
 تو نیز بیایا را تا یار سئوی ما را
 سمس الحق نه زنی خود سئو بود آمد
 آن کیسه زرد از دوزان کاسه خوان دارد
 جانت ز صد اینجاریخ خفقان دارد
 والله که بیند سدم زنده که جان دارد
 دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
 تو عقل بسی آنرا که چون نهشتان دارد
 آنرا که توی طاعت از خوف ایمان دارد
 کوزه بکند آنکس که جوی روان دارد
 من وقف کنی با ستم که جان و جهان دارد
 زیرا که ز جان با جان تو نشات دارد
 کار جرج چه جرح است آنجا سیران دارد

قدس الله سره

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
 امروز کل لعلت از سناخ دگر رستت
 امروز خود آن ماهت در جرح نمی بکشد
 امروز نمی نیانم فتنه زجه به او خاست
 آن اهو می شیرا فکن پیدا است در آن شمس
 زنت این دل سودایی کم سزد دل و هم سودا
 امروز لب نفوس علوای دگر دارد
 امروز قد سروت بالای دگر دارد
 وان سگ که چون جرح نهی دگر دارد
 دانم که از دوز عالم عوغای دگر دارد
 کواز دوجهان بیرون عوای دگر دارد
 گوهر تر ازین سودا سودای دگر دارد

کریا نبود

کریا نبود عسوق با پرترازل پرد
 دریای دچشم او رای حست روی می شد
 در عسود و عالم را من بر وزیر کردم
 امروز درم عشق و برهای دلم محسوف
 لوسناه صلاح الدین نهانست عجب نبود
 در سر بنور عشق سیرهای دگر دارد
 آگاه بندگان در دریای دگر دارد
 ایجا س چه می چشم تو جای دگر دارد
 امروز دلم ددل فردای دگر دارد
 کز غیرت حق هر دم لای دگر دارد

قدس الله سره

نانباره ز من بستن جان بان خواهد شد
 آنرا که منم حزقه عریان بشود هرگز
 آنرا که منم منصب معزول کجا کرد
 آن قباه مستاقان ویران بشود هرگز
 از اسک سوز ساقی این دینه من لیکن
 بهما رسوز عاشوا با بشود مرده
 خاموش کن و چندین عمواره بشو آخر
 او آره عشو ما آواره خواهد شد
 و آنرا که منم جان بیچاره خواهد شد
 آن خان که سوز کوه او خان خواهد شد
 و آن مصحف خاموشان سیران خواهد شد
 بی بزکس محمور سز خاره خواهد شد
 ماه ارچه که لاغر سندا ستاره خواهد شد
 آن نفس که سوز عاشو آواره خواهد شد

قدس الله سره

یاران سحر خیزان تا صبح کی در یابند
 آن رخ کرا با سوز کاید بلیت جوی
 یعقوب صفت بود کز بهر هنر یوسف
 تا ذره صفت ما را کی زیر وزیر یابند
 تا آب خورد در جو خود عکس نشو یابند
 او بوی سحر جویید خود نور بصیر یابند

خاموش کن هر جا اسیر از مکن بنیاد در جمع سبک بمانم بولجی باشد

قدس الله سره

هر که اشمن دارد او خرفه زینت دارد زخمی و حسیس استن جای جو حسن دارد

عم عیساکر ما هس او ناز در این جاهس نفس ارجه کفرا هس بنیاد او راست خواهد شد

بازار سن زلفش در دست رسن **دارد** کر راستی خواهی آن سر و جمن دارد

صدمه اگر افزاید در جسم خویشش باشد با تنگی چشم او کان خوب ختن **دارد**

از هکس و بیسای جان کورج ضیاء دارد یا باغ دل خندان یا تاره سمن دارد

گر صورت شمع او اندر لکن غیر ست بر سقف زند نورش کرمش لکن **دارد**

گر باد کرای تو در مان کرای تو ماروح صفا داریم کر غیر بدن دارد

بیرست سنگستان در دست شنست **دارد** کر خرد سنست این درک از زلفش

سرس الحق تنهای شاه همه شیرانست در پیشه جان ما آن شیر وطن دارد

قدس الله سره

آن عشق که از باکی از روح چشم دارد بشنو که چه می گوید بنا کر که چه دم دارد

کر جسم تنگس دارد جان تو سبک کردد هر چند که صد لشکر در کتم عدم **دارد**

کرمانده در کل روی آر بصاحب دل کوملک آید بخشد کوتاج قدم دارد

ای دل که جهان بینی بسیار بگردیدگی بنمای کر آید ز کر عشق رقم **دارد**

ای مرکب خود کشته وی کرد جهان کشته باز آید خورد شنیدنی کز سینه گرم دارد

یا نشسته جوامع را در چه نکند دلوی در دیو کار بی چون تنگ شکر یابد

یا موسی اش جو آورد بد رختی رو اید که برداشتر صد صبح و سحر **یابد**

در خانه جهن عیسی تا وارد از دشمن از خانه سوی کردون ناکاه کدرن **یابد**

یا هجو سلیمانی بسکافد ماهی را اندر سنگم ماهوان فام زر **یابد**

شمسیر بکف عمر در قصد رسول آید در دام خدا افتد و زخم **یابد**

یا چون بسرا دم راند بسوی آهو تا صید کند آه و خود صید کر **یابد**

یا چون صدف نشسته بکشاده دهان آید تا قطره بخورد کیر در خویش کر **یابد**

یا مرد علف کس کو کرد بسوی پیرانها ناکاه بویرانی از کج خبر **یابد**

وه رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه از نورالم بشرح بی شرح تو در **یابد**

قدس الله سره

از ناکه درون ک عشق و طلبی باشد چون ک نکسایند در آن راسبی باشد

رو بر در دل بنشین کان دلبر سفاح وقت سحری آید یا نیم شبی **باشد**

جاننی که جدا کرد جو یای خدا کردد او نادره باشد او بو العجی **باشد**

آن دینه کز من ابوان ابوان کز بینند صاحب نظری باشد شیرین لقی **باشد**

انکس که جنر باشد با روح قرین باشد در ساعت جان د از او اطری **باشد**

پایس جو بسنگ آید در لیس چنگ آید جانس جو بلیک آید با قندلی **باشد**

چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید او بی بدو ماند عالی نسبی **باشد**

ان سینه کی کینه میقلده آینه
 این عسوه می گوید انگیر که ترا چوید
 من سیم تنی خواهم من همچو منی خواهم
 القاب صلاح الدین بر لوح جو بیدارند
 ان سینه که اندر خود صد بلع ارم دارد
 طینت که هر روز در کوره قدم دارد
 بن ارم از آن زشق گوسیم درم دارد
 انصاف بی منت بلوغ و قلم دارد

قلش الله سره

ان که ز بیدایی در جیم می آید
 عقل از مزه بویس و ز تابش آن رویش
 هر صبح ز سیرانش با ستم حیرانش
 هر چیز که می بینی در دل چیزی بینی
 دم هر دم او بنود جان محرم او بنود
 تن برده بد و زیده جان برده بسوزید
 دولتگر بیگانه تا هست درین خانه
 خواهی ببری جانی بگری بسلطانی
 در زیر درخت او می ناز بخت او
 ارشاه صلاح الدین چون دین شود
 جان از مزه عسقهش ز کسش همی زاید
 هم خیر همی خندد هم دست همی خا
 تاجان نشود حیران او روی بنما
 تا با خبری الله او پرده بنکشا
 و اندیشه که این داند او بنی سنا
 با این دو مخالف بر عسقه بنسا
 در چالش و در کوشش جز کرد بنعرا
 در خدمت تریاقتی یاز هر بنکرا
 تاجان بر از رحمت تلحسرت بیاسا
 دل در صلاح آرد جان مستعله بر با

قلش الله سره

جز لطف جز خلعت خود از سر کرده آید
 جز نور کس کردن خود از قرچه آید
 هر دو کمان

هر دو کمانی و کس از کلسار چه فرود
 جز طالع مبارک ریشتری چه باقی
 آن اوقات تابان بر اعلا را چه نشند
 از دیند جمالی گو حسن آفرینند
 ما بیم و سنور کستی مستی و می برستی
 سستی و مست تر شوئی ز پرستی ز بر شو
 خیزی نماستی باقی مردانه باش ساقی
 چون کل رویم بیرون با جامهای کلکون
 ای شه صلاح دین تو بیرون بسوز صورت
 جز بر کوه شکونه ارشاه تر چه آید
 جز نقد های روشن از کان ز چه آید
 و ز آب زندگانی اندر جگر چه آید
 بالله یکی نظر کن کاند در نظر چه آید
 زین سان که ما ستم از ما کلا چه آید
 بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
 در دهی رواقی زین مختصر چه آید
 بچون شوم بچون از خوابت خور چه آید
 بنما فرشتگان را تو کرا بسر چه آید

قلش الله سره

بعلا ز سماع کوی کان بنورها کجا شد
 منکر با ستم بنکر اندر عصای موی
 چون از دهانت قالب لب با نازه بر
 یک گوهری جو بیضه جو شید و کشت
 المونهان سباهی بو شید با دشاهی
 کوجه ز ما نماند در عالمی روان شد
 هر حالتی جو نیست نندمان قالب
 یا خوز بنود چری یا بود آن فنا شد
 یک لحظه آن عصا بنیک لحظه از دهان شد
 کوهورد عالی را و آنکه همان عصا شد
 کف کرد و کف زین شد ز دوز او سما شد
 هر لحظه جمله آرد و آنکه باصل او شد
 تا نیستش خوانی گرا از نظر جدا شد
 رود در نشانده پس گرا از کمانها شد

گر چه صدق ساجل قطره بود و گشتند
از میل بد و از خون چسبند و آن می شد
و آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد چند گاهی در یاد شهر جان کرد
کوی چگونه باشد که کند معانی

در بحر گوید او را عواصم گاشنا شد
و آنکه از آن قطره یک چند در هو شد
عقلش و بر کشت ایوب یادش شد
و آنکه حمله لشکر در عالم ایفا شد
اینکه بوق خضر بنکر گره کشا شد

قدس الله سر

گر ساعی بنجری ز اندیشه جاه باشد
ز اندیشه انجسی ز اسی که غف باشد
آخر تو بر کاهی با کهر بای دولت
ضد بار عهد کردی کن بار خاک باشم
تو گوهری بختی در کاه گل گرفته
از پیش پادشاهی مسجود جبریلی
ای اولیای خون از حق جدا شمرده
جروی نیکو مانند دستی نترن بریده
بی سرشوی و سامان از کبر و حرص خالی
از ذکر و نوح شربت تا واره ز فکر ت
بسر کن که تو جو گوهری در کوه کار زین جو

عوطی خری جو مای در بحر با چه باشد
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
زین کاهلک نیتری تا کهر با چه باشد
یکبار با س داری آن عهد را چه باشد
گر رخ ز کلب شوی ای خوش لقا چه باشد
ملاک بد ز بجوی ای نه نوا چه باشد
کفر نیک داری را اولیاء چه باشد
گردن بسین بنیستی از با جدا چه باشد
و آنکه سری بداری از کبر با چه باشد
در جنگ اگر نیی ای مرتضا چه باشد
که را اگر ناری اند صد جا چه باشد

ای دوست

قدس الله سر

ای دوست شکر خد شکر یا آنک شکر سازد
بگذار شکرها را بگذار فسرهارا
در بحر عجایبها باشد بحر از کوه
جز آن ذکر آن را نادره دولابی
که عقل بتاز کردن یک صورت که مایه
که علم می توانی که بیه کشتی روغن
با امانت بر آشفته نا خورده و نا خفته
ی ستار سبانه کاه کان حضرت هر ماهی
خرد این گردون بوس سبالت هر مینو
آن خرمال خود رزق کند خود را
بسر کردم و پس کردم من ترک نفس کردم

ای دوست قمر بختی را آنک بر سازد
او چیز دیگر داند او چیز دیگر سازد
امانه جو سلطان کو بحر و در سازد
بی شبهه و بی خواری او قوت جگر سازد
بوز باشد آن علی کو عقل و خیر سازد
بگر تو در آن علمی که نبیه نظر سازد
از پیر عجب بر می کو وقت سحر سازد
بر گرد میان من دو دست کمر سازد
خود را بدی سه خزان مسخر سازد
غافل بود از سباهی که نیست کمر سازد
خود گوید جانانی که کوش بر صر سازد

قدس الله سر

باز افتاد دولت بر آسمان بر آمد
باز از رضای رضوان درهای خلد
باز آن سحر را آمد کو قبله سهاست
سر کشتگان سودا جمله سوار گشتند

باز آرزوی جاهها از راه جان در آمد
هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن محیی بر آمد که نامه بر تر آمد
کاز شاه یکسواره در قلاب لشکر آمد

الله اکبر تو خوش نیست با سرتو این سر خوش قیام از الله اکبر آمد
 هر جان با بلالت دور ساز از جلالت چون عشق با بلول کشتی و لنگر آمد
 ای شمر حق بتبرید و بس آفتاب در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

قلنس الله سینه

حشمت بر آن کسی شوک زوی گزیر باشد یا غیر خاکی یا این کهن دستگیر باشد
 کبریا زوی پادشاهی شاه و امیر و فردی ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
 کوفاضلی و زدی اب حضرت خورده کی کوفاضلی و زدی اب حضرت خورده باشد
 ای سیر جان فطرت سیر عیان نه فکر پیری که از قلدیدی مویس جو پیشتر باشد
 پیری کن بر آن کس که ز کوه از رضوی خواهد که باز کونه بر پیر پیر باشد
 پیری بر آن کسی که ز کوه مرده تو باشد پیش جلالت تو حوار و حقیقتر باشد
 چون پیری پروری او همش هلال بیند بر جسم آفتاب استند بر باشد
 آن کس که از تکبر مال الذسبال خود را از نور کبریا بی چون مستنیر باشد
 عرضده گری به آن ای خواجه خویش که تا ذره وجودت شمس منیر باشد
 طوره مکن جمال مکشای پروبال تا با پر خدای جان مستنیر باشد
 بر بند سج چس را زین سیلها پییره تا عقل کار نشن سو بر تو دطر باشد
 نه آن خیر مایه که تو خیر تر را صد سال کرم داری تا نس فطر باشد
 کز قاپ قوس خواهد در استکان خیر در قوس او در آید کوهی پیر باشد

اجزای خال شیر خیرانشند و خیره از لاکا رسیده خیرند کمتر آمد
 آمدند ای چون از درون نه بیرون نه جیب است به پس نه از بوا بر آمد
 کوی که آن چه سوستان سوکه بچو بیست کوی که آن چه سوستان سوکه بچو بیست
 آن سوکه میوه را را این بختکی رسید نیست آن سوکه سنگها را اوصاف کوه آمد
 آن سوکه خشک ما سندان پس خضر زنده آن سوکه دست موسی بخور ماه انور آمد
 این سوز در دل ما چون سماع روشن آمد وین حکم بر سر ما چون تاج مخر آمد
 دستور نیست جان تا گوید این بیان را ورنه ز کفر زستی هر جا که کافر آمد
 کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو این سو جو در دیند آن سوش باور آمد
 باد در دینش تا در دین سوت ره نماید آن سو که بی بند آن کس که در دین مضطر آمد
 آن باز شاه اعظم در بسته بود محکم بوسیند لوق آدم امروا بر در آمد

قلنس الله سینه

مرغی که ناکهانی ردام مادر آمد بسکشت در ابراهامکان بر آمد
 از بازه گزانی بند صاف صافی وز در دهر و عالم جویند هر سر آمد
 جان را جوینست از کل معراج بر شدان آنجا جو کردیم از آنجا سر آمد
 در عالم طراوت او یافت بس طراوت در وصف کله ایمان زویش مزعفر آمد
 زان ماه هر که ماند وین نقش را خواند در نقش دین بماند و الله که کافر آمد
 ز اوصاف خود گذستم و ز خود برهنه گستم زیرا برهنگان را خوریند ز یور آمد

الله اکبر

خاموش اگر توانی سحر و کوفتی تا بر بساط گفتن خام صیر باشد

قدس الله سره

در عشو ننده باید که نمرده هیچ ناید
 کرمی شیر عتران تری بتغ بران
 در راه ره زنانند وین هان زنمانند
 طبل غنای بر آمدن در عشو لشکر آمد
 زعدس بجزر دازد جانس را بر قالب
 هر که جنس سری را تیغ اجل ببرد
 هر که جنس دلی را غصه فرو نکیرد
 و دنیا بی اس ترش رو او بر تو نهاد
 سیرین خواهد آه و آهوی اوست یا هو
 در عشو جوی باراد ما بجوی او را
 تا چون صدق ز دریا بکشاد او دهان
 در نیای ما وین را چون قطع دریا ید

قدس الله سره

جانا بیار بازه که ایام می رود
 جایی که عقل و روح حرف و جلیس است
 با جام آتین جو تو از درد در آمدی
 تلخی غم بلذت آن جام می رود
 ز نفس کوردل که سوی نام می رود
 و سواس و غم چو رود سری نام می رود

کوهر بر

کوهر برست ککت مشویش شتاب کن

آن چیز را بچوشر که او صوشر برک
 زان زیاده داده تو بچو شید و شاه
 الله که در زین راه از نام بی خودت
 آرام بخش جان را زان که از نفس
 چون بوی وی رسد بخاران بوز چنانک
 امروز خاک حرعه می سپیر سپیر خورد
 سوی کشتن آید کشته چنانک روز
 چون کعبه که رود بد را خانه ولی
 تا نیست نیست از همه لنگان سببش تر
 تا با خون دست از نهان در ازار ادب
 خاموش و نام بازه مگویش در ختام

قدس الله سره

بلبل زگر که جانب کلزاری رود
 میوه تمام کشته و بر روز نسته ز خون
 اسکوفه برک ساخته بر تشار شاه
 آن لاله جورا هیت اسوخته بدر

بر آب و گل بنماز که هنگام می رود

وان جام را سپر که سخن جام می رود
 هر یک بد از نشاط جنین آرام می رود
 از گرم مست کشته با کرام می رود
 صبر و قرا و توبه و آرام می رود
 ان ما در رجیم بر ایتام می رود
 خورسیند و از جام گرم عام می رود
 خون از بدن بسپسته حجام می رود
 این رحمت خدای با رحام می رود
 در بی خودی کعبه بیک کام می رود
 چون نیست شنج جبار کخورد کام می رود
 چون خاطرش بیازده بد نام می رود

کلا کونه بر که بر رخ کلنار می رود

منصور و از خون بسردار می رود
 داند در بهار سناه بایستار می رود
 در خون دیده غرق کهنار می رود

نه فاه خار کرد ضار در فراق کل
ماندست چشم ز کس حیران بگرد باغ
ای حیات کشته روان درین درخت
هر کاری که بود ز سر ما اسیر خاک
اند بهار و حیض را در س عام گفت
این طالبان علم که تحصیل کرده اند
کوی بهار گفت که الله مستزلیست
کل از حلق در حیا فزون ستیند
در بهار بیتد هر شاخ جفت یار
ای دل تو بفاسی و خردار کوهری
عنه حدیث ز درخورداری گفتند
این نفس مطینه و حوشی غذای اوست

کل آن در فاجو دید سوی خاری و رود
کایا حدیث دیده و دیدار **ی روزه**
چون آستی که در دل جبار می رود
بر عشق گرم دار به ازاد **ی روزه**
بنویس باغ و مرغ بتکرار می رود
هر یک گرفته خلد و ادرار **ی روزه**
کل چندره زده بخزیدار می رود
روشن جمله در دسار **ی روزه**
یا ذاور ذر و وصل رسوی یار می رود
انجا حدیث ز درخوردار **ی روزه**
کایا حدیث جان بانبار می رود
وین نفس ناطقه سوی گفتار **ی روزه**

قدس الله ستره

عشوق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
کایا شاید خلق را انکس نشاید عشق را
چون نشاید دیگر از آن تا مهر رس کنند
زانک خلق چون براند خو خلقان و اکند

چونک در خلق کرد عشق تا او رو کند
زانجا از روی باشد که او صد **کند**
سناه عشق بعد از آن با خویش **کند**
ظاهر باطن همه با عشق خویش **کند**

جان قبول خلق یا بد خاطرش انجامشند
چون ببیند عشق کو در لاف من مایه قلند
مشک و عنبر را کنم من خصم بینی و دماغ
گر چه هم بویاد ما بو کرد و عانی **کند**
هو که اطفای بر و شد چشم جان بر کشاد
عاشق نو کار باش تلخ کیر و تلخ نوش
تا بود کز شمش تبریزی بیانی مستی

دل همه هر کسی ز دید روهر سو کند
واکی عاشق درین دم مشک و عنبر **کند**
تا که عاشق از ضرور ز کرا بر هر دو کند
تو طلب ناست که چون طبع کار **کند**
بر لب جو کج و داد و بر نشان جو کند
تا ترا سیرین ز سوه خیری **کند**
از و رای هر دو عالم کاز تری تو کند

قدس الله ستره

قد بکسای صتم تا عیس را سیرین کند
ای تو بک عاقبت زیرا که ماه از خاصیت
پرده بردارای قبر بنهان مکن تنگ سکر
عشوق تو چنان کند دیدار تو خندان **کند**
از میان یک صبح کافایت تیغ رز
حشم تو در چشمها بر زدن ساری کز صفا
لریشی خلوت کنی کویم از دواش تو

هیر که آمد دوزخ تا خان اعمالین کند
سنگها را لعل سازد پیوه را **کند**
تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
زانکه دریا آن کند زیرا که کوهر این **کند**
کردن جان را برین کج رخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده دیده زاره **کند**
لطفهای آن کجا برین صلاح الدین کند

قدس الله ستره

عشق از آن کاند در جهان باغ می و اکور بود
از شراب بیالی جان ما محسوس بود

ما بنزد اوجها و جارا الهی زدیم
 پیش از آن کس نفس کل در بار و کل معمار شد
 جان با هم چون جهان بد جان جان در آفتاب
 سابقا این معجزان آب کل راست کن
 جان فدای سیاقی که راه جان دری رسد
 ماده های با زمانه پیش آن ساقی کزو
 یاد هان سبک برای ساقی ورته فاش سشد
 سهر بهی از جز داری که او آن عهد را
 از زمان که سمن سمن در سمن بود

قدس الله سره

اینک از حوی که جرخ سبزر اگردان کند
 اینک از چوکان سلطان که در میدان روح
 اینک از نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
 هرک از وی خرقه بوسند بر کسند خرقه فلک
 نیست ترتیب زیستان و بهارت با سخی
 خار و گل پیشش یکی است که او از نوک خار
 هرک در آبی که روز را امر او آتش سوزد
 برین برهان یکویم یکک آن برهان بن
 اینک از روی که ماه وزهره لانا بان کند
 هرک کور با بوحه دست ساکت میدان کند
 هرک در کسینتس ناید غرقه طوفان کند
 هرک از وی لقمه یا با در دست لقمان کند
 برین این دم را کند فی بر تو تا بستان کند
 بر یک کس خار و بر دیگر کس زیستان کند
 هرک در آتش روز از زهر او رخاں کند
 که همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند

چه نگرید در دیو مردم این نگو گویم بدم
 اینک از حصری که میرا حیوان گشته بود
 کرچه نامش فلسفی خود عکس اولی الهد
 کوه اینینه کلس با او دم مزین
 دم مزین با اینه تا با تو او همدم شود
 کفر ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
 هرک از آن ساخت خود را پس او دانا شود
 نام نماند ترا این دانش نقلد و ظن
 بس نویسنی بود کان کور بر درها روید
 این سخن نیست از دریای بی پایان عشق

قدس الله سره

نام آنکس که برده از جمالش زند سشد
 یا دانکس که چون خون او روی نمود
 جمله آب زندگانی زیر تختش می ریزد
 یکشی خورشید پایه تخت او را بوشه داد
 زندگانی عسقا سن جمله در او افکند کیست
 آهوان را بوی مشک از طره اش بر نازد
 ادبی را دیو سازد دیو را انسان کند
 رده را جشد بقا و مرده را حیوان کند
 علت از فلسفی را از کم در میان کند
 کوازین دم بسندند چون بسندند باوان کند
 کر تو با او دم زنی او روی خود بهمان کند
 سر کس از وی که خشمش غارت آسمان کند
 و بر برداشش فرسند غیرش نادان کند
 صورتی عن الیقین را علم القرآن کند
 داروی دیده بخوید جمله ذکر نمان کند
 تا همچنان را آنکس بد جسمها را جان کند

بال بر و هم عاقبتش در چرخ سوخت همچو خورشید و قمر در بال و بر پرتله شد
ای خدای جان که لطفش بی نهایت است بر کس که از لطفش بهره کند **سند**

قدس الله سره

دی میان عاشقان ساقی صراط میر بود در هم افتادیم ز برار روز کبریا کبر بود
عقل نماند بر آمدن در میان جوش ما در بنان آتش چه جای عقل یا تدبیر **بود**
در سگاری دلان صندید جان نام بود وز کمان عشق بران صدهزار تیر بود
آهوی در تاخت آخبر مثال ازدها بر سمار خاک شیران بسراج کجیر **بود**
دیدم آخبر مردی طرفه روحانی جسم او چون طست خون زوی او چون شیر بود
دیدم آن آهوی بنا که جانب از تیر تاخت جرحها از هم جدا شد کویا تر و بر **بود**
کاسه خورشید و مه از غریب در هم شکست چونک ساعدهای مستان بیدار توفیر بود
روح قدسی را بر سیدم از ان احوال گفت بی خودم من در ندانم فتنه آن پیر **بود**
سهم تبریری تو درانی حالت مستان خوش بی او دستم خداوند اگر بقصیر بود

قدس الله سره

کریکی سناخی سنگستم من ز کله زاری چه شد و در شستی کشیدم زلف دلداری چه شد
کریک نادان داشت زخمی از شستی چه باک و در طراری بودم زخ طراری **چه شد**
در یکی نسیل کم شد از همه بخدا چیست و یکی دانه بر آمد ز انباری **چه شد**
ای فلک تا چند ازین مستان و نکاری تو کریک دم خوش نشیند یار یاری **چه شد**

کر حکم را سلوئی دادم بگفتاری چه شد

کوییم از ستر او ناگفتنها گفته چند کوی چند کوی گفته ام آری **چه شد**
در میان عشق معشوق کاری رو رفت توبه معشوقی نه عاسو مژگباری **چه شد**
از لب لعلش چه کم شد کربش لطف نمود و رز عیسی عافیت یابید بیماری **چه شد**
گر بر آتش امشب و هر کس براتی یافتند بی خطی در سس آمد خوب خساری **چه شد**
شمس تبریزی اگر از جوش عشق تو بر سنگستم بردل عشاق بازاری **چه شد**

قدس الله سره

دست خویشیم و یار آن که ما را ی کشد عزت دریا بهم و ما را موج دریا ی کشد
زان چند از خوش ما جان شیرین در هم کان ملک ما را بقند و سهند و طهار **می کشد**
خویش فریه می نمایم از بی قربان عید کان قصاب عاشقان بس خوب و زبانی کشد
ان بلیس تبس مهلت می خواهد از او مهلتی داد سر که او را دوستی **می کشد**
همچو اسمعیل کردن نفس خنجر خوش بنه در مداد از وی دلو کوی کشد تا می کشد
نیست عز را ایل را دست و ره بر عاشقا عاشقان عشق راه عشق و سودا **می کشد**
کستگان بغه زنان یا لیت قوی بخلان حقیقه صد جان در ده دلداری **می کشد**
از زمین کالبد بر زن سری و آنکه بین کو ترا بر آسمان بر می کشد **می کشد**
روح در حقیقت سناند راج روحی دهد باز جان را ی بهاند چند عم را **می کشد**
ان کمان ترسا بر فزون ندارد آن کمان کو مسیح خویشتر را بر جلیبا **می کشد**
هر یک عاسو جو منصورند خون را می کشند غیر عاسو و انما کو خوش عدای **می کشد**

صد نقاضای کند هر روز مردم را جل

بسی کم یا خور بگویم سر مرگ عاشقان

شمن تیریزی برآمد بر آفتاب **قدس الله سره** معهای اختران و بی محابای گشتند

سنگ عنبر کرد ز سنگ کلف با دم بو کند بوی خود را و اهل در را و از کفش بو کند

کاف و موی گرد از خوی خوشش واقف شوند خوی از خود و اندر در جز و خواب او کند

افتابی ناگهان از روی او تابان شود پرده ها را بردرد و در کار را یکسو کند

چنگ تنهارا بدست و چهار از اندازد تابیان سر چو کلاه برالی او کند

تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می رند تار هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند

سبزه یا چنگی که دست جان خوبستند بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند

اوستاد چنگها آن چنگ باسند در جهات وای از چنگی که با آن چنگ خون بهلو کند

باز هم در چنگ خون ناریست بس بنهار ^{خوب} کوبناله و صف آن دو ترکس جازو کند

بزگسان نیست سمن الدین پنهانی که **قدس الله سره** جسم آهو تا سکار شیر آن آهو کند

مطر یا این برده زن کز ره زبان فریاد و داد خاصه این روز که ما را از جنین بریاد داد

مطر یا این برده زن زان ره زبان آموخت زانک از ساگرد آید سیوهای اوستاد

مطر یا در عدم از زانک هستی زه ز نیست زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست سبزه

ز زنی هستی به هستان که جان انکا ^{سنتست} کاندش هستی نیامد و عدم هرگز نرا **د**

ما سمان

بایبایان عدم کسرم هم در بار دبه

این عدم دریا و ما ما همی هجو دام

هر که اندر دام شد از چار طبع او چار بیخ

آتش صیر تو سورد آتش هستییت را

قدحک و الموریا آتش نشبلا سوز و صبر

برد و مانند هست آخر تا کی ماند کی برزد

که ره سهر را بگیرد بیدق کرد و بظلم

من پیازه رفته ام بدر راستی تا انتقا

رخ بزد و گوید که من لهان ما را من لیست

تر بصد من از دای دو ذیک تکبج

شاه گوید بر شمار از منست این نیاز بود

اسب با قتم نمائند میل چون بسته بود

اندین سطرخ برد و مات یکسانند مرا

در کجاست مات هست در ماتش نجات

قدس الله سره

در وجود این جمله بند و در عدم چند کسب

دردن که شناسد هر که در دام او افتاد

دان که روزی می دوید از ابلیس سوی مراد

آتش اندر هستد زاندرت هستی نتراد

ضیقه و القادیا آتش نیست جز جانهای را

ورنه این سطرخ عالم چیست با چنگ **د**

چیت فرزند کشته ام کر که در دم باشد **سداد**

تا سندم فرزند و فرزند نیندها ام دست داد

خطوبین ما ست این جمله مناز تا معاد

ره روی باشد جو جسم و ره روی هم **فاد**

گر نباشد سایه من بود جمله کشت با **د**

خانها و بر آنها کرد جزو شهر قوم **عاد**

تا بدینم کن هر از آن لب کسری **بفاد**

زان نظریاتیم ای سینه آن نظر بر مات **باد**

عمد بر او مید فرد ای **بوز**
روز کنار خوش را امروز **دان**
منکر سرتا درجه **سورا** **ی روز**

که بکسده که بکاسه عمر رفت
 هر نفس از کسسه ما ی رود
 مرگ بیک روز در هیبتش
 غافل از آنکه سما **می رود**
 مرگ در ره ایستاده منظر
 حواج بر عدم تماشا ی رود
 مرگ از خاطر نماز دیگر
 خاطر غافل کجا **می رود**
 تن می رود از آنکه پانست
 دل پیور دل بیالا **می رود**
 چری و شیرین کم ده این مردار
 زانک تن برورد رهوا **می رود**
 چری و شیرین ده ز حکمت روح را
 تا قوی کرد که آنجا **می رود**
 حکمت از شبه صلاح الدین رسد
 از که چون خورشید یکن **می رود**

قدس الله سره

آن سگر باغ بنیام می دهد
 و آنک گشتتم حیات می دهد
 آنک در دیای خونم عرقه کرد
 یونس و قتم **می دهد**
 در صفات او صفاتم نیست شد
 هم صفا و هم صفاتم **می دهد**
 رخت من بر دو مراد رویش کرد
 نیک یا قوتش ز کام **می دهد**
 اسب ز بستند بیازده مانده ام
 وز دورخ آن شاه ماتم **می دهد**
 ماه عید روز وصلش خواستم
 از شب هجران براتم **می دهد**
 چون بدون از شش جهت بدخ **می دهد**
 ز جهت این جهاتم **می دهد**

قدس الله سره

هر چه از

صرح از حسرو کند شیرین کند
 چون در خشتی که جمله تن کند
 هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
 هر شیرو شهیدان **کند**
 یادم اوی رود عن الحیات
 مرده جان یابد جو او تلقین کند
 مرغ چایها با قصهها بر پرند
 چونک بنده پروری آیین **کند**
 عالمی بخشند بهر بنده جدا
 لیست کو اندر دو عالم این **کند**
 کربقمر جاه نام او بر ک
 قمر چه را صد علیسن **کند**
 من بر آنم که شکر ریزی کنم
 از شد کمر که قسم من تعیین کند
 کافری کولان عشق او زند
 کفر او را جمله نور دین **کند**
 خار عالم در ره عاشق بفساد
 تا که جمله خار را شیرین کند
 توخی دانی که هر ک مرغ او ست
 از سعادت بیضا زین **کند**
 بس کنم زین بس نهان گویم دعا
 کی نهان ماند جو شئه آیین **کند**

قدس الله سره

عشق اکتون مصر بانی **کند**
 جان جان امروز جانی **کند**
 در شعاع آفتاب معرفت
 دزه دزه عینیه ای **کند**
 کیمیا کیمیا سازست عشق
 خال را کج معانی **کند**
 گاه درهای کساید برفک
 که خرد زانزد بانی **کند**
 که جو صها بزم شانی **کند**
 که جو در یاد رفتانی **کند**

که چو روح الله طیبین مسود که خطبش میزبانی می کند
 اعمادی دارد او بر عرش دوست کوشماعت لری ترالی می کند
 اندرین طوفان که خونست آب او لطف خود را نوح ثانی می کند
 بانگ ناستخین ماستیند لطف از دستغالی می کند
 چون قرین شد عشق او با جانها موبو صاحب ترالی می کند
 در مغایه های غریب آورده است قسمت آن از مغای می کند
 هر که بند ذره عشاق را جاهل و قلیتانی می کند
 سر که ن اندر روز در آب شور هر که چون لنگر کرانی می کند
 تاجه خور دستین که زوق آن اقتضای زبانی می کند

قدس الله سیر

عاشقان پیدا و دلبر نابید در همه عالم جنس عشقی که دید
 نارسیده یک بی بر نفس جان صد هزاران جانها تال می سید
 قاب قوسین از علی تیری فکند تا سبرهای فلکها را درید
 ناکسیده دامن معشوق غیب دل هزاران ضربت محنت کسید
 ناکزیده اولبت شیرین لبی چند بسیت دست در هجران کزید
 ناچریده از لبش شاخ شکر دل هزاران عشوه او را چرید
 کفزه از کلمستانش کلی صد هزاران خار در سینه خلید

کر چه جان از وی ندید الا جفا ان الم را بر کر صافضل داد
 از وفاه امید اور میک وان چنا از وفاها بر کزید
 خارا و از جمله کلمها دست برد قفل اکس ترست از صد خلید
 جورا و از دولت کوی برد قندها از زهر قصرش برید
 رد او به از قبول دیکران لعل و روایید سنکس را میرید
 این سعادت نهی دنیا هیچ نیست ان سعادت جو که دارد بوس سعید
 این زیادتهای این عالم کیست ان زیادت جو که دارد با برید
 ان سنا جو کس سنایی شرح کرد یاف فرحیت ز عطاران فرید
 حرب سیرین نماید باک و خوش یکسبی بگذاشت با سندان بدید
 حرب سیرین از غذای عشق حور تا پرت بر روید ودانی پرید
 آخر اندر غار در طفلی خلیل از انکست سیری می سکید
 ان رها کن آن جنین اندر سکم اب حیوانی ز خون می مزید
 قد و بالای که جز خسر کرد راست عابد چون چرخ گرفت جمید
 قد و بالای که عشقش بر فرست بر کذبت آن قدس از عرش مجید
 در حسن کن عالم الشرح حاضر است سخن اقری کف من جبل الوردید

قدس الله سیر

دوستان زبته من جهان چه بی سندان و ز نامه من آسان چه بی سندان

دل بس رخسار چه رقص می کرد
جسم از نظر چه مستی گشت
از نین مره چه صیدی کرد
می شد که بلاله رنگ نخواست
مان لحظه بسیرن کل چه می گفت
جز از بی نور بخش کردن
کرد آنک به لطف که آن داشت
بنمود ز لاک کان جامی
بگشاد نقاب بی نشانی
سب رفت و پماند روز مطلق
از دیده غیب شمس تبریز

قدس الله سره

وز آتش عشق جان چه می شد
وز قند لبش دهان **جهی شد**
وان ابروی چون کان چه می شد
ورنه سوی گلستان **جهی شد**
وز نرگسین از غوان چه می شد
بر رخ دیوان **جهی شد**
از ناه درین میان چه می شد
یار که از او مکان **جهی شد**
وین عالم با انسان چه می شد
وین عقل و باسیان **جهی شد**
این دهنه غیب آن چه می شد

گوه در بوزیم بد ببندیم
کرا و حد هر خویش باسی
تخما ماندن اگر نخواهی
ان رسته نور غیب باقیست
ان جوهر عشق کان خلاصه است
این یک روان جوئی قرار است
چون کستی بفریم اندرین حسدک
زان خانه نوح کستی بود
حقیتم میانه خموسان

قدس الله سره

روینک بیدیم یا ذتان باذ
امروز روان سوی جو **آجاد**
از طاعت و خیر ساز اولاد
کانت لباب روح او تاد
ان باقی ماند تا با **آباد**
سکلی بر کرا اف کنند بنیاد
کان طوفانست ختم میعاد
کز غیب بید موج بر صباد
کز حد بر دیم بانک و فریاد

واقف سرمد تمامد سه عشق کسوز
جز قیاس و دوران هر طرف ^{سایت} لیک شد
اند بر صورت آن صورت بس فکر تید
قرق کفند بسی جامع ساز راه بیست
شکر محو و نبد و جامع و فارق ناید
چو شکر است پس محو بود صحن
این آن است که بطوی بر باران لایحکی

فرقی مشکل چون عاشق و مصنون نبود
بر اولو الفقه و طبیب و مستخمسدود
از لایح کت و تفکر دید بیضا بنمود
و جامع هر معانی ندد و صد فرق نود
انج محو و نبد آن محو شد از نا محوود
شمس عاقبت بود از چند بود ظل مدود
زانک نباتات حسن نکته نوز نفی وجود

جان منصور چو در عشق تو مشغول گرداند
 در رسن کرد سر خود ز رسن های نرود
 جان آیدیم و تو شمع و هوای تو بین
 از نلی تربیت تو ز نهن **نرود**
 چون خیال سنگین زلف تو در دادم
 این سنگسته دلم از عشق سنگن **نرود**
 کرسیو بستند آن آب سبوی کی شکند
 جان عاشق ز سوی کور و کفن **نرود**
 حیلها دادم و تلبیسک کز باز یها
 جان ز شرم تو بتلبیس و یقن **نرود**

قدس الله سره

دل من رای تو دارم سر سودای تو دارم
 رخ فرسوده ز زدم غم صفرای تو دارم
 سر من مست جمالت دلم دلم خیالت
 کهر دیده تبار کف دریای **تو دارم**
 ز تو هر هدیه که بر دم خیال تو سپردم
 که خیال سنگرنت فر و سیمای تو دارم
 غلامم کز چه خیالت خیالات نماند
 همه خوبی و ملاحات ز عطا های **تو دارم**
 کل صند بر که پیش تو فر و رخ ز خجالت
 که گمان برد که او هم رخ رعنا ی تو دارم
 سر خود پیش فکنده چو کنه کار تو عمر
 که خطا کرد و گمان برد که بالای **تو دارم**
 جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروران
 همه چون ماه گذران که تمنای تو دارم
 دلم تابۀ حلوا ز بر آتش سودا
 اگر از سئله بسوزد نه که جلوی **تو دارم**
 هله چون دوست بدستی هم جلای نشستی
 خند آن بختی کوی جز از جای تو دارم
 اکرم درینکسای زره بام در آسیم
 که زهی جان لطیفی که تماسای **تو دارم**
 بد و صد بام بر آیم بد و صد نام در آیم
 حکم آهوی جانم سر صدای تو دارم

این سخن صریح و جور است و حجاب است
 کشف خیری حجابین سوز جز مردود
 نه ز بر بعد کبری نه ز مقبول خلاص
 بهل این که نکند نه محبت و نه سرود
 تو بس این با بهی لیک تو این بفلسد
 جان ازین قاعده بجهت بقیام و بقعود
 جان خود آرد آتش بکشد سوی قیام
 جان قیام آرد آنرا بکشد سوی سجود
 این گمانه نه دو گانه سبکه از وی بر
 به سلام و بختش نه زهد جان ز شهود
 نه بختی همه در آمد نه بتقلیله روز
 نه بتکیین نیست و نه سلاش بکسود
 مکن روح در افنا ز درین دوغ ابد
 نه مسلمان نه تنی سا و نه کبر و نه جهود
 هله بی گو که سخن بر زدن این مکن است
 پر زدن نیز نماند چو روز دوغ فرو زدن
 پر زدن نوع دیگر باشد اگر نیز بود
 رقص نادر بودت بد ز جرم کی بود

قدس الله سره

از دلم صورت آن خوب تر می نرود
 جاسنی سنگرا و ز دهن می نرود
 یا الله ارسور کم هر نفسی عیب مکن
 کز برفنا ز دل تو از دل من **نرود**
 بوالحسن گفت حسن را که از من جان نبرو
 بوالحسن نیز در افنا و حسن می نرود
 جان پروانه مسکین ز نلی سئله شمع
 تا نسوزد پرویا بشن لکن **نرود**
 همه مرغان ز جن هر طرفی می پزند
 بلبل از واسطه کل ز جمن می نرود
 مرغ جان هر نفسی بال نماید که پزند
 وز اید نظر دوست ز تن **نرود**
 زن ز شوهر ببرد چون بتو آسیب زند
 مرد چون روی تو بند سوی زن **نرود**

حسن ای عا شو محزون به کو سفر و بخورد
 که همان دره بیده غم غوغای بودارد
 سوی تیر سوای دل بر شمس الحو افضل
 جو خیال سن بنواید که بقاضای **تودارد**
قدس الله سر

دلن کار تودارد کل کلنار تودارد
 جه نکوخت درختی که پروبار تودارد
 جکند جرخ فلک جکند عالم سنگ را
 جو بران جرخ معانی مهش انوار **تودارد**
 بخدا بر بولامت برهد روز قیامت
 اگر او مهر تودارد اگر افتار تودارد
 بنزیر بنزیر جان اگر انکار **تودارد**
 بخدا هور و فرشته بدو صد نور سشته
 نه چنان سخاقت من که کس اسرار تودارد
 تو کی انکد خاکی تو و من بسیاری و کوی
 ز بلاهای معظم خورده غم خورده غم
 دل منصور حلاجی که سردار **تودارد**
 جو ملک کوفت دما به بنه ای عقل عیاشه
 تو مینداز که آن غم دستار تودارد
 بمسرای خواجه زمانی که کشاهج دکانی
 تو مینداز که روزی که همه بازار **تودارد**
 تو از آن روز که زانی هر دو تیغ و دازی
 نه کلیند در روزی دل طرار تودارد
 بن هر پنج و یک ماهی خورد از روز و الهی
 همه دسواس و عقیله دل بیمار **تودارد**
 طمع روزی جان کن نوی فردوس کیشان
 که ز هر یک زبان سنکرا انبار تودارد
 نه کنوی سهر کسے را واق تودارد
 نه همان دست که خار دکل بخار **تودارد**
 جو کدو باک بسوید ز کدو بازه بروید
 که سر بسینه باکانے از آثار تودارد
 حسن ای بلبل جانها که غبار سته باها
 که دل و جان سخنها نظر بار **تودارد**

بهاشین حقایق تو ز تیرین مشارق
 که همه و شمس و عطارد غم دیدار تودارد
افاض الله نوره

چونک کند تو دل مرا کسبید
 یوسفم از جاه بضراد و دید
 انک جو یوسف بچشم درو کند
 یاز بهر یازم هم او رسید
 چون سن لطف درین چه فکند
 جنبه دل کل و شرین دید
 قیصر از آن قصر چه میل کرد
 چه جو بهشتی بند و قصر رسید
 کفتم ای چه چه سن از ظلمت
 لفت که خور سینه من بز کرد
 هرک من دست کنون کرم شد
 جمره عشقت بگذازد جلید
 قیصر روم است که بر رنک زد
 اوست که تر ساجه خواند من فرید
 پر تو دل بود که ز بر سحر
 پرسند و بسکاف که هل من مزید
 دوزخ گفتن که مرا جان سخن
 تا بخورم هرک ز بردان برید
 بر گذ از آتش ای بحر لطف
 ورنه بمردم بنشم بهن سرید
 لفت که ای آتش قوم مرا
 روز من ده که خلاشان کزید
 جمله یکایک بکف او سبرد
 لفت که نار تو ز نورم رفید
 تافت ز تیر بز رخ شمن دین
 شمس بود نور جهان را کلید

افاض الله نوره

دوست همان به که ملا کس بود
 عود همان به که در آتش بود

افاض الله نوره

دو به کی دینه برد سیر کمر خفته بود جان نبرد خود ز سیر رویه کور و کبوز
 قاصد که داد سیر و رنه کی باور کند ایخ که زوباه لنگ دینه ز سیری ربو
 گوید کرکی بخورد یوسف بحقوب را سیر فلک هم برویجه بنارذ کسوز
 هر نفس الهام حق جارس دلهای بنا از دای ما کی بردیمنه دیو چسو
 دست حق آمد دراز با کف حق کرم باز در ره حق هر کجاست دانه جو جو
 هر کجا کرد حواری و کلا این بسیار هر کجاست دانه جو جو
 غصه و نرس و بلا هست کمند خدا کوش کیشان آردنت رخ بدرگاه جو
 یارب یارب کنان روی سوی استا اب ز دیده روان بر رخ زردت جو جو
 سیره دمیده ز آب در دل و جان خزا صبح کساده نقاب فلک یوم الخلود
 کمر فرعون را در دندی و بیلا لاف خدای کجا در دهنی آن نمود
 چون دم غرقش رسید کف اقل العبید کفر سندان و دید چون کلا و نمود
 رخ زین بر مدار در تک نیلش درار تا تر فرعون و ارباک شود از ججو
 نفس مصر است امیر در تک نیل است با سیر بر زجر نیل دوز بر او را عود
 عود نیل است او بوز ساند بتو راز خواهد تا کسند نار دو
 مخز بتبر کف سس حق دین بهفت روترس از نشت عسوس سر که نشاید فرود

قدس الله سره

چام حفا با سندن سوار حواری چون ز کف دوست بود خوش بود
 زهر سوز از قدحی کان قدح از گرم و لطف منقش بود
 عسوی خلیست در ادر میان غم محو را از زیتو آتش بود
 سرد سوز آتش پیش خلیل بیند و کل و سنبله کس بود
 درخ جو کاشن یکی کوی سئو تا که فلک زیر تو مفرس بود
 رقص کند کوی اگر چه ز زخم در غم و در کوب و کسا کس بود
 سابق میدان بود اولاجرم قبله هر فارس مه و سن بود
 چونک ترا سینه سندانست او تمام رست از ان عم که ترا سس بود
 هرک سسوز بود او ایمنست اگر دو جهان جمله سسوز بود
 مخز بهمان ترا سس دین سرت نه در بیخ و نه در سس بود

افاض الله نوره

دینه خون کشت خون نمی خنبد دل من از چمنون نمی خنبد
 مرغ و ماهی سنده ز من خنیره کین نسبت و ز چون نمی خنبد
 پیش ازین در عجب هستی بیونم کاسمان ز کون نمی خنبد
 آسمان خود کفون ز من خیره ست که چرا این زبون نمی خنبد
 عسوی بر من و سون اعظم حو اند جان سینه از فسوز نمی خنبد
 این یقینم سندانست پیش از ترک کز بدن جان برون نمی خنبد
 هیر من کن باصل راجع شو دینه راجع و ن نمی خنبد

جابه سیه کرد کفر یور محمد رسید
 دوی زمین سبز سبز چیب بید آسمان
 کس جهان بر سکر بستی سعادت کمر
 دل جو صراط لای شد آیت هفت آسمان
 عقل معقل سنی سبز بر سلطان عشق
 بیک دل عاشقان رفت سر چون قلم
 چند کنند بر خاک صبر روانهای پاک
 طبل قامت زدند صویر حشری دیدند
 بحر مافی القبول حصل مافی الصدور
 دوش در استارگان غلغله افزاده بود
 رون عطار در دست لوح و قلم در شکست
 قرص قرینک بخت سوی اسدی کج بخت
 عقلم دران غلغله خواست که بید استنود
 خیز که دوران ناست شاه جهان آن ما
 ساقی رنگ لاف ریخت سرای از کزاف
 باز سلیمان روح کف صلا صبح
 رخ چسودان دین کوی دیو لعین
 طبل بقا کو قند ملک مخلد رسید
 بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
 خیز که بار دگر آن قمر خلد رسید
 شرح دل احمدی هفت مخلد رسید
 گفت یا قبال تو نفس مقید رسید
 مرده همچون سکر در دل کاغذ رسید
 همین لحد بر چهید نصر مویید رسید
 وقت سزای مردگان حشر مجرد رسید
 انداز از صور روح مقصد رسید
 کز سوی نیک اختران لعل اسود رسید
 دینی او زهر جنت مست بفرقد رسید
 کفم خیر است گفت ساقی بر خود رسید
 کوزل هم کوز گشت کرجه با بجد رسید
 چون نظر از جان ناست عمر مویید رسید
 رقص چل کرد قاف عشق مجرد رسید
 فتنه بلقیس را صرح نمرود رسید
 کج کرد دیدن در چشم نمرود رسید

از پی ناچر میان قفل زدم بر دهان
 خیز بگو مطر با غسرت هر مرد رسید

افاض الله نوره

انش بر پر کفت نهانی بکوش دوز
 قدر من او شناسد و سکر من او کند
 سر تا بیای عود کرده بود بند بند
 ای بار سخله حواری من اهل او مر حیا
 بنگر که آسمان و زمین بهر هستی اند
 هر جان که می گیرد ازین فقر و نیستی
 بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
 آن خاک تیره تا نشند از خویش فنا
 تا نطفه نطفه بود و نشد بخوار می
 در معده جور بسوزد آن نار و نان خور
 سنگ سیاه تا نشند از خویش تر فنا
 خوار نیست و بند نیست و پس آنکه ستم نیست
 عمری بیازمردنی هستی خویش را
 طاق و طریق فقر و فنا هم گزاف نیست
 گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
 کز من بخی شکیبند و با من خویش عود
 کاند در فنا ی خویش بید نیست عود سود
 اندر کسنا پیش عدم آن عقد ها کسود
 ای فانی شهود من و منی شهود
 اندر عدم کبر ازین کور و زان کیود
 عیبی بود کبر از دولت و سعود
 صلحی نگر میان من و بچو ای و دود
 فی در فر این آمدنی دست از رکود
 بی قدر و یاف و نه زبانی خلود
 انگاه عقل و جان بسوزد و حشرت حسود
 فی ذر و نقره کس و نقره یاف و در نقود
 اندر نماز قائم بود آنکه فقر و
 یکبار نیستی راهم باید از سود
 هر جا که دو ز آمدن بی آنتی بسود
 چون از کز افه او دل دستار ما بود

تولیس کرد اسرار خدای مست
 ز صد گشته سکنده هم طاعتش مردود
 حش کم که حش به پیش هسیارا
 که خلق خیره شدند و خیالشان افروزد

افاض الله نوره

جو درد گیرد دندان تو عدا و کرد
 زبان تو بطبیعی بگرد او کرد
 یکی کز و ز کز و ها اگر شکست آرد
 شکسته بند همه کرد از کز کرد
 ز صد سبوح و سبوی سبوحی برد
 همیشه خاطر او کرد آن سبوح کرد
 شکستگان تویم ای جبر نیست
 تو باد ساهی و لطف تو بند جو کرد
 بقند لطف تو کین لطفها غلام و بند
 که زهر از و جو شکر خور و خور کرد
 اگر حلاوت لاجول تو بدیو رسد
 فرشته خوشنود آن دیو و ماه رو کرد
 عنایت کنهی را نظر کند برضا
 جو طاعت آن کینه از دل کنایه شو کرد
 یلید پاک شود مرده زنده مار عصا
 جو خون که در آن آهوشک بو کرد
 رونده که سوی بی سوسین ره داذکی
 لچا جو خاطر کبراه سو بسو کرد
 تو جان جان جهانی و نام تو عشقت
 هر آنک از تو پیری یافت بر علو کرد
 حش که هر که هانش ز عشق سر شد
 روانی است کو کرد گفت و کو کرد
 خونش باش که انکر که کرجاناز دید
 نساید و نتواند که کرد جو کرد

قدس الله سره

برو حهای مقدس زین سلام برید
 بعاستغان مقدم زین پیام برید

عشو آمدنست کوشکسانمان می کشند
 هر صبح سوی مکتب یوفوز بالعمود
 از چشم من آب ندیم می کند روان
 تا سینه را بشوید از کینه و چو
 تو حقیقته و آب حشر بر توی زند
 کز خواب بر چه و بیستان ساعز خلود
 با هیش عشق گوید با تو نهان ز من
 ز اصحاب کف باش هم ایفاظ و هم رقوقد

قدس الله سره

رسید ساقی جان با خمار خواب آلود
 کز ساعز زین سر سبوح بکشود
 صیای یازده جاز و صلا ی رطل کراک
 که می دهد بخاران نگاه روز از و
 زهی صباح مبارک زهی صبح عزیز
 ز شاه جام شراب ز بار کوع و سجو د
 شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
 دکینارم کفن که در میانه چه بو د
 هر آنک بخورد بر سرش فر و ریزد
 بگویندش که برود در جهان کور و کبود
 درین جهان که در و مرده می خورد
 خورد عاقل و ناسوز و یکدی نغزود
 جو پاک است شکم را رسید بازه
 زهی شراب زهی جام و بزم و کف و شنود
 شراب با تو بینی و مست را بینی
 خشان دل تظلمن جو بسوز ز چه بوی بد
 بنشسته بدخ هر مست رو که جان برد
 بنشسته بر دلفطری که زهره بند
 بخند بری عمران بگوری ز عون
 بخورد خلیل خدا نوش کوری مشرود

خوش کن که سخن را وطن مستود است مگو غریب را کین چنین وطن باشند

افاض الله نوره

صبحی همجو صبح برده ظلمت درید . نیم شبی ناگهان صبح قیامت دید
 واسطه طهارت برید دید خود خوش را . آخ زبانی نکفت بی سر و کوشی شنید
 پوست بدر زد ز ذوق عشق جویند ^{شود} . لیک کاندوق آن کو کندت نابدید
 فقر برده سبق رفته طبق بر طبق . باز کند قفل را فقر مبارک کلید
 کسته سهوت بید کسته عقلش پاک . فقر زده جیمه زان سوی پاک بلیلید
 جمله دل عاشقان حلقه زده کرد فقر . فقر خوش سیخ السیخ جمله دلها مرید
 چونک بتبریز چشم شمس حقم را دید . لفت حقش بر سندی گفت که هل من مرید

قدس الله سره

آن باده کوز خونی بر جمله می دروازند ای عاشقان شمارا بنام می رسانند
 سوی شما بنشیند او بر روی بنده سطر خط خوان که است اجاتا سطر را خوانند
 بفتش ز زعفران است و بر سطر سرچا ^{نشیند} هر حرف آتی بود ردل همی نشاند
 کچی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی لیک او گرفته خلقی ما را همی کسانند
 دست و پا جو کوی سوی میم غلطا جوکان زلف ما را این سو همی روانند
 چون از طرف دیدم جوکان جمله آرد سوی خودم کسانند این سر بگو کی دانند
 هر سو که هست مستم جوکان او پرستم در عین نیستم تا حکم خود برانند

بروز وصل جو برقم سبب فراق جو ابر
 خدای خصم شما اگر پیش آن خود رسید
 سیاه کاسه سوید از زین طبع عشقش
 اسنان دهم که شما آتش از کجا آید
 ولیک در کیت بندست هان و هان زهار
 حیات یابد آجا اگر چه مرده برید
 هر اربند عشقش ز بند پابکناز
 ز لوح عشق بنسیتم این غم لهارا
 ازین دو حال استون بگو کدام برید
 ز ماه و شمع و ستاره و چرخ نام **برید**
 بسوی جوان گرم دیکهای جام **برید**
 ز برق نخل سهند شاه خوش جام **برید**
 نه زین هلذنه لکام ارشما الحام **برید**
 جلال کرد آجا اگر چه حرام **برید**
 مراد و دست گرفته بآن مقام **برید**
 بشمس خیزتیم ازین علام **برید**

افاض الله نوره

کسی که عاشق از رونق چمن باشد
 حدیث صبر مگو بید صبر راه نیست
 جو عشق سلسله خولش را جنبانند
 جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
 اگر جو شیر شوی عشق شیر کیر قویست
 و اگر بقدر جمع در روی برای کیریز
 و اگر جو موی شوی موی می شکافد عشق
 امان عالم عشقش است مبدلت هم ازوست
 عجب مدار که در روی دل چون باشند
 دران دلی که بدان بارم سخن **باشند**
 جنون عقل فراطون و الحسن **باشند**
 و کرد و نه صد برج و صد **باشند**
 و اگر جو بیل شوی عشق کر کردن **باشند**
 جو دلو کردن از او بسته **باشند**
 و اگر کباب شوی عشق یاب **باشند**
 و اگر چه راه زن عقل مردوزن **باشند**

گردانک تو ملولی با حفتکان بنه من زیرا قشر کاز لاهم خواب و ایهانند
 اینجا که شمس درسم بیدار شود بیت بریزد والله که در دو عالم نی در دو دردماند

افاض الله نوره

رسم نویسن که شهر یار نفاذ ، قبله مان سوی شهر یار نفاذ
 نقد عشاق را عیار نبوذ اوز کان کرم عیار **نفاذ**
 کل صد برک برک عیش بساحت روی سوی بنفشه زار نفاذ
 هر که چون بنفشه دیدد و تا کرد بیکتا و در شمار **نفاذ**
 بی دلان را جودل کرف بید سرکشان را جو سر حمار نفاذ
 منظر یاس و چشم بر در دار کوز نظر را در اندظار **نفاذ**
 غم او را کنار کیر که غم روی بر روی غمکسار نفاذ
 کس چه داند که کلشن رخ او بردل نه دلم چه خار **نفاذ**
 از دل نه دلم قرار مجو کاند و در دنی قرار نفاذ
 آهوان صید جسم او کستند چونک روحان بشکار **نفاذ**
 آن دزه سوی در کمان ز کیمین تیرهای دزه کذار نفاذ
 خو بستن را جو در کنار کرفت حاو را دور و بر کنار **نفاذ**
 رحمتش آه عاشقان بسنید آهسان را بس اعتبار نفاذ
 در عنایات خو بستن یکسید جرمسان را بجای کار **نفاذ**

نورغان

نور عشاق شمس بتبریزی نور در دیده شمس و ار نفاذ

افاض الله نوره

گر تراخت یار خواهد بود عشق را با تو کار خواهد بود
 عمر بی عاستقی مدان بحساب کان برون از شمار **خواهد بود**
 هر زمانه که می رود بی عشق پس حق شمسار خواهد بود
 هرج اندر وطن ترا سبکیست ساعت کوچ بار **خواهد بود**
 بر تو این دم که در غم عشقی چون بذر بزد یار خواهد بود
 فخر کز وی تو ننگ می داری آن جهان افختار **خواهد بود**
 تلخی صبر اگر کلو کیر است عاقبت خوش کوار خواهد بود
 چون هدن شیر روح از بر صندل اندران مرغزار **خواهد بود**
 چون ازین لاسه خن فرود آید شاه دل شمسوار خواهد بود
 دامن جهد وجد را بکستار کز نملک ز رنثار **خواهد بود**
 تو نهان بودی و سندی پیدا هر نهان آشکار خواهد بود
 هرک خود را نکرده خوار امروز همه فرعون خوار **خواهد بود**
 هرک چون کل ز آتش آب بسند اندر آتش جو خار خواهد بود
 چون سکار خندانند بخروند بسنه را بشکار **خواهد بود**
 هرک از نقد وقت بست نظر سخره انظار خواهد بود

زهره من بفلک سگال کبری رود ، در دل و در دیدنهای نظری رود
 چشم جو مرغ او مستند تاریخ او جان بسوی ناوکش **روزی**
 ابروی چون سنبله ای خیرست از منس کز خیرستش جرافوق قبری رود
 ذره جراسند سوار بر سر کوه هوا چون سوی تو آفتاب حمله ای **روزی**
 آن ریح از ابله چیست زبردستی غافل از آن کین فلک یروزی رود
 دل زینب زلف تو دید رخ همجو رود زین سبند و ز او نشان **روزی**
 ترک فلک کاو را بر سر کوهی بست کردند در جهان کاسد **روزی**
 جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا این قدرش فحیم می گویند **روزی**
 خاک جهان خشک را بعد بشارت دهد کابر جو مشک سقا بهر مطری رود
 اختر و ابرو فلک جوی دیو و ملک اخرای زین بقر بهر بشر **روزی**
 بنیه برون کن ز کون عقل و بصیر را بسوی کان صنم چله بوسن سوی **روزی**
 نای و دق و جنک را از بی کوشی زنند نقش جهان جانب نقش نکر **روزی**
 آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم کین نظر ناریت همچو سرری **روزی**
 جنس رود سوی جنس بس بود از امتحان سته سوی سته ی روز خورشید **روزی**
 هرچ فعال ترست جانبستان سرد خشک جو هیزم سوز ز بر نبری **روزی**
 آب معانی خور هر دم چون سناخ سر سکر که در باغ عشق جوی سکر **روزی**
 بس کن ازین امر و نفی بر که تو نفس حرون جونس بگویی مره لنگ بتری **روزی**

هر کرا اختیار کردش عشق مست از اختیار خواهد بود
 هر کرا دوست و مست عشق تشنه تا ابد در جنار خواهد بود
 هر کرا مهر و مهر این دم نیست استرزی مصار خواهد بود
 در سر هر کچشم عبرت نیست خوارونی اعتبار خواهد بود
 بس کن از چه سخن نشاند غبار اخر از وی غبار خواهد بود
 شتر تبریز چون قرار گرفت دل از وی قرار خواهد بود

قداس الله سره

آه که باز در کراش ز من فتاد وینج ای جوانه باز روی بصرا نهاد
 آه که دریای عشق یارد کرموج زد و زد من هر طرف جسمه خون بر کشنا **د**
 آه که جبت آتشی خانه دل در گرفت دو ذکرف آسمان آتش من یافت با **د**
 آتش دل سهل نیست هیچ ملامت یارب فریاد رس آتش دل داد **د**
 لشکر اندیشهای بسناز بیستها سوی دل طلب طلب و زغم من سناز **د**
 ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر شیر کزیدی یافت جان تو جمله **د**
 جسم همه خشک ترمانده در هر کرم جسم تو سوی خداست جسم همه بر تو **د**
 دست تو دست خدا جسم تو مست خدا بر همه باینده باز سایه رب العباد **د**
 ناله خلق از سماست آن سما از کجاست این همه از عشق و از عشق عجب از چه زاد

افاض الله نوره

زهره

جان سوی نبر بر نند در هوس شمشیر جان صد نیست سوی کهری رود

قدس الله سره

آن سرخ قنای که جومه یار بر آمد
 ای سال درین خرقه زنگار بر آمد
 آن ترک که آن سال بیغماس بدید
 آنست که امسال عسریار بر آمد
 آن یارها نست اگر جامه دگر بند
 آن جامه بدر کرد و دگر بار بر آمد
 آن یازده هانست اگر شیشه بد است
 بنگر که چه خون بر سر حشار بر آمد
 ای قوم کمان بوده که آن مستعلما مرد
 آن مستعلما زین و زان اسرار بر آمد
 این نیست تناسخ سخن و حدت محض
 که جویش آن ولزم زخار بر آمد
 یک قطره از آن بحر جداست که جز اینست
 کدام رنگ صلیصل فجار بر آمد
 روحی برضان گشت جو در آن حبش دید
 امروز درین لشکر جرار بر آمد
 که شمشیر و سوز غریب او نه فناستند
 از برج دگر آن مه انوار بر آمد
 کفار و هاکن بنکر آینه عین
 کاز شبهه و اشکال ز کفار بر آمد
 شمس الحق سرور سیدت کبویه **افاض الله نوره** که جریخ صفا از اسرار بر آمد

این رخ رنگ کن هر نفسی چه می شود
 بی هوسی مکن بین کز هوسی چه می شود
 در دلم بهستی در هوس شکر بی
 بر سر کوی سبک از انعی **جه می شود**
 هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی کمان برزد
 کین دلم ز آتش عشق کسی چه می شود
 آن شکر جو بر او و آن غسل شکر فو
 از سر لطف و نازکی از مکی **جه می شود**

عشو

عشق تو صاف سازد محروم کسنازه
 چون در این همی فتد خار و حسی چه می شود
 از سر شمشیر دست رازی کند
 سوی دل و دلم از دست سی چه می شود

قدس الله سره

جشم تو نازی کند تا جهان ترارسد
 چشم تو نمک ترا بوز ناز دگر کرا رسد
 چشم تو نازی کند لعل تو را ندی دهد
 کسرت و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
 چشم کسید خبری لعل نمود سگاری
 بول میان کس مکن هدیه با سنا رسد
 سلطنتت سروری خوی و بند پرورد
 و آنج بگفت نایبان که تو جان عطا رسد
 رطوق عطار دانه ام مستی بی کرانه ام
 که بود ز جوان تو را بنده از کجا رسد
 جریخ سجوی کند حرفه کبودی کند
 جریخ زبان صوفیان چون وصل رسد
 جریخ تو خلیفه خدا کیست بگوید و دنیا
 سوره کند ملک ترا چون ملک از شما رسد
 دولت خاکیان تکر کز ملک کدر با کتر
 پرورش این چنین بود کز پسر شاه ما رسد
 سر کس از جنین سری کاید بناج از آن سر
 کبر مکن بر آن کسی که بر یک بریا رسد
 نقدالستی رسد دست بدستی رسد
 روزی بکنان بد و رنگی بلا رسد
 من که خریدم ویم پرده درینک ویم
 رکن کبر از اولطف جدا رسد
 که تمام مستی باز غمش بگفتی
 کف تمام چون شکر از آن خوش رسد

قدس الله سره

هیست صلابی چاشنی که خواهد بکوری روز
 دیرخانه وار رسد منتظر از دوری روز

در عوض نیت کریز کردیم و بار هفتین
 زهره نداشت هیچ کس تا بر او رفت نفس
 صاف صفای روز راه و فانی روز
 ای خنک آنک بس سندان دین و کسین سندان
 چند برید جامها بست بسی عمامها
 آنک زوم رازده بند جانب روم وار و د
 آنک نار رازده بند همجو بلیس نار سندان
 آنک دیور رازده بند دست جفا کشاده بند
 با منگان و جابکان جانب خوان حق سندان
 طبل سیاسی سنان کز فرع و فیت این
 بس که بیان سرتو کر چه بلیت نیآوری

افاض الله نوره

آب نیند راه را همین که ز کار می رسد
 راه دهید یا در آن مه ده جهار را
 جال سندانست آسمان غلغله است در زمین
 و نوباع می رسد چشم و چراغ می رسد
 تیر روانه می رسد سوی نشانه می رسد
 کرده دهید باغ را بوی بهار می رسد
 کز رخ نور خن او نور نثار می رسد
 غمیر و مشک دمدم سنجوی بار می رسد
 غم بکناره می رود مه بکنار می رسد
 ماجه نشستند ایم پس شده لشکار می رسد

باع سلام می کند سفر و قیام می کند
 خلوتیان آسمان تاجه شراب می خورند
 چون برسی مگوی ما خامسینست حوی ما
 زانک گفت کوی ما کرد و غبار می رسد

افاض الله نوره

یار برای نفلد تا که خارم شر جو د
 که جو قطار ستری کسندم از تلی خود
 که چون کنیم. مزد تا که من مهر کند
 خون نبرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
 گاه براند بنیم همجو کبوتر ز وطن
 گاه جو کستی بر دم بر سر دریا بسفر
 گاه مرا آب کند از تلی باکی طلبان
 هشت هشت ابدی منظر آن شاه نشند
 من شهادت نشند مور آن شاهد جا
 هرکدام بصفن یا وقت امان از تلفن
 همپر جبریل بندم شصت بود مرا
 چارس آن کوهر جان بودم روزان و شبان
 چند صفت کنین چنگ نکند بصفت
 هیکل یارم که برای فسرد در بر خود
 گاه مرا پس کند شاه جو سر لشکر خود
 گاه مرا جلقه کنند روز او بر در خود
 خلق کند عقل کند فاسر کند محسر خود
 گاه بصند لابه مرا خوانند تا حاضر خود
 گاه مرا آنک کند بندد بر لشکر خود
 گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
 تاجه خوشن این دلم که کندش منظر خود
 مؤمنش آنگاه سندانم که کافر خود
 بیخ بندیدم بکفن سوختم آن اسیر خود
 چونک رسیدم بر او تاجکم من پیر خود
 درنگ ریای کهر فارغم از کوهر خود
 بس کن نامن بروم بر سر شور و سر خود

که بر چرخ رسیدست ز فریاد تو افکار
 که بر بادل سیندا د کرد عن فردا
 جو در دست تو باشیم ندانیم سر از پایا
 عطاهای تو نقدست شکایت تو از کرد
 و لیکن دله کریم برای دل اعیار
 مرا عشق برسدن که ای خواجه چه خواهی
 چه خواهد سر نخور بغیر درخت خار
 زهی کاله پر عیب نهی لطف خریدار
 سر از کور بر آورد ز تو مرده پیرا
 اگر ره زندم جان ز جان کردم بیزار
 ملائت بفرماید دلم زاهوس دوست
 جو ابر تو ببارید بروید سمن از ریک
 جو خوردند تو در تافت برید کل و کلزار
 ز سودای خیال تو سندیستم خیالی
 آذاز چه شویم از تو جو باشند که دیدار
 زهه میشده سکیستم کف نای خنسیتم
 حریفان همه میسیم مرز جزیره هموار

افاض الله نوره

داد چاروبی بدستم آن بنکار
 کف کرد ریا برانیکزان غبار
 باز آن چاروبی ز آتش بسوخت
 کف ز آتش تو چاروبی برار
 کردم از حیرت سجودی پیش او
 کف نه ساجد سجدهی خوش بیار
 آه بی ساجد سجدهی خون بود
 کف نه جون با سندی وی خار خار
 گردنک را بپوش کردم کف من
 ساجدی سربیر از دوا الفکار

الرا

حرف

جرا از فافله یک کس نمی شود بیدار
 که رخت عمر ز کی با نای ز طرا
 جرا از خواب و ز طرا بی نیازی
 جرا از و که خبری کند کی آزا
 ترا هر آنک نیازد پیچ و اعظمتت
 که نیست مبرجها را جو نقش آب قرار
 یکی همیشه همی گفت راز با خانه
 مستو حراب بنا که مرا بکن اجبار
 سنی بنا که خانه بر و فرو آمد
 چه کف کف کجا سندی وصیت بسیار
 نکفر خنبرم کن تو بس از افان
 که جان سازم من با عیال خود بفرار
 خبر ز سگری ای خانه کو جو صحت
 فرو فانی و کستی برابر ای زار
 جواب گفت بر او را فصیح آن خانه
 که چند چند خبر کردت بلیل و نفا
 بدان صفت دهان را کسان بی شکا
 که قوتم بر سید منته وقت نه من
 همی زنی بد هام ز حرص منی کل
 نه کافها همه بسی سر اسر دیوا
 زهر کجا که کسانم دهان فرو بست
 نفسیتم که بگویم جگویم ای معمار
 بد آن که خانه تن نیست و رجا جو شکا
 شکاف رخ کرفتی بدار وای سمار
 سنان گاه گلستان سر زوره و مجون
 هلا تو گاه کل اندر شکاف افشار
 دهان کسانیت تا بگویدت رفتم
 طبیب آینه بیدد بروره گفتار
 خار در دست از شراب مرگ شناس
 مک شراب بنفشه بهل شراب اناس
 فکر دهی تو بعبادت زهر که رو بو
 چه روی بوشی زان کوست عالم الاسرار

تیغ تا او پیش زدن سر پیش سینه تا برست از کرم سر صد هدر
 من حراغ هر سر هم چون فیتیل هر طرف اندر گرفته از شراب
 سمعهای ورسند از سرهای من شرق تا مغرب گرفته از قضا
 شرق و مغرب هست اندر لامکان کلخی تا ایک حمای بکا
 ای مزاجت سرد کو تاسه دلت اندرین کر مابه تا کی این قرار
 بر سوز از کر مابه و کلخ مرو جامه کن در بنکر آن نقش و نگار
 تا بینی نقشهای دلربا تا بینی رنگهای لاله زار
 چون بدیدی سوی روزن در رنگر کان نگار از عکس روزن شدنگار
 شرق جهت حمام و روزن لامکان بر سر روزن جمال شهریار
 خاک آب از عکس او رنگین شده جان بباریده بترک و رنگبار
 روز رفت و قصه ام کوته نشد ای سبب و روز از حد پیش شرمسار
 شاه شمس الدین تبریزی مرا مستی دارد خمار اندر خمار

قدس الله سرها

ای بیفاده بر سر زانو تو سر و زدن جان جمله با حنبر
 پیش چشم ستر کس رو بوش نیست افزنها بر صفای آن بصر
 بحر خوانستای جسم آن چشم نیست المذرای دل ز زخم آن زطر
 در مره او که جبهه دار امرهاست المذرای عاشقان از روی چادر

گاه آب خفته است پامنه کستاخ و در نی نف سر
 حفته شکلی اصل هر پیدار تاز خوا بس تو جنبی ای بسر
 باره خواهم کردن جامه ز تو ای براد زبان زین کرم تر
 سرکه اسامی و کوی شهد کو دست تو در زهر و کوی کو شکر
 روح را عمر دست صابون زنی یا ترا خون جان نبود ستای مگر
 تا بلی صیقل زنی آینه را شرم با دلت آخراز آینه کر
 سوی بخد شمس نیز زنی کریز تا برارد آینه جانست کهر

افاض الله نوره

بشکلی انکبوت آن مه سوز سر بس که می کرد او جهان ز بروز بر
 مرد بان با طاقت شرمسار ماند خیره کشته همجنس می کرد سر
 ای بسا سر همچنان جنیان شده باد همان خشک با جسمان تر
 درد و جسمش بن خیال یار ما بقصر قصان در سواد آن بصر
 من بسر کویم حد پیش بعد از آن من زبان بستم ز کفش ای بسر
 پیش او دروای نسیم شرم رو پیش او بنشین بر ویس در زگر
 تن زین سینه کرای با ذصبا چشم و دل را پر کن از خونی و فسر
 و بینی یار ما را ز و نرس پرده باشند ز غیبت در نظر
 سونباشند عکس موباشند در آب صورتی باشند ترس اندر سحر

توبه کردم از سخن این بار جلیست
توبه سینه عشق او چون کار است
بسنگم سینه بریزم زیر پا
سینه یار ماست هر کوه خسته بند
سینه راجاه زخ زندان ماست
بند زندان خوش ای زنده دلان
گر چه ی کاهم جو ماه از عشق او
بعد از صد سال دیگر این غزل
زانکه لهر کز بنوسند زیر خاک
بن خردا و دم سها مرغان پاک
ای خدایا بر این مرغان مریز
ای خدایا دست بر لب می بزم
تا ز گویم زانج کستم نسبت تو

قدس الله سره

کر دست عشق او داری خیر
عشق دریا بستان و موجش نابید
کوهرش اسرار و هر سوی ازو
سر کسی از هر دو عالم همچو
جان زنده در عشق و در جانان نگر
آب دریا آتش و موجش کهر
سالکی را سوی معنی راه بر
گر سر موی ازین بانی خیر

ضاه

دوش می هفته بودم نیم شب
دید روی زرد من در ماهتاب
رحم آمد سیرت و صلح بداد
گر چه مست افنازه بودم از شراب
در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست لا یعقل همی کردم نظر

افاض الله نوره

بزم بزمک سوی رخسار من نگر
چون بخندد آن عفتو قیامی
سر برار از مستی و بیدار شو
اندا در باغ نی پایان دل
شاخهای سبز و ورقهایش بین
چند می صورت نقش جهان
حرص من در طبع حیوان و نبات
حرص و سیری صنیعت عشقت و بس
کردندی عشق زکام میز را
با جنس دستوار بازاری که او
جنم بکشا چشم خمارش زگر
صد هزاران دل گرفتارش زگر
کار و بار و سخن بیدارش زگر
میوه شیرین بسیارش زگر
لطف آن کلهای خورش زگر
باز کرد و سوی اسرارش زگر
بغلا از آن سیری و انارش زگر
کردندی عشق را کارش زگر
رنگ روی عاشق از اش زگر
باز روی ز خردارش زگر

قدس الله سره

اندم من در دل و جان ای بسر
 بی غلبه من نامدم تو آمدی
 همجو زریک لحظه در آتش بخند
 در خرابیاتم اندیشه است
 پای دار و شورستان کوش دار
 آمدم و آوردت آینه
 کفر من آینه ایمان تست
 می زدم من لغرها در خامشی
 آمدم خاموش کویان **ای بسر**

قدس الله سر

عقل بند ره روانست ای بسر
 عقل بند و دل فریب جان حجاب
 چون عقل و جان و دل بر خاستی
 مرد کوار خود بزفا و مرد نیست
 سینه خود را هدف کن بسز دست
 سینه کز زخم تیرش خسته شد
 عشو کارنازکان بزم نیست
 هر که او مرعاشقان را بنده شد
 بنده بسکن ره عیانست ای بسر
 راه ازین هر سه بمانست **ای بسر**
 این نقش هم در کما نشیت ای بسر
 عشو در آفسانست **ای بسر**
 بهن که تیرش در کماست ای بسر
 در جبینش صند نشانست **ای بسر**
 عشو کار بهلوانست ای بسر
 خسر صاحب قرانست **ای بسر**

عشورا

عشورا از کس سر از عشو بر سر
 عشو خود را ترجمانست **ای بسر**
 کدروی بر آسمان هفتمین
 هر کجا که کاروانی می رود
 این جهان از عشو تا نفریدت
 همین دهان بریند و خاسر چون صد
 شمس تیر آمد و جان نهادمان
 عشو بر دوزخ فسانست ای بسر
 عشو خود را ترجمانست **ای بسر**
 عشو نیکو نر دبانست ای بسر
 عشو قبله کاروانست **ای بسر**
 کین جهان از تو جهانست ای بسر
 کین زبان خضم جانست **ای بسر**
 چونک یا شمس قرانست ای بسر

افاض الله نوره

مرجا ای جان باقی باد شاه کامیار
 این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو
 تابی از آفتاب فخر بر هستی بتاب
 وارهان مرفا حزان فقر را از زندک جان
 قهرمانی که خون صر زهراران ریخته است
 انکی دریا بد این اسرار لطف آکه او
 ای کتوار اصل کان ز رو کوه بوده
 جسم خاک شمس بریزی جو کلی گمیاست
 روح کنس هر قران و آفتاب هر دیار
 گرنه خواهی بر همسری تو همی خواهی بدار
 فاع او در جملگان از نهشت خوف نادر
 در ره نقاش بشکن جمله بر نقش و نگار
 ز آتش اقبال سر میدود از جانش سزار
 چون ز سر خست خندان جمله در جلا نادر
 پس ترا از کیمیا های جهان تنگست و عار
 تا بس آن کیمیا را بر سر ایشان کمار

قدس الله سر

چون نیم من جمالت صد جهان خوردند کبر
 ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش
 چون بنیاستم در وصال تلای زمینایان نهان
 چون نیم خشم و ناز سنگر کنت هر دی
 چونک ابر هر تو ماه ترا بوسینه کرد
 چونک مستان اینا بسند شمع و شاهد روی تو
 حضرتی من که بید روی تو ای من
 این عزیز مصر جانم تا بنده روی تو
 ای خوسینه ز دردم سنگ آهن دم بدم
 یکسب این دیوانه را همان آن زنجیر کن
 در جهان در عشق تو بدگوی من سبک نیست
 با فرقت از د و عالم چون منم مظلوم تر
 چون نلام شمشیر از سکان گوی تو

افاض الله نوره

عرض لشکری دهنم عاشقان را عشق و بار
 عارض خسار او چون عارض لشکر شد دست
 آفتابا شرم دار از روی او در ابرو
 زندگان آنجا بیایه کشته گان آنجا سوار
 زخم جنم خشم زخم عاشقان را کوش دار
 ماه تابان از جنان رخ الهزار و الهزار

چون

چون بشکوه کاه عشق آید دودیده و ام کن
 جز خار بیایه جان خشم را تدبیر نیست
 چون نقیای لنگ اری کو پرا از خلخال
 که عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود
 دست عیسی را بگیر و سره جوید از وی بدود
 کوندانی کرد آن سوز بر زیر کف ز کبر
 ز آنک آن سود در نوارش رحمتی جوشیده است

افاض الله نوره

در سماع عاشقان ز دفتر تاجش برایش
 شمت حقیقت قوی در میان آفتاب
 قسمت حقیقت قوی در میان آب سوز
 بوبت العقر فخری تا قیامت زینند
 فقر را در یوز پزدان جو مجو اندر بلاس
 بانگ مرغان رسد بر می شنای پروبال
 عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان
 عارف اگر کاهلی آمد قرآن کاهلان
 کبری خود را در کجا خرج کردی ای حوان

کرم سماع منکران اندر نیکو گو به کبر
 بای کو باشند قوی در میان زهر پیر
 تلخ و عم میکنند قوی در میان شهد و سیر
 تو که داری می خوردی ده شب و روز ای فقیر
 هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
 لیل اگر خواهی که پیری بای را بر کس ز قیر
 مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر
 جانصر الله آمد البشیر و آجا البشیر
 هر که اینجا کرم باشند آن طرف باشند زحیر

کرمی با سردی و سردی با گرمی
لیک نویندی ها کن گرمی حق است
همچو قناتینس کس طالبان را بی زبان
بسوز بسیار کفی ای ندینری نظیر

افاض الله نوره

مه روزه اندر امد هله ای بت جو سکر
پنجر نظاره کن ز خورش کناره می کن
اگر آتش است روزه تو زلال بن نه کوزه
جو عجزه کست کریان سته روزه کس خندان
رخ عاشقان من عرفخ جان عقل احبر
همه مسته خوش سگفته رمضان زیاد رفته
جو بدیدنت ما را یک کزید دستهارا
زمیانه گفت سخی خوش و شوخ وی پستی
یکبار از لبان عیسی که بود جیات موتی
تو اگر حراب مستی من آ که از منستی
چه خوشی چه خوش نهانی بکلام روز رازی
تن تو حجاب غمت پس او هزار جنت
هله نظرت سکر لب برسان صد آب که کب

زنو

ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست
نه جو قدر عالمیانه که بشی بود مقدر
تو با کوی سخن که جانی قصصات آسمانی
که کلام تست صافی وحدیت من کدر

افاض الله نوره

ای عاشق بجان سینه زار بزرگ
بگوئی بزندان مرگ ترا حلقه بدر
بندیش از آن روز که دمهای شمارک
تویی ز تو وهم زنت شوی دگر
خود را تو سیر کن بقبول همه اشکام
زان بس که تیر اجل آید بس پیر
از آندی ادراک و نظر با سینه مقصود
کای رحمت پیوسته با دلاک و نظر
ای کان سکر فضل توین خلق جو طوطی
طوطی چکند که سینه دل بس سکر
ان بسکر از عشق تو صدمه جای گستر
سنگر تو بنشست بر اطراف کس
چرخ سمن و قمر با صره را نور د کرده
ای نور تو و آفرینش بر شمس و قمر
از کار جهان سیر شد خاطر عارف
عاشق سینه بر سینه و بر کار دگر
دیدنت که گریه کن کنز آب جهان را
بی حضرت تو آب نثار دگر
گیرم همه سب با سندیاری و نزاری
خود را بر زای مخلص بر جواب سحر
انها که سب صبرم آرام ندیدند
ناگاه فتادند بد از کج کهر
موسی همه سب بود همی جنت و با سر
نوری عجب دید با لای سحر
بغوبه طنز سخاوت جان سب
تا بوسه زد آخر بر رخ و زلف پسر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
عاشق نشوز جان هم بر بس سحر

اور آل خلیست و با فل بکنند میان
 چون خار بود آفتاب او را بصر بر
 جز دست خلیلی نبذیرد خلیلی
 و ربه تن خواند افکندی بسرد بر
 ای کسته بت جان تو نفسی و کاو حی
 آن خار تو پس جلست بعباد جبر بر
 باک لحظه بنه کوس که خواهم سخی گفت
 ای چشم خوشت طعنه زده کی کس سر بر
 بر نقدن ای دوست که محبوب تو نقد
 ای چشم نهاده همه بر بولک ^{یا شاک بود} بر
 بر چشم لب زاره چشم یکویم
 چیزی که روزی منی آن کله سر بر
 می بینی که عجب صید شکر ^{است}
 مرغ نظرت و نشیند بخس بر

افاض الله نوره

عاشقی در چشم سندان بار خود مصیبت وار
 کاری در چشم کسک آفتاب نامدار
 و آنکسان چون کاری از کاران درویشتر
 و آنکهان چون آفتابی افسانه در یاد
 نار کار چون بنید آن افسانه لطف
 ایوش آورد اینک کاری با کار و یار
 کوی تا کار در خند دمن برون نیام زابر
 تادل او خوش نگردد من نیام بر قرار
 دسته دسته جامهای کاران از کار ماند
 تا بدید آید که کار را اختیار است
 هرک یا سده عاشق آن افسانه لجان و دل
 سر ز خاک پای کار بر بندار در زینهار
 گویم آن کاری یا سده شمس بر روی و بس
 کز برای او بر آید آفتاب اهر دیار

قد سن الله سره

برده آن جام می راستی با دیدگر
 نیست در دین و دنیا همچو یار دیگر

مردان در طریق حلال در حقیقت
 جز تماشای رویت بسنه و کار دیگر
 تا توان رخ برفنی عقل و ایمان بود
 هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
 جان ز تو کشت سیدان ز تو کست زیا
 کی کندالتقائی دل بد لدا را دیگر
 جز بسند از رویت باخبر آید بویست
 نیست مردم نلک از جز که بیکار دیگر
 در جزایات مردان جام جانست کردان
 نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
 همی دار عالی کار سته لا ابالی
 غیر اینبار دینا دارد اینبار دیگر
 پاره چون برانی اندرین زه بدانی
 غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
 یا بمردی فردی سر سلامت ببرد می
 دل بر ابرو دنیا که سوی آن نبهن جز که
 روز چون عذر آری سبب سر خواب خار
 جز که در عشق صباغ غم هرزه سنت و صباغ
 سخت اینست دولت عیش اینست عسرت
 کفمن در بوردی تا کجا افسا سبردنی
 کفمن من نیت من هم از دل ببرد سم
 راستی کوی ای جان عاشقان را هر جان
 جز تو در دلر با بیان کوی دل افسار دیگر
 چون کمالات فانی هستندشان این ایامی
 که هر دم نمایند لطف و اینبار دیگر
 پس کمالات آنرا کونکار در جهان
 جز نقاضا نباشد عشق و هجران دیگر

حرارت روی جوشند مرغ ازین رو خوشند
چون خدا این جهان را گرد چون کج بیدار
هر کجا خوش بخاری روز و شب قرار
هر کجا ماه روی هر کجا استک بوی
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم
بس کن و طبل کم زن کا ندین باغ و گلشن

تا دین دام افند مردم استکار
هر سری بر سودا د از اشهار **دیگر**
جوید او حسن خود را تو خریزار **دیگر**
مستری از جوید عاشقی زار **دیگر**
هم برین پرده نریا تو اسرار **دیگر**
هست بعلوی طبلت بیست نهار **دیگر**

قدس الله سره

نه در وفات گذار ذبه در جفا درار
بهر کجا که نفی دل بقصر بر کنندت
بسبب خرابی روز آن بگرداند
ز جعل توبه و سوگندی تند غافل
برادر اسرو کار توبای امان است
برادران تو کج اخفته منی دانی
چه خواهاست که منی ای دل مغرور
مزار تاجر بر بوی سوزند بسفر
جنابین کرد که در شهرهای کجند
فضا گرفته دو گوش کسان کسان کجا

نه منکرت بکنار ذنه بر سر اقرار
بهر جای منده دل و پیامشاد
بگیر عیبت ازین اخلاقی لیل و نهار
چه حیله دارد ز مهور در رکف فضا
کزوست سر و پا کشته کند دوار
که بر سر تو نشسته است افعی بیدار
چه دید که تو خفتت بپروان سلا
بزد دمد که حکم ز جانس قسار
ماول سندر نیابان زوف سوی خار
جنس کشند بسوی حوال گوش خار

بترز کاوی گران چرخ را نی بینی
دین دوار طیبیان همه گرفتار بند
بپرو کرد و بگو و بندست کشند
و لیک عاشق خو را جو بردر اند شیر
دار و جگر جو بنند درونه تن او
چو در حیات خود او کشته کشد در کف
که بی هست جگر خون و عاشقست یقین
و گردید بسهوس بدوزن در حال
حرام کرد خدایم و لحم عاشق را
تو عشق تو من که تریاق خاص فاروقیت
سعی رسید بعشق تو همی جهند دامن
چو قطبی جهند از میان دور فلک
خوش باش که این هم کسان قدر است

قدس الله سره

درخت اگر مخر کن بدی بپا و پیر
وراقناب زرقی پیر و با همه شب
در آب تلخ زرقی ز رخسوی افق

که کزین تو بیسته سس از برای دوار
کزین دوار بود مست کله بپا
که تا کجا من در اند بیخه سیر سکار
هلا درین دنیا بود دیگران سهار
همان کسی که درین من هم سوز معمار
بامر تو تو امین قبل از تو تو ازار
سکار در اند ایند هیچ سیرد و با
درود مذدم جان و بیکردن بکنا
که تاطیع نکرد در فتناش مردم خوار
که زهر زهره ندارد که دم زنده خوار
کجا جهند جنین زخم نی محایا تار
کجا جهند تو بگو نقطه از جنس پرکار
ترا بسعرباطلسن من اسوی اسحار

نه رخ آره کشیدی نه زخمهای سیر
جهان چگونه منور سندی بگاه سحر
کجا حیات گلستان سندی بسیر و مطر

جو قطر از وطن خویش رفت باز آمد
 نه بوسه سفری بس فرود از بندر کریان
 نه مصر طغی بس فرود حایت برب
 و اگر تو بای نداری سفر کردن در پیش
 ز خوشتن سفری کن خویش ای حواجه
 ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی
 ز آنکه هر مشران نور سمن یا بد فر

قدس الله سره

مرای گفت دوش آن یار عیار
 جهان پر سنده که گوشت گرفتت
 قریب شاه با سندان سکی کو
 خصوصا آن سکی را که همت
 بیوشن خاک بایش شیر گردون
 دمی که خورد می که کو بنوبت
 نه آن مطرب که در مجلس نشیند
 ماولان باز جنبیدن گرفتند
 بچنان که سینه زنجیر خود را
 سیک عاشق به از شیران هشیار
 سگ اصحاب کف و عاشق غار
 برای شاه جوید تکبک و گفتار
 نباشند صید او جز شاه مختار
 بدان لب که نیالاید مردار
 مدد خود را بکف و کو بیگار
 که نوشند که گوشت کز ما
 همی چنگندی لب کند ناچار
 رک دیوانگی ساز با بیفتار

جمله عالم تازه کرد
 اَلِقْتُ السُّكْرَ اَدْرَا كَيْ نَبْسُكَ
 فلا تستقی بحاسات صغار
 وقابل في سبيل الجود خلد
 فَقُلْ اَنَا صَبَبْنَا الْمَاءَ صَبًّا
 و سیمای شهید لبانی
 و طیبوا و اسد کروا قوی قانی
 حوون في جنون في جنون

افاض الله نوره

بحسن تو نباشد یار دیگر
 ترا غیر تماشای جمالت
 بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
 جو خورسین جمالت روی نمود
 زهی دریا که اگندی ز کوه هر
 سیک خانه دو بهارند و عاشق
 خدایا هر دورا تمار کردی
 چه داند جان من کرا سخن را
 در ای ماه خوبان بار دیگر
 مبادا در دو عالم کار دیگر
 اگر بودی هو تو عیار دیگر
 ز هر ذره سنو اقرار دیگر
 که هر قطره نمود انبار دیگر
 من بیمار و دل بیمار دیگر
 ولیکن مانند آن تیمار دیگر
 که اورا نیست آن دیدار دیگر

که منکر گفت سنای خود هم است
در آن خروار تو خروار منکر
سای گفت خروار دیگر
کس آن خشم عیبی وار دیگر

افاض الله نوره

هر کس جنس خوش درامنی نکار
هر کس بدایو که هر خود گرفت زار
اورا که داع نشت بنار کسی خرید
انگوست کار نشت کسی چون کد شکار
مارا جو لطف روی تو بی خویشتر کند
نار از لطف روی تو بی خویشتر میدار
چون جنس همدگر بکنر فنند جنس جنس
هر جنس جنس کو هر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینند نوز نفاق
مانند آب و روغن مانند قیر و قار
تا چون جنس خوش روز از خلاف جنس
زین سوی تشنه تر سینه با سندان
همه لذتوی گریزد با دیگری خوش است
زان گزینوی رمد کسی از او قرا
وانکو ترش نشیب پیش تو همچو ابر
خندان دست پیش در کس جو نوهار
کوی که نیست از نه غنیم جز در بیخ
وز جام و حمر روح مرا نشت جز خا
ان نای و نوسن یا ذمی آیدت که تو
خوش خوری ز دست یکی دیو کسار
صد جام در کس ز کف دیو انگهی
بینی زش کی نخور ای خام بخته خوا
ایجا سر کف کند و روی کس و لیک
ایجا جواردهای سیه فام کوه سا
با جنس همجو سوز و با غیر جنس کنگ
با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
رو رو بچاه خلق نتانی تو جنس بود
شاخی ز بند درخت نشد حاصل شمار

خون سار

چون شاخ یک رخ مندی زان کبر
جو یای وصل این سینه دست از انیدار
گر زانک جنس مغز تپم ز کش جان
احسنای ولایت و سنا با من کار و بار

ترجیح بند

ای یار گرم دار و دل آرام گرم دار
پیش آید دست خوش سر مندان خنار
حال تویم و تشنه آب و نبات تو
در خاک خویش تخم سجاو و فایکار
تا بر مد رسیدن و بهنای این زمین
ان سبزه های نادر و کلمه های پر زکار
از هر چه بر آید از عکس روی تو
سرسخت یوسفی تیر بر روی خوش عذار
این قصه را رها کن تا نویی دیگر
پیغام نوز رسید پیش او گوش دار
سیری سوی من آمد شاخ کلیدی دست
گفتم که از کجاست گفتا از ان دیار
گفتم از ان بهار بدینا شبانه نیست
کایجا یکی کلست و دو صد گونه زخ خار
تغاسنه هست لیکن توحیره
کانکس که بنک خورد دهد مغز او در
ز اندیشه و خیال جز در رویت سینه را
سیر کینه زد دست و نظر کن بسیر ز ابر

ترجیح کن که آمد یک جام مال مال

جان بغده می زند که بیایا جانی حلال

گر تو سزای باره و نری و او ستاد
چون کل میاس کو قرح خورد و او فتاد
چون در زخی درای و خورد هفت خردا
تا ساقبت بگوید کای شاه نوبن یاد
گر کو هر بیست مرد بود کمر ساغر سن
دینا جو لطفه سوزش چون دهان کسار

**ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو
نیکو است حال ما که نکو با ذیال تو**

افاض الله نوره

بغیا یک ترکستان بر زنک بر ذل سکر در قلعه ای خویشی بگر بر هلا زوتر
تا کی نسبت زنی بر عقل بود تنگی شاهنشاه صبح آمد ز ذر بر سر او خنجر
کاوسیه سبب یاقوتیان سحر کردند مودت شای این گوید که الله هو الاکبر
او تدبرون کردون از زیر لکن ستمی کین جلت بود او بر جرح نماید اختر
خورشید که از اول بیمار صفت یابند هم از دل خود کرد در ره نفسی خوشتر
ای چشم که بر دردی در سایه او نشین ز بفار دیدن حالت در جهم او منکر
انواع عطر و شکر کوزه بر قهر آرز بس نور که بقشاند او از سر این منبر
شاه باشن روی نوری بر کوری هر کوری کوروی بوشاند زان پس که بر آرز
شمس الحق تبارک و تعالی در آینه صافت که غیر خدایم یاسم پتیر از کافر
قدس الله سره

دل ناظر جمال تو انگاه انتظار جانست گلستان تو انگاه خار خار
هر دم ز پر تو نظر او بسوی دل چو ریبت بر همین و نکار ریبت بر یسار
هر صبحم که دام شب و روز بر دریم از دوست بوسه و زمانه صد هزار
اسال حلقه ایست ز سوراخ عیاشی کز نیست باز کس درین عشق و عمر پیا

دینا جلقه ایست ولیکن نه بر مکس بر آدم است لقمه بر انگس کز و بر آذ
آدم مکس نراید تو هم مکس مناسب جمیع یاس و حسرت و سلطان و کعبا
چون مست نیستی نمکی نیست در سوزن زیرا تکلفت و ادبی و اجتهاد
اما دهان مست چو زنبور خانه است زنبور چو سز کرده هر سوی بی سرا
زنبورهای مست و خراب از دهان سبک بانوش و نشخوردند پیران میان با
یعنی که ما را خانه شکر کوشه رسته ایم زان خسروی که شربت شیرین بخل داد

**تن جیب بند خواهد بر مست بند نیست
جه بند و پند گیر ز چون هوشمند نیست**

پس آرجام لعل تو ای جان جان ما ما از کجا چکایت بسیار از کجا
بکساده دست خویش که بگردن جام بقاییاور و بر کن زمانه قبا
صد جام در کشیدی و بر لب زنی کلوخ لیکن دو چشم مست تو در می دهد صلا
آن که بوی او بد و فوسنک برسد بنهان همی کنیست تو دانی بکن هلا
ازین بھان مدار تو دانی و دیگران زیرا که بنده تو م از کاه با وفا
این خود بسانه ایست بھان که شود بیداسنود نشانش بر روی در قفا
بر اشتری نشستی و سرد افرو کسئی در شهری روی که ببینید مر مرا
تو انجانک انی و آن است تو مست عفو همی کند که ببینید هر دورا
باز از راهل سوی کلزاران بشنن کاجاست عاری مستان هم جنس و هم سرا

بنوار چنگ عشق بیخات لم بزلک از جنکهای عشق که جااست تار مار
 اوزده هوای عشق تو از تابش حیات بگرفته بخهای درخت و دهد نماز
 عو علی نخورد جان بتک هر سوز کهر این بحر از کهر زنی لعل تست زار
 از نغمهای طوطی سکرستان تست در دقص ساخ بید و دودستک زنا جان
 از بید ما جرای صفا صوفیان عشق کیرند یکدگر را چون مستیان کناب
 مستانه جان برون جهنا از وحدت الیه چون سبیل سوی کربه آرام و نه قرار
 جزوی جویتز چسته ز قبضه کمان کل اورا سنانه نیست بجز کل و نی کذ از
 جایست خونین نشن از صدها رپو در چار با لیس اید اورا است کار و بار
 جانهای صادقان همه دردی زند چنگ تا با نوا سوند از ان جان نامد از
 جانها گرفته دامنش از عشق و آجو بگرفته دامن ازل محض مرد واد
 تهریز رود لوز سمن حق این تیر تا بر براق سیر معانی نشوی سواد

قدس الله سوره

گرچه نه بیداییم دانه کهرم آخر و رجه نه بیداییم در کوه فریم آخر
 لریاز دمی و نه زان یازده دوستینه از داند نادیدن بس خیرم آخر
 ای عشق چه زیبای چه راوق و کرای کرف نزد کیسه در کان زیم آخر
 ای طعمه زنان بر ما بکساده زبان بر ما باری ز شما خا مان ما مستقیم آخر
 لولی که زین بنود مال بذرین بنود در می نکند کوید پس ما چه خیرم آخر

مالولی و شنکولی بی کسب مشغولی جز مال مسلمانان مال که بریم آخر
 ز نیل اگر بردیم خرمایش را کز دیم وز نیل اگر خوریم هم پیش کیم آخر
 کر سخنه بگیرد زمان آرزچه و زند آ بر چاه ز خدانش آبی خجدم آخر
 چاهش خوش زندانش و آن ساق و مستان و از کفن ز سیمان که سیمیم آخر
 بی کوید جان با تر کای تر خوش و تر ز لب بند و بصر کسنا صاحب نظم آخر

غاض الله نوره

دانت غسل است ای جان کفنت غسل دیگر ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر
 از روی تو در هر جان باغ و جنتی خندان و ز جعد تو در هر دل از شکلی دیگر
 مه را ز غمت باسند که دق و که استسقا مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
 بالطف بهادرت که چون بیک خرا لرزد ترسند که خزان آید از دغلی دیگر
 هر سهرمه و هر دار و کز خاک درت بنود در دیده دل آرز در دو سبلی دیگر
 ای لیس ز لطف تو او میدخی بسرد هر دم ز تو می تا بند روی املی دیگر
 فرعون ز فرعون آمنت بجان کفنت بر خرقة جان دیده ز امان تکلی دیگر
 جو زیند وصال تو روزی بحمل آید در جرح دلم یابد برج چلی دیگر
 اجزای زمین را این بر روی زمین قصان این جوق جو بنشیند آید بدلی دیگر
 بر روی زمین جان را چون و سرف و نوری در زین زمین ترا چون تخم اجلی دیگر
 تا چند غزلها را در صورت حرفی را کی بی صورت حرفی از جان بسنو غزلی دیگر

حرف **الز**

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
 مرغی که تا کون زنی دانه مست بود در سوخته خانه را و طبریز گرفت باز
 حسی که غزوه بود بخون در شب فراق از چشم روی صبح بیدار گرفت باز
 صدق و مصطفی بحرفی در روز غار بر غار عنکبوت تپیدن گرفت باز
 دندان عیش تندسندان از حجر ترش روی امروز قتل وصل گزیدن گرفت باز
 بیراهن سیاه که بوشید روز فصل تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
 مستورکان مصر ز دیدار یوسفی هر یک تیغ و دست بریدن گرفت باز
 افغان ز یوسفی که ز لیخاس در رمزاد با تنگهای لعل خریدن گرفت باز
 آهوی چشم هونی از شیر یوسفان در خون عاشقان بخریدن گرفت باز
 خاتون روح خانه نشین از برای تن جاذر کشان ز عشق و دیدار گرفت باز
 دیک خیال عشق در امخام پیر سه پایه دماغ پریدن گرفت باز
 نظاره خلیل کن آخر که شهید و سیر از اصبعین حوشن مزیدن گرفت باز
 آن دل که توبه کرد ز عشقتن سیتیرسند افسون و مهر کرد و سبب شنیدن گرفت باز
 برام فکر خفته ستان دل بعضو ما یک یک ستاره را ستمیدن گرفت باز
 سودای عشق لولی در ز سیاه کار برداش چون ز سن خزند ز گرفت باز
 صراف نازنا و نقد صمیر عشق بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز

نوروز را

تیر ترزا کوامت ستم خفتست و او کوسر الخویس کشیدن گرفت باز
افاض الله نوره

تو چشم شیخ را دیدن میاموز فلک را راست کردیدن میاموز
 تو کل را جمع این اجرامستاران تو کل را لطف و خندیدن میاموز
 تو بکسنا چشم تا مهتاب بنی تو به زان نور بخشیدن میاموز
 تو عقل حوش را ازی نکهدار تو ی را عقل در زیدن میاموز
 تو باز عقل را صیادی آسوز چنین به هوزه پریدن میاموز
 یتمان فراقین را خند آن یتمان را توانا لیدن میاموز
 دل مظلوم را ایمن کن از ترس دل او را توان لرزیدن میاموز
 زبان را پرده کی در او چون دل زبان را پرده بدریدن میاموز
 سر نظام را مدد رحمت بتاویل ستیره را استیزیدن میاموز
 تو در معنی کسنا این چشم سیر را جو کوشش حرف بر چیدن میاموز

قدس الله سیره

بسوی ما ز کرجشی براند از و کرفصت بوز بوسی در انداز
 چو کردی نیت نیکو بکردان از آن کلشن کلی بر جا کرد انداز
 اگر خواهی که روز افزون بوز کار نظر بر کار ما افزون بکرد انداز
 و کز توفته انگیزی و خوز کام رها کن داز و سنی بی بکرد انداز

ز کون کن سرور همچون بنفشه
 کناه غنچه بر نیلوفر انداز
 بر عاسق پری چون سیم بکشا
 سوی مفلس کیستی زر انداز
 ز باد و بودتست امروز در باغ
 درختان جمله رقاص سر انداز
 جو سناخ لاغری افزون کندرقص
 تو میوه سوی سناخ لاغر انداز
 جو آمد خار گل را اسبری بخش
 جو خصم آمد بسوزن حجر انداز

افاض الله نوره

مایم فدایان جان باز
 کستخ و دلیر و جسم پردا ز
 حیفست که جان باک مارا
 با سندن خاکسار ابا ن
 ز آغاز هه با آخر آیند
 ز آخر برویم ما با عا ن
 همین باز پرند جمله یاران
 سیه باز بگوت طبل سنها ن
 شش سوی پیر از ان سو
 کاندردن تو رسیداوا ن
 هان ای دل خسته نقل مارا
 روزی دوسه مانده استی میان ن
 کر خواری و لر عزیزی اینجا
 زان سو سنت بقا و ملک واعزا ن
 نکسای پر سخن کزان سو
 بی پر باشند همیشه پروا ن
 بوست سخانت ایخ گفتیم
 از بوست کایا مغز آن را ن

قدش الله سیره

ای خفته بیاد یار بر خیز
 می آید یار عنار بر خیز
 زنده

ز هزار ده خلیق آمد
 بر خیر تو زیتهار بر خیز
 جان بخش هزار عیسی آمد
 ای مرده بمرک پیار بر خیز
 ای سالی خوب بنده پرور
 از هر دوسه خار بر خیز
 وی در وی صد هزار خسته
 نک خسته بی قرار بر خیز
 ای لطف تو د بسند کیز راجور
 پایم بخلید خار بر خیز
 ای حسن تو دام جان باکان
 در ماند یکی سرکار بر خیز
 خون سندن دل و خون لجوش آمد
 این جمله رو امدار بر خیز
 معذورم دار اگر نکفتم
 در حالت اضطرار بر خیز
 ای ز کس مست است خفته
 وی دلبر خوش عذار بر خیز
 زان چیز که بنده داند و تو
 پر کن قدح و پیار بر خیز
 ز آن پس که دل شکسته کرد
 ای دوست شکسته وار بر خیز

افاض الله نوره

برای عاسق و در دست شب فراخ و دراز
 هلا بیاسن لولی کار هر دو بسا ز
 من از خزینه سلطان عفت و در دردم
 نیم خنسیس که دردم قاسنه بزا ن
 درون پرده سبها لطیف در داند
 که ره بر ند حیلت بیام خانه را ن
 طمع ندارم از سب روی و عیار کی
 بجز خزینه شاه و عفتو آن سنها ن
 رخی که از کوفت نماند شب جهان
 زهی چراغ که خورشید لوز او نه سا ن

روا شود همه حاجات خلق در سب قدر
 که قدر از جو تو بدری بیافت آن اعزاز
 همه توی دورای همه در کرجه بود
 که با خیال در آید کسی ترا این بار
 هلا کند کن ازین بهن گوشها بسنا
 که من حکایت نادر همی کنم آغاز
 سیخ را چون دیدی فنون او بشنو
 پیر جو بار بسیدنی بسوی طبلک باز
 جو نقره زر سرخی تو هم شده پذیر
 اگر نه تور ز سرخ جرات حدیث کار
 توان زمان که شدی کج این نداشتی
 که هر کجا که بود کج سر کند غمتان
 بددی و شنیدی بگوشه مسجد
 که من چند زمانم ابا پرید نیان
 قماش پارده انگاه زهد خوی کن
 مکن نهانه ضعف و فرومکن آواز
 خوش کن ز نهانه که حبه خزند
 درین مقام ز تر و پر و جله طناب

افاض الله نوره

با آفتاب ششم گفت هنر مکن این ناز
 که کردی پیوستی کنم مار و باز
 دی که ستمتغه این حال در باید
 صد آفتاب بنود آن زمان سیاه و بجاز
 کسی بنود بنوعه که روی دوست ندید
 کسی که نید مرا کی کند ترا اعزاز
 ز کار ازان فکر بز و بزیرا بر منرو
 که ابر او ترا من در آورم بنیان
 اگر چه جان و جفائی و خوش بنیست جهان
 نگویند شوی جو رخ دلبری کند آغاز
 به راه از جهانست پر ز ناز و نعیم
 چه نازی رسنت با من ای کین خبان
 عباد را بر هائیم ز ناز و ز نایبا
 حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
 چه نازی رسنت با من ای کین خبان
 عباد را بر هائیم ز ناز و ز نایبا
 حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز

ز آفتاب گذشتیم خیز ای نا هید
 بیار با ده و نقل و نبات و نی بنوار
 زمانه با تو نسازد تو ساز و از کن
 چنگ باده سغراق و چنگ باده ساز
 نبات و جامد و حیوان همه را تو مستند
 بی بدین دوسه محمودی نو اپرداز
 حیات با تو خوشست و نبات با تو خوشست
 لیم همجو سندر بفسران کی و کداز
 جو ماه همزه من سند سفر بر احضرت
 بزیر سایه او می روم نسیت و فسران
 ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود
 خموش باش که محمود کس کار ایاز

افاض الله نوره

بر و پرو که بفورم ز عشق عار آمیز
 بر و پرو که بفورم ز عشق عار آمیز
 مقام داشتی حجت صغی حق آدم
 جدا فناد ز جنت که بود مار آمیز
 میان جرج و زمین بس هوای بر نور
 و لیک تره شود چون شود عینار آمیز
 جو دوست با عدو تو نشست از و بگریز
 که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
 برون کسم ز حیرت تو خوش را چون بو
 که ذوق خمر ترا دیدم ام خمار آمیز
 و لیک موی کسان آردم بر تو غمت
 که از دهاست غم یادم سدرار آمیز
 هزار بار کویزم جو تیر و باز آمیز
 بدان کمان و بدان غمزه سکار آمیز
 بگرد نامه سحرم بخانه باز آرد
 خیال یار با کراه لختیار آمیز
 غم تو بر سفرم ز بر زیری خندد
 که واقفست از عشق زینهار آمیز
 پیش سلطنت توبه ام جو سحر ایست
 که عشق را بنور صبر عتبار آمیز
 سخن مگوی چو کوی ز صبر و توبه بگو
 حدیث توبه همچون بود فشار آمیز

حرف السین

بیا که دانه لطیفست روز دانه مترس
 قمارخانه در آوزنک ام مترس
 بیا بیا که چدریفان همه بگوش بوند
 بیا بیا که حرفان تراغلام **مترس**
 بیا بیا بسترانی و سیاقی که مبرس
 در ادرا بر آن شاه خوش سلام مترس
 سینه که دین راه هم جان و سرس
 جو یا ر آب حانت از بیام **مترس**
 جو عشق عیسی وقتت رده می جوید
 بمیریشن جمالش جو ما تمام مترس
 ارچه رطل کرانست و سبک الوحبت
 زدست دوست فر کن هر جام **مترس**
 غلام سینه سندی که کباب که مانی
 جوخته خواریناش زهج خام مترس
 حرف ماه سندی از عسج چه غم داری
 صبح روح جو دینی ز صبح و بنام **مترس**
 خیال دست بیا و رد سوی من جای
 که کیر یازده خاص و ز خاص و عام مترس
 بگفتن مه روزه ست روز کف خو
 که نشکندی جان روزه و صیام **مترس**
 نادین مقام خلیفت بیا رند خریف
 بگر جام یقیم و دین مقام مترس

افاض الله نوره

سیر تکسب جان من بس مگر و مگو که بس
 لوجه ملوک کشته کم نری زهج کس
 چونک رسول از فوق کسب ملوک و سندر
 ناصح ایزدی و را کرد عتاب در عیس
 کونکی بواقفت در دلی بکی بر ذت
 همتی خوشست خوشس مگر بر یک نفس
 ذوق کف هج اوخت میان جنس خوز
 ماییزیم هم هم مانه کیم از عدس
 مترس

ببگرم ز سر خوشان خاصه از شکر کشتا
 مرابوز فراقتان مر کد ابوز هوس
 دوش حرف مستمن از سب و بدست
 بسنگم آن سبوی را بر سر نفس مترس
 نفس ضعیف معده را من نکم حرف خوز
 زانک خذوک شوذ خوان مرا ازین مکر
 من پس و بین شکرم پرده شرم بردم
 زانک کند سگری کسندم ز پیش و سر
 خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
 از آنک کند سگری کسندم ز پیش و سر
 امذ عنو جاشتی سکل طبیب بس من
 کف کباب خورنی قوت ان بگفتن
 کف شراب اگر خوری از کف هر خنی خور
 باده سندی هم کزین صاف سندی ز خاک
 لقمه اگر بیایمت من حکم شراب را
 نیست روایتی بر لب نیل و بر ارس
 خاسر یاس ای ستا کین نفس الحیات تو
 آب حیات کسند باز کسنا از و جر
 آب حیات انشرف خوز نرسند هر خلف
 زین سید است محقق آب حیات در فلس
 از نهر بر من الهی حیات می کند **افاض الله نوره**
 نامه باغمار جان بار دهند از طلس

سوی لبس هر آنکند زخم خوز ز پیش و سر
 زانک حوالی عسل بنس ز نان بود مکر
 روی ویست گلستان مار بود در دهان
 جود و پشت و شب سج در زده نفس
 کان ز مردی مها دیده مار بر کی
 ماه دو هفته سنها غم خورم از علس
 ن توجهان چه نرندلی تو چگونه تن زند
 جان جهان غلام تو جان جهان
 نصرت رستم انقوی فتح و طغر زمان تو
 هست از حمایت کرد ز هست کفر
 مترس

شمس تو معنوی بود آن به که منطوقی بود
 صدمه و آفتاب انور تو مست ^{مقتیس}
 جرخ میان آب تو بر دوران همی زند
 عقل بر طیبیت عرضه همی کند بحس
 ذره بنده طبعها صف زده پس خوان تو
 سجد کنان دم زبان هر امید ^{و نفس}
 دست چین چین کند لطف که من چنان هم
 ایچ بهاری ده از دم خوز خارو ^{حس}
 خال که نوری خوز نقره و زربنات او
 خال که نوری خوز نقره و زربنات او
 رنگ جهان جوهرها عشق عصای موسو
 باز کند دهان خود در کشد ^{نفس}
 جذب بر بی ای دل از نفس خوز و خیال خود
 جند کیری کنی باز نکر که نیست کس
 بس کن و بس که کمتر از استغای بنستی
 چونک تیا ف مستری باز کند از و جز ^{نفس}

افاض الله نوره

ای دل که بهره از بهرام ترس
 و ز سندان در ساعت آکرام ترس
 دانه شیرین بود از کرام شاه
 دانه دیدی آن زبان از دام **ترس**
 چون بخندد سیر تو ایمن مباس
 آن زمان از زخم خون آسما ترس
 کرجه باران بختت از برق ترس
 سناذ ایامی تو از ایام **ترس**
 لطف شاهان کرجه کسناخ کند
 تو ز کستناخی ناهنگام ترس
 ای کس که بال شکر میج
 جسم با دام است از با دام **ترس**

قدس الله سره

حال بانی آن به زیبا مبرس
 و ایچ رفت از عشق او بر ما مبرس

دیرو بالا ارز حسن پر نور بین
 با هت زار آن قد و بالا مبرس
 گوهر اینکم نگر از سنگ عشق
 و ز صفات موج آن دریا **مبرس**
 در میان خون ما پا در منه
 هیچ از صفر او از سودا مبرس
 خون دل بی بین و با کس دم زن
 و ز نگر سنگ سر غوغا **مبرس**
 صد هزاران مرغ پر کنده ^{نفس}
 تو ز کوه قاف از عنقا مبرس
 صد قیامت در بلای عشق اوست
 در نگر امروز از فردا **مبرس**
 ای خیال اندیس دوری سحت دور
 سیر او از طبع کار افزا مبرس
 جند بزی سمن سب بزی که بود
 جسم جگون بر و از دریا **مبرس**

افاض الله نوره

دست بنه بردم از عم دلبر مبرس
 جسم من اندر نگر از می و صاعی مبرس
 جو سش خون را بین از جگر مؤمنان
 و ز ستم و ظلم آن طره کافر **مبرس**
 سکه شاه می بین بر رخ همچون زدم
 نقش تمامی بخوان بس تو ز زرگر مبرس
 عشق جو سکر کسیند عالم جان را گرفت
 حال من از عشق بر این من مضطر **مبرس**
 هستک عاشقان همچو دل مرغ ازو
 جز سخن عاشقی نکته دیگر مبرس
 خاصیت مرغ خست آنک از وزن پرزد
 کر تو جو مرغی بنا بر پرواز در **مبرس**
 چون بند و مادر عاشق هم عشق اوست
 بس و کوار بندر بس ز مادر مبرس
 هست دل عاشقان همچو نوری تاب
 چون بشور آمدی جز کف آذر **مبرس**

مرغ دل نوا که عاشق این آتش است
 سوخته پر خوشتری هیچ تو از بر
 که نبود دلدار سر هر دو یکی کرده ایت
 پای که کز منته خواجده از سر **مهرس**
 دیده و کوسن بشر دانگ همه پر کلیست
 از بصر بر و چل کوه منظر **مهرس**
 چونک بسنی بصر از مرد خور دل
 مجلس سناهی تراست جری **مهرس**
 رو تو بت بر روز از بی این سکارا
 بالطف شمس حق از بی و سکر **مهرس**

افاض الله

بست در آخر زمان فریاد رس
 جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
 کرد سر سر او دانسته
 دم فرو کس تا نداند هیچ کس
 سپنه عاشق یکی آبست خوش
 جانها برابر آب و خاشاک خوش
 خون بی بی روی او را دم مرز
 کاند را آینه زبان دارد نفس
 از دل عاشق بر آید آفتاب
 نور که برز عالمی از پیش و بس

حرف المبتین

سنگ ام سیند حسنت و طم میان آتش
 جوز نیر تست جانم بکشم کمان آتش
 جو بسوخت جان عاشق ز جنت بر آرد
 چه بسوخت اندر آتش که نکش جان آتش
 مسوز جز دم را که ز آتش بد غم
 بنگر بسینه من از تنان آتش
 که ستاره های آتش سوی سوخته کراید
 که ز سوخته بیاید سر نشان آتش
 غم عشق آتشینت خود درخت کرد خشمکم
 جو درخت خشک کرد ز بنو در آن آتش

خندان که آتش تو سمن و کاشن بر وید
 که خلیل عشق داند صفایان آتش
 که خلیل او بر آتش جو دغان بوند سواره
 که خلیل مالک آمد بکفش عنان آتش
 سحر صلابی عشقت بسنید کوشن جانم
 که در آتش ما چه از جهان آتش
 دل چون تنویر پر شد که ز سوز جز کوید
 دهن بر آتش من سخن از دهان آتش

افاض الله نوره

روین خوش و مویش خوش و آن طره جعد
 صد رحمت هر ساعت بر جانم و بس
 هر لحظه هر ساعت یک سیوه نو آرد
 سیرین تر و نادر تر از آن سیوه پیشش
 آن طره بر جبین را چون یازد بشور اندک
 صد چهره و صد کلمه کز دزد چشش
 بر روی و تقای نه سیلان زده حسن او
 بر دیده فاروان شکر زده مسکینش
 آن ماه که می خندد در جری کجند
 ای چشم و چراغ من دم در کس و بس
 صد جرح همی کرد بر آب حیات او
 صد کوه کمر بند از خدمت تمکینش
 کولی مگر ای لولی ای جماعه می موی
 رو صید و نماشاگر در شاه شاپش
 کراسبند از جان پیشش بر روز لیکان
 بنشانند آن فارس جان را پیشش
 و ربای ندارد هم سر میند و سر بخت
 مانند طبع آید آن شاه با لبش
 عشقت یک جان در دونه بصل صورت
 دیوانه شدنم باری ز در و آیش
 چنین نمک نادر در صورت عشق آمد
 تا حسن و سکون نابد جان از پیشش
 بر طالع ماه خود بقوم عجز نیست او
 بقوم طاعت کن در سوره و التیشش

خوردین تیغ خوز از آله کشد ای جا
 از تابش خوز سازد چهره و تکوینش
 نرها از هوای او رفتست که کند
 تا لعل سوزد مر را از ضربت میتینش
 من پس کم ای مطرب برده بگو این را
 بس تو ریس برده کردی محسینش
 خاست که پیش آمد جو زینه و لوزینه
 لوزینه دعا گوید جلوا کند آمینش

افاض الله نوره

سرت سندی بکارم بنکر من کسانش
 مستانه سندی حدیثش بچند سدیانش
 که می فند ازین سو که می فند از ان سو
 انگس که مست کرد خوز ازین بوز نشانش
 جس بلای مستان مار از او مترسان
 مستم و نستم از چوب سخن کاشش
 ای عشو الله مشت سندی سفته
 بر چه بگیر زلفش در کس در من میانش
 اندیشه که آید در دل زیار کوید
 جان بر سرش فشانم بر ز کم دهانش
 ان بوی کلفشانش و ان بلبل بیانش
 و ان شیوه اش یارب تا باکی استانش
 این صورتش بهانه ست او نور آسمانست
 بگذر ز نقش و صورت خاست خوشش جانش
 دی راهار بخشند سبک افکار بخشند
 پس این جهان مرده زنده است از جهانش

قدس الله سرها

بسی تعجبان خاست از جان نماند ارش
 آخ از جهان فرشت اندر جهان مدارش
 ای قطب آسمانها بر آسمان جانها
 جان کردتس کردان در زنی قرارش
 همچو انار خندان عالم موزند ان
 در خوشی نکند از خوشتن بر ارش

مکدر

نکد از دافتابش یک ذره اختیارم
 از خاک چون عباری برداشت با ذعنتم
 در خاک پیره دانه زان رو بچینش آمد
 هم بدرو هم هلاکش هم جو رو هم حالش
 جامش بخورد بالله داجش بخورد بالله
 من همچو بیلانم و همچو باغبانم
 چون برک من زبالا رقصان بسجی آم
 حیلہ کریست کارش مهر بر دست کارش

افاض الله نوره

من دم دهم فلان را تو در با کلاش
 کف حشم شوخ با طره سیاهش
 دعوت با بکوم و سف فقر جاه
 چون بر سر چه آید تو در فکر جاش
 ما سبکل حاجیا نیم جانوس ره ز نایم
 حاجی جو در ره آید ما خوز نیم رانش
 تا سبناخ ار غوانیم در آب می نمایم
 با نعل باز کونه چون ماه و خون سیاهش
 در باه دید دینه در سبزه زاروی
 هرگز کی دید دینه بی دام در کیماش
 وان کرد از حر بوی در دینه خون نمکشد
 از دام یاد ناورد آن خاطر تباهاش
 ابله جو اندر افند کویذ که بی کنام
 بس نیست ای برادر آن ایلهی کناهاش
 ابله کنند عشقت عشق کزین تو باری
 کابلہ شدن بر از حسن و جمالهاش

تا اختیار دارم کی باشد اختیارش
 آنگاه با ذجنده آنجا بود عیارش
 در عشق خاکیان را بری کشده ارش
 هم باغ و هم نهالش چون در انتظارش
 نامش بخورد بالله والله که نسبت باش
 از وی سنگف جانم بروی کم سارش
 لوزان که تا اینهمه آله در کنارش
 پرده در پیش کارش سر سبک کارش

ز اندیشه ی کدازم تا خورجه حمله سازم
 با او که مگر حمله تلفر کند الهش
 انگس که کم کند ره با عقل باز کرد
 و از آنکه عقل کم شد از بی بونا هس
 ز ما از آن شاهیم ما عقل و جان بخواهیم
 چه عقل و بند و بندش چه جان و آهش
 مستی جز و ذخاست تا نکته زانی
 ای رفقه لا ابالی در خون نیکو هس

افاض الله نوره

که چنانچه تو خواهد از خویش بر کنمش
 و در جرخ سیر کن ای که بر هد کرد زینمش
 که در خن خویش خواهد ما رخا و همش
 و در قلعه ها در اید و بر آنها کنمش
 که این جهان جو جانست ما جان جان جانیم
 و در این فلک سیر اید ما جسم رویش
 بمع در خن خاکست و جرخ شاخ و برگش
 عالم در خن زینون ما هو رو عینمش
 چون عسوش شمش بر آهن ربای باشد
 ما بر طوق خدمت مانند آهنمش

افاض الله نوره

سنگت رخ سگر را بتم بروی ترس
 جهاذهاست تم را در آن کزوی ترس
 بقاصد او ترس است و جان شمش
 که نیست در همه اجزای تایی ترس
 هر از خن سرکه غسل شدنت ازو
 که هست دلبر شترین دوا ی خوی ترس
 زهای هوی ترسهای ما س خنده
 حلاوت عی بافت های هوی ترس
 ترس چگونه خندد بر نر لب جو شیند
 که جوی شیر سگر شد روان بسوی ترس
 ربود سیل ویم دوش و خلو نخر زنان
 میان جوی غسل چیست آن بسوی ترس

شهاد

باز مرا جست کال بر رو کو
 چهار دست چرا بوزن آرزوی ترس
 سنباب و تیز همی رفت کو بکولی من
 چرا کند سگر کند جست جوی ترس
 گرفته طبله جلو او بنده را جویان
 که تار جانین شیرین کند کلاوی ترس
 عجب نیاسند اگر فصله و فنای نیست
 همیشه شیرین با سندی یقین عدوی ترس
 غلط کن ترسی بی برای دفع تو نیست
 زرسنگ چون تو سکار پست رنگ و بوی ترس
 زرسنگ جاه ایست و ترس در بیان
 زرسنگ روی عروس است روی شوی ترس
 هر از خانه جوز بنور بر غسل داری
 جان تو که کند ز کف و کوی ترس

افاض الله نوره

تمام است که فانی شدست آثارش
 بدو ستکانی اول تمام شد کارش
 مراد لیست خراب خراب دره عشق
 خراب کرد خرابیاتی بی کبارش
 یکو بعتو با که فنا زهی حوا
 چنان نفاذ که خواهی بنیا و بردارش
 بیا پیش ز دورش بین که ترسم
 ز سعلها که بسوزی ز سوز ابرارش
 و که یکد زت آتن بسوی جسم من آ
 که بییل سار و انت سنگ در بارش
 حدیث موسی و سنگ عصا و چشمه
 ز سنگ بدنی بوقت رفارش
 برار بانگ و بگو هر کجا که بیمار نیست
 صلاهی صحت و دیوان زجم بیمارش
 بر آنگوه و بگو هر کجا که خفته ایست
 صلاهی سنس و دانش ز خت بیدارش
 که نورش شرح الله صبره شعیبست
 که در دو کون نیکو فرغ انورش

سینور سینه ترنگان ترک آواز سن
 دل خراب طیید گرفت آغاز سن
 بیر گرفت بابت رنر نهاد کله
 ز دست لمر جوید سیران سن
 دل از بریشم او جون کلابه کردانست
 کلابه ظاهر و نهان ز جسم فر از سن
 دوسه بریشم ازین ارغنون فر و ترکیب
 که تندی رسد آواز عقل بر داز سن
 بدان که تر جو غبار است جان در چون باز
 و لیک فعل غبار تنب غماز سن
 غبار جان بود وی رسد در جانی
 که ذره ذره برقص آمد از آواز سن
 جهان بنور و در و نایهای رخسارک
 تنور و نان چکنانک در خیار سن
 ز زبینه سماع دل و زیرون نیست
 فدات عالم هر جا که هست میواز سن
 شی بطر بز بکفتم دلابه بنکر
 که هست همه را چیزی ز لطف پرواز سن
 هو آفتاب نهار سن بجای او بنهند
 چراغی که بود شب سحر از انداز سن
 بهر دو دست دل ازناه جسم خوز بگرفت
 که در غیرت سینه واقفست و از ناز سن

افاض الله نوره

سری بر آد که تا ما رویم بر سر عیش
 یعنی جو جان مجرد رویم بر در عیش
 زمرک خورش سنندم پیام عیش ابد
 زهی خدا که کند مکر را بمبر عیش
 بنام عیش بریند ناف هستی ما
 بروز عید بر اذیم ما ز مادر عیش
 برین عیش چه باشد برون شد ز عیش
 که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش

درون برده ز ارواح عیش صورتهاست
 ر عیش انسان این برده سندن صور عیش
 وجود چون از خود را بیسوده نه بغم
 که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
 بگویمت که چرا جراحی زند کردون
 کیش کج در آورد تاب اختر عیش
 بگویمت که چرا جراحی در موج است
 کیش بر قصر در آورد نور کوهر عیش
 بگویمت که چرا خاک هوز و ولدان زاد
 که داد نوی بهشتش نسیم عنبر عیش
 بگویمت که چرا باز در حر و سردست
 که تا ورق و ورق آبی سبک زدفته عیش
 بگویمت که چرا سبب تو فر و آو بخت
 که کرد کشتی و عوی سبکیر جاذر عیش
 بگفتی سنج و چهار و هفت و یک
 بیک دولت فر و مانده ام بسند عیش

افاض الله نوره

مباز با کس دیگر ثنا و دشنام سن
 که هر دو آب حیا شست خنجه و خام سن
 حمار با ده او خوشتر است یا مستی
 که باذتابا باید جانفای ما جا سن
 ستم ز عدل ندانم ز مستی سنتمش
 مرا بر سر ز عدل و لطف و انعام سن
 جفای که روان کزیر بای مرا
 حریف مرغ و وفا کرد دانه و ا سن
 بسی بهانه روانم نمود تا سرود
 کسید جانب اقبال کام و ناکا سن
 در او خواهد انگیز که درد او بستانا
 نشان نه اندا و را که بشنوزنا سن

قدس الله سره

ندار بسید بغالم ز عالم راز سن
 شق
 که عشق هست بر او خدای می تاز سن

تبارک الله در خاکیان چه باذ افتاد **جواب لطف** چو بیند ز انس نارش
 گرفت شکل کبوتر زمانه تا با همی ز عشق آنک در آید جنگل باز **ش**
 گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر ز عشق زگر ما و لذت کاز **ش**
 در آن هوا که هوا و هوس از و خیزد **دل** چه دید مرغ از نماز چیست بر آرز **ش**
 کبی که مرغ دل ما ماند از پرواز کاست شهیر او را کی برد از کاز **ش**
 مگو که غیرت هر لحظه دست خاید که شرم دار ز بار و عشق طراز **ش**
 ز غیرتش کله کدم خنده کف میا که هرج بند کند او ترا بر انداز **ش**

افاض الله نوره

زهد هدان تفکر چو در رسید نشا **نش** مراسمک سلیمان چو نقد کست عیان **نش**
 پری و دیو ندانند تختگاه بلند **نش** که خنل و نظریست و بصیرتست **نش**
 زبان جمله مرغان بداند و بصیرت که هیچ مرغ نداند بوم خویش زبا **نش**
 نشان سکه او بن بهی در دست که نقد ولیک نقدینان که بوبری سوکا **نش**
 مگر که طاقه دندان نشان تو بینی که عشق پیش در آید در آوز میا **نش**
 ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آنسو و گرنه کیست ز فردان که او کسید کما **نش**
 کسی که خور دستش از دست ساقی عشقش همان شراب مقدم تو بر کور بر سا **نش**
 از آنک هیچ شرای جنا او نشاند دغل میار تو ساقی مده از نوازا **نش**
 ز سمس خنر تیر بزبانه کست و طیفه چگونه بندک بناشد نه روی دل و جان **نش**

گر عاشقی

قدس الله سره

گر عاشقی از جان و دل جو و جفای یار **کس** و روانک تو عاشقونه رو و سحر می کر خار **کس**
 جای نباید گوهری تاره بود در دلبری این بندک جانفزار از خود بیرون کرد **کس**
 گاهی بود در تیری که گاهی بود در خیرگی **کس** بهر از شون جان فله روی خطب بر از **کس**
 خود را بس درین نگر که جان بندست می اینر مانند بلبل مست شور و رخ بر کاز **کس**
 این گره بند فلک از روح تو سوری کشند جا بکسو او حضرتی بر گره یاد رکاز **کس**
 چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی **کس** ننگت می آید که خر کوید ترا خوار **کس**
 همچون جهودان ری نرسان و خوار **کس** پس چون جهودان کر نشان عصابه **کس**
 یا از جمودی بوبه کن از خاک پای مصطفی **کس** بهر کسناز دیده را در دیده افتکار **کس**

افاض الله نوره

اندک اندک راه رز نسیم و زرش **کس** مگر و چسک نوفناز اندر سر **ش**
 عشق کرم ایند با او بوسه سین **کس** می کپرزد خواجه از شور **ش**
 اندک اندک روی سر حسن زرد سندن **کس** اندک اندک خشک سندن چشم تر **ش**
 و سوسه و اندیشه بزوی در کسناز **کس** راند عشق لایالی از در **ش**
 اندک اندک شاخ و برگ کس خشک کست **کس** چون برید سندرک بخ آور **ش**
 اندک اندک دیوسند لاهول کوی **کس** سست سندن در عاشقی بال **ش**
 اندک اندک کست صوفی خرقه دوز **کس** رفت و جد و حالت خرقه در **ش**

عشق از دل برین عالم نفاذ
 در برش زین پس نباید لبرش
 زان همی جنبانند او شریک نیست
 کامد اندر پیا و افناذ اکثرش
 بهر او پری کم من ساغری
 چون بنوشند بر جهان ساغرش
 دستها ز انسان بر آرد آسمان
 بشنود او از الله اکبرش
 میر ما سیرست ازین کهن و ملوک
 در کس از اندر حدیث دیگرش
 کتبه عشق منت رسم از امیر
 هر کسند کشته جه خوف از خیرش
 بتین مرگهانی عشقی است
 برجهی لرد ز صدف بر کوهش
 یکهالبدان ز هم حسنگی اند
 تا نکرد خشک شاخ اخضرش
 در تک دریا اگر بر دهر صدف
 تابنر بایند کوهرا ز برش
 چون بودند از صدف آنه کهر
 بعد از آنچه آب خوش چه آذرش
 آن صدف بی چشم و کوه شست سناذ
 در بیاطن در کسنازه منظرش
 گر بماند عاشقی از کاروان
 بر سر ره خضر آید رهبرش
 خواجه می گردید که ماند از قافله
 لیک مخند زحرا ندر آخرش
 عشق بکن است و دم حر گرفت
 لا جرم سر کس خرسند عینرش
 ملک بکن است و بر سر کس نشست
 لا جرم سندان کس سر لسنکرش
 خرم کس آن و سوسه سگ آن خیال
 که همی خار سن دهد چون کوشش
 کردند سترم و و انباید ازین
 و انمایم شاخهای دیگرش

تو مگر

تو مگر شاخش جو مرد اندر حرک کا و حیزد با سه شاخ از چشترش

افاض الله نوره

چون تو سنانی بنده کو عموار باش
 تو عزمی صد حوما کو خوار باش
 کار تو بایند که بایند بر مراد
 کارهای عاشقان کوزار باش
 شاه منصور و مملکت آن شست
 بنده چون منصور کو بردار باش
 اسیر مستم جویم نسترن
 تو سخوارم در رهت کو خوار باش
 بشنوم من هیچ جز بیخام او
 هر چه خواهی گفت کو اسرار باش
 ای دل آنجایی تو باری که ویست
 از جمال یار بر خوردار باش
 او طرب است و بیمار از روز
 ای من و امانده تو بیمار باش
 برامید یار غار خلوتی
 ثانی اینی برودر غار باش
 برامید داد و ایثار بهار
 بهرهای کار و در ایثار باش
 چند منابر طبع ماه با نیک
 کم سوار دزدان و در ایثار باش
 بهر نطق یار خوش گفتار خوش
 لب بندگان گفت و کم گفتار باش

قدس الله سیره

انگ جانساز دانه آن را مکش
 ورنه ذی مردی جان را مکش
 آن دوزلف کافر خود را پاکو
 کای یگانه اهل ایمان را مکش
 آن با روی خود جلوه مکن
 چند روزی ماه تابان را مکش

جون نویسم غی بقاء فی الجلال
 در میان خون هر مسکین مسرو
 کرم را در بان عسفت بارداد
 کرم فصولی که همان قوم
 بست میدانم ز می دانه خراب
 شمشیری توی سلطان من
 باز گشتم باز سلطان را **مکش**

افاض الله نوره

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خوش
 گفتن ای جان خان ساقیان بهر خدا
 خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم
 ساعتی آورد و بوسید و نواذ او بردکم
 سجده کردم پیش او و در کبشدم جام را
 چون بیایی کرد و بر من زحمت از سار چشم
 از کل رخسار او سپردیدم باغ خوش
 بخت روزی هر کسی اندر خراباتی بود
 بولعب دیدم آنچه دستم خایند سخت
 بولعب چون نیست بوز و ببیند هیچ **بست**
 باز کرد و جمله مرغان را **مکش**
 جز قباد و شاه خاقان را **مکش**
 از سر عیوت تو در بان را **مکش**
 بشرط بنود هیچ همان را **مکش**
 شیشه مشکین مرد میدان را **مکش**
 باز گشتم باز سلطان را **مکش**

بوالله

بولعب در فکر گرفته جنت برهان طلب
 بوهریره حجت خویش است هم برهان خویش
 نیست هر خم لایق همین سر این خم ببند
 تا بر از خم دیگر ساقی از خندان خویش
قدس الله سره

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
 خون انگوری کوزه با ده شان هم خویش
 هر کسی اندر جهان بخون لیلی بشند ند
 عارفان لیلی خویش و دم بدم بخون **خویش**
 ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این
 بعد از آن میزان خود ستوا شوی **خویش**
 که تو فرعون می از مصر تن بیرون کنی
 در درون خالی سینه می و هارون **خویش**
 لنگری از کج مادون بسته بر پای جان
 تا فروری روی هر روز با قارون **خویش**
 یونسی دیدم بنسخته بر لبه ریای عشق
 گفتن بودم اندرین دریا عذای ماهی
 زین سپس مارا که جونی زار چون در گذر
 بس جو حرفی نفل خیندم تا شدم **خویش**
 با ده عمیکنان خوردند و مازی خوش را تیریم
 چون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
 با ده کلکونه ست بر رخسار بهما از غم
 من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
 در هشت استنبرق سپرست و خطاک و جریر
 دی بخم گفت دیدم طالعی داری تو سعید
 هر غمی که کرد ما کردید سندان **خویش**
 رو محبوسان غم ده ساقیا افون **خویش**
 هر غمی که کرد ما کردید سندان **خویش**
 ما خوش از رنگ خویم و جعفر کلکون **خویش**
 هر زمانم عشق جانی می دهند افسون **خویش**
 عشق بقدیم می دهد از اطللس و اکسون **خویش**
 گفتن آری و لیک از ماه روز افزون **خویش**

مه کی با سندانها ماکر جمال و طالعش
مخس اکبر سعد اکبر کشت بر کردون خوش

افاض الله بونه خوش

ای شش ماه روی تو استان و کردون خوش
رویح خیز و سبیت و آن دیگر تهر و خوش
هرگز نیند شک سمان هرگز نبوده در جهان
مانند تو لیلی جان مانند من بخون خوش
بار و کند خود عاقلی در ظلمت آب و کلی
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای قطب این هفت آسیا هم کان زده هم کیمیا
ای عیسی دوران نیابرم المخلوق افنون خوش
چون گوهر ناسفته ام فارغ ز خام و خفته ام
در سایه ات خوش خفته ام سرشسته از آن خوش
از نغمه تودرها اگر قص آرنجه عجب
نک طور موسی از وله در قصان در دل هارون خوش
ای دل برای دلخوشی زده و هنر چون کسی
دینی تو از زرد و هنر زلی حریف یک قارو خوش
با سندان بصورت خوش نما راه خوشی بسته
چون زهر مار کوهی بنهفته در مجون خوش
یا همجو کور کافران بر زخم زخم کران
بچینه بر روز کور را در اطللس اکسون خوش
زان گوش همچون جیم تو ندان جیم همچون صاد تو
زان قامت همچون القندان از روی چون خوش
ساکد لوح جان سندان زین حرفها خط خوان
کشتی و کشتیبان سندان اندر چنین چون خوش
ایوان کجا ماند مرا با مجنون ک بریا
میزان کجا ماند مرا در عشق اموزون خوش
ای مایه صد سمانی دی از طرف سر کسی
کفی مرا چون خوشی در حیرت چون خوش
هر نا خوشی را در فود عدل از خن کردن برند
کان نا خوشیها خورد میزد در غیبت چون خوش
ای شش بر روی توی کاند جلال الله صد تو
جان شش آن تاهی در روی جو تو ذالون خوش

امروز

افاض الله بونه

امروز خوش شتم دل که تو دوش
خون خیلن بخورده شو ش
ای دوش نمود روی چون ماه
و امروز هزار شکل او رو بو ش
دل سجد کنان پیش آن جسم
جان حلقه سنده پیش آن کو ش
هر لحظه اشارتی که هستن دار
هستن خواهی ز مرد بهو ش
سر نای تو مرا تو کوی
من در تو فرو دم تو محزو ش
از بیم تو کشته سیر کربه
در حال خزیده صبر جو ش
هر ذره کنار اگر کساید
خورشید نکند اندر آغو ش
خورشید جو سندان ترا خریدار
ای ذره بنقد نسیمه مفرو ش
باقی غزل مگو که حیفتست
مادر کفیار و دوست خاموش
لیکن چه کنم که رسم کهنه ست
دریا خاموش و موج در جو ش

قدش الله بونه

مانند بیهوش ز بیم خاموش
تا در روز و در روز هر کو ش
تا بوی نبرد دماغ هر خام
بر دیک و فانیم سر بو ش
بخلی بنود ولی سنا ید
این شهره کلاب و خانه کمو ش
سب آمد و جوش خلق بنشست
بر خیر کز انفاست سر جو ش
امسب ز تو قدریافت و عزت
بردوش ز کبری ز ناز دو ش
یکچند سماع گوش کردیم
بر دار سماع جان بهو ش

ای بی د هفت بر از شکر بند
ای چند در رسن کسستی
چون کست شکار سیر جانی
خر کوش که صورتی جان
با نفس حدیث روح کم کوی
از نیت بگرزویا رسب باش
تا صبح وصال در رسیدن
از یاد لقای یاری جواب
سبب پتر سیاه دان و باوی
این فتنه بهر دی فرز و نسینت
سبب چیست نقاب وی مقصود
هین طلبک سبب روان فر کوب

فصل ششم

بست کله نیست هیچ جزوش
با چرخه و دلو و جاه کم کوش
بیزار سید از سبک کار خرقه
گر مانده بر از نثار منقوش
وز نایقه مرده سبک کم دوش
کاندل سر بخت شب بو
در کس سبب پیره را آغو
از جواب سبب سمان فراموش
نصرت ده گشت با ناچاوش
امشب ترست عشو از دوش
کای رحمت تا فرین بران دوش
زیرا که سوار سبب سیاهوش

او کرد برانگیز در ریای عدم
چو لکی تشنه دلان نور از وی یابند

فصل هفتم

دلها و سبکند نرخ شکر می رسدش
از فلک سجد بر د بر در او می سزدش
ورثه عقل که عالم ادع جا کر او ست
شاه خورشید که بر زنگ سبب تیغ کشید
گر عطار درونی دایره و نقطه او
ان خالی که فرشته بنود محرم او
کار و بار ملکاتی که ز بردش سببند
تی سببم من ازین نوع سببندم ز فلک

فصل هشتم

اگر کم کرد این عدل از ان دلدار جو سبب
در این نبل جانم بپزد تا کمان روزی
اگر بیمار عشو اسوه زیاوه ازین مجلس
بهران عاشق که کم کرد ز عماران بهاری کهیم
و کرد ز می زند بقی بد ز درخت عاشورا

یدبضا و عصای سبب نعبان رسدش
با حشر لقه دهی سبب لقمان رسدش

و در خن طینه رفت بر کل می رسدش
ورستانند که از قرص تیر می رسدش
جهت خدمت او بست کمر می رسدش
گر شاه هیبتش افکند سپهر می رسدش
همچو بر کارده انست اسیر می رسدش
گر بندار دس در پیدار اسیر می رسدش
نکند و بکنند از پرواز بر می رسدش
که ازینها بلکه چیز دیگر می رسدش

و گرانند عاصم و بگوی بار جو سبب
ز بهر خاری میسبند در ان کلزار جو سبب
پیش ز کس بهار آن عیار جو سبب
بر خورشید برق انداز ز بهار جو سبب
میان طره سبب از نظر او جو سبب

بت بیدار بر فرا که بیداری نوحی است
 جن جنه نیا بیدش مگر بیدار جوید
 بر سینم بکوی داز نیری من ازان دلبر
 اسارت کرد آن بزم که در اسرار جوید
 بکنم بیدار بالله نوحی اسرار کف آری
 منم دریای پر کوه دریا بار جوید
 زنی کوه که در بارابنور خوش بردارد
 مسلمانان مسلمانان دوزان افوار جوید
 جو یوسف شمشیر بی بازار صفا آمد
 مرا خوان صفا را کوه دران بازار جوید

افاض الله نوره

ریاضت نشست من ماهه لطفست و خنایس
 همه مهر بست و دلاری همه عیش است و آسایس
 هراج از مقر کار آید بباغ جان ببار آید
 بما از شهر بار آید و باقی جمله آرا یس
 همه دیدنست در راه من همه صد دست در کاهس
 و کون هستی نگاهش بین جان واقفایس
 بپیر تو لطف با کی را ایبر سه منا کی را
 که او یک مشت خاک را کند در مکان جا یس
 بسی کوران زوره سینان از و گشتند بهینا
 بسی جانهای عمیقینان جو طوطی سید خایس
 بسی خیم استند دشته زنج و جاب و زشتی
 ز عسوانت نشسته که در خون نشسته یس
 زهی شیرین که می سوزم جوار سمعش بر او وزم
 زهی سادگی امروزم زد و لطفای فدایس
 چرا من خاک و پیستم از نیر اعاسو و مستم
 چرا من جمله جاستم ز عشق جسم فرسایس
 بپس عاسقان صف بر آورده حاجت کف
 ز زخم اوست دل خون ز دهان انباله سنا یس
 از و چونست ایند که غرقه ره خون
 وز و غوغاست در کوه و ناله جان و هیها یس
 دلانا چند بر هیری بگو تو سمنش شیر بر می
 بنه تو سر زبیری برای فخر بر پا یس

قدس الله سره

پریشان نیا بپوسته دل از زلف بر نشات
 و در برنا و دم فدای سر خویش او کرمیا نش
 پریشان نیا زلف او که تا بنهان شود
 که تا تنها مرا باسد بر سنان زلفها نش
 ای سینه خوی دل لعل تو بسی کوه
 بد زلفندست جان من بر جان من بر جان نش
 کرایمان آورد جان بی غیر کافر زلفت
 بر زلف آتش سوخت تو اندر کوه ایما نش
 منم در عشق تو که اندر باغ عشق او
 جو گل باره کم جامه ز سودای گلستان نش
 دران دلخای رخسار من همی غلطیند و زی
 بکنم حیستان کفایتی غلط در آسایس نش
 یک خطی نویسم ز حال خود بران عارض
 که تا بر خواند آن عارض که استانست خطها نش
 ولیکن می ترسم از آن زلف سیه کارش
 که بس در دل بر سر سست است آن همتا نش
 بجای آن دق بر مگر ترسای از افانذ
 که هر دل کاز من بند جانها هست زلفها نش

افاض الله نوره

سجه دارند دل آن خواجه که می تا بلذ
 چه خورد سگ که می بی زد و نرسد آن خوار
 چه باسد در جان دریا بخور کوه مر کویا
 چه با تا بس آن ز عکس در بار س
 بکار خوشی رفتم بدو بسی خوزنا که
 مرا یس آمد آن خواجه بیدیدم چ دستارش
 اگر چه مرغ استانم بدام خواجه افنا دم
 دل دیدم بدو دادم ستم دست و سبکسارش
 بکنم امروز کبری بر زخمش یکی نیری
 دلم از نیز نقدیری سندان لحظه گرفتار من
 مگر آن خواب و سینه که من خورد می دیدم
 چمن بود دست تغیر من که دیدم روز بیدارش

قدس اللہ سرہ

زکارتی یا کہی جو ہم بجانش
 کجارت او میان حاضران نیست
 نظری انکم هر سو و هر جا
 بسلمانان کجاسند نامداری
 رکوناسن که هر ک نام او گفت
 ز رویش سکر کوم یا ز خویش
 ز سنی کر نیاید شکل او چیست
 نی ستم میان حاضران نش
 درین مجلس نی بیم نشنا نش
 نی بیم اثر در کلبستان نش
 که می دیدم جو شمع اندر میا نش
 بگور اندر پیوستند استخوان نش
 که کفو او می بیند چها نش
 که می کردند عس و آسمان نش

افاض الله نوره

درون ظلمتی جو صفاتش
 در آن ظلمت سی در آب حیوان
 بیسی در لهار سدا آجا جو برقی
 خندان بید و فرخ رخی را
 بیسی در لهار جو سکر سندان سگسته
 پیوستند ز خود تشریف فقر نش
 اگر رویش بقبله می بنیدی
 سبب قدس است او در باب او را
 که با سندان نور و ظلمت چو ذاتش
 نه در هر ظلمت شب آب جیا نش
 ولی سبب کل بود آجا ثباتش
 که هر دم می رساند شنه بما نش
 نکسته صافی و ناپسته بنا نش
 هم از یا قوت خود دانه زکا نش
 درون کعبه شد جای صلا نش
 امان یابی جو بر خوانی برا نش

شبتیره اگر دیدی همان جوابی که من دیدم
 چه حواجه سلسله حواجه ستم بنامیزد
 لجا حواجه همان باشد کسی کو بند جان باشد
 ز نور روز نکدستی سماع و غیر انوارش
 هر از آن حواجه می زبند اسیر و بند
 جوا و بند جهان باشد بنامند و بجای بارش

افاض الله نوره

قربن و دو مخ اندازد و جسم ای دلکش
 سلیمان ابدان فایم که ختم جمله خوبانی
 برای جن و انسان کسانیکج احسان را
 جسد اکن جان روشن حسد رابع و بر کن
 جو لب الحمد بر خواند هوش نقتل و منی حد
 سوی تو جان جو بستاند هوش شمع که زده باید
 شراب کاس یکا و دره مخور عاشق را
 با قبالت عنایات بکش جان او قابل کن
 امیر در دو حسرت دایده بنام لانا سو
 اگر کافر نیست این نشهادت عوضه کن برو
 گفن زنده و کر کنی بیسار او نایب کن
 زمین از زیندای خاکی جو دیدان درس و آن باکی
 تمام کن هلا جالی که شاه جالی و قالی
 بدانهار وقت و باروت و جان را بیابیل کس
 همه دیوان و بریان را بقهر اندر سلسل کس
 مثال الحن اعطینا کن بر محروم و سایل کس
 نظر بر بشارت قرآن خرد در مسایل کس
 جو بر خواند لا الضالین تو او را در دایره کس
 جو خور سندان ترا جوید جو ما هوش بنام کس
 دقیقه دانی و فریاد پیش فکر عاقل کس
 فتوا و خلع خود را بسوی نفس قابل کس
 قتل عس حسرت ازین قتل بقاتل کس
 و کزنی حاصل سندان این جان چه باشد نش حاصل کس
 تو وصل شده و کر ندی بغض کن سوی فاضل کس
 اذ اما زلزلت بر خوان نظر ادر زلال کس
 کسی که قول پیش از خطی در قوا و قابل کس

ز هجران خداوند ششمین شیرین شده نالان جانش از ممانت

افاض الله بقره

قضا آمد شو طبل تغییرش
نغیرش تلخ تر یا زخم تیرش
چو دایه این جهان بیستان سیه کرد
کلو گیر آمدت چون شکر بسیارش
خنک طفلی که دندان خرد یافت
دهد زین دایه و شیر و زحیرش
بشارت های غنی بند غذا اش
ز شیر و زارها نیندازد بشیرش
جوهر دم ی بسند تلیق عشقش
جه عم دارد از منگریا نگیرش
چو آن جو رسیند بروی سایه انداخت
زدوخ ایمنست و نصیرش
باقبال جوان واکست جانی
که راه دین برد از جج بییش
پدان دار الامان واصل خود رفت
بهید از دامگاه و دار و کبرش
دهید از بند شکنه حریر و آزی
که کرده بود بجان و حقیرش
روای جان گذر باط کهنه جستی
ز غصه اجرت حیره و حیرش
نثارش آید از رضوان جنت
کنارش گیرد از پدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عقیقش
سعادت یافت آن نفس فقیرش
جخته باذ باغستان خلدش
مبارک باد آن نغم المصیرش

قدس الله سره

منی امروز من نیست جوستی دوش می نکی باورم کاسه بکیر و بنوش

غرق شدیم در سزای عقل بر آرد آب
کف خذ الوداع باز نیایم بهوش
عقل خرد در چون رفت دنیا بروش
جمله ز سر رفت یا چون که در خوش
این دل محزون من بیدار آید و جست
باستان بیخ هیچ مگور و جووش
نغمه بر باستان صبحم از زبان
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خوش
نغمه حل زهره را ز حبه آهسته زان
ای اسد آن بود اساخ بکیر و بدوش
خون سانه بر از نصیب شیر بیستان بود
شیر فلک را نکر گشته ز هیبت جووش
کدم کن ای شیر تک چند کبری خوشک
جلوه کن ای ماه رو جلد کی روی پوش
چشم کساستن چغت سفیده نورین
کوش کساستن جج ای سینه چشم تو کوش
بشو از جان صلوات تا برهی از کلام
بگر در نفس کن تا برهی از بقوش
کفمن ای حواجه در هر ج شوز کوبش
صافم وار اذم از ان بند دردی خوش
تیر و ایند تا هست حواله بعقل
دانه و دایم ترا هست شکار و جووش
درعی در دوش مرا چون حمایت گرفت
بامن ازینها مگور کار تو ساند آن کوش

قدس الله سره

باز در آمدن طبیب از در رنجور خویش
دست عنایتش بر سر مجبور خویش
باردگر آن جیب رفت بر آن عزیز
تا جگر او کسیند سرت موفور خویش
شریبا و چون ز بود کشت فنا از وجود
ساقی وحدت بماند ناظر منظور خویش
نوش و اینش نیست و ربودن را ضمیم
نیست غسل خواره را لچاره زینور خویش

شیر قند عسرها ناقص و کوتاه بود
عمر دزازی نهایار نبردوان خویش
دل شوی بهر روز در هوشش
دور و ای دل خود ز زجر مدان خویش

قدش الله سنه

حرف ص و ه

بیایا که نوی جان جان سماع	بیایا که سرور وانی سوستان سماع
بیایا که چون تو نبودست هم خواهند بود	بیایا که خون تو نیندست در کان سماع
بیایا که چشمه خورشید زیر سایه تست	هر از زهره خوداری بر آسمان سماع
سماع ساگر نو گوید صد زبان فصیح	یکی دو نکته بگویم از زبان سماع
برون هر دو جهان خود در سماع آبی	برون هر دو جهانست این جهان سماع
اگر چه بام بلند است بام هفتم جرخ	گذشته است از بام زبان سماع
بزیربای گویند هر چه غیر وی است	سماع از آن سما و سما از آن سماع
جو عشق دست درازد بگردنم جگم	کنار در کسمن هجمن میان سماع
کنار ذره جو بر سندان بر تو خورشید	همه بر قصه در آیدنی فغان سماع
بیایا که صورت عشقت سمن نیندی	که باز ماند عشق لبس دهان سماع

افاض الله نوره

مذموم یک زمان از کار فارغ	که کرد آدمی عجز او از فارغ
جو فارغ سندانم او را سخن کرد	مبادا هیچ کس ای یار فارغ
قدش در کمر چه فارغی نماید	ولیکن نیست در اسرار فارغ

این شب خیران در از با تو بگویم چراست	فته سندان آفتاب رخ مستور
عظمت هر طبری از رخ خود غفلتست	ورنه بستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خوزی لیک تو بنهان از خود	خلوت و صلت بیون بر تن این عور خویش
بشار که خورشید عشق و فیج چل	درد از جانها فکند بر سرش نون خویش
سگر که موسی بر ستاره فرعونیان	باز میقات وصل آمد بطور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید	عازر از افسون او حشر شد از کور خویش
باز سلیمان ز سپید دیو و پری جمع شد	بر همگان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام	باده گویا بنه بر لب خوار خویش

قدش الله سنه

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش	باز کشادیم خوشی با او بر جان خویش
باز سعادت رسید ما را کسید	بر سر کردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دینه دیو و پری دیدن ما سروری	هدد جان باز کس سوی سلمان خویش
ساقی نستان ما سندان سکرستان ما	یوسف جان بر کشاد جود بر برستان خویش
دوش مرا گفت یار جوئی ازین روز کار	چون بود انکس که دید دولت خندان خویش
آن سگری را که مصریح ندید من جواب	سگر که من یافتم در بن دندان خویش
نزد سر سرورم بی حسنی مهترم	قند سگر مخورم در سکرستان خویش
تور ز بس نادری نیست کست مستری	صنعت آن ز کوی رو بسوی کان خویش

شمس

از اول می کشند او خا بسیار همه گل کشند و کشت رخا **فارغ**
 جو موری دایفا انبار می کرد سلیمان سهند سندا از انبار **فارغ**
 جو دریا بیست او بر کارونی کار از و گیرند و او زینار **فارغ**
 قلندر هست در کشتی نشسته روان در راه و از رفتار **فارغ**
 دین حیرت سی سی درین راه ز کشتی وز دریا بار **فارغ**
 بیاد حرمت از و هم کشتی نشسته لحنی بسیار **فارغ**

افاض الله نوره

عیسی روح کر سینه ست جو زاع خراومی کند ز کجند کاغ
 چونک خور خورد جمله کجند را از چه روغن کشیم لهر جبر **ع**
 چونک خور سینه سوی عقرب رفت سنج جهان تیره روز بیخ و زما **ع**
 افتاب بار جوع کن بچکل بر چین خزان و دی نه دا **ع**
 افتابا تود رحل جانی از تو سر سپر خال خندان با **ع**
 افتابا جو بیست کی دل دی از تو کرد ز لهار کرم دما **ع**
 افتابا ز کات نور تو پست آج این آفتاب کرد ابلا **ع**
 صد هزار آفتاب دید احمد چون ترا دیده بود او ما زا **ع**
 زان کشت او بکرد بایه حوض کوز کحیات دید اسبا **ع**
 آفتاب از ان همی خوام که عبارت ز کشت تنک مسا **ع**

کرده

کرده تو وجود در فکند لهار باغ برد است بر نم و مجلس و لا **ع**
 کرده مستان باغ است کوفه کرده سیران خال استفرا **ع**
 کذا رد خدا ترا **فارغ** چون خدا را از کار نیست فرا **ع**
 چله با فان غیب می بافتند چلها و دید یخت بنا **ع**
 صد هزاران بنا و یک پتا رنک خانه هزار و یک صبا **ع**
 معزها را مزاج او مسایه بوستهارا علاج او دبا **ع**
 بلبلان خمیر خود کردند نطق حرم پیشان جو با نکل کلا **ع**
 پس که همرا از بلبلان نبود انک سرور بود باغ و در **ع**

افاض الله نوره

کویند سناه عشق ندارد و فاد **ع** کویند صبح بنود سنام ترا در **ع**
 کویند مهر عشق تو خود را چه می کسی بعد از فنای جسم نباشد بقا **دریغ**
 کویند استک چشم تو در عشق بیهوشست چون چشم بسته کشت نباشد لقا **دریغ**
 کویند چون ز دور زمانه برون بندهم زین سورا ان نباشد از این جان ما **دریغ**
 کویند آن کسان که نرسند از خیال جمله خیال بد قصص انبیا **دریغ**
 کویند آن کسان که نرسند راه راست ره نیست بنده از جناب خدا **دریغ**
 کویند از دان دل سرار و از غیب بی واسطه نکوند مریند را **دریغ**
 کویند بنده را نکشایند از دل و ز لطف بنده را نبرد بر سما **دریغ**

عم جیح جیح کرد جو در چنگ که به موت
کو جیح جیح می کن و کو جاغ جاغ جاغ
الن بزل بحرجه و بینه دکر مریس
کردن جو دو کس لیدن حرف خون بناغ

حرف ف و ق

کعبه جانها نوی کرد تو آرم طواف
بسته ندانم جزین کار ندانم جزین
بهر از این یار کیست خوشتر ازین کار
رخت کسیدم حج تا کم آنجا فرار
قشقه چه بپند خواب چشمه و حوض
چونک بر آرم سجود باز رهم از وجود
جای عاقل طواف چند کند هفت
گفتم کل را که خار کیست ز پیشش برآ
گفت با تشن هوا دوزنه در خورد تشنه
عشو برای ستود کوهه شش هجوماه
همچو فلک کند بر سر خاکم سجود
خواجه عجب نیست این که من بدوم پیش صید
چار طبعست جو بار کردن جمال دان
هست انزهای یار دردمن این بسیار
جغد نیم بر خراب هیچ ندانم طواف
چون فلکم روز و سینه بسته کارم طواف
پیش بیت من سجد کرد ز کام طواف
برد عربی خت من برد تو آرم طواف
تشنه وصل خودم کی بگر از ام طواف
کعبه سینه من ستود چونک کر ارم طواف
حاجی دیوانه ام من شمارم طواف
گفت بسی کرد او کرد عذارم طواف
گفت نهان آکند کرد سر ارم طواف
بر سر و روی کند کرد عیارم طواف
همچو قدح می کند کرد خنارم طواف
طرفه که بر کرد من کرد سکارم طواف
همچو چنان میبار بر سر جارم طواف
ورنه نبودنی بر من تیره دیارم طواف

کوسند انگسی که بود در سر خاک
کوبند جان پاک ازین آشیان خاک
کوبند ذره ذره بند و بیکلی خلق را
خاموش کن ز گفت که گویدت کسی
با اهل آسمان نشود استنا دروغ
با پر هوسو بر نپزد بر هوا دروغ
آن اقباب حق نرساند جزا دروغ
جز حرف و صوت نیست را ادا دروغ

افاض الله بوره

امروز روز سانی اسال سال باغ
آمد بهار و گفت بهر کس خنده کل
کل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان
باسبب انار گفت که سفالوی بده
سفالوی میخ جان می توان خرید
باغ و بهار هست رسول هفت غیب
در اقباب فضل کسای پسر وبال تو
چندان شراب غن کفون نهانی ربیع
خوردیند ما میقیم حمل در بهار جان
سر هجر من مجیمان یعنی سر مرا
امروز بای داد که بر پاست سبای قتی
که آب می نماید که آتشی کزو
نیگوست حال ما که نگویا باغ
جسم من تو آرم و این است ز ا غ
سیره ستغلا له زار و حن کوری کلاغ
گفت این هوس سزنده منبلان را غ
جانی نه کرد دست تقدیر نه از دماغ
بشنو که بر سر سون نشاندن جز بلا غ
گو پیش اقباب بر فتنست میخ و ما غ
مستسقیان خاک از تو فیض کرده کا غ
فارغ ز همن است روز خانون زهی مسنا غ
خاریدین آرزوست ندانم بر و فرا غ
کابست خاک و فلک را در صد چرا غ
داع داع بود و راه نینده سز ز داغ غ

عاشق مات ویم تا ببرد رحمت من
 بر و بلندم که من سپهر و خوشم در خزان
 از سبزه رنگ مایه قضا می رسند
 خسته جو در مرا خرد کن ای غم جو کرد
 بس کن چون ماهیان باس جوس از آب

افاض الله نوره

بانه غنی بایدم فارغم از درده صاف
 برکش سمشیر تیز خون حسودان بریز
 کوه کن از کله ها عرکن از خون ما
 ای ز دامن خنجر رود هم رام کبر
 کوش بگو غامکن هیچ محابا مکن
 در دل آتش را هم لقمه آتش سووم
 آتش فزاید است بسنه و در بند است
 چکی که دودش جراسته اندک و رنگی بجاست
 و در بجهتیم سوز فیم بود آن هنوز
 آتش کوید که لا تو سیاهی من بسبید
 این طرف روی نه و آن طرف روی نه

همچو

همچو سلمان غریب فی سوی خلقش
 لاک جو عنقا که او بر همه مرغان فزود
 با تو جاکوم که تو در غم نان مانده
 عین بزن ای قسته جو بر سر سنگ از سب
 در ک سغیای کنم عرقه دریا سووم
 جور و انهای یاک خاسر در زیر خاک

افاض الله نوره

تا با با که توی ستر ستر ستر بصاف
 مدحت آج بگویند نیست هیچ دروغ
 عجب که کوت دیگر ببیند این چشم
 تو بر مقامه خویش از ابلخ کفتم پیش
 سماع چمن او خود همان می کرد
 بود لفریب صفتی دلفریب آری
 جو عاشقان چنان جانها فدا کردند
 اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
 همان بنیسته ام از راز چون چنین غم
 تو عقل عقلی من مست بر خطای تووم

سوی شاه نشین بر طریق چون سحاف
 بر فلکس ره بنود مانند دران کوه قاف
 بسختی همجو لام تنگ ای همجو کاف
 تا نکشم آب جو تا نکم اغتر اف
 دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف
 قابلشان چون عروس خال بر چون لحاف

خطای مست بود بس عقل معاف

خمار بی حدین بچسرهایی می خواهد
 بحر بعشق تو جایی که گویی
 به عاشو دم خویشم و لیک بوی تو ست
 به الف کیرد اجزای من بغیر تو ست
 بنوردید سلف سینه ام بعشو رحمت
 سیم کما جبه ندان ستمش تیر تری

افاض الله نوره

فریفت یار سکر بار من مرا بطریق
 چه چاره آنج بگوید نبایدم کردن
 غلام ساقی خویشم سگ کار عشوه او
 بسب سال چراغند و روز چون خود سینه
 شما و هرج مراد شما ست از بند و نیک
 بیار باذه العلی که در معادن روح
 روا بود جو تو خویشند و در زمین سایه
 کنای زانوی اشتر بد عقل عقول
 جور انوی ستر تو کشاده سوز عقول
 سنی و ذبکه و دست و بر و پیر روان

بآر عشو در آمیزش است پس آید
 با اختلاط مخلد جو روغ و جو سووق
 و اختلاط کند خاک با حقایق پاک
 کند سجو و مخلد بسکران تو فوق

قدس الله سنه

گر خارا از صدای بر سر سودای عشق
 ورنه تظلم سزای سکر عشاق را
 زهر اندر خام عايش سهد کرد در زمان
 لک همان ابری بیاید تا بسوزد ماه را
 در میان ز یک سوزان در طریقی بادیه
 ساقنا از بفرجات سناغری بر خلق ریز
 سمن سیر نوار بتابد از قنات سکر حق
 قنهای حج خیزان دم از دریای عشق

افاض الله نوره

ای مونس و غمگسار عاشق
 ای داری فریبی و صحت
 ای رخت و باد ساهی تو
 ای کرده خیال را سولی
 آن را که بنویس بارندهی
 از جذب و کشیدن تو با سند

تعلیم و اشارت تو باشد آن خیمه کروی و کار **عاشق**
 از راه نمودن تو باشد آن رفتن راهوار **عاشق**
 ای بند تو دلکشای **عاشق** وی پند تو کوسوار **عاشق**
 دیرست که خواب سبب نموده است در دیده کسرمسار **عاشق**
 دیرست که استهای بر فتنست از نعدۀ لقمه خوار **عاشق**
 دیرست که زعفران بر سنست از جهره لاله زار **عاشق**
 دیرست که از آبهای دیده دریا کردی کنار **عاشق**
 زینها چه زیانست جز تو باشی جان کرد و نمکسار **عاشق**
 صد کج فروسیس بدانگی و از آنک کنی نثار **عاشق**
 ای لافایت عند رقی آرایش و افتار **عاشق**
 لولاک لما خلقت افلاک نه جبر یا حینار **عاشق**
 بس کن که عنایتت بسنده است برهان و سخن گزار **عاشق**

افاض الله نوره

یا مالک المغرب و المشرق باذه ده ای ساقی هر متقی
 میدک در العالم لم یخلق باذه شاهنشاهی را و فنی
 جام سخن سخن که از تقی او کرد زهر کنگ حرف منطقی
 بر در حیرت بکش اندیشه را چاکم ارواح و شه مطلق

جنت

جنت حسنت جو تجلی کند باغ سوزد و زخ بر هر سقی
 چون ز کبریزی برسد در نوکس و رب کبریزیم ز تو ساقی
 ذلت و نور از تو خیرد رند تا تو چقی پاکه تو نور حقی
 کسب سبب از کون عرق نور نیست محبت مغزی و مشرقی
 لابه کنی با زده دهی رایگان ساقی دریا صفت مشفق
 سرده همی یابد قلب سلیم زیر کی ای حواجه بوز احمق
 فکر تا اگر راحت جانها بدی با زده نجستی خرد و موسیقی
 فرد جبرایی تو ز من کرمی از چه تو عذرایی اگر وامقی
 غنچه صفت چشم پیستی ز کل رویها ز خار کشتی لایقی
 خار کسنا نند هم کرسنه بد جز تو که بر کلسن جان **عاشق**
 خاسن یاس و بن کرفح باب چندتی هر سخن مغلفی

افاض الله نوره

جان سر نو که بکوی نفاق در کرم و حسن جرای نوطاق
 روی جو خورد سینه تو سخن کند روز و صالی کند از ذفراق
 دل ز بهر بر کم از بهر تو بهر و فای تو ببندم نطق
 کز تو مرا کوی و صبر کن با سندی تکلیف بمالیطاق
 سخن بود هجر و فراق ای حبيب خاصه فرافی ز بی اعتناق

هر دو نوری چون ستاره ای دوست عاق
 دوز رسد جانب شام و عراف
 ماه رخا ز قند لبان سیم سا ق
 نوسن کنان ساغر صدق و وفا ق
 طاق طریز و طریزین طاق
 مُرده کسی را که دهد ز طلا ق
 ترک کند فرسودنی سقا ق
 همچو محبت کسب سحر که بُرا ق
 فوق سماوات و رافع طباق
 که دهنم بسته شد از استیاق ق
 چونک همدس تو می من ساق

افاض الله نوره

باز از آن که قاف آمد عنقای عشق
 باز آورد عشق سر بمثال نهنک
 سینه کشادست فقر جانب دل های پاک
 مرغ دل عاشقان باز پر تو کشاد
 هر نفس اندننا و بر سر یاران کار
 باز بر آمدن جان نغره و همیهای عشق
 تا شکنند ورق عقل بدریای عشق
 در سنگم طور بر سینه سینه ای عشق
 که قفس سینه یافت عالم بهنای عشق
 از بر جانان که اوست جان در افرای عشق

عقل برید

عقل بدید آتشی کوف که عشقش کوف
 عشقندای بلند کرد با و از پست
 بنگر در شمس دین خسرو تیر زیان

افاض الله نوره

هر طرف اکنون سر نرفته دروای عشق
 عشق سینه کرد دیده آینه ای عشق
 کای دل بالابیر بنکر بالای عشق
 ساندی جانهای پاک دیده دل های عشق

ای ناطق الهی وی دیده حقایق
 تو پس قدیم بیری تو سناه بی نظیری
 در راه جان بسیاری جانها ترا سنگار
 مخلوق خود کی با سنگر عشق تو بلا فذ
 کوی چه جاره دارم کان عشق را سنگارم
 لطف تو کف بس آفتاب تو کف بس رو
 ای آفتاب جانهای شمس حق تهمذ
 زین قلزم پُر آتش ای چاره خلاق
 جان را تو دستگیری از آف عیایق
 او که زین سنگار از تا جان کیست لایق
 ای عاشق جلال نور جلال خلاق
 بیمار عشق و زارم ای تو طبیب جادق
 ما را یکی خبر کن که زهر و کسب صیاد ق
 هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

چرف کاف

رو در که نه عاشق ای زلفک ای خالک
 با مرکب کجا بیدان زلفک آن بچک
 ای نازک نازک دل جو که دلت ماند
 اسکنسته جراباشی دلت کجا حرا کردی
 ای نازک ای خشمک یا بسته مخلص خالک
 بر جرخ کجا پرد آن برک آن بالک
 روزی که جزا ماننی از زلفک از مالک
 دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک

تو دستم دستانی از زال جبه می ترسی
 یارب در همان اهورا از ننگ چرخ ز آلک
 من دوس ترا دیدم در خواب و جانان باشد
 بر چرخ همی کشی تیر مستک خوش حالک
 ی کسی سوی کفنی ای زهن من بنکر
 سرستم و آزادم زاد بارک و افتبالک
 در ویستی و آنکه غم از مست بنیدی کم
 رو خدمت آنمه کن مردانه یکی ساالک
 من خرقه ز خوردارم چون لعل که دارم
 من خرقه کجا بوسم از صوفای و از ساالک
 بایار عربی گفتم در چشم ترم بنکر
 می گفت بریز لب لاله خند عنی و آلک
 می گفتم و می بختم در سینه دو صد
 می گفت مرا خندان کم تکم اجوالک

افاض الله نوره

آن میرد رو عین بر یا اسبک و بازینک
 سسکینک و منکینک سر بسته بر زینک
 چون منکر مرگست او کوینکه اجل کو کو
 مرگ این نزار سنس سو کوید که منم اینک
 کوید اجلس کای جز کو آن همه کر و فر
 وان سبک و آن بی وان کبرک و آن کینک
 کوشا هر و کوشادی مفرش بکیان داد
 خشنک ترا بالین خاکست نهایینک
 برک خور و خفتن کور و دین حقیقی جو
 تا میرابد باشی در سماک و اینک
 بی جان مکن این جان را سر مکن این نان را
 ای آنک فکندی تو در دتک سر کینک
 ما بسته بر کین از بهر دریم ای جان
 بسکسته شو و در جو ای کین خود
 چون مرد خدایی مری کن و خدمت کن
 چون رخ و بلا بینی در رخ مفرک چینک
 این چو منست و آن میر منم فهم من
 تا چند سخن کفر از سینک از سینک

شمسی

شمس الخوتی بهای خود آب حیاتی تو
 و از آب کجا یابد جز دیده منکینک

افاض الله نوره

روان نند اسکت با قوی ز راه دیدگان اینک
 ز غشوی نشان آمدن نشان نشان اینک
 بیرون دیدنک مستوفان کرد در ننگ مشتاقا
 که آمد از دور ناک خوش از آن رنگ جان اینک
 فلک بر خاک راه قدم هر از ننگ بخشند
 که به رنگ نسر و دیده رنگ آسمان اینک
 جو اصل رنگ رنگ و اصل نفس در نفس است
 جو اصل در نوح دست جو اصل نقد کان اینک
 توی عاشق توی معشوق توی جویان است
 توی توی توی توی نرسنگ این آن اینک
 تو مستک آب حیوانی ولی رسکت دهان بندید
 دهان خاموش و جان نالان ز غش امان اینک
 سحر که ناله مرغان رسول از خورشانست
 جهان خاموش ناله از نشانش در دهان اینک
 ز ذوقش کینه بالیدی جز از زهر نالیدی
 تو منگری سبوی کین هر از آن نجان اینک
 اگر نه صید یاری تو بگو چون فراری تو
 جو دیدنی آسیا کردن ندان آب از اینک
 اشارت کند جانم که خامش کن مر جانم
 جو شتم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

افاض الله نوره

تتار اگر چه جهان را جز آب کرد چنگ
 در آب کج تو دار زجر اسوز دلنتک
 جهان شکسته تو یار سنگستگان با
 کجاست مست ترا از جن حزای ننگ
 فلک مستی ابر نور و سینه رخ
 ز من رسانی کج تو خیره مانده و درنگ
 و طبعه تو رسید وینا و راه زد
 زهی گرم که ز روزان بگردین او ننگ

سفینه ایم که شاهان جنگ بستانند
 ز سنگ حشمه روان کرده وی کوی
 کنار و بوسه روی رخانت می باید
 تعلقیست عینک با بدن روی
 دهان ببند که تا دل نهان بکساید
 جو مار ویم ره دل هزار فرسنگست
 اگر نه مخربتر بر شمس در جو یا ست
 جراسوز غم عشقش موکل و سر هتاک

افاض الله نوره

بر خیز ز خواب بسیار کن جنگ
 بی خواب گذاست حواجه بی صبر
 بدرید خرد هزار خرقه
 اندیشه و دل بچشم با هم
 استان جنگ کز فرافتن
 این عرصه جرخ تنگ بند تنگ
 به کویذنی ز آفتابش
 باز او جود بی عقیقتش
 ای عشق هزار نام خوش نام
 بکشا سر خنک دگر با ریش
 تا سر بنهد هزار سر هتاک

در کف

در کفه مطربان گردون
 مستانه بر آورند آهنک
 بخور ره در فیل و ارقاب
 تا خسر جو حشریان بود درنگ

قدس الله ستره

توبه سفر کیر و ذبا پای لنگ
 جز من و ساقی بماند کسی
 عقل جو این دید برون جست رفت
 صدر خرابات کسی را بود
 هر که اندلسه دلارام ساخت
 و آنک در اندیشه یک جو ز دست
 یار می رود فرو وجه ز خسر
 کون خیزی دم خیزی کیر و رو
 راز مگو پس خران ای مسیح
 بازهستان از کف ساقی سنگ

افاض الله نوره

هر که در و نشست این عشق و رنگ
 عشق بر آورد ز هر سنگ آب
 کفر چنگ آمد و ایمان بصلح
 عشق کساید دهن از گردک

در کف

عشو چو شیر زشت نه مکرونه دیو
 جو تک بدد برمد آید از عشو
 عشو ز آغاز همه حیرتست
 در تیریزت دلم ای صبا
 نیست که روی روبره و گاهی پلنگ
 جان برهزار تن تاریک و تنگ
 عقل در و خیره و جان گشته رنگ
 خدمت ما را برسان در رنگ

افاض الله نوره

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
 ولی بر من روحت و ساقی غیب
 تو چو کرای دل بمن در آن قطر
 در آن بر من قدس اندا بدال مست
 چه او رنگ عقل که بود اصل دین
 ز خشکیست این عقل و دریاست آن
 بهی کز آفة بمستان حق
 یکی جام بنمودستان در است
 نو کوی آنی دست و سینه کردید
 بین نمسب خلق را جمله مست
 قطار شتر زین که گشتند مست
 حسن کن که اغلب هم با خوردند
 که بر من است چنگ و نازک
 بیویند بوی و بنیند رنگ
 ز ای دست می خد میان کج تنگ
 نه قدسی که افتند بدست فرنگ
 جو حلقه ست بر در دراز کوی و رنگ
 بماند ست بیرون زیم نهنگ
 که ز غریبه بی آخانه جنگ
 که از جام خوردند دارند رنگ
 شراب لارام و بکمی و بنک
 ز سزاق خواب و ساقی رنگ
 ندانند افسار از پاهنگ
 همه شهر لنگند تو هم پلنگ

ره و سیرت ستم تیریز کیر
 نجرات جو شیر و چله پلنگ

افاض الله نوره

رفت عمرم در سر سودای دل
 دل بقصد جان من بر خاسته
 دل ز حلقه دین گریزد زانک هست
 کرد او کردم که دل را کرد کرد
 جواب سبب بر جسم خود کردم حرام
 قدمن همچون کمان بند از رکوع
 آن جهان یک تابش از خورشید دل
 لب بند ای را بگردون رسد
 وز غم دل نیستم پیروای دل
 من نیستنه تاجه باشند ای دل
 حلقه زلفین خوبان جای دل
 کورسد فریادم از غوغای دل
 تا ببینم صندم سیمای دل
 تا ببینم قامت و بالای دل
 وین جهان یک قطره از دریای دل
 بی زبان هیهای دل هیهای دل

ترجیع بند

گردت کیز و کر کردی ملوک
 دل بنه کردن بیجان جیب و باست
 ورنه اینک می برندش کشکشان
 نیستی در خانه فکر تا کجا است
 جاذوی کردند جسم خلق را
 زین سفر جان نذاری ای فضول
 هر روان باس و راه کن مول
 هر طرف بیکست و هر جانب رسول
 فکرهای خلق را بردست عول
 تا که بالا را ندانند از سفول

جاذوان را جاذوانی دیگرند می کنند اندر بدل ایسان دجول
 خیره سگر دیدن هادر اصل دار تا بنائی روز مردن است **ل**
 سخن نزلنا خنوا و سگر کن کافتابی کرد از بالا نزول
 افغابی نه که سوزد روی را افتابی نه که افتد در افق **ل**
 نغره کم زن ز آنک نزدیکست یار که ز نزدیک کمان آید چلو **ل**
 حق اگر بنهان بوز ظاه هر سوزد مجزانتست و گواهان عدو **ل**
 لیک تو اشتاب کم کن صبر کن کوجه فرودست کال انسان عجول
 ربنا افزع علينا صبرنا لانزال اقداننا فی ذالدرجو **ل**

وقت ترجیحست بر چه تازنه شو
چون چمالش نه جد و اندازنه شو

دیگران رفتند خانه خویش باز ما بماندیم و تی و هسوی دراز
 هر که حیران تو باشد در دواو ووزه در روزه نماز اندر نماز
 راز او گوید که دارد عقل و هو چون فنا کردد فنا را نیست راز
 سلسله از کردن ما بر مگیر که چون تو خوشبختی بی نیان
 طوق شاهان جا کاران سلسله است عاشقان از طوق دایند احترام
 خار و گل را لطف باش از آب خضر طاق را و جفت را کن جفت نمان
 هر که او بنهد سری بر خاک تو کن قبولش که حقیقت کریمان
 در راه حرج سوز خود کو بشو در بهار حسن خود تقوی کرا
 حسن تو باید که باشد بر مراد عاشقان را خواه سوز و خواه سنان

جاذوان را جاذوانی دیگرند می کنند اندر بدل ایسان دجول
 خیره سگر دیدن هادر اصل دار تا بنائی روز مردن است **ل**
 سخن نزلنا خنوا و سگر کن کافتابی کرد از بالا نزول
 افغابی نه که سوزد روی را افتابی نه که افتد در افق **ل**
 نغره کم زن ز آنک نزدیکست یار که ز نزدیک کمان آید چلو **ل**
 حق اگر بنهان بوز ظاه هر سوزد مجزانتست و گواهان عدو **ل**
 لیک تو اشتاب کم کن صبر کن کوجه فرودست کال انسان عجول
 ربنا افزع علينا صبرنا لانزال اقداننا فی ذالدرجو **ل**

بر اشارت یاد کن ترجیح را
در بینه دره مدد تسبیح را

ای گذر کرده ز حال و از حال رفتند اندر خانه آینه رجالی
 ای دیدنه روی وجه الله را کین جهان بر روی او باشد **ل**
 خال یا حسنی بوز از رو بود ورمی بینی خنیر چشمی بمال
 چون عالی چشم در هر زشتی صورتی بینی کمال اندر کمال **ل**
 چند صورتهاست بنداری که او تارسی اندر جمال ذوالجلال **ل**
 خلق را می راند و خویشی او می کشاند کوس جان را که تقا **ل**
 خال کوی دوست را از نوبدان خال کویین خوشتر از آب زک **ل**

خواه رده شان کن خط لاجور
خواه شان چون تار چنگی بر سکل
خواه شان در کن چون سنگ خاک
عاقبت محمود باسند داد تو
خواه شان از فضل ده خط جوار
خواه شان چون نای کیروی نواز
خواه چون گوهر بدنه شان امتیا ز
ای تو محمود و همه جاها ایا

**در غلای تو جان آزاد شد
وز ادبهای تو عقل استاد شد**

تا می مای بوز جو تو کوی انا
پس خور سیدی چه باسند برف
ز تهریر و صد هزاران ز مهریر
با تموز بهای خور سید رخت
بردگان آرزو و ستوق تو
بر مصلائی کمال رفعت
جوانی کردن زنی ای جان صبح
چپ مارا ز است کن ای دست تو
سکر ایزد را که من سگانه رنگ
لف بر ارم درد عا و بند کرم
ای تو بی جا هم جو جان و من جوتن
میس مای بوز پیش کیمیا
جز فنا کستن اشراق و سینا
با تموز تو کجا ماند کجا
ز مهریر آمد تموز این ضحی
کلیسه در آنتداس خوف و رجا
سجدهای سهوی آردشها
جه صباح آنو خنن باید ترا
کرده از درهای هایل راعصا
گشته ام با بحر فضلت آشنا
جا و ذانی دیده زان بحر صفا
ی روم در جستن تو جا جا

عمدی کاهیدنی تو روز روز
واحدی و وجد خنن هر وجود
رست از کاهش بتو ای جان فزا
جه غم از من باوه کردم خویش را

**هین سلامت می کند ترحیم من
که خویشی جویی از تصدیع من**

افاض الله نوره

امروز حمد الله از دی بترست اردک
در زبرد رخ کل دی یازه همی خورد او
از پس که نی عشقت نالید دیرین پیرده
بند کمرت کسکم ای سینه ره قبایر
از بر در سن آبت ای بحر حلاوتها
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد
شمس الحی ندر می تابنده جو خورسند
امروز دیرین سودا رنگی دگر سست اردک
کز خوردن آن نازده دیر و زبیر سست دل
از دوق غنعت همی سست سست دل
پا بسته بگرد تو همچون کمر سست دل
همون صد فست این تر همچون کمر سست دل
هر لحظه دیرین سوسن بر بام و در سست دل
وز تابش خورسند همی سست سست دل

افاض الله نوره

الا ای رو ترش کرده که تا بنوز مرا مدخل
دوسه کام از رخس و کین حکم آبی غنعت
غلط دیدم غلط کفم همیشه با غلط جفتم
دل خود را در آینه جو کرایی هدر آینه
بنشسته کرد روی خود نغم الادم الخ
که عالمها کنی سترن می آبی زهی کاهل
که کرم دیدی رویت نمادی جنم مرا عول
تو کر با شیشه آینه تو خود را راست کن اول

تربیع بند

بیاران که ماران تو بیدار بفرنی زاوگ
 بیوسند از نقش رویم بساخی خله اطلس
 روان کن کسی جان را دین بیای بر کوه
 روان سوت که جان کین روان سناذ باذو
 چه ساغرها که بوند زجان محنت آکنه
 تری و جوان من نوی معارجان من
 خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد
 فلاهایسه روحانی جز افلاک کیوانی
 مدد هارح خاکی را عطا هارح آبی را
 سال برج این جها که برادر آکها آمدن
 شکر آب معنی را بدلو معنی بر کس
 که جان را کند قانع غرور باقی مستقبل
 بچوسند مهر در جام مثال میگرد در محراب
 که چون ساکن بود کسی ز غلته تا بود محنت
 میان آب حوانی که باسند خضر را منهل
 اگر بفر بندن ساقی بساغرها می مستعمل
 که بی تدبیر تو جانها بود ویران و
 جان کن در افلاک است اس اشکال اسفل
 که از اجزا نرها کرد در ابراج فلک منزل
 تبش هارح اش را زو هابی بود آکها
 ز حسن نبود بود از جان بر و عقل مستعمل
 که معنی در می کنی در درس الفاظ مستعمل

دوسه تربیع جمع آمد که جان شکفت از آغاز من

ولی تو هم که بگرد سبکتز بندها ساز من

بیاران که غم جان را بختسایند در غوغا
 بر و بالم ز جان دوی که بستاند ستر ناس
 بیار آن که سود را ادوای نیست خمر
 ستراب لعل بشار و کوه از نیر من بکشا
 هم چون چرخ گردند که خورشید است خاز
 یا کسی بر رختم که پای من بود دریا

یکی روی در جاهی جو درجه بیدار است
 بجه راه درین بستی که بنود در علم هستی
 خوشی در نفی نیست ای جان تو در اثبات
 توان ربطی که استتابی ستان جسته در آبی
 دین یاران سار آن جو کم گشتند هشیار
 خدا بادست شتاد بیکر اراده درین مقصد
 لرم ز پرواز بر کردی بخود نزدیک کردی
 ز بعد این وستی جو دار تو کردستی
 نقی ای سمنش روزی نه زین مشرق نه زین مغرب
 مه از گردن ندا کردش من این سویم مرو اسفل
 بز ویدنیشگر هرگز جو کار ز آدمی خنظل
 از آنجا جو که می آید نکرد مشکل ای حال
 توانی که برای پاهمی ز داو اول کچال
 چه سارم من که من در ره جان شتم که لا استال
 زمستی آن کند با خود که درستی کند منبل
 که صحت آید از دردی جو افسرد شود
 توکل کرده ام بر تو صلائی کاهل تنبل
 نه آن شمی که هزار کیسوف آید شود

انما من الله نوره

بقا اند بقا باسد طریق کم ز نان ای دل
 بهر لحظه زندگانی با قلمی روز میری
 لجا با سینه صاحبک ده روز اندر یکی میری
 جو بکند سستی تو کردی در بدیدی بحر ز نور
 روز آن کسین باسد کسی کار خوشش
 دهد نوری طبعش دهد دانش شریعت نا
 سندی سمنش نهی کمان بری از چین
 یقین اندر بشر آمد قلندری کمان ای دل
 ز جاه و قوت پیری که باشد غمگین ای دل
 جو اورا سیر سینه حاصل از آن سوی جهان ای دل
 بین تو مایه چون را بشهر لامکان ای دل
 روانش بر جستن باسد زهی جان ای دل
 جو بسیار زد و دیو را بدار بر جان ای دل
 یکی ستری دلا میری ترا آمد عیان ای دل
 بیار

بسرده آن عا حصر و بوسفانم بر که سپرم زه نیا باز و ازین من و ازین سلوی
جهانی بت پرست آمد ز صور نقاشن است آمد بقی کاخا که باشند و نباشند بی نباشند
خوش این بی و ان فی با جاذبی مد شکلی رهان تا عصای خود بیند از کف مری

افاض الله نوره

به می رفت و بفرست آمدن و نهار ای دل جهان سپهر نیست کل خندان و خرم چربار ای دل
فره مند در زمین سرها جو قارون و جوم ظلم او بر آمد از زمین سوسن جو تیغ ابله ای دل
در خون کایانی بن تصورهای جانی بن که می تابند هم کلسن و عکس زاری بیار ای دل
کل سوری که عکس او جوانان را کند غوصه جو بر پیران دهند و لیش نمازند شان قرار ای دل
فرشته داد دیوان باز بر بوسی زحمن خود بر آمدن کلیدان زبستی که چین مازد خارا ای دل
درختان کف بر آورده جز کفهای دعا آدیا بنفشه سر فرور برده جو مردی شرمساز ای دل
جهان ع نواری جان بداده مند در و مرجان که اسرستان از اسرستان برای یاد کار ای دل
میان کاروان رود لا آهسته آهسته بسوی حلقه خاص و حضور همیار ای دل
جو مرد عشرتی ای جان یکف کردن اسرستان جوانی الوقتی ای صوفی و مینا و ریاز پار ای دل
جو موسیقاری خواهی پروان از زمین حورن و کردیداری خواه غور شب کو کنار ای دل
خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی بیسته هر را استادی موم به چون تیغ بیسته کار ای دل

**بگویم تسبیح استغاثی اگر ترجیح فرمای
پروان چه زین عمارتها که آهوی و صحرای**

بصد اطم همی جوی بصد درم همی خوا بخدمت کسی گویم که ای بس ماند همی باز
ندیدم هیچ مرغی من که بی بی پروان سرد ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی روز عمدا
مگر صبح غریب تو که تو بس نادر استا که در کرم سازی بهر جانب یکی مینا
در روز سینه چون عسی بخاری بی بدلا که ماند چون خری بر رخ ز فمفسن بو علی سیدنا
عجایب صورتی سپهرن نمکهای جهان دروا که کیند سالی مسلمانان که نه پند در چلوا
جان صورت که کرتا بس رسد بر نقش دیوار همان ساعت کسرد جان شود کویا شود بنا
نهار اسراق جان آمد کالج جسمها زنده زهی انوار تابنده زهی خورشید جان افزا
بهر روز سینه تابان شعاع افاضات که از خورشید رضانند ان ذرات بر بالا

**زهی شیرینی حکمت که سجد می کند قندش
بنه از هر عورت را که بر بندگی بران بندش**

بیار از خانه رهبان می همچون عیسی که یحیی را بکه دارد ز زخم خشم بویحیی
جراغ جمله ملتقا دواي جمله علتها که هر دم جان بو کشند پروان علت اولی
ملولی را فرور بیزد فضولی را بران کیزد بهشتی ز طیرست او نموده را درین دنیا
دوین خانه خیال ترک پر حورست و آهر من بتی بساخت هرمانی و ای همچون نیت مانی
بیدنی بسکر جان را بیا دریا سلطان را که آن ابرست و او ماهی و آن نقش است و او جانی
هلا ای نفس کلزبانو مننه سیر بر سر زانو ز سالوس و ز طراری بگرد جلوه اس معنی
تو کن ای ساقی مشفق جهان را کرم حورن که عاشق از زبان تو بستی کرد دست این دعوی

افاض الله نوره

دو چشم اگر یکسانی یافتی وصال
بر الجرح حقایق ذکر مکر خیا ل
ستاره های کرا از نور ای ظلمت و نور
جو ذره رقص کنان در شعاع جلال
اگر چه ذره در آن آفتاب در نرسد
ولی تاب شعاعش بشوند نور حضا ل
هر آن دلی که خدمت خمید چون ابرو
کس از آن نظرش صند هر ارجم کما ل
دیهان بند ز حال دلم که بال دست
خدای باند کورا چه واقده است و حیا ل
مکن اسارت سوی دلم که دل آن نیست
پس سوی همایان سته بدان پرو با ل
جراحت همه را از نمک بوز فریاد
بر افراق نکهاش سندان بال و با ل
جو ملک کشته و صالت ز شمشیر بوزی
نماند علیه حال و نه التفات بقا ل

قدس الله سره

ترا سعادت با زاد ران جمال و کمال
هر اعا شو اگر مرد خزن مات جلال
بیکدم بفروری بیکدم بکشی
جو آتشی پیش توای لطیف حضا ل
دل آب و قالب کوزه است و خوف بر کوزه
جو آب و ف با صلس سنگسته کرسفا ل
ترا چگونه فریبم چه در جوال کنم
که اصل مکر توی و جراع هر محتا ل
تو در جوال نکچی و دام را بدری
که دیده است که سیری و ذر در جوال
نه کربه که روی در جوال و بسته شوی
که سیر سس تو بر دیکه رند دنیا ل
هر صورت زینا بر وید از دل و جان
جو ابر عشق تو باریند زنی امثال

مثال

مثال آنک بار در آسمان باران
جه قبه قبه گران قبه برون آیند
بگویمت که اینها ایان برون آیند
ردای احمد مرسل بکیر ای عاشق
بهر آنکه بگویم عجا ببت ای عشق
همه خبر کوس و طبیبم دل تو نیست
چگونه طبل نپزد نپز کرمنا
خون آفتاب جهانی تو شمشیر بوزی

افاض الله نوره

خطاب لطیف جو شکر جان سزد که تعال
خطاب لطیف جو شکر جان سزد که تعال
جو بانگ موج بکوشش رسد ز خزل
جو بانگ موج بکوشش رسد ز خزل
جو بشت و زخیر ارجی ز طبل و دوا ل
جو بشت و زخیر ارجی ز طبل و دوا ل
در آفتاب بقا تا راه اندیش زوا ل
در آفتاب بقا تا راه اندیش زوا ل
کسی از و بسن کین زهی شقا و ضلال
کسی از و بسن کین زهی شقا و ضلال
که از فقض برهیدی باز شد پرو با ل
که از فقض برهیدی باز شد پرو با ل
رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نخال
رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نخال
ازین جهان خدای بدان جهان وصال
ازین جهان خدای بدان جهان وصال

جو کوذکان هله تا چند ما بعالم خاک
 ز خاک دست بدایم و بر سما پدایم
 زمین که قالب خاکی چه در جوات کرد
 جوان را بسکاف و بر اسر ز جوان
 بدست راست بگیر از هوا تو این نامه
 نه کوزگی که ندانی بر خرد ز سما
 بگفت بیک خرد را خد آ که پا بردار
 بگفت دست اجل را که کوشم بر مال
 نداشتید روان را روان شو اندر عین
 منال کج بگیر و در زرخ منال
 تو کن ندان و تو آواز ده که سلطانی
 تراست لطف جواب تراست علم سوال

افاض الله نوره

تا بر نواقتاب خیمه نور جلال
 حلقه کمرغان روزگی برزند پروبال
 از نظر آفتاب کس زین لاله زار
 خانه نشستن کوز هست و بال
 فتح کین آفتاب خون سفور بر بخت
 خون هر از ان سفور طلعت او را جلال
 جسم کس آعاس نقاب فلک جان بین
 صورت او چون قر قامت مر جلال
 عرضه کند هر دی ساعز جام بقا
 سیئه سنده من لطف ساغر اهل مال
 جسم پر از خواب بود کفتم شاهما سبست
 کف که باروی من شب بود اینک بحال
 تا که کبودست جمع روز بود در گمان
 چونک بسند نیم روز نیست ذکر قیل و قال
 نیز نظر کن تو نیز زورخ خورشید جان
 وز نظر من نکر تا تو ببینی بحال
 در لوح قرص او صورت سته شمس دین
 زینت تیر بر کوست سعد مبارک بیفان

جسم و

افاض الله نوره

جسم تو با جسم من هر دم لیلی و قال
 دارد در در سر عشق حجاب و سوال
 گاه کند لاغرم همچو لب ساغر من
 گاه کند فریغم تا بزوم در جوان
 چون کشم سوی طوی من یکس کوشش شیر
 چونک بفان کرد روی ناله کم از سفا
 چون نکرم سوی نقش کوبدای بت پرست
 جسم نفم سوی مال او دهند کوشما
 گویمش ای آفتاب همه دلها بتاب
 سوزن ای آفتاب از بس کوه و سجا
 جمه جمان زنها نور خوشک اعیال
 باز مگیر آب یال از جگر سوره خاک
 هر نظری نمایی معنی شرح حال
 جلوه جو سید نور ما آن ملک نورها
 میخ مکن از جلال پر تو نور جلال
 ای که میس خورد از چه تو بر مژده
 نور شود جمله روح عقل شود بی عقاب
 باز سرم کسست مست هیچ نکود دست
 باغ رخسار دینه باز کسنا پروبال
 باقی این نایدت رو شب و فردا نجا

قدش الله سره

تو مرا ای بده و دستت خوی از ن بهل
 جو رسد نوبت خدمت نشود هیچ خل
 جو که خدمت سته ایند من یم انم
 کوز اب کلم ای دوست نیم بای کل
 در نماز من جو خر رسم سبک وقت شناس
 نه جو زانم که بود نغمه او وصل کسل
 من ز راز خویش او یکد و سخن خواهیم کف
 لذت عشق ستان از زخیر ان مطلب
 دل من در ارمی ای دل تویی عشق و غل
 ضیح کاذب بود این قافله راستی فصل

من چل کردم ای جان که بریزی خونم
 در بریزی تو مرا مظلوم داری نه چل
 من چشم کردم و با چشم و با بر و کفتم
 سخالی که نیاید بر زبان و بپسند
 گرچه آن فهم نگری تو ولی گرم شد
 هله گرمی تو بیضا جکی جهد مقتل
 سری از سایه بود سمن بود روشن و گرم
 فانی طلق آن سمن شوای سر بچوطل
 تا در آمد بت خونم در در صومعه ت
 چند قندیل شکستم بی آن شمع چکل
 شش بر ماه ندانست حقت
 که گرفتار شدنتا و بخیز علت سلسل

افاض الله نوره

سند انست سند سندی بر قص چکل
 راست است که جوید از دست علم و عمل
 علم ما داده او و ره ما جاده او
 در می یادم گرم نه ز خورشید حمل
 دم او جان هدت روز فخت پدید بر
 کار او کن فیکو نست نه موقوف
 مادرین ده همه سر و فرقل کویم
 مانده زان استر عایم که گویم و چل
 ستران و چلی بسته ارب و کلند
 پسر جان و دل ما آب و کلی را جده چکل
 ناقة الله بزاده بد عای صالح
 جهت محجزة دین ز کرگاه چیل
 هان و هان ناقة حقیق بقرض مکنید
 تا بنرد ستران را ستر شیر اجل
 سوی سرق سر و سوی مرغ سر ویم
 تا ابد کام ز نان جانب خورشید از ل
 هله بنشن تو بخندان سر و می بلی
 شمش بر نماید بقوا سر از غزل

قدس الله سره

خلقه

خلقه در زدم بشی در هو سلام دل
 بانک رسید کیست آن کفتم من غلام دل
 شعله نور آن قمری ز در اشکاف در
 بردن و چشم ره گذار از بر نیک نام **دل**
 روح ز نور روی دل بر سنده بود کوی دل
 کوفه افاب و مه کشته کینه جام دل
 عقل کل از سری کند باد جا آری کند
 گردن عقل و صد جوا و بسته بند نام **دل**
 رفته چرخ و لوله کون گرفته منعله
 حلق کشته سلسله از طرف پیام دل
 نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش
 روح بسته در برش می نگرید پیام **دل**
 نیست قلند را از بس بر ناک بی تو کفتم محض
 جمله نظر بود نظر در خمی کلام دل
 جمله کون نیست کشته زبون دستک
 مرچلهای نه فلک هست در دو کام **دل**

افاض الله نوره

بانک زدم بنشان کیست دین خانه دل
 کفتم منم کز رخ من سنده و خورشید چکل
 گفت که این خانه دل همه نفس است خدا
 کفتم این عکس تو ستای رخ نور سنگ چکل
 کفتم این نفس من خسته دل بای رگل
 کفتم این نفس من خسته دل بای رگل
 بستم من کردن جان بر دم پیش بنشان
 بجرم عشقت مکن محرم ما را تو چکل
 داد سر رشته من رشته بر رشته و فن
 گفت بکش تا بکشیم هم بکش و هم مکسل
 تافت از آن خر که جان صورت ترکم به از آن
 دشت بر دم سوی دست راست از ذکة لعل
 کفتم تو هجو فلان قریب سندی کفتم بدان
 من ترش صلحتم بی ترش کینه و غل
 هر که را بد که منم بر سر شاخس سز نم
 کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح دل و در صورت آن ترک یافتن چشم فرو مال و سیر صورت و صورت دل

بهر ف

تاج صره آن یگانه دیدم **دل** در غم بی کرانه دیدم
 کفنی فرداست روز بازار بازار ترا بهانه **دیدم**
 دل را جوانا ترش و شیرین **خون** بسته و دانه دانه دیدم
 زهر عالم همه غسل شد تاشهد تو در میانه **دیدم**
 جان را جو و نایق و جای زینور از شهد تو خانه خانه دیدم
 پیرا تشم و همنوراد در عشق زان دوزخ یک زبانه **دیدم**
 سبطی طرح که صدف ار خانه است از جمله آن دو خانه دیدم
 یک خانه پوزار حمار دیدم یک خانه بی معانه **دیدم**
 چون عشق جنر دوروی دارد سر کشتگی زسانه دیدم
 وانکه زین سر بسوی آن سر دزدیده ره و دهانه **دیدم**
 زان ره خرد دقیقه بن را اندسته ابلهانه دیدم
 او بر سر کج فی دستانی سر کشته که من نهانه **دیدم**
 او زیر پرهای دولت کوید که خواب لانه دیدم
 جانی که در غم زیبا در آمدن در عالم دل روانه **دیدم**
 جانی که فسانه داند این را اورا همگی فسانه دیدم

نالند

نالند و بی خبر ز نالش چون بر ببط و چون جخانه دیدم
 بس بنانه مکن که طره عشق بیرون ز حد و بنانه **دیدم**
 صد سبب بر او ترا نه کوی رورت کوید ترا نه دیدم
 هر دردی که آن دو اندازد سوی دل خود دوانه **دیدم**

افاض الله نوره

روی تو جو نو بهار دیدم کل را از تو سراسر دیدم
 تا در دل من قرار کردی دل را از تو بی قرار **دیدم**
 من چشم شدیم همه چون ز کس از جمله بلا حصار **دیدم**
 در عشق روم که عشق را من از ملک جهان و عیش عالم **دیدم**
 از بی ملک جهان و عیش عالم من عشق تو اذیتار **دیدم**
 من مردم و از تو زنده گشتم پس عالم را دوبار **دیدم**
 ای مطربا که تو یار مای این سرده برن کبیار **دیدم**
 در شهر سماجه یار جویم چون یاری شهر یار **دیدم**
 چون در بر خود خوشش فشردم آئین سکر فشار **دیدم**
 چون بستم من دهان را گفتن بس گفتن بی شمار **دیدم**
 چون بای نماند اندرین ره من رفتن راهوار **دیدم**
 سر در نگشتم ز سر که بی سر سرهای کلاه دار **دیدم**

بس کن که ملول گشته بس بر بحاطر او غبار دیدم

افاض الله نوره

ذی قاصد مرا مگو که بیدم بیری و فنا کجا پذیرم
بل ماهی خشمه حیا تم من غرقه کج شد و سیرم
جز از لب لعل جان بنوشم غیر سر زلف او نکیرم
گر که بخدمت کمان ابرو در حکم کمان او جو پیرم
انداخته جو پیر دورم بر کبر که از توانا کزیرم
پر دم تو دهی حرا بنیرم می دم جو تو ی خراب میرم

قدس الله سیره

جون ذره بر قص اندر ایتم خور نشید ترا مستحکم ایتم
در هر سحری ز مشرق عشق همچون خور نشید ما پدا ایتم
بر خشک و تر جهان بتابم بی خشک شویم و بی تر ایتم
بس ناله مستها نشنیدیم کای نور بتاب تا زار ایتم
از همه نیاز و درد ایشان ما بر سر جرخ و اختر ایتم
از سیمبری که هست دلبر از هر قلاده عنبر ایتم
زان خرقه خویش ضرب کردیم تا زین بقبای سشتز ایتم
ما صرف گشان راه فتریم سرمست بنید اچمر ایتم

کر

کز زهر جهان نهند بر ما از باطن خویش شکر
ان روز که پردلان کزیرند در عین و غا جو سحر
از خون عدو بنید سازیم آنکه بکسیم و خجند
ما حلقه عاشقان منیم هر روز جو حلقه بر در
طغرای امان ما نوشت او کی از اجل بضر غدر
اندر ملکوت و لامکان ما بر کوه جیح اختر
از عالم جسم خفیه کردیم در عالم عشق اظهر
در جسم سئدست روح طاهر بی جسم شویم و اظهر
سز بتیز جان جالست در هیچ ابد بر ایدر ایتم

افاض الله نوره

بافت جان عاشقا نیم بی خانه نشین خواه با نیم
اندر دل تو اگر حیا است می بنداری که ماند نیم
اسرار حیا الهانه ما ایم هر سودا را نه ما پرا نیم
دلها پر ما کبوتر اند هر خطه جانی پرا نیم
تن گفت جان ازین نشان کو جان گفت که سر سر نشا نیم
آخر تو بگفت خویش بزرگ کاندردهن تو ی نشا نیم
هر دم بجل ترا گرفته در راحت و رخ ی کشا نیم

گویم ز رنگ شمس بتبریز نه سیم نه زر نه یار داریم

افاض الله نوره

از اصل جو حور زاذ باشیم	شاید که همیشه سناذ باشیم
ماد اذ طرب دهیم تاما	در عشق امیر داد باشیم
جون عشق بنا بفازمانا	دانی که نکو بنفاز باشیم
در عشق قوم کسناذ دیده	جون عشق تو با کسناذ باشیم
بارا جو مراد بی مراد یست	پس ماهه بر مراد باشیم
جون بنده بندگان عشقیم	کجمنر و کیقناذ باشیم
جون یوسف آن عزیز مصرم	هر چند که در مراد باشیم
بر جهره یوسفی جابیت	اندرا پس برده راد باشیم
جون باذ حجاب را باید	ما منتظران باذ باشیم
مادل بصلاح درس سپردیم	تا در دل او نبیاز باشیم

قدس الله سن

ما صحبت هد کر کرینم	بردامن هد کر نشینم
یاران همه پیشتر نشینید	تا جهره هد کر ببینم
ما را ز درون موافقتها ست	تا طن بتبری که ما همینم
این جم که نشسته ایم بالهم	می بر کف و کل در آستینم

تا آتش آب و باد طبیعی	ما باذده خاکیت بچشنا نیم
و از کاه دهان تو پیشویم	انجا برسی که ما لها نیم
جون رخت تو در بهان کشیدیم	انگه بینی که ما چه سنا نیم
جون بفتن تو از زمین ببردیم	دانی که عجایب ز ما نیم
هر سوزگری زمان بنی	پس لاف زنی که لا مرکا نیم
هر نکل دلت شوذ تن تو	در رقص آبی که جمله جا نیم
لب بر لب ما هفتی تو بی لب	اقرار کنی که همز با نیم
ای شمس الدین و سناه تیرین	از بندگیست شهنشها نیم

افاض الله نوره

کر از غم عشق عار داریم	پس با بجهان چه کار داریم
یارب توبه قرار ما را	کرنی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان گجایی	ما روی دران دسار داریم
هر صبح بدان روز زلف مشکین	جون باذ صبا کذار داریم
جون حلقه زلف خود شماری	ما چشم دران شمار داریم
جنم تو سنا کار کرد جان را	مادینه دران سنا کار داریم
ای آب حیات در کنارت	این آتش از ان کنار داریم
زان لاله ستان چه زار کشیدیم	یارب که چه لاله ار داریم

گویم

ترجیح بند

ای خواب بر روز همد ما نم
تانی کس و همچن ما نم
چون یک بر آتسم نشاندک
درد یک جهی بری چه دا نم
یک لحظه که من سری بخارم
ای غشوی دهی اما نم
از خشم دو کوش چلم بستی
تانشنوی آوه و فعنا نم
ما را بجهان حواله کم کن
ای جان جو که من نه زین چها نم
بکسای رهم که تا سبکتر
جان را بجهان جان سا نم
باری فرما قلاوزی کن
تارخت بگوی تو کتا نم

ای آنک تو جان این نقوشی ترجیح کم اگر این نقوشی

تیز آب توی و جرخ مایم
بسر کشته جو سنک آسیا یم
تو خود سیدی و ما جو ذره
از کوه برای تابرا یم
از بهر سنک بچین عسل ده
ما خود همه سرکه می فنا یم
که خیره تو که تو کجای
که خیره خود که ما کجا یم
که خیره لقتل خود بسیران
که خیره آنک یا خود آ یم
که خیره بسط خویش و اینار
یا قبض که مضره در ربا یم
کاهی من گاه زر خالص
کاه از بی هر دو کمی یم

همسایه سرو و یا سیمینم
گل های سنکفته را ببینیم
دامن دامن ز گل نجبینم
در پیش بهیم و بر کزینم
مادر زنده ایم ما امینم
یعنی که بیا که ما جنینم
ما کلین و کلشن بقینم
به مان کنذ ارجه ما کھینم
خون عشو نشسته در کمینم
از عین بغیب راه داریم
هر روز بیباغ اندر آیم
وز بهر نثار عاشقان را
از باغ هراج جمع کردیم
از مادل خویش در مدد دید
عالم پر شک نسیم آن کل
اینک ما نسیم آن کل
بومان نبرد جو بوی بریم
هر چند کس غلام عشقم

افاض الله نوره

جز جانب دل بدل نیایم
یک لحظه برون دل نیایم
مانده نای سر بریده
بی برک سئیم و با نوا یم
همچون چکر کباب عاشق
جز آتس عشو را نشا یم
مادره افناب عشقم
ای عشو برای تابرا یم
ما را بیمان ذرها جوی
ما خرد ترین ذرها یم
ورز آنک نجوی و نیالی
بدیم نشان که ما کجا یم
در خانه جو افناب در تافت
کرد سر روزن سرا یم

ترجیح دو ذوق و تخیل ابجدی
دادادن و در گرفتن از جی

که شاد خورد نیست و تحصیل
چون تخیل کنی بکسب میوه
که خاتم وقت اندر ایستاد
مایا آنیم و آن در کفر فرج
و در آنک مرگت از دو ضدیم
تذلیل بناستدی و تخیل
هم اصل است عز و دلش
بس اصلاحی برای افساد
که شاد خنجر آن و تخیل
کاهی بنشاران و تخیل
که عباسی بطوفان تخیل
یا غیر تویم بی و تخیل
تذلیل بناستدی و تخیل
مانند حفظ و رفع قندیل
بس افسادی برای تخیل

بس مرغ ضعیف پر سبک بسته
خرطوم هزار پیل حسنه

افاض الله نوره

رفتم تصدیق از جهان بردم
کردم بد روز هم نشینان را
زین خانه شنیدری بروی رفتم
چون پیر سر کار غیب دیدم
چو دان اجل بسوی من آمد
بیرون شدیم از حیر و جان بردم
جان را بجهان نشانی بردم
خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون پیر پریدم و کمان بردم
من گوی سعادت از میان بردم

ارورن

از روزی من موی عجب در تافت
این بام فلک که مجمع جانهاست
شاخ کل من جو کسب پر مرده
چون مستزی بنوذت قدم را
زین قلبدنان فراسه جان را
در عیب جهان بی کران دیدم
برین مگری کزین سفر شادم
این بخته نویس بر سر کورم
خوش حسبت تا درین زمین که من
بر بند زنج که من فغانها را
زین بیس مگویم دل ایرامین

افاض الله نوره

بیکانه و سجت استنایم
نفس است جو کرک لیک در سر
نه توبه کند ز خویش بینی
در سوزد پیر و بال خور سینه
رفتم مستزی بام و پیر دیان بردم
زان دوستی بد که من کمان بردم
بازین سوی باغ و گلستان بردم
روزی بسوی اصل اصلان بردم
هم جانب زرگوار مغان بردم
الاجت خود بدان کران بردم
که سر ز بلا و امتحان بردم
بیغام تو سوی آسمان بردم
سر جمله خالق فغان بردم
دل را بجناب غیب از بردم

هن از آن رطل کران ده سبکم پیش مکه
وریکوی تو همین کو که غریق منیم
سین بتبر که سرمایه لعلت و عقیق
ما از لعل بند خشان و عقیق منیم

افاض الله نوره

در فرزند که ما عاشق این میرکند ایم
درده آن یازده جان که سبک است
بر چه ای ساقی جلال میان را بر بند
خدا کز سفر دور در آن آمد ایم
بر کشاسک طرب که ز سبک گفت تو
از کف زهر بصد کلبه قدح نشن ایم
در فرزند و راحت در بنهار یکسنا
جان رطل کران که همه شی نده ایم
زان سبوعسل قنات به از سوسه ام
لحق آنک آغاز حریفان سنده ایم
ماهه خفته تو بر مالکری چند ذکی
بر چه میدیم خارانه بدین عریه ایم
گر علی عم ترا با ده دهی قاعده نیست
همین بد ماملک الموت حین قاعده ایم
فلسفی این بخورد فلسفنا سغ و سوز
که گمان نایسکه ما زان علم فایده ایم
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است
مانه مردان برید و عدس و مایه ایم
بعل خابوس کن و فایده و فضل بعل
که ز فضل فحمت فایده فایده ایم

افاض الله نوره

هله رفتیم و کرانی ز جالت بریم
جهت توشه ره ذکر و صالت بریم
تا که ما را و ترا ندکن با سندیاز
دل خسته بتودایم و خیالت بریم
آن خیال رخ خوبت که فرینده او
وان خم البروی مانند هالت بریم

این هیکل ادم است و بوس
ما قبله جمله سجدها بیم
آن دم بنکر مین تو آدم
تا جانت بلطف در ربا بیم
ابلیس نظر جدا جدا است
بند است که ما ز حق جدا بیم
سهر تبریز خون بهانه است
مایم بحسن و لطف ما بیم
با خلق بگو برای رو بوس
کوشاه کریم و ما کدا بیم
ما راجه ز شاهی و کدایی
سناذیم که سناه را سزا بیم
بچویم بحسن شاه تبریز
در چگونه او بود نه ما بیم

افاض الله نوره

در فرزند که ما عاشق این المحنیم
تا که بایار سنگریب لفتی دم بز نیم
نقل و یازده چه کم آید جو درین بریم
سرو و سوسن چه کم آید جو میان چینیم
یازده تو بکف و یازده تو اند سر ما است
فارغ از یازده برت حسن و بوالحسنیم
جو توی سئله ما ز تو سئع فلکیم
جو توی ساقی بگزیده کزین زمینیم
رسن نظام تو ما را جورهایند رچاه
ما از آن روز رسن یا زو حریف رسیدیم
عقل غفل و دل جان تو در جان جو تو
واجب آید که ما قبال تو برتن نتیم
جونت بر بام فلک ایشی ما خیمه زدند
ما ازین خرنکه خرنگاه جرا بر نکیم
ما جو سیلیم و تو دریا از تو دور افناتیم
بسر روی دوان کشته بسوی وطنیم
رو کسان خیره ز تاریم درین راه جوال
نه جو کردایه کنین بخود مر تقسیم

نوکه مست عینی دور سوار مجلس ما که دلت باز جهان سر دکن کافورم
 چون تنم را بخورد خال الحد چون جرحه بر سر جرح جهد جان که نه جسم نور
 نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم خال دین اید اسد رقم مستور م
 اکا ایخته ام هم ز فرج همزوجه و کرا وخته ام هم رسن منصور م
 جام فرعون نکیس که دهان کنده کند جان و سیسک و ان در تن همچون طور م
 هل خا موش که سر مست خموش اولیتر من فغان زاجکم فی زلیش بمجور م
 شمس بتبریز که مشهور تر از خورشید است من که همسانه شمس جو تر مشهور م

قلین الله سینه

دیده از خلق بیستم جوجا لسن دیدم مست خنایس او کستم و جان خنیدم
 جهت مهر سلیمان همه تن موم سندم و زانی بفرسندن موم مرا مالیدم
 رای او دیدم و رای که خود افکندم نای او کستم و هم بر لب او نالیدم
 او بدست من کوزانه بدستش خستم من بدست می و از می خنران بریدم
 نساذه دل بونم و یا مست و یا دیوانه ترس ترسان ز زر خویش همی نزد دیدم
 ارده رخنه جو در زان بر ز خود رفتم همچو در زان سمن از کلس خوری حیدم
 بس کن و راز مرا بر سر انکست مبع که من از نجه بچ تو ایسی بچیدم
 شمس بتبریز که نورمه و اختر هم ازو است کرجه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

افاض الله نوره

وان شکر خنده خوبت که شکر تشنه او است ز شکر خانه مجموع خصالت
 چون کبوتر جو پیرم بنو باز ایم زانک ما این پروبال پروبالت **بر دیم**
 هر کجا پرد فرعی بسوی اصل آید هر ج داریم هم از عز و جلالت **بر دیم**
 شمس بتبریز سوز خدمت از صبا کز شبالسته صبا هم ز سمالت **بر دیم**

افاض الله نوره

دلجه خور دست عجبی من که من محجورم یا نمکدان کادینست که من دستور م
 هر ج امروز بریزم سنگم تا وان شست هر ج امروز بگویم بکنم معاند م
 بوی جان هر نفسی از لب من آید با شکایت نکند جان که ز جانان دورم
 کرفی تو لب جو ذی باب من مست شو از موم کن که نه کمتری از کور م
 ساقیا آب را انداز مرا تا کردن زانک اندلسه جو ز نور بوز من عور م
 سب که خواب ازین خرقه برون آیم صبح بیدار سونم باز درو محجور م
 همین که دجال بیامد بکساراه مسیح همین که شد روز قیامت نزل از ناقور م
 که رهوش است خرد رو جگرش را خون ورنه باره ستدم باه کن از ساطور م
 باده آمد که مرا بدهد بر باذد همد ساقی آمد بخرابی و تن معمور م
 روز و سب حامله کسته که کوی قدم بی کرجست میان بسته که کوی مور م
 سوی خم آمده ساعر که بکن بیمارم خم سر خولس کز فست که من رنجور م
 ز ماه پرده دیدن طلب رفتن می نشست بن خم که چه من مستور م

ساقیا چیده دستار مرا با زانک
 زانک چیده دستار بدار ز ستورم

بازه بر بازدهد و همان را جو عیار
 وانگهان جلوه سوز که مه تایان بوم
 کریم جان تو آخز نه راجانان **توم**
 که صیادم ز فیر خسته مرغان **توم**
 که کزین سغله و رونق ایوان **توم**
 مرده ای مست که من آب تو و نان **توم**
 خوشی خند که من گوهر دندان **توم**
 که خلیلی و نشوزی که سبندان **توم**
 قصص جاین بر خوان که بر خوان **توم**

**هین بترجیح نکران عزلم را بر کو
 کر نو سبید انندی قصه سبید بر کو**

ز آب چون آتش تو دیک دیانم جو سبید
 سبکی سیمبر سغله سیمما بر کو
 ز بکه جام جو دریا جو بکف بکر فتم
 صفح موج دل و گوهر کویا **بر کو**
 بحر پر جوش جولاست بران در پیتم
 کف برن خوش صفت لاری لالا **بر کو**
 هر کسی دارد در سینه تمنای دگر
 زان سر چشمه کز ورا از تمنای **بر کو**
 جمع کن جمله هوسهای بر آکنده کی
 زان هوس که بنهانش از زهوسها **بر کو**
 ز آفتابی که بر آید بس مشرو جان
 که بد و خوش سوز ظل من و ما **بر کو**
 سن جوت انس و پری محرم آن از نهند
 سرچرخان سوی لاجا و هانجا **بر کو**

کر با خار زندان کل خندان بکشم
 و ر لبش جو رکند از من خندان بکشم
 و ر سوز دل مسکین مرا همچو سبند
 بای کویان نشوم و سوز سبندان **بکشم**
 لوسر زلف جو کانش مراد و رکند
 همچو سبزه کنان تابن میدان **بکشم**
 لعل در کوه بود کوه در قلزم تلخ
 از لی لعل و کهر این نخورم ان **بکشم**
 این نغز دست نباشد که من از نظر و کز اف
 کهر از ده بزم لعل بد خندان **بکشم**
 رخ از خون خگر صد ره اطللس بوسید
 چه سوز کرد خطا خلت سلطان **بکشم**
 من جو در سایه آن زلف بر شان جمع
 لازم نیست که من راه بر شان **بکشم**
 هر هام همه رفتند سوی ره زندان
 بکسایند هم تا سوی ایشان **بکشم**
 که کسی قصه کند بار کسی محو فی
 از لعل نغمه رند دل که در جند **بکشم**
 و بر زندان بردم بوسف من ز کفر
 همچو بوسف بروم و خندان **بکشم**
 کردم سر کشد از درد تو جان سیر سوز
 جان دل تا بر زدی در وی جان **بکشم**
 سوز و سیر در دو جهان افند از عمر و
 چونک بر دامن مشکین تو همان **بکشم**

ترجیح بند

هله درده می بکزید که همان **توم**
 ز برسانی زلف تو بر شان **توم**
 تلخ و شیرین لیا را از چرم بدون آرد
 نقده نقد که عباس حیدان **توم**
 آنج دازی و بیدی که بدان زنده شدم
 مرده جرعه آن چشمه جوان **توم**

جند باشد جو تنور ان سکت پر زخیر ای خمیری دی از جنر صفا برکو
 جند چون از بود نول تو در هر سر کن خبر جان جو طوطی شکر خا برکو
 زین گذر کن به ان جام فی رو چانی صفت سغسغه جام معلا برکو
 مست کن بپرو جان را بر از ان سنی مست برون و ازین عیش و تماشا برکو

**هله ترجیح کن اکنون که جنایتم همه
 کوی از جام و سر از پای ندایتم همه**

ان بلم که خرد بود بسند ما طفلان یکدگر از جنون تخته زنایتم همه
 یا برهنه خرد از مجلس ما دوش کجوت چونک و در نهد عقل و کسایتم همه
 میر مجلس نوی نامه در تیر تویم بنلان غمزه و آن تیر و کسایتم همه
 زهره در مجلس مه مان می از خار ببرد ورنه کرد و زچه در جوش طایتم همه
 جسم ان طرفه بغداد زما عقل ربود تاند انیم که انده هدایتم همه
 لغت ساقی همه را جمله بتاراج دهم همچنان کن هله اچان که جنایتم همه
 می جهنم سعله دیگر زبانه دل من تا ترا و هم نیاید که زسایتم همه

ترجیح بند

هله رفتیم و کراتی ز جالت بردیم روی از بنجا بجهان عجبی آوردیم
 دوست یک جام پر از زهر جو آورد پس زهر چون از کف او بود بساختی خوردیم
 گفت خوش باش که خشم صر جان دگر ما کی را بکرافه ز کجا آزدیم

گفتم ای جان جو قوی از تن ما جان خواهد کرد برین از پنجم یقین نامردیم
 ما بفایم برویم اگر در حاکیم شاه با ما است جفا با کس اگر از دیدیم
 بدر و ن بر فلکیم و بیدن ز بر زمین بصف ننده شدیم ار چه صورت بردیم
 جو تک دیان جهان طالب در دست و ستم ما ز دیان نبریدیم و حریف در دیدیم
 جان جو ایمنه صافست بروتن کرد ایست حسن در ما نماید جو بر بر کردیم
 این دو خانه ست و دو میرا مقن ملک است خدمت اول و شایا سر که خدمت کردیم
 چون نیامد خ تو بر فرس دل شاییم چون نیامد قدح صاف شویم از دیدیم
 بی دهنده جو توی فخر همه ستاییم پرورنده جو توی زوشوم از خوردیم

**هین بترجیح بگو شرح زبان مرغان
 کونکوی بزبان شرح کس از زبان**

در جهان آمد روزی در بیمارخ بنمود آنگان روزی در روز نشد که ندانم که کی بود
 گفتم از زهر خدا ای سر مهمان عزیز این چنین زو ذکی معقدان را بدرد
 گفت کس دید درین عالم یک روز سبید که سیاهابه بنا برین از نرجح کبود
 از برای کس ما و سفر کردن ما بیک بر بیک همی آید از ان اصل بود
 هر غم و رنج که اندرت در دل آید می کشد کوشن سهارا بوناق مو عود
 نیم عمرت بسکایت شد و نمی در سنگر چمدنم را بهل و رو مقام نحو
 چه فضولی تو که ان آمدن آن بدرون شد کارا فرای تو غیر ندانست نفرو ذ

ارزانی هر طلب تو عوضی از شاه است
همچو عطسه که پیش بر حمال الله است

سریت تلخ بنویسند خرد صحت جو
عاشقان از صم خونین در صد جور کشند
در جنس دوع فنادی که ندارد با یاب
این سب قدر جانست که بخش ندند
جو ازین بحر برون رفتن امید نماند
ز آسمان آید این محنه از عالم خاک
چون جنس روی پدید نظر روشن شد
هر گرا از کار این سبقت خواهد بود
صدق باسند کردن بهوای کوه هر
جمله خود را جو ببیند کند تزل کلاه
چون یافته شد پیش نکوید که
چون سرتی با توجه کوی که خوش استند دار و
چون بود از صنی که حسن است و خوش خو
منگرو اسیر و از هر دو جهان دست بسو
کشت عنوان برات تو رجال صدقوا
احقی باسند ازین بر طلب خبث بسو
کار اقبال و ستان ستانه کار بازو
بست باز شناسد نظر تو از رو
همز اول بود او سیفته و سودا خو
سینه اس باز شود بوند در خود او
خانه چون یافته شد پیش نکوید که
بسکرت و معتز برون آورد ترجیح بکو

گر چه بی عقل بود عقل سزاور دهند

در چه بی روی بود او بکل نیست از بارو

ترجیح بند

هله خیرند که تا خویش ز خود دور کنیم
نفسی در نظر خوش نشان سورا کنیم

بای دباغ خرد نه بطایمن و صلا
سرمه نای بکس ز نزد رخنان بود
با ذامرود همی ریزد اگر بفسالی
می فندد دهن هر که دهان آبکشو
این بودند زق کوی که وفادار بود
که زدست دهن تو نتوانند ربو
قایم مات نیم تا بنک کوبند که مرد
که چه کوتاه قیام است و در است سجو

سخ این که با کنت ز ظلم و توزیع

کوش را بجز کشتا تا شنوی در ترجیح

همچو گل خند زنان از سر شاخ افزایم
هم بذر شاه که جان بخشد جان را دادیم
آدی از رحم صنع دوباره زاید
این دوم بود که از نازد دنیا را ازیم
تو هنوز ای که جیتی نبینی ما را
انگازده ست ببیند که کجا افتادیم
بوجه و ددد اقرار بخلش آن رحم است
اوجه دانند که نه بریم بدین ایجادیم
اوجه دانند که جهان جسته که در زندان
همه دانند که درین بخت آذیم
یا دنیا کربگنی هم نیالی نگیری
نه خیالیم نه صورت نه زبون یازیم
لیک کار احو بجوی سوی شاد بیا جو
که میقمان غمناک آید جهان سناذیم
پسینه و زرس شادی ز حوا موخته ایم
اندر آن نادره افنون جوی مسیح استازیم
مردن زند شدن هر دو نفاق خوش ما
عجی و ارشترسیم خوش و منفادیم
رحما بینهم آید همچون آبیم
جو است آعلی الکفر بود بولادیم
هر خیالی که تراستی ز یکی تا بهر از
هم عدد باسند می دان که برون ز اعدا دیم

افاض الله نوره

لا شکم دهل سیدست از جام دم بدم
 بی زن دهل سکر دلالم و لم و لم
 هین طبل سکر زن که می طبل یافتی
 که ز بیوی زن ای دل که هم و هم
 از بهرین بخرد دهلی از دهل زنان
 تا برکم ز باغ جهان سناخ و غم
 لسكر رسید و عشو سبهدار لسكر است
 صرا و کوه پرسند از طبل و از علم
 ما پرسندیم تا با کلو ساقی از سستیز
 می ریزد آن شراب با سراف هجویم
 دانی که بحر موج جرای زند بچویش
 از من سئو که کرم و خچر اندام
 تنگ آمدست و می طبلد موضع فراخ
 بر می جهد بسوی هوا آب لاجرم
 کان آب از آسمان سفری خوی بوده است
 اندر هوا و سیل و که وجوی ای صدم
 آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست
 ما موج می زنم ز هستی سوی علم
 در جهان روح قرار است روح را
 فی در هوای کنیند این جرح خم تخم
 زان باغ کو سکنت هما خاست میل جا
 یعنی کنار صنع شهنشاہ تختشم
 بس پس مکن هنوز نزا با زده خورد نیست
 ما را ضمیمه خواجه بدین ظلم و این ستم
 خاموش باش فتنه در او کند بسهر
 خاموشیم محوی که دریا است جان عم

قدس الله ستم

ای مطرب این غزل کو کای یار توبه کردم
 از هر کجی بریدیم و ز حنار توبه کردم
 که مست کار بودم که در حنار بودم
 زان کار دست ستم زین کار توبه کردم

نه تو خور سید بنده جو استاره روز
 نه تو چون شمع بنده ترا هجو لکن
 بی تو ای آب حیات من و ای با ز صبا
 که بخندد دهن کلین و رخسار سمن
 تا ز انقاس خلد درند روح الله
 بر میان سگرستان نشوند البستن
 نه توانی که اگر بر سر کوری کدزی
 در زمان بر قدهت چاک نلدرده کفن
 نه تو ساقی تو و با بده شصت سال
 تن تن جنگ نوی آمدی ز خمت تن
 جنبستی که خلاصه ست فرماید تو کو
 کز عظیمی بکنجید همی در گفتن

هله من مطرب عشقم دگر آن مطرب زد

دو من دفتر عشق و وفا ایشان دو دفتر

افاض الله نوره

آمد بهار ای بوستان من از سوی ایشان کنم
 کرد زبان چرخ خیزد تا جولان کنم
 امروز چون زین بودها بر آن شویم از کل بکل
 تا در غسل خانه جهان سر گرفته ایم
 آمد نسولی از چرخ کین طبل ایشان زن
 ما طبل خانه عشق را از زلفها بران کنم
 بسنو سماع آسمان خیزد ای دیوانگان
 جانم فدای عاشقان امروز جان ایشان کنم
 ز بهار را بر دیدیم ما هر یکی از کیم
 آهن کزان چون کل بستن اهنک آتشندان کنم
 چون کوره اهنک را در آتش دل می دیدیم
 کاهن دکان را زین نفس مستعمل فرمان کنم
 آتش بدین عالم زینم وین جرح را بر هم زینم
 وین عقل یا بر جای را چون خودی کج دران کنم
 که بیم با این یاد سر که پای میدان شاه سرد
 مای بیفرمان خودیم تا این کنیم و آن

افاض الله نوره

از ماستو ملول که ماستی شاهیم از رسک غیر است که در جاذری سیدیم
 روزی که افکنیم ز جان جاذری بدی بنی که رسک حسرت ما هم و فرقدیم
 روزی با بشو و پاک شو از بهر دید ما ورنه تو دور باس که ما شاهد خودیم
 آن شاهدی نه ایم که فردا سوز عجز ما تا ابد جوان و دل آرام و خوش قدیم
 آن جاذری را خلق سید شاهد کهن نشند فایست عمر جاذری و ما عمری حدیم
 جاذری جوید از آدم ابلیس و کرد رد آدم ندان کرد نور دنی نه ما ردیم
 باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
 در زیر جاذری سستی که صفات او ما باز عقل برد سجود اندر آمدیم
 اشکال کند پیر ز اشکال شاهدان که عقل ما نداند در عشق مرتندیم
 چه جای شاهد است که شیر خد است طفلانه دم زدیم که با طفل اجدیم
 با جوز و با مویز فرزند طفل را ورنه که ما چه لایق جویم و کجندیم
 در حوز و در روزه جوانان سید عجزه گوید که رستم صفت یسکار اجدیم
 از کرد فر او همه دانند کوز نیست ما چون غلط کنیم که در نور اجدیم
 مومن میسر است جنر کت مصطفی اکنون دهان ببند که می گفت مرشدیم
 بسنور سمن سخن بمان با فیتن ز تمام قصه از ان سناه استندیم

قدس الله سنه

در جرم توبه کردن بوزیم تا بگردن از توبهای کرده این بار توبه کردیم
 ای فروشن این ده ساعت دست از ای تنگ استگسم و ز غار توبه کردیم
 مانند سبب صرع بیرون ز جار طبع از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردیم
 ای طرب الله الله من الله هم تو برده بردار و چنگ زن بر تار توبه کردیم
 ز اندسهای جان دل بوزن باره جار کیست جان ناچار توبه کردیم
 بنمای روی ما خوش کن سینه را کرد و ق از کنه را بسیار توبه کردیم
 گفتیم که وقت توبه ست سوزیده مرا گفت من تائب قدیم من پار توبه کردیم
 بر صلاح دین را محروم کفین را منکر بعشو گوید ز انکار توبه کردیم

قدس الله سنه

بگفتم عذری باد لب که بیکه بوز و ترسیدم جوابم داد کای زینک بجاهت نین هم دیدم
 بگفتم ای بسندید که جو دنی کیر نادیدم بگفتا و نا بسندت را لطف خود بسندیدم
 بگفتم که چه سوز بقصیر دل هرگز نکریدم بگفتان راهم از من دان که من از دل نکریدم
 بگفتم هر خونم خورد بشو آه بهجور آن بگفت آن نام لطف ما است کاند ریات اجدیم
 حویوسفکان باس را بمکر از دشمنان ترا هم متهم کردند و من بهمانه در دیدم
 بگفتم روزی که هست و بس در کفنا او بمن بنکر بره منکر که من ره را بوز دیدم
 بگاه و بیکه عالم چه با سندیش این قدر که من اسرار پنهان را برین اسباب نین دیدم

قلندر الله ستره

صم بدرد این درد را ده مان کم	هم بصبر این کار را اسان کم
یا بر ارم پای جان من آب کمال	یاد او جان و فقه لداران کم
ذاع بروانه ستم از شمع الست	خدمت شمع همان سلطان کم
عشق بر صمان سید بر این سوخته	یکدیگر ارم پیش قربان کم
نفس اگر خون کعبه گوید که میا	کعبه وار من اندرین افغان کم
از ملول هر کس کرد اندک سری	در کسم در جرحش و کردان کم
ان ملول دینل عشق است	جان او را عاشق انسان کم
عاشق چه بود کمال تشنگی	بس بیاب حسمه حیوان کم
نی ز گویم شرح او خاسل کم	انج اندر شرح ناید ان کم

ادامن الله نوره

ای گزیده یار جویت یافتم	ای دل در دلداد جویت یافتم
کریز هر زمان از کار ما	در میان کار جویت یافتم
چند بارم وعده کردی و نشد	ای صنم این بار جویت یافتم
رحمت اعیان آخر چند چند	همین که بی اعیان جویت یافتم
ای دریده پرد های عاشقان	برده را بر دادر جویت یافتم
ای درویت گلستانها شمسار	در کل گلزار جویت یافتم

بر خیز تا شراب بر طل و سپو خوریم	بزم بشنشنهست نه ما باذهی خوریم
بحر یست شهر بار و شراب است خون کوار	درده شراب لعل سن تاجه کوهریم
خوردند جام نور جو بر رخ بر زمین	مادزه وار سنن بر اوج بر پریم
خوردند لایزال جو ما را شراب داد	از کبر در بیاله خوردن سید نکریم
پس آن شراب خرد سوزد لفرود	تا هجر دل ز آب و گل خوش بکداریم
پرخواره ایم کز گرم سناه واقفیم	در شرب سا بقم و خدمت مقصریم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین	زین سو جو فریضیم بدان سوی لاغزیم
نوری که در ز جاجه و مسکات یافتست	بر ما برن که ما ز شعاعش منوریم
بهر گرم و سرد سندان ازین باذه چون	در سوزمان جو هیزیم تا بهج نفسیریم
چون پیسته فلک بر از آتش سندانست جام	چون کوره بهر ما که سر و قلب یازیم
ای کل عذار جام جولاله مجلس آر	کز ساغر جولاله جو کل یاسمین بریم
خوش خوش بیاد اصل خوشی را بریم آرد	با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
ای مطربان تنانه نریز از کوبین	توتری و لطیفی و ما از توت تریم
اندر فکر ز بانگ و خروش شست صدا	در ما که در وفای تو چون کوه مریمیم
آن دم که از تیسخ تو میراث برده	در کوش ما بدم که جو سرنای مضطربیم
گرچه دهان برست ز کفنا رلب بند	خاموش باش پس حسودان منکریم

ای بدویت کلمستانها شرمسار در کل و کلزار جوت یافتم
سمن سرنوی نوی خورد سینه روح در جان انوار جوت یافتم

قدس الله سره

از اول امروز جو آشفته و مسیتیم
از ساقی بدست که امروز درآمد
از یازده که دانی تو و این عقل که ما را
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
دندان خرابات بخوردند و برفند
وقتت که خوبان همه در قصر در آیند
یک لحظه بنا نویسه عشق قدمیم
بالاهه باغ آمد و پستی همه کج
تو دست بنه بر رک ما خواجه چکما
هر چند پرسیدند نیت ما بد کفر نیست
خاموش که ناهستی او کردت حلی
جز قصه سمن الحق بهر نکو بید

اقاض الله نوره

خیزید بخشید که نزدیک رسیدیم
اول از خروس و سگ آن نوی شنیدیم

والله که استانهای خرویه یار است
از ذوق چراگاه ورا اشتاب خریدت
چون نیت پریدیم و بسی صید گرفتیم
ما عاشق مسیتیم بصد تیغ نگر دیم
مستان استیم بجز یازده ننو شیم
حق داند و حق دید که در وقت کساکس
خیزید بخشید که هنگام صبوحست
سبب بود همه قافله بجهوس ریاطی
خورد سید رسولان بفرستاد در آقا
همین رو بشفق آرا اگر طایر روزی
هر کس که رسولی شفق را بستناسد
و انکس که رسولی شفق پند یزد
حفاصین پند رفت ضرر و عفت از وجنم
ترباق جهان دید و کمان بر ده که زهر است
خامس کن تا واعظ خورد سینه بگوید
کو بر سر سینه رسد و ما جمله مریدیم

اقاض الله نوره

المنه لله که زیب کار رهیدیم
زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم

تا حضرت آن محل که در کون نکلند
 بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
 با آیت کرسی بسوی عرض بریدیم
 تا حی ندیدیم و بقیوم رسیدیم
 امروز از آن باغ چه یارک بنوایم
 تا طن بنبری خواجه که عزم رسیدیم
 و برانه بیومان بگذاریم جو بومک
 ما بوم نه ایم ارجه درین بوم رسیدیم
 ز نار کسیتیم بر قیصر روی
 بن بر سر قصه که در اوم رسیدیم

افاض الله نوره

بسنکن قدح باذه که امروز جانیم
 کز توبه شکستن سر توبه شکنا نیم
 کز باذه فنا کست فنا باذه ما بس
 ما نکت بدایم کزین رنگ ندانیم
 باذه فنا دارد آن حیر که دارد
 کز باذه بهایم از آن چیز نمایم
 از چیز کی خود بگذرای چیز بنا چیز
 کز چیز نه پرده است ما پرده درانیم
 با غم سرست تو میریم و اسیریم
 با عشق جو انخت تو میریم و جوا نیم
 کفی خود همی بند و ازین بندجه ^{ست} بود
 کان نقش که نقاش از ل کردها نیم
 اس بندن از نقش از ل هم جز اینست
 زین نقش بدان نقش از ل وقت نیم
 کفی که جدا ماند از بر معشوق
 ما در بر معشوق زانده در اما نیم
 معشوق در حقیقت که ما از بر اویم
 از ما بر او دور شود هیچ نما نیم
 چون هیچ نمایم ز غم هیچ بنیم
 چون هیچ نمایم هم اینم و هم آ نیم
 سنازی شود از غم که خوردن حشر کز
 ای غم بر ما ای که اکسیر عما نیم

زیر جان بر ارم کز اندیشه گذشتیم
 ز چرخ پراز مکر چکر خوا رسیدیم
 دکان شکستیم و از آن کار **دهیدیم**
 وز عرقه آن قلزم ز خار **دهیدیم**
 از ساغر ارمش خنجر **دهیدیم**
 دیدیم مه توبه بیکبار **دهیدیم**
 از غلت و قاروره و همار **دهیدیم**
 از شاهد مسعود بیار استجما ترا
 از شاهد از برده بلغار **دهیدیم**
 ز افسانه پاروغم بپیرار **دهیدیم**
 مذکور جو ستر آمد از اذکار **دهیدیم**
 از مدرسه و کاغذ و تکرار **دهیدیم**
 از مکسبه و کیسه و بازار **دهیدیم**
 از حارس از در دوستیار **دهیدیم**

قدش الله سورة

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
 چون شمع پیروانه مظلوم رسیدیم
 یک حمله مردانه مستانه بگردیم
 تا علم بداییم و محالوم **رسیدیم**
 در منزل اول بد و فرسنگی هستی
 در قافله امت مرحوم رسیدیم
 آن که نه بالاست نه پستست تا بید
 و آنجا که نه محمود و نه مذموم **رسیدیم**

علاقی را همه بر عهد کربندی نیاید سر لطف ما مگر از جان که بگردیم

افاض الله بقره

هوسیب در سر که نشینند نام من ازین هوس جنا هم که ز خود خیر ندانم

دو هزار ملک خشنده عشق هر زمانی من از بحر جمالش طبعی ذکر **ندارم**

کر کلاه عشقش بد و کون مرا بس چه سزار کله ببقند چه سزار مگر ندانم

سوی بر د عشقش دل خسته را بجای که ز روز و شب گذشتم خباز سحر **ندارم**

سفری فاد جان یا بولایت معانی که سبهر و ماه گوید که جنس سفر ندانم

ز فراق جان من کرد دیدن در فشانند تو کمان که از وی دل بر کهر **ندارم**

چه شکر فرو سن دارم که من شکر فرو سنند که نکون عدل روزی که بر دستم **ندارم**

بمژدی شبانی ز جمال او ولی کن تو جهان بهم بر آید سر سوره **ندارم**

تبرای عهد کردم که جو شمس من نیاید بنام شکر اس سر که بیخبر سر **ندارم**

قدس الله سره

جو غلام افنام هم از افنا بگویم نه شبم نه سبت برستم که حد خواب گویم

جو رسول افنام بطریق جانی بهان از و بر سم بسما جو اب **گویم**

بقدم جو افنام خرابها بتانم بگردنم از عمارت سخن خراب **گویم**

من اگر چه سبب شایم ز درخت بس بلانم من اگر خراب و مستم سخن صواب **گویم**

جو دم ز خال که کین کشیدن است بوی خلم ز خال کویش که حلیت آب **گویم**

جون برک شود بیله سوز برک بریستم مایله عشقتم که بی برک جاسیتم

بیایم در آن وقت که ماهج منایم آن وقت که پاینت سوز پای دو **بیم**

بسیتم دهان خود و باقی غزل را آن وقت که بگویم که مابسته دهها **بیم**

افاض الله بقره

بیل هواسی کم طالع بقاسی ز منم حلقه بکوش و عا شمع طبل و فاسی ز منم

از دایجان سکسته ام بر سره نشسته ام قافله خیال را هر لقاسی **ز منم**

غیر طواسی عمش یا یلواج همش هرج سری روان کند بر سر و باسی **ز منم**

این دل هم چونک است خراب تنک را زخمه بکف گرفته ام همچو سته **ز منم**

دل که خرد جوهری از تنک عرض کوتری خفت بھای دهن بھاسی **ز منم**

سبب و خواب روز کوش کسانش کسبم چون بسر دعا کند و دعاسی **ز منم**

لذت تاز بانه ام کی برسد بلا سته چونک کمان بر زد که من بفر فناسی **ز منم**

کر قر و فلک بود و رخزد و ملک بود چونک حجاب است سوز روز قفاسی **ز منم**

کفتم سینه مرا بر سر سنک می زنی کف جولا ف عشوز دینج بلا سنی **ز منم**

هر دل این دیابک ناله نو نو ای نو تاز نو اس تی بر زد دل که کجاسی **ز منم**

در دل هر تعان او جاسینی سر سته ام تا ببری کمان سهو و خطاسی **ز منم**

خشم سندان که عطا خیر و کز می زنند من بسجاسی ز کسب من ببطاسی **ز منم**

صیاد

بکسان نقاب رخ که رخ تو سنت فرخ
 تو رو امین که بانو زین نقاب گویم
 خودت جو سنگ یاسد ترا از آنتم جو آهن
 تو جو لطف ستیسه گیری قلع زراب گویم
 رحمن عفران کز و فر لاله گویم
 بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
 جور افتاب زانم کجا که کینه نام
 نه بشی طالع سازم نه زناهتاب گویم
 اگر کرم حسود برسد لمن ز سکر ترسد
 یسکایت اندر ایم غم اضطراب گویم
 بر راضی چگونه زنی فحافه لافم
 بر حاجی چگونه غم بو تراب گویم
 جو بیاب از وینا لذت جو کماچه رود رافتم
 جو خطیب خطبه خواند من از اخطاب

افاض الله نوره

تو گواه باش حوالچه که ز توبه توبه کردم
 بسکست جام توبه جو شراب عشق خوردم
 جمال نظیرت شراب شیر کیرت
 که بگرد عهد و توبه بزوم دگر نکردم
 بدست کز فسانیت بضمیر غنبت انت
 که نه سحر جهانم نه زبون سرخ و زردم
 رخ جو افتاب کلاوت خطابت
 که هر ساله ره ز راهی گریم و سردم
 هوای همجو در خست بلوای روح کجاست
 که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
 سعادت صباحت بقیامت صبوحت
 که سجال آسمان زای بفر تو در نور دم
 هله ای سبه بخالد تو بگو بساقی خود
 جو کسی ترش در آید دهدش ز درد مردم
 هله نادوی بناسد کهن و نوی بناسد
 که درین مقام عشرت من از انجح فردم
 در سر از ان حقیقی که سوز خوشی عشیقی
 که زمستی و خزان بر هذر عکس و طردم

نه در وجود عین مانند عم جسد بماند
 خوش و مال آید بسوی بساط بندم
 بصفا مثال زهن برضا بسان مضره
 نه نصیبیه جو نه بهن که ببردم و نبرد
 بهرینه از زمانه ز هوای کوشش و هوش
 که درین قمارخانه جو کوازه بی نبرد
 پس ازین جو من یاسم همه کوشش و هوش یاسم
 که نه بلیلم نه طوطی همه قند و شاخ ورد

قدس الله سره

هدیان که گفت دشمن بدرون خود شنیدم
 تی من تصویری را که بگردم بدیدم
 سگ او کزید پایم بهموز بس جفا یم
 مگرم جو مسک من او را لب جو شکر کزید
 جو بر ازهای فردان بر سیدم ام جو مردا
 چه بدتر تقاضا کردم که بر از او رسیدم
 همه عیب از من آمد که ز من جنس من آمد
 که بفضله کردی را سوی پای خود کشیدم
 جو بلیس کور آدم بنیدند جز که نشتی
 من ازین بلیس را کس کجا که نا بدیدم
 بوسان بهمدانم که من از چه رو کوانم
 جو کزید ما را نام ز سیه رس ز میدانم
 همان بس خجسته لب و جسم بر بنیسته
 ز ره می که کس نداند بضمیر سناز دویزم
 جو ز دل کجاست که ره خفته است و کامل
 ز خزینه های دلها ز رو بفر بر کزیدم
 بضمیر همجو کلن نسک رده در رف کندم
 جو درینک دهستان را بکنایت اربکفتم
 جو دلم رسید نا که بدل عظیم و آکه
 ز مهابت دل او مثال دل طیبیدم
 جو حال خویش شانی تو من کجا و نازکی
 سر کار خویشش رو که نه شیخ نه مریدم

تذکیر به بند

نامه رسیدن از جهان نهر مراجعت برم
 کف که ارحی سنو باز شهر خوش رو
 آن جزو سنکرستان هم نرفتا دل
 چون بسباع طیر تو اوج هوا بخوفند
 کف ازین نوع محورا من و بنا زمان
 هر ک بران حفظ ما دارد در ره قبا
 پنج میان دشمنان بود هزار سال خوش
 چند هزار همجو او بنده خاص پاک خو
 کف کلیم ز آب من غم خورم که من در
 کف مسیح مرده رازنده کیم بنام هو
 کف محمد ^{صلی الله علیه و آله} معین من با شارت معین
 صورت ابرون کم سوی شهنش رویوم
 چون بروم برادر راهم مگو که نیست بند
 نام خوشم دین جهان با بند چون صبا و را
 ساکن گلشن و حین بس خوشان همجو من

بس کن و حکایت این سخن در ترجیح بازگو

بسوی تو ای برادر نه میم نه در سرخ
 تو بیکر آفتانک منگفتم این سخن هم
 ز در خودم برون زان که نه قفا و نه کلیدم
 اکرم بیاد بودی بخدا منی خنیدم

افاض الله نوره

خبری اگر شنیدی از جمال و حسن یارم
 سب و روزی گویم که برهنه را ابو شم
 عای بدست سستی دو هزار مست یاوی
 بجه میخ بندم آن را که فقاغ از و کشاید
 دهلی بدین عظیمی کلیم در نکیند
 بسر منار استر و روز و فغان بر آرد
 تو بیارنمای کلک بتک من همان کن
 شترست مرد عاشق سر از میان عشق است
 سرخین چون کشادی برسان خلیفهارا
 شایسته است ای جان که جو برکت در آن
 همه را بلطف جان کن همه را از سر حواز کن
 همه پرده هاید زان دل بسته را پیش ال
 کن که روزینکوز بکه بدید آید
 تو خوش تا قمر نقل بکن در حکایت کل
 بر شاهان کلین جو رسیدن توهار

گرچه پیش ستمخ دارد هر سخن دودو

چونک آسمان رسد تاج و سر و قمری
به که سفر کی ندرخت با آسمان برکت
بن هیکل یان بکف کو هر جویس بنافته
تو میان جزا و مد درجه شمار اندرکت
هین هله کا و مرده را سیر بخوان و سیرینه
گرچه که غره ی بند کا و بسحر سامرکت
گر مروز بر پرد فوق پیر کبرکسان
روز فند که نیستش فوت بر جعفرکت
گرچه کبوتری بفر کبک شکاری کند
باز سبید کی سوز کی اهداز کبوترکت
جان نهد بخرد عاقل همو کند عطا
گرچه که صورتی کرد صنو کف آردکت
در دسرتی کس کو سنت بحیله نم خوش
پس خدای سرخی سر بستانی آن سرکت
سر که دهی سکر بری سببه دهی کهری
سرمه دهی بصری سخن خورشیدتارکت
هود و سخا و لطف خوسجده کری جواج
ترک هوا و آرزوست سر همیرکت
روضه روح سبزین سناکن اروضه جور
مست و خراب روی قتل مارک چو رکت
فرجه باغی کنی ساندی و لاغی کنی
با صمان سر کلین برده سرمی درکت
اندماه روی تو جانب های هوی تو
کلبن مشک بوی تو با فز جیبی عشرکت
رح و عقول سو بسو سجده کنان بسراو
کای هور و مراد جان سخت لطیف منظرکت
ای خمران آسمان زو برید رنگ و بو
وی ملکان با بلز و شنوید ساچرکت
سعی مفرج غمی عیسی چند مرگی
جان هر ارحمتی رشک هر ارا کوترکت

این غزل ندیم من است ترجیع چول بود

بدرکش

بندگش که بند نو سلسله چون بود

از سر روزم سحر کف بقدر موی
هی تو بگو که کیستی آنکند اذیس رهی
من تلف وصال تو لیک تو کیستی بگو
کف که لا ابالی جن کس سلسله
بے پروبال فضل من بر پیر ذرتی دی
بی رسن عنایتم بر شنود کس از جمع
عقل زحط من بود کشته ادیب سخن
عسور جام من بود عشرتی مرفعی
در رخ خوب فرختم قامت هر کسب خم
گر بهست خوش شود باشد کواکب ابالی
بادیها نوشتنه شهر بسهر کشته
جز برین مرید را کو کنی و در کوی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده
کول از حرف من شود نکته شناس و کفی
تاز تو لا فها زیم کامدیار نا کفی
کفتم گریه می کنم ای تو حیات هر صنف
سخت جو من شوم رانی تو بیقتن فنا شو
این بنود که با کس کیم من لخر کفی
هست مرا بهر زمان لطف کم جهان جها
لیک بکوس و صبر کن صاف شوی آنکفی
از چه رسید آب با اینگی و صافی
کم بود این مکانکی لیک بر راه بندگی
صاحب نار و جامکی هر طریقت اسبھی
هست طیب جادتی هر طرف و شاهی
بهر حال کفم این بهر نشاط هر جزین
لیک نیم مشبیه غره هر مشبیه
سرخ که بی زبان بودی ضرر و زیان بود
هم تو بگو سفسها فایده مو جوی
ای نو بفکر کنی روی خون جیبی بکنه
بیک کمر که او توی ای تو ز خون کج کینه

حرف النون

مستی و عاشقی و جوانی و مجلس این
 صورت نداشتند مصور شدند خوش
 دهلیز دیده است دل آج بدک رسید
 تابی السی برسته قیامت میان باغ
 یعنی تو نیز دل بنما کرد لیست هست
 ایاک بخدمت زمستان دعای باغ
 ایاک بخدمت آن که بدریوزه آمدم
 ایال نستغین که ز پری میوها
 هر لحظه لاله گوید باکل که ای عجب
 سوسن زبان برون کند افسوس کند
 یکتا مزور لیست بنفشه سنده دوتا
 سرچپ و راست می نکند سنبیل از خار
 سبزه پیاده می دوذاند در کاب سبزه
 بید پیاده بر لب جو اند رایینه
 و آنکه کند نثار در افشان و اسپین

در باغ

در باغ مجلسی چون نهاد آفرید کار
 ان میر مطربان که در انام بلبلست
 گویند یکیک فاحته کاخر کجا بدیت
 شاهین بسیار گویند کبر صدهای
 یک جوق کلر خان و در جوق نوح خطا
 ما جید صورتی یسزک و از آمده
 یوسف رخا ز رسند ز کفاز از جمعا
 نک نامه شان رسید خرد ما و نیشکر
 ای وادی که سید در رنگ بوی یا
 آنکورد پر آمد ز پر اییاد مبود
 ای احرام سبابون ای حتم میوها
 شش بنیت عجایب و تلخیت خود میر
 اند بلای جو شکر و اندر در خانبات
 ای عارف معارف ای و اصل اصول
 از دست تست خورده در خانه نهاد
 از تو گذر کز تخت رسن بازی گرفت
 چون کوشش بدست بستند کز درش

مرغان جو مطربان بسرا ایند آفرین
 مستی و عاشقی کل از انست خوش جن
 گویند بنان طرف که مکان بنود و کین
 لاصید کرد از عدم آورد بر زمین
 کاند در حجاب غیب کرامند و کاتبین
 نک رسد لشکر جوان از ان کین
 شیرین لبان رسند در ریای انکین
 وان نار دانه دانه وی هیچ دانه نشن
 مغز ترنج نیز معطر سند و عین
 دیر او خخته آکه نوی فتنه ای معین
 وی چنک در رزده تو بحبل الله مین
 چون عقل کرد و لیست شش و خیر و کفر و در
 تلخی بلای تست جو خار نرا نکین
 ای دست تو در از و زمانه نزار همین
 درنی درجه نی که تو جانی و من چنین
 آن نم کوزه کی بهد از جسمه معین
 کوشش اگر بدی بکشدیش خوش طین

قدس الله سره

جانا بیار یاده و تختم بلند کن
 مجلس جوشت و ما و حرفان همه خوشیم
 زان جام بی دریغ در اندیشها پرین
 ای غم برود بر مستانت کار نیست
 مستان مسلم اند ز اندیشها و غم
 ای جان مست مجلس ابرار بشربون
 ریش همه بدست اجل بن و رحم آرد
 عزیم سفر کن ای مه و بر کاونه تور خت
 در جسم مانگر از بی خودی بین
 یک رک اگر دین تمامه هوشیار هست
 ای طبع روسیاه سوی هند باز رو
 آنجا که مست کشتی بنشین مقیم شو
 در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست
 خواهی که شاهان فلک جلوه گر شوند
 ای دل خوش کن همه بی حر و کوشن
 بی بدست عالم بی جور و چند کن

افاض الله نوره

زیر انداخت کوش بنعام مستبیر
 از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
 بی کوش چون کز تو رسن بسته بروش
 مردم ز راه کوش سوز فربه و سمین
 نقاش چین نکوید تو نقشها مجین
 فی جیده با بست خدا جل من سید
 کوشی که نشود ز خدا کوش خربود
 ای خلق تو بسته نقاضای جلق و فرج
 حلقه بکوش شده شو و جلق از رسن خنجر
 بافتن بر نویسند آن شهر یار لوح

افاض الله نوره

با اندک نیست عاسو یکدم مشوقتر بن
 از آنکه پرده نیست بر روی او بین
 از آنکه در دوزخ حور شدند بر جبین
 سهمانی شود ز رخسار ماه بر زمین
 در جسمهاش غمزه ایاک نشنقین
 بروز و اندرون همه شیرست و انگبین
 بگرفت بوی یار رها کرد بوی طین
 ذاتیست بی جهات و جیا بستی چنین
 کی بوی رام خواهد کلبن زیا سمین
 تازود بر خزینه گوهر سوی امین
 این جمله یکست مفرقه از سمن دین
 با عاشقان نشن و همه عاشقی گزین
 و زانک یار پرده عزت فرو کشید
 از روی من که بر رخسار آنا روی او
 از بس که آفتاب دوزخ بر رخسار یفاذ
 در دلهاش شعله ایاک بخندست
 بی خون روی رکست تنش چون تن حیا
 از پس که در کنار همی کیر دست ز کار
 صبحیست بی سبیده و سنا میست خضاب
 که نور و ام خواهد خورسند از سپهر
 نه گفت شو جو ماهی و صافی جو آب بحر
 در کوش تو بگویم با هیچ کس مگو

خانا سار

افاض الله نوره

چون جان نوری ستانی چون سنگ گریست مردن با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
 بردار این طبق را ز بر اخیل حق را با غسک آب حیوان که آدرست **مردن**
 این سریشان مردن از سریشان ز اذن زان سر کسی نمرذنی زن سرست مردن
 بگذر از چشم و جان سوز قصان بدان ^{ز شو} مگر بیز اگر چه حالی سوز و شریست **مردن**
 والله بدات با کس نه جرخ کست خاکس بافتد وصل همچون خلوا گریست مردن
 از جان چرا که درم جانسختن سیرین وز کان چرا که بریم کان ز دست **مردن**
 چون زن قفص برستی در کلسنت مسکن چون این صدق سنگستی **مردن**
 چون تو را خواند سوی خودت کشاند چون چنتسے فن چون کورست **مردن**
 مرگ آینه ست و حسنت در آینه در آمد آینه بر یکوید خون منظرست **مردن**
 گریوسی و شیرین هم مو منست مرکب و رکافزی قتلخی هم کافرست **مردن**
 گریوسی و خون آینه ات جنت و رنه دران نما این هم مصطرست **مردن**
 خاس که خوشن بانی چون حاضر جاودا کز آب زندگانی کور و گریست **مردن**

فتن الله سره

گر چه بی نشتم تا یا ز تا بگردن اکنون در آب و صلم بایار تا بگردن
 کفتم که تا بگردن در لطفیات غم فایغ مکسک ان من دلدار **تا بگردن**
 کفنا که سر قدم کن تا فقر عشوی در زیا که لاست باید ان کار تا بگردن

جانا بیار بازه و بختم تمام کن عیش مرا خسته چو دار السلام کن
 زهره کین کنرک برنم شراب تست دفع کسوف دل کن و مه را غلام **کن**
 همچون سیخ مایه از آسمان بیار از ناز و شور با بشری را فطام کن
 مستی فسرده را بدم گرم بسکفان مستی کدای راسته با احتشام **کن**
 این روی پر که را خندان و سناز کن این عمر منقطع را عمر غلام کن
 ای شوق هر دماغ سر عاشقان خوار وی ذوق هر مقام بر ما مقام **کن**
 آن خانه را که جام نباشد جو نیست ما خانه ساختیم تو ندیبر جام کن
 ما را وظیفه است ز لطف تو صد هزار در مانده کست که چه کوبد کلام **کن**
 خاموش کن که دوست مجیب است و سوا ز طانه اگر دم کن و ترک کلام کن

فتن الله سره

کفتی مرا که جونی در روی ما نظر کن کفتی خوشی تویی ما زین طعنها گذر کن
 کفتی مرا بخندن خوش باز روز کارت کس که تو خوش نباشند و قصه دیگر **کن**
 کفتی تاملول کستم از عشو چند کوی انکس که نیست عاشو کو قصه مختصر کن
 در آتشم در آیم چون محرمی نیابم کچی روم که یارب این تیغ را سپهر **کن**
 کستا خمان تو کردی کفتی ز روز اول چیا جنت خواه از ما و ز در دما خیر کن
 کفتی سندانم پریشان از مفلسی یارک بکسنا دولب جهان را پر در و پر که **کن**
 کفتی کبر خدمت بر بند تو محرمت بکسنا و دست رحمت بر کرد ما اگر کن

کفتم سزای جان نخلین تست لیکن
کفتم تو کم رخاری گز انظار کلها
کفتم که خارجه بود که بهر گلستان
کفتم با حسوسستی از عالم کساکس
رستی ز عالم اما از خویشتی نرستی
عیار وار کم نه تو دام و حیل کم کن
دامیست ام دنیا گروی سفار و شیرا
دامیست طرفه تریزین گزوی فتاده بینی
بس کن ز کفن آخر کان دم بود برید

فانخ شوای دو دیده این باز تا بگرد
در خال بود نه مه آن خار تا بگرد
در خون جو کل نشستم بسیار تا بگرد
کا با همی کیندی بیگار تا بگرد
عارست هستی تو من عار تا بگرد
در دام خویش ماند عیار تا بگرد
ماندند چون سگ اندر مردار تا بگرد
بی عقل تا بکیت و هشیار تا بگرد
گر تاسه بنوز آخر گفتار تا بگرد

افاض الله نوره

ای مرغ آسمانی آمد که برید
ای عاشق چربید بر عاشقان گزید
آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی
این دم حکم بیا بد تعلیم تو بناید
داند سبیل برودن هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی و آن نج رایگانی
کو مستری واقف در دو دم مخالف

وی آهوی معانی آمد که چرید
بلد ز آفریند بن کبر در آفرید
کو چون خیال اند در دیدها دویز
بی کوشش سر شیندت هجده ماه دید
هم تخت و تخت دادن هم بنده روید
خود را اگر فرسند دانی عجب خرید
در پرده ساز کردن در پردها دویز

ای عاشق

ای عاشق موفوری صادق قصد
در ری خودی تو خود زای جوی تاپیا
لب از شیر شیطان کوش تا بشو
ای عشق آن جهانی مارا همی کشانی
هم آفتاب انداز شرق و نمودن
خاشک شرح دل را گراه کف بودی
بتهن شمس در راهم ناگهان بینی

بی بیدت جو کردون بر فطرح دودید
زیر افراق صببست خالصه ز خون برید
چون سسسته شد تو ای بیستان را کید
احسن ای کشته شایا بر ای کیند
ورنی هرگز او نتوان نتک رسید
در کوه در فنا دنی چون بحر بر طید
وانکه از وی بیانی صح باید دینید

افاض الله نوره

بروانه شد در آتش کفنا که همچین کن
شمع و فیتله بسته با کردنی سنا کسته
سوی که می کند از با سوزی بسازد
کو سیم و زرفشانی در سوز این جهانی
دامان پرز گوهر کرده نشست بر سر
از نیک بد برید و ز دامها پرید
رحساره باک کرده در اعه چاک کرده
صد تنک نام هسته با عقل خضم کشته
خالی سبب سسته ساده نه چشم بر کسنا ده

بی سوختت بر همی ز نبر جا که همچین کن
بی کفتم نرم ز ملک یا ما که همچین کن
در رفت و نارداده خوز را که همچین کن
سوزت ندادن آنفا الا که همچین کن
وز سگ تلخ کشته دیبا که همچین کن
بر کوه قاف ز فتنه عنقا که همچین کن
با خار صبر کرده کلها که همچین کن
بر مغزها دویز صها که همچین کن
لب بر لبش بفان سزنا که همچین کن

چلشال جسم آدم در عدد است ما تم گفته بگوید کاشن یا با که هجمن کن
خاموسن یا سوس صابر عبرت بگیر از خاستن سندنست و گریان خارا که هجمن کن
تیمی شمس در این کز صیای خان پر کرده از جلال الت صحر که هجمن کن

قدس الله سره

من از کی پاک ارم خاصه که یار باک از سوزنی چه ترسم و از ذوالفقار باک
کی جنگ لب ممانم کان جو مراست جویا کی غم خورد دل من و از نمکسار با من
تالخی چرا گشتم من من غرق قند و جلوا در من کجا رسندی و از نوبهار با من
از تب جراحی رسم عیسی طبیب هوشم و در سگ چرا هر اسم میر سکار با من
در بر من چون بنایم ساقیم می کسانند چون سهرها نکیرم و از شهر یار با من
در تخم خسر وانی بهر راست جوشنا اینجا چه کار دارد بچ خنار با من
با جرخ اگر ستیزم و در بسنگم بریزم عذرم چه حاجت آید و از خوش عدل با من
من غرق ملک و نعمت مست لطف و رحمت اندر کنار بچتم و از خوش کنار با من
ای ناطقه معرفد از کف سیر گشتم خاموسن کن و گزیده صحبت مدار با من

افاض الله نوره

ای استان باطل بر نان زیند بر نان وی امتان مقبل بر جان زیند بر جان
جوان علف کسانند غیر علف بداند آن آدمی بود کویذ عقیق و مرجان
آن باغها الحفنة و من باغها سنگنه و من قتمتیس رفته در بارگاه سلطان

حالت

جاهاست نارسیده در دامها خرید جاهاست بر پریده ره برده تا جانان
جانی رن شرح افزون بالای جرخ کردو چست و لطیف و موزون چون نه جرح میران
جانی ذکر جو آتش تند و حرور و سحر کن کوناه عمر و فنا خوش همچون خیال شیطان
ای هوا چه تو کزانی یا الحنة یا که خای سر نقتل و بجای یا شمشوار پیدا
روزی بسوی صحر ایدیم یکی مصلّا اندر هوا با لای کرد در قصر و جولان
هر سوار و خروشی او ساکن و جموسی سر سبز و سبز نوشی جانم پماند چیرا
گفتم که درجه سوری کرد هم خلق دوری تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتم که تنگ شد تن نیز هم سبک شد تا پاکشانه کشتم از جار مخ ارکان
گفتم که ای امیرم سادت کنار کیرم بسیار لایه کردم کفنا که نیست احکان
گفتم بیا و فاکن این ناز را رها کن شاخی سکر سخا کن چه کم شود از از کان
گفتم که من فنیام اندر کنار نایم نفتی همی نمایم از هر درد و در مان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید بچه بهانه زاید از طبر ای سخن دا
گفتم ز سیر یکتو باور کجا کی تو طفلی و درست انجد بر کیر لوحی خوان
گفتم همین سیاست کن جلال بازت صد گونه دفع می ده می کش مرا هجرا
زود از زبان دیگر صندباخ جو سکر بر خواند برین از بر کشتم خراب سکران
بسیار استک را ندیم تا در بر مست ماندیم تا که برون سندان سه چون جان نقش اینسا
داعی هماند حاصل از ان صحبت اندرین دل داعی که از لذیذی لذت دهد از احسان

فرز بدمشکلاتی در روی عجمی عظامی خامس که درز با آنها از نیاید آسان

افاض الله نوره

ای بخوراه کشته از بچو هم سفر کن	جنی زدل بر آورد در عین نظر کن
دل آینه ست چینی یاد از جو هم نشینی	صدغ اگر بینی هم دیده راسپس کن
دائم که بر سنگستی تو بخود شدستی	در عین نیست هستی یک جمله در کن
تا بسنگی سنجاری معلوی چشمه سار	ای شیر پیشه دل جنکال در جگر کن
چون بند کرد و کلی بهر در پیستی	با فتنه عظمی تو دست در مگر کن
مایم ذره ذره در افقاب غشیره	ارزده خاک بستان در دیده قمر کن
از ما ماند بر جا جان از جنور و سودا	ای پادشاه بینا ما را از خون جگر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش	هر نقش را بخود کس وز خویش جانور کن
ای بنابه هرج میزدندند از سلام کردند	مستند می خوردند آنجا یکی گذر کن
بیرغ تا و خیزد در عشق سمن تیار	آن بر هست بر کن وز عشق یال و پر کن

قدس الله سره

ای قاعده مستان بر هد کرامت	استین کرمی کردن در سوره سوره افناد
عاشق بتر از مستست عاشق هم از آن دست	گویم که چه باشد عشق در کان ز افناد
در خوزجه بود عاشق سلطان سلاطین است	ایم بند از برون و ز تاج سر افناد
در ویش بدلق اندر اندر بغلس کوه	اوشکچ مراد از دریدر افناد

مسامد دوش آن به افکند مگر در ره	اگر بند از سی او از مگر افناد
گفتم که دلا بر چه می پر کف جان بر نه	کافنا دچین و قی و فتنه در افناد
با بلیل بستانی هدست شدن دستی	باطوطی روحانی اندر سنگر افناد
من به دل و دل داده در راه تو افنا ده	والله که می دایم جای دگر افناد
گر جام تو بسنگستم مستم صما مستم	مستم مهل از دستم و اندر خطر افناد
این قاعده نور از دست تو برسم نواقنا	سینه سنگی کردن در پیشه کمر افناد

افاض الله نوره

چون جنک شدیم جانان از جنک تو دروا	صد جان بعوض بستان از شیوه نو با ما
عیسی خونوی ما را هر کاسه مریم کن	طنبور دل ما را هم ناله کسر نا کن
دستی بنده ای جنکی بر نبض جان پیر	وان خون دل ز را در ساغر صیها کن
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی	در زهد سخن گوید تو وعده بفرما کن
دیوانه دستی را خواهی که بسو رانی	ز بچیر خودم بنماورد در تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته	جان کف علی الله کورد کف علا کن
زان روز من مسکین به عقل شدیم بی	زان زلف خوش مسکین ما را تو جلیبا کن
زان راهت بر حاصل یک کوه نفاضا	زان راهت بر حاصل یک کوه نفاضا کن
در جهره محدوی شمس الحق تبار	گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

قدس الله سره

ای سخن نصر الله وی مسئله یاسین
ای تاج هنرمندی معراج خرمندی
هر ذره که ی جنبه هر بر که ی جنبند
جان به جانای دولت مولانا
از رخ قوی روید بر ملا الاعلی
از عشق جهان سوزت در شوق چه کردوز
ناگاه سحر گاهی رخنه و بی راهی
تا این بر بیمار وین کشته دل زارم
گفتی که یلجی تو ما نا که مسیحی تو
بغا بر بیمار ان نافع تری از باران
چرزدان یعقوب سر جیمه ایووم
گفتم که جنان در حرمه کجا کجند
که داند چون آخر استاذی چون را
یوسف بیز چاهی بر هفت فلک ناظر
گرفتی و کویستی هستی طلب و مستی
خاست که بی کجند از حصه درین قصه

قلیتر الله ستره

یاد ^{چو} سبک روحی در چشم و شرم نشین
تعریف چه ی باید درون جمله تویی تعمیر
بی کام و زبان کفی در کوش فلک بشین
جان را بره ایندی از ناز فلان الدین
وز شرق قوی نقبند بسط فلک عتین
بی هج دعا کوی عالم سنده بر آمین
آورد طبیعت ان کس نه بر افیندین
زنده سنده چایک سنده بر داشت ^{از نالین}
شادمانی ای سلطان ای چاره ^{مسکین}
در حرمه داری کوفتای دل غمگین
هم ز ششم ز هم خوب هم خسر و هم سیرین
لغنا که چه دانی تو این شیوه و این آیت
کجاند در سیمین او عالم علیتین
واندر سنک ماهی یونس ز بر پروین
نی بر برین و قفست این بخت نه بر برین
روحتم بیالاکر روی جو هشره بین

طبا

نه چا شود و جدت در غیر فنا کن
اندر قفس هستی این طوطی قدسی را
چون مستازل کستی شمیر ابدی ستا
دردی وجودت با صافی کن و یا لوده
تا ما از زمین باشی کی ماهی دین باشی
اندر حیوان بنگر سوی زمین دارد
در مدرسه آدم با حق جو سندی محرم
چون سلطان الا خواهی بر لاسو
گر عزیم سفر داری بر مرکب معنی رو
بے باس جو مستستی کورا بنود سیر
هر روح که سرد از او روی بر در دارد
نه سایه بنا سندن سایه بنود روشن
بر قاعده مجنون سر و فتنه غوغا سئو
هم آتش سوزان سئو هم بخت و بر یاز سئو
هم سیر سئو و محرم سئو هم دم زان و هم دم سئو
تاره بگرد تر ساد ز دیدک بدی تو
دانا سنده لیکن از دانش مستانه

هر سر که در وی دارد در کردن نرسا کن
زان پیش که بر در نکرانه سکر خا کن
هند و یک هستی را تر کانه توییما کن
وان نیشه معنی را بر صافی صها کن
ما را جو سندی ماهی بس جمله بد ریا کن
گر ادیمی آخر سحر جانب بالا کن
بر صدر ملک بشتر تدیس ز اسما کن
چار درین بستان فرشی اسیا کن
ورد آنک کی مسکن بر طارم خضرا کن
هر چند سئوی عالی تو جهد باعلا کن
داری سر این سودا سر بر سر سودا کن
بر پر تو سئوی روزن پرواز تو تها کن
کین عسوی کوید که خلق بترا کن
هم مست سئو و هم می می هر دو تو کبرا کن
هم با سئو و ما را سئو هم بندگی ما کن
که عاسو ز ناری که قصد جلیبا کن
بی دین هستانه رود در تو بیبا کن

موسی حضرت سیرت شمس الحویتهای از سر تو قدم سازن قصید سنان

اقاض الله ثوره

مراد دردی آید که جان را کم قریان
 نباید بددی کردن نباید کردن این فریان
 دل منی نیار آمد که من یاد بسیار ام
 بیاید که ترک نباید خصم شد با جان
 زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود سنان
 سر خود کوی باید کرد و آنکه رفت میدان
 زهی سرتان عاقل قضای سر سندان او را
 خنک این سر خنک از سر که دارد این چنین جوان
 اگر جان باز و بیاری و کرد خون خون زیاری
 پس که ز چه می خاری خدی می جوئی بسیار
 اگر خون زنجیری سر زنجیری کیری
 و گران سیر زانستی چه جور که در این بان
 مرا کف از چکر حواره که همان نوع است
 جگر در سنج کس ای دل کبابی که همان
 کباب است و سبک است حرام و کفر خواب است
 که استیج و جگر آمدن همان در جگر است سلطان
 ریای چشم بر بسته ریای زخم بردسته
 کما چه رانده آهسته مرا از خواب و افغان
 کتا کشهاست در جانم کشنده کیست دانم
 می خواهم بیاسایم و لیکن نیستن امکان
 بهر روزم چون آرد در کرباری برون آرد
 که من باز چه اویم ز بازیهای او حیران
 دو جام که کرد اند جو ساغر که بر پرد خو
 جو حرم که بگو شاند جو مستم که کند ویران
 کبی صدم بنوشاند جو چنگم در خورشاند
 بشام می بنوشاند بصبح می کند بقطران
 کرین از شمن تیران است هی منده نوازیها
 و گران دور کرد و نسبی زهی دور زهی دوران

قل الله سنن

حرامان

حرامان روی در دل چراغ افروز جان و تن
 زهی چشم و چراغ دل زهی چشم بتوروشن
 زهی دریای بر کوه زهی افلاک بر اختر
 زهی صحرای بر عهده زهی بیستان بر سوسن
 ز تو اجسام را چستی زهی از روح را سستی
 ایای پر کرده کوهها جهان خاک را دامن
 چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دوسته
 بگو این چشم حیران را جو دیدنی لطف جانان را
 سکار سحر بگذاری سکار خون برداری
 چه خواهی دید خلقان را چه کردی کرد آفرین
 سکار سحر بگذاری سکار خون برداری
 مرا باری عنایاتش خطابات و مرعات
 جلا و تعالی آن مفضل قرار و صبر برد
 زهی تدبیر و هشیاری زهی سکار و جان کنان
 سعادت و ملامت یک طوقیست در کردن
 لا دیدم غیر او تا من سکون نیامدین مسکن
 جلا و تعالی آن مفضل قرار و صبر برد
 همه در مانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
 ز غیر عشق بکانه مثال آب بار و غن
 بسوزم هر چه بر دم بخورد که اندر دل
 بهر ساعت همی سازی ز کوه خود کلشن
 غلام روز روی را بدادی داد و کبر و فن
 و آنکه این دو لایق قیام و روزی کردی
 که تا چون دانه شان از که گزینی اندرین خرمین
 همه صاحبان کنندم که با مغزند و بالند
 همه جسمانیان چون که که می مغزند در مطین
 درخت سبز صاحب ایمان باغ دین خندان
 درخت خشک معنی چه باشد هیزم کلشن
 نیالتی روز در دل جو عیسی نه جان محشی
 چنانکه حی ربانی موسی جانب ایمن
 خیالت است اینها ز و کوه و شاینها
 که و خندان شود دندان که و کویا سوزان کن

دو غماز کردادم یکی عشو و دیگری سستی
 ز نوای دیده و دیدم هزاران لطف می بینم
 ز چشم روزی ترسم که چشم سحرها دارد
 مرا کوید چه می ترسی که گوید مرا محنت
 همه خوف از وجود آید برو کم لرز و کمی
 زارگان من بدزدیدم ز رو در کیسه بچیدم
 سبوس ارچه که بفشانند میان اردجوز در آ
 جو هیرم بی خبر بودی ز عشو آتش بتو در رز
 چه خجری کسی اینجا تو کردن بس خجری
 در جنت جو تنگ آمدن مال چشمه سوزن
 بود کان غمزد سوزن نکند کین غم است
 لباس حله ادکن ز غم کن بنبکی شایند
 جو ابرسم شوی آید و رسم تاب و حی او
 چه باسند و حی در تازی بکوش اندر سخن گفتن
 کران کوشی و آنکه نو بکوش اندر کین بنیه
 کران کوشی کران چشمی کرا بخانی ندیر آمد
 سبک کوشی سبک چشمی سبک روحی نشیر آمد
 حریفان را می گویم یکی از دیگر کی احتسب
 ولیکن خاطر عاشق بزدانندش آمد و بد ظن
 ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستر
 که سینه نور دیده شد جو شد ساید در
 همه ترس از شکست آید شکسته شویش مامن
 ز ترس باز دادن من جو در دانه در من مکن
 گمانند سخته دادش ز هر گوشه بیرون
 بچه خون برق از آتش بر آخون دهد ازین روزن
 که تازفتی بکلی تو در من چشمه سوزن
 اگر خواهی جو بسنی سولت غمزد آل تغزیلا
 که می رسی ز بنیه تر که با فی حله ادکن
 مگر این بنیه ابرسم سوزن را کسیر آن سخن
 ترا کوید بریس اکنون بدم بهغام مستحسن
 دهلی نسوز کوسست محمد وجد نوبت زان
 چنانکه گفت استغشو ایمی سیر پیراهن
 که می گوید ترا هر یک لایا علی لایا من
 که می گوید ترا هر یک لایا لیت لایا خزن
 بهاری

بهاری باش تا خوبان بستان در تو او برند
 بهار ازینستی اکنون جوتا بستان در آتش رو
 اگر خواهی که هر مویت شود کویا و ساعرد
 که برکنده شوی از فکر خون در کف می آید
 قضا خنک ند گوید که مردان عهدها کردند
 سینه ی کین باخون که زین بس چمن باشم
 نواحی کند باد که هر دم صورت غنی
 صور داد سینه جاذب جو عین شهوت جاذب
 که بگریزند در خون جوانان شکل بازدهن
 که در آن حسن و ذآن عشو باسند در مستحسن
 خوش کن سوی این منطق بنظم و نثر
 مکن از فکر دل خود را از تر گفت زبان بر کن
 شکستم عهدها سازان هلا ای کوشش مکن
 راستیره چه بر بندی قضا را بنکر ای کوردن
 نر آید که جمع آیند صد عین و استر و
 ز خوبان نشت عین را بجز خنکند و خنکند

قدس الله سره

عرو توبه و صبرم مرا امروز ناکاهان
 گرفته جام جون مستان در و صد عشوه و
 منور جون رخ موی مبارک جون که سیدنا
 هلا این لوح لایخ را بیا بستان از این موی
 بد و کفم که ای موی بدست عیسی از کف
 ز هر ذره جدا صد نفس کونا کون بدید آید
 بدست من بود کس هر شکست بر کردانم
 ز غم کاهیش بر دیا بر آرم کرد از دریا
 میان راه سر آمد نواز سر کرد جون شاهان
 بیستم داشت جام می که کرد میخواران بستان
 شمع جون بدید بیضا شرح جون در غم
 مکن سر جو و عونا مکن اسیر جون همان
 یکی ساعت عصا باسند کی ساعت بود بستان
 که هر ج بوهر نره را نباید هسته در اینان
 کم زهر آب را دارد کم دیوار را انسان
 ز غم کاهیش بر دیا بر آرم کرد از دریا

هر از آن مجلس استان سوو این مجلس را اسوتتر که اینست جوینت سنک در میان عالم بی حور
 برین خانهای آن شیران دران بنسبه ز لعل لرزا کزان شیراجل شیران میزند لاهور
 بسی سمرغ زبانی که تسبیح من انا الحق سید بسوزد پروبال اوا کیک برندان سون
 وزیر و حاجب محمود یازی راسته جاگر که آنجا کو قدم دارد بود سهای مردان دون
 تو بعدوری در انکارت که آنجای سوز حیران جنید شیخ بسطامی شیخ و کخی و ذالنون
 از براراه نتوان بردسوی آفتاب ای جان مکرهم آفتاب از خود براید سوی این هلمون
 مکرهم لطف شمس الدین بیهای بت برهاند و کربه این غریک خون و بخود می دم این افسون

قدس الله سره

چرام استای مسلمانان از بر خانه برون رفتن
 برون ز در قست یا استم هر از ان بار دید ستم
 امروز در خانه ای محزون که خون گری ز هجران
 ز شمع آموزای خواجه میان کربیه خنیدند
 اگر باشند نزار روزی ز استادان بیاموزی
 بیای جان که وقت خوش جو استن یا سهای
 فسون عیسی مریم نگرد از درد عاشق کم
 جو طاسی سر کون کرد در و ز آنج در و باشد
 اگر باکی نایاکی بر و زین خانه ای را کی

ع چون از غوان هشتن ز بانک از غنور رفتن
 از بر بسر ایلمی باشد برای آزمون رفتن
 جو دستی را ز ویری عجایب نیست خون رفتن
 ز چشم آموزای زیرک هنگام سکون رفتن
 جو مرغ چان معصومان حرج نیکون رفتن
 که تا صبرت با آموزد بسقفی دستون رفتن
 وظیفه در درد زین بود بدار و فسون رفتن
 ولی سودای تو اندر کاسه سر کون رفتن
 کناهی نیست در عالم نزار ای بنده چون رفتن

مؤذم سنک و خلی را بعامه کو هر و جان
 بر جهان بوجهلم محمد سس بزبان دان
 جلاب سگری باشد بصفرای زیان جان
 یکی سزاد را سفل کرد و دیگر برتر از کبوا
 و لیک این روز افزوست و ان هر لحظه در نقصان
 که سرگردان همی دارد ترا این دور و این دور
 جو بر کرد کسی را سر بسپند خانه را کرد ان
 مقام امر آنزادان که هستی تو در و لرزان
 جو کرمی مسورت باز از خلاف ز کز ای نادان
 حقیقت نفس اما ره ست زن در بیت انسا
 زهی تویی به از شیر زهی کوری به از ایمان
 پزار چلو ا کند از لب ز فرس خانه تا سارا
 جو دل حرف کوید بود در صد جوں سلطان
 که شمس مقول صدقی نه جوں این شمس سرگردان

افاض الله نوره

جه دانی تو خرابانی که هستی از شش جهت برو
 نبار از مرغ خوز سر را باغ می خوزان پروا
 خرابات قدمستان آن تو نو آمده اکنون
 نند مجنون از لیلی مجن لیلی صد مجنون

خواران

توی شیر اندین در که عدو راه تو روبه
 جو باری کسی باری بی بار جنس شد کس
 زد استنها بشوم دل ز خود خود را کم غافل
 شناسد جان مجنونان که این جانست **چنان**
 کسی گویم ز نندم مباح او راستی
 رها کن تا بگویند او خمی کیر و تویه جو

افاض الله نوره

اگر تو عا ستقی غم را رها کن
 تو دریا باس و کستی را بر انداز
 جو آدم تویه کن و ارو جنت
 بر آبر جرخ چون عیسی بن مریم
 اگر در عشق یوسف کف بریدی
 و کوبیدار کردت زلف در هم
 نفخت فیه من روحی رسیدست
 سلم کن دل از هستی مسلم
 بگرد ای شیرزاده خوی شیران
 خبر یصان ز لجر خون بند و کربین

بران

بران آرد ترا چرخ جو آزر
 که ابراهیم و ادم را رها کن
 خن دان نوع کونه کن سخن را
 که الله کو و اعلم را **رها کن**
 جو طالع کست ستمس الدین تبریز
 جهان تنک مظلم را رها کن

قدیر الله سره

درین دم همدی آمد حش کن
 که او نا گفته می داند حش کن
 ز جام بازه خاموس کویا
 توابی خویش بنشانند **حش کن**
 مرن تشینع بر سلطان عشقش
 که او کسر را بزخاند حش کن
 اگر در آینه دم را بگیری
 ترا از گفت برهاند **حش کن**
 ز کردشهای توی داند انکس
 که کردون را بگرداند حش کن
 هر اندیشه که در دل دهن کردی
 یکایک بر توبه خواند **حش کن**
 ز هزار اندیشه مرغی آفریند
 دران عالم بپرانند حش کن
 یکی جند و یکی باز و یکی زاع
 که یک یک را می ماند **حش کن**
 کرد آن مه را معنی بیلی
 جو جسمت را بپچاند حش کن
 ازین عالم و ران عالم مگوز انکب
 بیکر نیکت می راند **حش کن**

افاض الله نوره

لجا خواهی ز چنگ ما پریدن
 که داند نام قدرت را دریدن
 جو پایت نیست تا از ما کزتری
 بنه کردن رها کن سر کسیدن

اباییلی شو و از بیل رگ ریز
 اباییلیست دل در دانه جید ن
 بچینند سمنان را همچو دانه
 پیام کعبه را داند شنید ن
 ز دل خواهی سندن بر آسمانها
 ز دل خواهد کل دولت دمید ن
 ز دل خواهی بد لب راه بردن
 ز دل خواهی زنگ تر رهذ ن
 دل از مهر تو یک دیگی بخته ست
 ز نانی صبری کن تا پزید ن
 دل دلهاست شمس الدین تیریز
 نتاند سمن را خفانش دید ن

قدس الله سره

ند آمد جان از جرخ پروین
 که بالار و جو دردی بست منین
 کسی اندر سفر چندین نماند
 جز از شهر و از بازاران پیشین
 ندای ارجی آخر شنیدی
 از آن سلطان و شاهنشاه سمن
 دیر ویرانه جفا اند ساکن
 چه مسکن ساحنی ای باز منیکس
 چه آساید مهر هلو که کردد
 کسی که خار سازد او نهالین
 چه بوندی کند صراف و قلاب
 چه نسبت زاع را با یازو شاهین
 چه آسانی بکج ویرانه را
 که بالا نقتن دارد زیر سچین
 چرا جان را بنیاری حکمت
 که ارز دردمت صد حیر و ماچین
 نه آن حکمت که مایه کفر و کویست
 از آن حکمت که کرد جان خدا بین
 تو گوهر شو که خواهند و نخواهند
 نشانند همه بر تاج زرین

بیاطن کرمی دل دوید
 دوان شو سوی شیرینی جو غوره
 نبرد از رسن هیچ از گزید
 رسن را می کزی ای صید بسته
 کمانی باید تا از زه حمید
 نمی سرت اندر زه ماست
 یکی دم هشتمت مهر چرید
 چه جفته می زنی کز بار رستم
 همی جوشند رنج و از طبید
 دل در بار بیم و هیبت ما
 ز بند ما نیارد بر جهید
 که سنجین اگر آن زخم یابد
 بگرد خاک ما باید تنید
 فلک را تا نکوید امر ما بس
 بوز عقل تو بیشتر جز میکذ
 هوا شیرست از پستان شیطان
 نیارد جگره بی ما چسید
 دهان خاک خشک از حسرت ماست
 که یار ز صید ما را قصد کردن
 کسی را که ربویم و کزیدیم
 کرا خواهد بیخیر ما کزید
 میان عاشقان باید خزید
 امایی نیست جان را در جز عشق
 جنر بودند وقت آفرید
 اما ز هر دو عالم عاشقان راست
 ز جو باز جانب کز کان مید
 نشاید بره را از جور جو یان
 که او جاوید داند پرورید
 که این جو یان بزیر خون بره
 بکعبه کی تواند بر رسید
 بدان که صاحب تر صاحب فیل اند
 نتان بی بر نانی کسید
 که کعبه نافع عالم بیل بین نیست

کلاه جمله هشیاران ربودند درین بازار که جه جای مستان
 سیوا کن و عدو مستان بفرزدا توی فرزا او پس فریای **مستان**
 جو مستان کرد جنت حلقه کردند که بنشینند کربالای مستان
 شنیدم جرح کردون را که می گفت منم یک قطره از دریای **مستان**
 شنیدم جان سترس را که می گفت منم یک لقمه از چلوای مستان
 شنیدم از دهان عسوی که گفت منم معشوقه زنیای **مستان**
 اگر کویند ماه روزه آمد نیای جام جان افزای مستان
 بگو کان در دریا های جا که جان را می دهد سقای **مستان**
 همه مولای عقلند این عمر نبست که عقل آمد که من مولای مستان
 جو فرمان موقع داشت رویش کشید ابروی او طغرای **مستان**
 همه مستان بوستند این عزت را بخون دل خون بالای مستان

افاض الله نوره

نشاید از تو چندین جور کردن نشاید خون مظلومان بگردن
 مرا بصر تو باید زندگانی و کرنی سهل دارم جان سپردن
 از آن روزی که نام تو شنیدم شدم عاجز من از سبها شردن
 رو با بسند که از جون تو کردی نصیب من بود افسوس خوردن
 خداوند از آن جو سترجه باسند بدیدن روی تو پس تو مردن

رها کن پس روی جون پای کز مر الف می یاس فرزد و راست پیشین
 جو معنی اسبند حرف جون زین بگوتا کی کسی این اسب زین
 کلوخ انداز کن در عشق مردان تو هم مردی ولی مرد کلوخ حین
 عروس کلوخ با کلوخ کلوخ آرد نثار و سنگ بالین
 بگورستان بر زیر حشبت بنکر که شناسی تو سار انسان ز پاپین
 خدا یاد در رسان جان را جانها بدان راهی که رفتند آک یا سپین
 دعای ما و ایشان را در آیدر جان کنما دعا و از تو آمین
 عنایت را جان فرما که باسند زما احسان اندک و در تو حسین
 ز شهوانی بعقلانی رسانمان براوج فوق بر زین لوح زیرین

افاض الله نوره

بیای توین جانهای مستان بین اندیشه و سودای مستان
 بیای میر خوبان و بر افروز ز شمع روی خود سپهای **مستان**
 می آیی سراز طاقی برون کن بین این غنفل و غوغای مستان
 بیای جواب مستان را بیسته گشا این بند از پای **مستان**
 همه سببی بود تا روز ای مه باهل آسمان هیهای مستان
 می گویند ما هم رو خرابیم جنر است آسمان پس وای **مستان**
 فرشته و آدمی دیوان و پریان ز تو زبر و زبون رای مستان

کفتی که تو در میان نباشی
 ان کفت تو هست عین قرآن
 کاری که کنی تو در میان
 ان کرده حق بود یقین دان
 باقی عزت بسیر بگویم
 توان گفت میان خا مان
 خاموش که صدها فرقتت
 از کف زبان و نور فرقان

افاض الله نوره

عسقت بر آسمان پریدن
 صد پرده مهر نفس دریدن
 اول نفس از نفس گسستن
 اول قدم از قدم بریدن
 نادیده گرفتن این جهان را
 مردیده خویش را بدیدن
 کفتم که دلا مبارکت باد
 در حلقه عاشقان رسیدن
 زان سوی نظر ز طاره کردن
 در کوجه سینهها دودن
 ای دل ز کجا رسید این دم
 ای دل ز کجا است این طمیدن
 ای مرغ بگور زبان مرغان
 من دامن ریز تو شنیدن
 دل کف بکار خانه بودم
 تا خانه آب و گل بریدن
 از خانه صنع می پریدم
 تا خانه صنع آفریدن
 چون سایه نمائی گسندند
 چون گویم صورت گسندن

قدس الله سره

همه خوردند و گفند و نمی گشتن و وطن وقت آن شد که در آیم خزلمان

ز دل جویندن در رخ فسر دن
 مثال شمع سوز خونم در آتش
 ازین صبر و ازین دندان فسر دن
 درین زندان بر آگندسته دندان
 پیام آسمانها رحمت بر دن
 ازین خانه بندم من بی پروا فست

افاض الله نوره

از دشمن جان و عقل و ایمان
 باز آمد آستین فشانان
 ویران کن صدها را خانه
 غارت کن صدها را خانه
 حیرت که صدها را حیران
 سوزیده صدها را رفتنه
 آن مونس جان و دشمن جان
 آن دایه عقل و آفت عقل
 عقلی خواهد جو عقل لقمان
 او عقل سبک کجا زیاید
 جانی خواهد جو عمر عثمان
 او جان خنسیس کجا بدیرد
 کفتم که چه ده دهیست ویران
 امذ که خراج ده بیاور
 یکی چه رند میان طوفان
 طوفان تو شهرها شکستست
 ویرانه ماستای مسلمان
 کفنا ویران مقام کجاست
 نشینج مزن و کو پریشان
 ویرانه بماده و پرون رو
 معمور شود بعد سلطان
 ویرانه زنتت چون توری
 اندر پس در مباحش بنفان
 حیلت مکن و مگو که رفتی
 تازنده شوی بروح انسان
 چون مرده مساز خویشتن را

کفتم

جهد کن تا لکن چهل زدن برداری تا که از ستر قحان صبح بر آید و ستر
سمن تیر ز طلوعی کن از ستر قحان که جو خور سینه تو جانی و جهان جمله بد

قدس الله سره

جان حیوان که ندیدست بخزانه و عطر سندر بتدل خلا لایق کلزار وطن
نوبهار نیست خلدرا جز از این فصل هار که در و مرده نماید و بی و نه و شن
ز سمن سوزان چغد به از بار سبید بهتر از سیر سوز از دم او مازه زغن
زنده گشتند و بی شکر دهن بکشادند بوسه هاست سینه از طریق بوی دهن
دستستان صبا الحینه را شورانید تا بیا موخت بطفان حسن خلوت
جبریل است مکر یاد و در خان مریم دست بازی نکران ساز که کند شوهر
ابر چون دید که در زیر تو خوبانند بر قشایند نثار کهر و در عدن
چون کل سرخ کر بیان نظریه در آید وقت آن سنده که بی حقوق سید را هن
چون عقوبت می آن لبه بر خندید بوی رحمان محمد رسد از سوی سمن
چند کفیمم پراکنده دل الام نیافت چندان جعد پراکنده از خوب سمن
سمن تیر بر آیتخ بر چون خور سید بیخ خور سینه دهند نور جان جو سخن

افاض الله نوره

چه شکر داد عجب بوسف خوبی بلبان که سندا در پیش قمار و سیلیمان بلبان
بشکر خانه او رفته بسرب شکران مانده اندر بخش خیره همه بوالحیال

که در او جان نمایم و سبهار از سمن که در او جان نمایم و سبهار از سمن
جو تو با سنی بت زبانه کردند سمن جو تو با سنی بت زبانه کردند سمن
وقتی الحب علینا فتننا بعد فتن وقتی الحب علینا فتننا بعد فتن
بپر دجان مجرد کلستان سمن بپر دجان مجرد کلستان سمن
فیه ما و سخا و زخا و عطن فیه ما و سخا و زخا و عطن
مقد صدق جو سندن عشاق سکن مقد صدق جو سندن عشاق سکن
بیرم از کل تو چند سخن سوی سمن بیرم از کل تو چند سخن سوی سمن
مسک چندانند شرح مر این مرز مسک چندانند شرح مر این مرز
جو ستری کسندم مست ستر یان بر سن جو ستری کسندم مست ستر یان بر سن
بسکن سناخ نبات و دل مارا مسکن بسکن سناخ نبات و دل مارا مسکن
نچه را لجه و هوز به و حطی کلن نچه را لجه و هوز به و حطی کلن
کف این هم ندیم باش چمن جفت حزن کف این هم ندیم باش چمن جفت حزن
تنش تن تنش تنش تنش تنش تنش تنش تنش تنش تنش تنش تنش تنش تنش
که مکرماه گرفتست مجوسور و فتن که مکرماه گرفتست مجوسور و فتن
فتنهارا ایدنا جار شب آبستش فتنهارا ایدنا جار شب آبستش
لرزه بر کل زباز و دلم از خوب ختن لرزه بر کل زباز و دلم از خوب ختن
که جراع نیست نهان کشته درین زبیر لکن که جراع نیست نهان کشته درین زبیر لکن
همه خوردند و برفند بقای ما باذ همه خوردند و برفند بقای ما باذ
جو توی آب حیاتی که ماند باقی جو توی آب حیاتی که ماند باقی
کتب العشق علینا غمیرات و سخن کتب العشق علینا غمیرات و سخن
فرج آمد بر هیدم ز تشویش جهان فرج آمد بر هیدم ز تشویش جهان
ناقحی نخ نهان فهو مناخ حسن ناقحی نخ نهان فهو مناخ حسن
بیر رفون فرحین مجوریم آن و نقل بیر رفون فرحین مجوریم آن و نقل
دامن سبب کسایم سوی سفتا لو دامن سبب کسایم سوی سفتا لو
جو مرا می بدی هیچ جو سطر ادب جو مرا می بدی هیچ جو سطر ادب
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
بلبل از عشق ز کل بوسه طمع کرد و گفت بلبل از عشق ز کل بوسه طمع کرد و گفت
کف کل را ز من اندر خور طفلان بنوز کف کل را ز من اندر خور طفلان بنوز
کف کسندی بوسه بده بازه عشق کف کسندی بوسه بده بازه عشق
کف من بیز ترا بردف و بر ربط بزم کف من بیز ترا بردف و بر ربط بزم
کف سبب طست زن که همه بیدار شوند کف سبب طست زن که همه بیدار شوند
طست اکرم نزم فتنه جو نه ماهه شد طست اکرم نزم فتنه جو نه ماهه شد
برک لرزه بر سناخ و دلم می لرزد برک لرزه بر سناخ و دلم می لرزد
باب رخسار کل و لاله جز می دهنم باب رخسار کل و لاله جز می دهنم

روی و موی که بتاز راست دروغی در آن
 نامشان را تو قمر روی زده موی مکن
 بر کلو چیست بخ و جنم و لب عاری
 پیش چشم بجز شیوه ابروی مکن
 قامت عسوی صلاذ که سماع ابدیست
 جری قامت او در قصر و هیاهوی مکن
 دم مران و بر بزی را بر لب آهسته بزل
 دم حجاب است یکی تو کن و صد نوی مکن

انماض الله نوره

هجم با سوز که رسد آن سنگ و پیسته
 نقل سازد حقت این جگر حسته من
 دست خود بر سر من نالد از روی گرم
 که تو چون هله ای بی دل و یابسته من
 سرگرازان کشته از آن یازده بی ساغر من
 زعفران کشته مدین لاله بر رسته من
 زخم بر تار تو اندر خورد خود چون زانم
 ای کسسته رکت از زخمه آهسته من
 چون تنم جان بسوزد زان ابدی آب حیا
 چون دلم بر چو مژگانیت پر حسته من
 هله ای طیف خیال من بنشین و بنشین
 یگرانی سخن بخته بنشینسته من
 خون مه چارده شب با تو بر آرای خرم
 ای بسبها و سحرها بدعا جسته من
 چند صفحا بشکستی و بیدیدی همه را
 هیچ دیدی تو صفی چون صفت استکسته من
 لاله دار و جن ارچه که همه ملک و بیست
 هوس و رعیت او بر تو بکل دسته من
 لب بندد قصص عشق بگوین او کوی
 که خریص آمد بر کفن پیوسته من

قدس الله سره

جنتی کرد جهان را زنده کرد خلدین
 انک اموتت مرا همچو سدر خلدین

خبر افاد که کردی طح یوسف کرد
 همه کدگان سنده از جنت این کدگستان
 چه خوشیهای نهانست در آن دید و غمش
 که رسیدند ز دار و همه در میان طلبان
 پس بود هستی او مایه هر نیست سنده
 پس بود هستی او عذره همه بی ادبان
 عارف از روزش اسباب از آن کاهل سنده
 که هفت سینی شد سبب سببان
 چیز که امر و زرقاقا و سعادتی باری
 طرب اندر طربست از مرد و بو طربان
 من بر آن بودم که ز جان و دل تقسیدنه
 باز کوم صفت عشق برود از و سببان
 سینه سیر مراد و منی گفت خوش
 چون ترا عشق لب ماست که دار زبان

قدس الله سره

خوی یا ما کن و با بی خبران خوی مکن
 دم هر ماده خری با جو خزان بوی مکن
 اول و آخر تو عشق ابد خواهد بود
 چون زین فاحشه هر شب تو کوسوی مکن
 دلینه بر هوسی که دل از آن بر کنی
 ستر مردا دل خود را سکه هر کوی مکن
 هم بدان سو که درد دوا می خواهی
 وقف کن دیده و دل روی بفرسوی مکن
 همچو استی بمد و جانب هر خار بی
 بزل این باغ و بهار و جن و جوی مکن
 همین که خاقان بنهادست سینهانه بزی
 اندرین مزبله از هر خدا طوی مکن
 میرجو کانی ما جانب میدان آمد
 بی اسپش در و جان راهله جز کوی مکن
 روی را باک بسو عیب بر آینه منه
 نقد خود را سر کن عیب ترا زوی مکن
 جریجو آنک لبنت از لب جوز مکشا
 جز سوی آنک تکت داد ترا بوی مکن

گرچه من خود را عده دلخوش و خندان زادم
 ای جگر داد مرا شده دل چون خورد سیدک
 بصدق بنام خندم جو مراد رشکند
 یکسب آمد بوقاق من و امواج مرا
 که ترس روی جو ابرم ز درون خندانم
 چون بگوره کدزی خوش بر ز سرخ نگر
 ز در آتش جو خندید برای گویند
 که تو میرا جلی از اجل آموز کون
 ورتو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو
 وردی مدرسه احمدای دیدی
 ای میخ آرت سق قمر باورسند
 همجو غنچه تو همان خند و مکن همچو نبات

افاض الله بواره

چند بوسه و طیفه تعیین کن
 آن دل را خدای نرم کناد
 مگر این را بخواب خواهم دید
 بس که خنده ایم شیرین کن
 این دجای خوشست این کن
 من بخشم کنار با این کن

ای فسون

ای فسون اجل فراق لبست
 عرصه جرخ بی تو تنگ آمد
 چسب داری و فاست لایو حسن
 چون میگردند رحم خواهی کرد
 حاجیان مانده اند از ره حج
 تا یکجبه وصال تو برسند
 ای دو چشم جهان بتو روشن
 از تجلی افق اب رحمت
 بس کم سنند ز حد کستخانی
 که بنود این سخن ز من لایق
 شمشیر بر افق حرام

قدس الله شره

اندکی هست خویشتر چیدن
 خو کردم من بخویش در دیدن
 پاکم از خویشتر بسندن
 بکه آید بوقت کردیدن
 کمرجه اندر فغان و نالیدن
 آن بناسند مرا جو در عشقت
 بخدا و بیایکی ذالتن
 دیده کی از رخ تو بر کردن

بیمای ستاره کاندرا در یک نتوان راه بی نشان کردن

قدس الله سره

ست مننی عاقبت آمدی اندر میان مست ز خودی سوی کیست دگر در جهان

عاقبت الامر دست مرغ فلک از قفس عاقبت الامر جسته تیر مراد از کمان

چند کنیم ای کریم طبل نوزیر کلیم چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان

باز رسید از آلت کار بر روز شد دست فاسق بود فاش مست خاصه زبوی دهان

دارد ظلمات مابوی خرابیات ما هست شرابیات ما از کف شاهنشهان

جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک عالم خاکش بخوان نایه اکسیر خوان

تو گری بایمان یا تو میان ما آمد گری گری میان تو ما کریمیا

گاه بدزدی در آکسید دل را بید گاه مراد زد کسیر کو که منم با سببا

که بر با همجوگر کرده درویش را که سگ بر من کارهای دنان چون شبان

خون تو بدست کس کس تو ای جان بس نادره در جهان اسب وفادرجها

گرچه جهانست عشو جان جهانست عشو گرچه نهانست بار هست سر نهان

جسم تو با جسم من کفچه مطع کسی هم بخوری قند ماهم ببری از مغا

هرت و هر جان که هست خال تو بود مست غافلان کرده زان هوس نشان

باز چون آگهی سلسله چینیانی سوز برارذ بکیر از جهت امتحان

کافر مومن مگو فاسق و محسن مگو جمله خراب تو نبلد همه افسون مخوان

بنک باشد ز مرکب لنگیدن در جنر دولت و جین میدان

برهه مرکبها بخندید عاسقان ترا مسلم شد

اصل را نیست خوف لرزیدن فرمهای درخت لرزانند

از دل خویش میوه برچیدن باغبانان عشق را باسند

در مکافات ریخ بچیدن جان عاشق نوالهای بیخ

نتوان عشق را پور زین زهد و دانش پور زای حواجه

لیک کو کوش بهر بسیندن پس ازین گفت شمس تریزنی

افاض الله نوره

آب رازیر که نهان کردن چند نطار جهان کردن

ریخ را باید امتحان کردن ریخ کویذ که کج آوردم

سیر داند ز خون روان کردن انگ از سیر خون روان کرد دست

خاک را داد آسمان کردن آسمان را جو کرد همچون خاک

چند یکا ردیکران کردن بعد ازین شیوه دگر کیرم

این با هستکی توان کردن نیز برداشتی تو ای مطرب

تا تو اینم فهم آن کردن یک دو ابرو بسک فرو ترکیر

نتوان کوه را کشان کردن اندک اندک کوه سنگ کشند

که توان سهل تر جان کردن تا بنیند جان جانها را

کیت که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
منه دست تو نیست دست کم بر نشان
سخت تر از کوه چیست جوهر یک بنو بکر است زنده سدا از عشو زبنت شهر شد اندر زمان

اذا ض الله نوره

کف لبم ناگهان نام کل و گلستان آمدان کل عذار کوفه مر ابردها ن
کف که سلطان منم جان گلستان منم حضرت چون من شهی وانکه یاد فلا ن
دق می هین محور سیلی هنر ناکی نای می هین مکن از دم کس فغان
پس چون کقباد جسم بدم دور باد شرم ندارد کسی یاد کند از کها ن
چند بود کوی باغ یا ذخرا به کند زاع بود کوهها ریاد کند از خرا ن
چنگ بر در زدی چنگ می در کنار تار که در زخمه است شست سود بکسلا ن
بست جهان دیده روی جهان را بین بست بخود کز که تاروی نماید جها ن
ای قمری زیر میخ خویش ندیدی در رخ چند جو سایه دوی در پی این دیگا ن
بس که مراد نام شعر از دغلی بند کرد تا که دستم شکار جستم سوی گهستا ن
در روی در زدی بدم دزد دگر بانگ کرد هشتم باز آمدم کفم می چیست آ ن
کف که اینک نشان دزد تو این سوی رفت دردم را باز داد از دغلی بد نشا ن

قلش الله سره

باز در آمدن راه فتنه بر انکیز من باز کبر بست سخت یار باستیز من
مطبخ دل را بخار باز قبالة گرفت می سنگند دیکن کاسه و کفلیز من

خانه خرا می کرفت زانک قنوق زون بود
راه قنوق را کوفت غیرت و کفتش سرو
بسر کن ای بو الفضول ای ز کسا کس ملول
منت اورا که او منت و شکر افتد یز
رست رخم از عیس کاسه زینک عیس
اصل همه باغها جان همه لاعضا
ای خضر را ستیز کوه در ریاست این
چونک بر ایار خواند دست سوی مر فیساند
چند هفتان کم شمس حق مغتتم
همچو نکی در فلک در رود هلیز من
جمله افق را کوفت ابر سنکر رین من
چا ذبه خیمه از او بند کرد در خیز من
کز کف کفر از کدشت کرب سببیز من
آخر کاری بگرد استک عم آئیز من
جلیست اگر ز پر کی لاع دلا ویز من
از نو دیر استین همجو ضرا ویز من
نیز فرس ستر اند خاطر ستریز من
خواجه کی کند خواجه تیز من

اذا ض الله نوره

باز بر آمدن کوه خسرو و شیرین من
سوره یا حسین بی خواندم در عشو و شوق
عقل همه عاقلان خیره شو چون رسید
در حسدا بناده ایم دل بجفا دلازم
اونک از دکه خلق صلح کنند و وفا
کویدای عاشقان رحم میا رید هیچ
یار بیا بر بی کرم و جستم امان
باز بر ایاد کرد جان و دل و دین من
زانک مرا خوانده بود سوره یا حسین من
لیلی بخون من و بسه را مین من
چنگ کله ای افکند یار سخن چین من
تازه کند دم بدم کین تو و کین من
در کسز هد کرا زلی آیین من
آه که می نشنود یار و آیین من

کویذ نو کار خویش کن من کار خویش
 کارن انکتدم کار تو افغان کرک
 بنده این زاریم عاشق پیما ریم
 راسته و دسوی سته جان و دم هجورخ
 درگذر از تنگدای من من تنگد
 بس کن ای شهسووار کز حقیقت تو
 این بنده است از ایاسه پیشین من
 عیدم طبل تو سحره تکوین من
 کویزود آن زمان از سر بالین من
 کرجه کند که روی طبع جوهرین من
 دیده شدی آن من کربندی این من
 نقد عجب بر ندر در خرچین من

قدس الله سره

بوسه بده خوسر ای ضم سیمتن
 کرب بر اندر کشتی سمبری خون تو کو
 بهر حال تو ست جندره جوریان
 پرده خون تو شقه زلف تو ست
 آمد نقاش تن سوی تان ضمیر
 این قفص بر نگار پرده مرغ دلست
 پرده بر انداخت دل از کل آدم جنانک
 واسطه بر خاستی کویفتی ترک عشق
 چشم شدی غیبت من کوی نظر سمر دین
 ای خطا تو مجوی خوسر شن اندر خنت
 بوسه جان نایدت برده خوسر زن
 عکس رخ خوسر خوی کهر مردوزن
 در نه بر زن تانی نور تو ای خوسر ذفن
 دست و لسن در سنگنت باز ماندش دهن
 دل تو بد شناختی از قفص دل سکن
 سجاد در آمد ملک کشتی بدل مفتتن
 پیش نشستی بلطف کای جلی کیمشن
 مفر به میان بر تو سدی عمره زن

افاض الله نوره

خواجه

خواجه غلط کرده در روئ یار من
 بود هر کردنی لایق شمیر عشق
 قلم من که کشد تخته هر کسیتی
 سر مگردان جنم یوز مجنجان جنان
 خواجه پیش آیکی چشم کسا اندکی
 گفت که عاشق جفاست بند و بی حیا
 فتنه گر کی سنده هم دغل و مرکراو
 بر سر بازار او کدک کهن که خزند
 همچو تو جندی کجا باغ ارم را سزد
 مفر تیریزان شمس جوق و دین بکو
 صد جو تو هم کم شود در من و در کار من
 خون سجان که خورد ضیغ خزن خوار من
 سوره تو کی خرد ز ابر کهر یار من
 چون تو خری که رسد در جوانبار من
 کرجه نه بر پای تشنگانک و بسیار من
 بازه حیا کی هلاز خاصه رخسار من
 دام وی از وی کند قانصر عیار من
 هر طرفی یوسفی زنده بی بازار من
 بلیل جان هم نیافر راه بکلزار من
 بلاک صدای تو ست این همه کفزار من

قدس الله سره

یار شو یار من دل شو و دلدار من
 بر چه و کامل میاس در ره عیش و معاش
 جمله تجار ما اهل دل و اینیا
 آمد محمود باز بر در حجره ایاز
 خاک یازم که او هست جو من عشو خو
 سنت نیکو ستاین جارق با بو سبتین
 در کی سرور روان چشمه و کلزار بین
 پیش کشی گز قماش رونق تجار بین
 همه این کاروان خالق عفتار بین
 عشق کزین عشق یازد و بسیار بین
 عشو شو و عشو جو دلبر عیار بین
 قبله کنش لهر نیکر باقی از ایناز بین

ساعت پنج و با جار و قیر و شوک
 جار و ما نطفه دان خون زخم بویست
 کوه پست بنه تا کندت میرده
 تا نگر در ز سر هج بینی فلک
 این سخن در شمار هم سخن در سبار
 پس تو را هر چه و خوش نکته و کفزار
 پس

قلش الله سره

هر طرفی موج خون نیشان خست آن
 در کفن خوشتن رقص کنان مردگان
 سینه خود باز کن روزی در نگر
 آتش نور ایدین روز در اجون خلیل
 بونس قدسی تو در تن چون ماهی
 دل تو خویش را بر کروی بنه
 بازه کسیدی ولی در فحمت باقی است
 دشنه نیز آن خلیل بنهد بر کردنت
 حکم هم در سنگت هستن قضا در خطر
 نفس تو امروز اگر عده فردا دهد
 بازه فرسند و لیک باز دهد جمله باز
 خب نماید و لیک حق خدا نیست آن

قصیده اولی
 کراخیا مدغنی تو کله در
 ز زمین شده طغرای او ز آنا افتخار
 نبوغ تو خجبت در اما لا فزون است
 آدیر و کبار آمده بنیخت وینا
 در سجده شکوه سرهای عتق
 ۱۹۶

هر سود و صید بگردن سر در بحر خون زان کوه فر
 کرسایه عاسوق تذب بر کوه سنکین بر جهد
 بر کوه زدا سراق او بشنو تو جاقا جاق او
 خود پیدای موسی آسمان یا سندی کینه ز دیان
 ترا تو مستی گاه دان در زرا و دریای جاب
 خود سیدی و زین طوق دیک ترا خجست
 او پار کشتی کاشته امسال بر کافر آشته
 جاز است از کاس او ای ساز کاس و طاس او
 ای سمن بر از کوم ای رشک خردوس و ارم
 تا چنگ انداز زدی در عشق کستم ارغنون

قلش الله سره

دزدیده چون جان در روی اندر میان جان
 چون رویی من بر و ای جان جان در تن مرو
 هفت آسمان را در هفت دریا بکندرم
 تا آمدی اندر برم سز کفر و ایمان جا کرم
 بی با و سر کرمی مرا بی خواب و خور کردی مرا
 از لطف تو چون جان ستم و ز خوشتن بنفان
 کل جامه در از دست تو ای جسم نر کس مست تو
 سر و خرابان می ای رونق بستان من
 وز جسم من ببردن شوای سغله تابان من
 چون دایره بنگری در جان کردان من
 ای دیدن تو دیدن من روی تو ایمان من
 سرست و خندان اندر ای بوسف کنعان من
 ای هست تو بمان سینه قدرتی بنفان من
 ای ساخفا آبت تو ای باغی یا بیان من

یک لحظه داغ می کشی بگرم می کشی
 ای جان بس از جانهاوی کان بس از کاناها
 منزلکه ما خاک نمی کرتن بریزد پاک خ
 مر اهل کشی را چلد در پنج باشد تا ابد
 ای بوی تو در آه من وی آه تو هم راه من
 ای ستم صلاح الدین ره دان من ره بر من
 بس چراغ می کشی تا واسودن سماں من
 ای آن بس از آنها ای آن من ای آن **من**
 اندیشه ام افلاک می ای وصل تو کوان من
 در آب حیوان مرگ کوای عمر من **من**
 بروی شاهنشاه من سزای تو بچران من
 ای قارغ از تمکین من ای برتر از امکان **من**

قدس الله سره

ای عسافان ای عاشقان هنگام کویست از جها
 نک ساربان برخاسته قطارها آلاسته
 این بانگها از بس و سر بانگ جلیست جرس
 هر لحظه نفس و نفس سر می کشد در لاکان
 زین شمعهای سرنگون زین پردهای نلگون
 خلقی عجب آید برون تا غیبها کرد غیا **ن**
 زین جیح دولابی ترا اندکان خوابی ترا
 فریاد ازین عمر سبک نهاده ازین خواب گران
 ای یاسبان بهذار شو خفته نشاید با سبان
 ای سوی دلدار شوای یار شو
 کامت جهان عامله زاید جهان جاودان
 هر سوی شمع و مشعل هر سوی بانگ مشغله
 تو کل بینی و دل سندی جاهل بینی عاقل سندی
 اندر کنا کتلهای او نوشت ناخوشهای او
 از جمله بسیار او این در زها لرزان دلا **ن**
 آبت آتشیهای او بروی مکن روراکران
 در جان بنشین کار او تو به شکستن کار او

ای بیس خند رخنه جبه یعنی منم سالار **ن**
 تا کی جوی کردن بنه ورنی کشند خون کان
 تخم دغله کاسی افسوسهای داستی
 حور اعدم بنداسی اکنون بسیر ای قلیتیا **ن**
 ای جز باه اولیتری یکی سیاه اولیتر
 در قعر جابه اولیتری ای نیک خانه خاندان
 درین کسی دگر بود کن چشمها از وی جعد
 کرا آب سوزان کند زانتن بود این را ابد **ن**
 در کف ندایم سنگ من یا کس ندایم جنگ
 با کس نیکم تنگ من زرا خودم چون گلستان
 بس چشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
 این سو جهان و آن سو جهان بنشین **ن**
 بر آستان انگن بود کوناطق اخرس بود
 این بر کفی بس بود دیگر کوه در کس زبان **ن**

قدس الله سره

ای کس این است این هدایون العاشقین
 از آسمان حوسنتر سنده در نور او روی **ن**
 صهوی جانهاستی این یا کوه ناهاست این
 یاس و دستاهاست این یا صورت روح الا **ن**
 سر سنی جان و جهان معسوقه چشم و دهان
 ویرانی کسب و کان بغماجی تقوی و دین **ن**
 خور سینه از وی خجل کوه و نثار سنگ دل
 کز نیم او بشمن سوز هر لحظه کوه آهنین **ن**
 خور سینه اند سایه اش افزون شده سرباه **ن**
 صد ماه اندر خرمش چون نظر طیار زانه **ن**
 بسم الله ای روح البقا بسم الله ای سیر لقا
 بسم الله ای شمس الفجر بسم الله ای عن البقین **ن**
 غلین بر روی کن بر کند بر تارک جانها **ن**
 ای هوس ما از خود برو وی کوش ما **ن**
 وی عقل ما سر شو وی چشم ما دولت **ن**
 ایوب با آمد نظر بعقوب لا آمد بس **ن**
 خور سینه خور سینه در مجلس آفتاب **ن**

من کسهای دوخته در حریر زری سوخته
ای شب سوار امر قلی پیش عقل نفس کل
چون بنده صبا حیرت طرصد تو شود اورا
در سارده سدره نظر جبریل خواند نسیر
بر خوان خوره یاف او با خاصکان ذریا
این نامه اسرار جان نا چند خوانی بر چیا

ترک کرد روی کم چون کج دیدم در سیر
چون کوزی کز کوزگی در جهل خاند استین
سنگ نند بالای سر گوید که یانم المعین
در خورد او بنود که همانی عجل سمین
بنهاده بر کفها طبق بهر نثار غور
این نامه می برد عیان تا کف اصحاب المیر

اناض الله نوره

بوی همی آید بر ما ناکه باسد یار من
کریا دمن سندان دلش ای درد او جان من
خاصه کفون زان جوش او زان جوشی در بو
پرده ست بر احوال من این کف و این قال من
کو نغره یا بانگی اند خور سودای من
این زارها کن قیصری آمد ز روم اند
ز طاره کن کز بام او هر لحظه بیغام او
لاف و صالحش چون زخم سنج جمالش چون کم
اند خور کفنا در منکر بسوی یار من
استب دین کفنا رها رمزی از ان اسرارها

بر یاد من بهود می آن با وفا خمار من
هر لحظه معونی کند هر دل بهمار من
رحمت جو خون روز در قلم اسرار من
ای سنگ کلزار ضمیر افکرت چون خار من
کو افتابی یا همی مانند انوار من
تا زنگ را بر هم زند در بدن زنگار من
از روزی که رسد در جان آتش خوار من
کان طوطیان سری کسند دلم اسرار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من
در پیش بیدان نقد از دولت بیدار من

ان سینه خوابی عجب چون دیدند بستان
است سیلاب دلم ویران شود آب تکلم
بر کوش من ز دغره زان مست سنده زره
یار بعبو این زبان جان زبانی ده روان
صبر از دلم برده مست حرام کرده
این را پوسنای ای سر تا بسنود آن سیمبر
ای دلبری جف من ای نامه بد گفت من
ای طوطی همچو آن ماجز قدی جونی مخنا
از کفر و ایمان بد جان و دلم آن سوز و د
ای طبله ام پر سنگرت من طبل دیگر چون نم
مهمانم کن ای سر این برده می زن تا سحر
خفته دلم بیدار سست ششم بسیار سست
ذرا و لیس و آخر من عشقی بنمود این چنین
بس سنگ بس کوه هر ستم بسوم و کافر
روزی بود ایم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
جانم بسند زینها خنک باذا السماء و الخاب
استب چه باشد قرفها نفسا ندان ناروی

لیلی در آمد در طربت رخسار بخون و ار من
کامد می برانی دل سر حینه انصار من
بانگ بیدند رسد از جعفر طیار من
در قلع و وصل و حدت تا نسکلا نندار من
کو علم من کو حلم من کو عقل من کو کسار من
ای هرج غیر داد او کرجان بود اعینار من
این کوی ازین عشق از نورای ستار من
زی عین کوونی عرض ز نقش و ز انبار من
دوخ بود کز غیر آن با سندن و کردار من
ای هر سنگن از زلف تو صید ناقه و عطار من
اینست لوت و پوت من باغ و رز و دینار من
برقی برزد بر جان من زان ابر بامدار من
ابصار عبره دیده رای عبره ابصار من
که پاشتم که سر ستم در عودت تکرار من
کویم صفات آن اچو با نطق در انبار من
ای دلخ و کلزار من ای روضه از هزار من
من آب کشتم از حیا ساکن بسند ان نار من

تا کی گریزی از اجل درار عنوان وارغون
 تا کی زنی تو فعل یاد ندان ^{برخلاف}
 سنداسی و این نقره کین بر مرکب ^{نشین}
 بزکن قبا و برهن تسلیم شو اندر کفن
 در دیده جسمک زنی هم از خوبان ^{سند}
 ای کرده بر باکان رخ امروز بستند ^{رخ}
 کو عشرت بنهای تو کو شکر بر لبهای تو
 کو صرفه و استینه ات بر نان و بر نان ^{زین}
 کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو
 این باغ من از ظن من این آن من آن من
 کو آن دم دولت زدن بر این ^{و آن} سبیلت
 هرگز بشی تار و ز تو در توبه و در سوز تو
 امروز رضی بپها خوری در ذمه ^{حسرها} خور
 زان است بست بود ز در و فاسکانه ^{بودن} با
 چون آینه باش ای عمو خوشتر ^{از} آینه کو

قدس الله سرته

این کس است این کس است این کس است ^{این}
 حضرت و ایما این کس است ^{این}

همواره آنتری شویم از دولت هموار ^{من}
 کسستم سمعنا قل شویم در دوره ^{دوار} **من**
 روزی نخواهد عذر تو آن سباه ^{با اینبار} **من**
 روزی بر یسانی کنی در عشق ^{چون دستار} **من**
 ز یاد از بر قانون تو که اسکت ^{چکش} تار **من**
 ناموس لیلیان بر ذلیلی خوش ^{هفتار} **من**
 کامسب نه اندر سر رزان ^{بر آتش} یار **من**
 بجز زحل ندهند و بر ^{در دیده} **من**
 کو دینهای موج جو در قلزم ^{زخار} **من**
 حیرت همی حیران سوز در ^{بمعیت} **من**
 ای روی او امسال من ای ^{زلف} **من**
 ای عجز نه او مرکب من ای ^{فخری} **من**
 از عقده من فراع سنده ^{بی دانش} **من**
 کو صبح مصبو جان من ^{کو حلقه} **من**
 بیزار کسستم زین زبان ^{و در قطعه} **من**
 جز سستی مگر جز نصرو ^{ببروزی} **من**

افاض الله نوره

تا کی

این باغ روحانیت این باغ در دینست
 از جان جان افراست این باغ حقه الما و است
 تنگ شکر مانند این سودای سر را مانند این
 امروز سیتیم ای پدر تو به سنگ سیتیم ای پدر
 ای مطرب دادیم آتش بر ز در رخسار
 دست بر پستان تو موقوف فرمایان تو
 رسیم از خوف و رجاء عشق از کجا سرم از کجا
 کلهای سرخ و زرد بین آشوب و برد ایزد بین
 هر چه را جان کند جان را خدادان کند
 ای عشق فلما سیت کواز عیس و خوش باشیت
 خور سینه رخسار رسد دست و خدایان رسد
 هر جای کوی بود در حکم جوکان در دوز
 کوی سویی در دست و پا جوکان او پایت
 آن آب از آمدن جو بر سنگ زدن اکنون نسبو
 سجان کن و چیری مگو کس برم سلطان نیست آن

قدس الله سره

دلدار در باغ دی کشی کفای چمن
 کفم صلاهی ما جرم امانی سدی چدر
 من چو کس داری و لیک سنگری داری جو
 کفاله بر سسهای ما پروان گوشه دهن

کفم

کفم ز بر سر تو یازی اشارت را مهمل
 کفم که جونی در سفر کفنا که چون باشم
 کشتن بگرد خود خطا الاجمال قطب را
 هم ساربان هم اشتران مستند از ان صاحب
 ای سحرهای ناز ما ای اصل وای آغاز ما
 ای عشق تو در جال من چون آفتاب اندر جال
 چون او این را در من در جرح آید یقین
 بخون جویند بر تو ایلی برو کاسد شود
 در جسته و جوی تو در پای کل بس خارها
 ترا آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی
 حیوان جو قریانی جسمش رجان فانی بود
 آتش بگوید سرجه را سیر حیوانات بقا
 نغمه زندان سرجهای یالیت قومی بجلوت
 ز ترس مانند دردی نه نای مانند در کلی
 هست این سخن باقی در پرده مستنقی

تجلیع بند

کف از اشارت هادل هم جان بسوزد
 تابان و خوب خوش نظر رقصان بگرد خود
 او را رو با سوز و آگور هر روست اندر وطن
 ای ساربان منزل کن جز بر دیار یار من
 آنچه داند از ما جان حسن یا باو الحسن
 وی صورت در جهم من همچون عشق اندر من
 از تو بناسند خوبتر در جمله آن انجمن
 ایلی جویند بر تو اگر دزد جو چون ممتحن
 ای پاس من کوید همی اندر فرات یا سمن
 ذرات کویین از طبع کی باز زدندی دهن
 بس سرجهای کویین زنده شود زین باب
 کای رسته از جان فنا بر جان از آردن
 کرفه شان از سوز روزی کمر مانند بی و من
 لیک لیک و بی کوی روتا وطن
 بیلا شود کس باقی ما را کندی خویشتن

هرگز ندانستم که مه آید بصورت بزمین
 که ره برداند پستهها کان شیر نرزان پستهها
 لقمه بید بارد که رفتی درین خون جگر
 از روی گویم یاز هو از طره گویم یاز مو
 حاصل گرفتاریم مست و خراب آن بیم
 اندر خورری صنم کولوح تا رفتی کنم
 از در دهر این زمین ز در که اندر آسمان
 آید جواب این دور از جانب بنفاز سرا
 دولت قلاوزی سنده اندر ره در هم زده
 ز من سخلهای معتمد سیر دل هرنیک و بد
 کی تشنه ماند آن جگر کودک بجزوی ما
 ای باغ گری صبرها دردی رسدت اینها
 سنج جهانست این قمر از آسمانست این قمر

آتش ز بند خوبی او در جمله خوبان حیر
 برون جهد عساق و غرقه کند در خون جنین
 کفاحش باری سایه بکار روی او بین
 از جنم مستس دم زخم یا غار ضاویان
 شب تا سحر یار بنان کالمستغاث ای سلیم
 تا آتشی اندر فند در در زمان آن وطن
 و از آسمان گویند که من صد خون تو نم اندر جنین
 کای عاشقان ز کم زبان اینک سعادت بدین
 در کف گرفته مسعله از سعله عین الیقین
 چون موی اندر شیر سوزید بیدامان تو نم
 کی بسته ماند محرابی بر خازنی گامد بین
 الصبر مفتاح الفرج ای صابران سیتین
 چون جان بود سودای او بنهان کینش چون جنین

**بنهان کینش تا از جان فرودتغای جسد
 ترجیح گیرد کوش او از پردهها برون کسند**

ی گفت با حق مصطفی خون بی نیازی تو ز ما
 حکمت چه بود آخر بگوید در خاق چندین چیزها
 حق گفت ای جان جهان کینش بدیم من بسرها
 و خواستم بیداسوز آن کج و احسان و عطا

آینه

آینه گویم عیان بستن زمین رو آسمان
 که سیره خواهد می شود در خنج جو شد مدتی
 ای که جفت کل بود کی آینه مقبل بود
 جانی که بران سندان کوی بند سلطان
 مشهور آمد آن که من از کیمیا یاد شود
 تاج خواهد می قبا ان افکار از اد حق
 بهر تواضع بر حری بستن عیسی ای بدار
 ای روح اندر جسد جو کن سر قدم خون آب جو
 چندان بگر تو ذکر حق که خود فراموش شود
 دانی که بازار این بر جمله است و پر دغل
 خواهی که اندر جان سی در دولت جانان

بستن شود بهتر ز روز و کز بجهت از رو وریا
 خواهد قفا که رو شود نس حور دین بای قفا
 چون او جدا کرد ز کل آینه کرد بر صفا
 عداستنی از یار بید یاری اکنون بیا
 این کیمیا نادره کرد دست مسرا کیمیا
 هست بود و صد کل را کله و زهر هر عریان قبا
 ورنه سواری نکند بر پشت خنر با ذصبا
 ای عقل بصر این بقا ساید زدن طالع بقا
 و ندر دعا و تو سوی مانند ادال دعا
 هوش دار ای میراجل تا در منفی در دعا
 می باش چندان همچو کل که لطف می کرد جفا

**این ترک جوش آمد ولی ترجیح سیوم می رسد
 ای جان با کی که ز تو جان بید برد هر جسد**

گر سابقم حاضر بیدی و ز یاد او جو زدی
 که خاطر است درم خوش گیر او سندی
 زان ای روی چون سببلس زان ماه ز باخو
 سرست مری آبی انجاس سلطان خود

دو سراج جسم جاد و سینه سحر مطول کرد
 سینه ز یاد این زمان در ز یاد این آورد
 زین کاوتن و ارستی بر کرد کردی
 فرمانده هر شهری در زمانده هر درد

نه درودی نه کسنتی مطلق خیالی کسنتی
نه در هوای نای نه در بلای جانی
نه سرگردانی نه سبیل رقصانی
نه غنچه بسته دهان کشته ز صوفی ^{لفاف}
هر لحظه گوید شاه چیر ای جنر ^{حزین} و صد
کره جو باران بر چمن بر دایمی دازد من
ملک از سلیمان نقل ^{فینس} آید ماهی فوشی شد
کو صیف بودنی زدی خاری خشتی بیای کل
کر عقده این ساحره از بای جام و اسدک

جانا بمانا تا ابد ای چشم ماروشن بتو
ای ستاد و داد و مؤلف جان دود من بتو
قدس الله سره

من زکر تو بر خستار و عرفانی من بگونه گونه علامات آن جهانی من
عجان بپرقدی که در لفظ نیست که باز خاک قدمهاش این جوانی **من**
تو چشم نیز کن آخر بچشم من بیکر مدد این دل خود را از دلستانی من
برین لبم جوار از آن سخت بوسه برسید شکر کساد شد از قند خوش زبانی **من**
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من بهج کس نرسد نغمهای جانی **من**

بس آتشی

بس آتشی که فرود از من نفس بجهان بس بقا که بخوشند حرف فانی **من**
ز من مخر بنهر تا چه دیدم که بی قرار شد ستند این معانی **من**

افاض الله نوره

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای نشتی کی بحر دیگر خوش خوار که چارجوی بهشتی است نکس چو سنان
منم سکندر این دم مجمع الحبرین که تار هام جان زار علت و فخران
که تا بندم سدی عظیم بر یا جوج که تار هند خلیق ز جمله ایسان
از آنک ایسان مخر را بیاسانمند که هیچ آب نماند تا اسان بجهان
از آنک آتشی اندوز عنصر دوزخ عدو لطف جناز و حجاب بوز جناز
زهر سمار پروند از آنک اند قصرند که قهر و صف حفت و نداد از ایابان
بر هنه اند همه ستر بوسنسان کوی کسنت لحاف کوشن حستش خاسر کوشن است
لحاف دفر من مقلد جو علم بقیل دست یقین بسخه یا جوج را بقره دان
از آنک دل مثل روز نیست کاندوک ز شمش نور فشانست و ذره دست افشان
هر ارنام و صف دارد این دل زهر نام بنسبتی دگر آمد خلاف دیگر سان
جانک شخصی نسبت بتو بدز باسند بنسبت دگری یا بسرو یا اخوان
چون نامهای خدا در عدد بنسبت شد ز روی کافر قاهر ز روی مارجان

بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدک فرشته است و بنسبت بدیگری سیرت
چنانک سیرت تو نسبت بتو بود مکتوف بنسبت دگری حال سیرت تو بنها

قدس الله سره

جان تو که از مرد لشدن گرانه مکن بساز با من میگیر و عزم خانه مکن
بها نفا بمیند سز و عذر زار کذار مرا بگیر ز بالا و خشک سبانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی بد سزای و دغلهای ساقیانه مکن
ز نظر بروی حریفان بکن که مست توند نظر بر روز و دهلیز و آستانه مکن
بخز حلقه عشاق روزگار مبر بحر نیگوی حریبات آستیا نه مکن
بین که عالم دام است و آرزو دانه بدام او مشتاق و هوای دانه مکن
زدام او جو کدستی قدم بنه برج رخ بریز پای بحر رخ آستانه مکن
با فتاب و محتابا المقتات مکن یگانه باش و بحر قصد آن یگانه مکن
مکن قرار توئی او جر کاسه بر سر آب مکیر کاسه مهر مطحی روانه مکن
زمانه رویش و تار یک قلم و سر سنود مقام جز لبس حشمة زمانه مکن
مکن ستاین بروی عتاب را بمپوش مد قطایف آن سیر در میانه مکن
و آنچه سوز که کار بتان همین باشد مگو سغلة السن هل از یانه مکن
بگو هر چه بسوزی بسوز جز بفراق روانی باشد از یک ستم روانه مکن

اناض الله بوله

هر

هرک ز خور پر سندیخ بنما که هجین هرک ز ماه گوید تمام برا که هجین
هرک بری طاب کند جهره خود بد و نما هرک ز سنک دم زند لطف کسا که هجین
هرک گوید تدمه ابر جگونه و اشود باز کسا که کند بند قبا که هجین
کز مسیح بر سدت مرده جگونه زند کرد بوسه بد سس او بر لب ما که هجین
هرک گویدت بگو کشته عس و جوز بود عرضه بد سس او جان مرا که هجین
هرک روی مر حمت از قدم بر سدت ابروی خوش غصه ده کشته که هجین
جان ز بند جدا شود باز در آید اندرون وین بنما بمنکران خانه در که هجین
هر طریقی که بشنوی ناله عاشقانه هر قصه ماست آن همه حق خدا که هجین
خانه هر فرشته ام سینه بکوز کشته ام چشم برار و خوش نگوی سما که هجین
سیر صالح دوست را جز بصبا نگفته ام تا بصفای سیر خود گفته صبا که هجین
کوری اندک گوید از بند محق که رسد بر لطف هر یکی بنه شمع صفا که هجین
گفتم بوی یوسفی شهر بسهر کی رود بوی حق از جهان هو را ذهوا که هجین
گفتم بوی یوسفی چشم جگونه و ادهد چشم مرا نسیم او را ذصیا که هجین
از تیر بر شمس دین بول مکر کم کنند در سر لطف بر زند سر زوفا که هجین

قدس الله سره

آب حیات عسور در دریا روانه کن آینه صبح را ترجمه سبانه کن
ای بد و نشاط بود در آن جان مابد و جام فلک نهایی شود و جهان گرانه کن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده
 روز الست جان تو خورد می زخوان تو
 دوش سراب بختی وز بر ما کز بختی
 من همگی تراستم مستی و فاستم
 ای دل یان بان ام دیدن اوست جان ام
 ای هم خلق نای تو پرستد از نوای تو
 نفع نفعی کرده در همه درد میده
 کار دلم جان رسد کار دباستخوان رسد
 ناله مگر که ناکه من ناله کم برای تو
 هر تن با مباد تو جانب ما کس می سپو
 سیر حسیند موسی از ماذر هویس ناستنا
 باده بنوش مات شو جمله تر حیات شو
 باده عام از برون باده عارف از درون
 از بتر می رسد رسد جو ماه شو
 بوی سراب زنده خورن در دهان مکن
 خواجه لامکان نوری بندگی مکن
 بار در گرفت بار در کز جان مکن
 با تو جو تیر راستم تیر مرا کان مکن
 اوست بنامه و بست من تکه برین جان مکن
 کز نه سماع بان دست بنای جان مکن
 چون دم تست جان ز بی نافعان مکن
 ناله کم بگویدم دم مرز و بیان مکن
 کز ک نوری سنان من خوشتر جو من سنان مکن
 کای تو بدیدن روی من روی یار آن مکن
 بفت که مازت من میل بدایگان مکن
 باده چون عقین من یاز عقین کان مکن
 بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن
 چشم سوی چراغ کن سوی چراغندان مکن

افاض الله نوره

من طریب طریبم زهر زنده نوای من
 عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
 عشق جو مست شوذلی خور و کس مکن شوذ
 فاش کند جو بی دلان بر همکان هوای من

ای خرم سنجار تو تیر زدن سنجار تو
 کز عسرح ز ترا منع کند از سر و س
 در سلسلک استقران دور بوند از کرم
 ای که ز لعل اختران مات و بیاده کشته
 حیرت کلاه کوبنه وز همه دامها بجه
 حیرت بر آسمان بر آبا ملکان شو آشنا
 چون خیال خوب او خانه کز من در دلت
 هست طشت یکی آتش و آن دگر زرد
 شو جو کلیم هر نظر تا نگی بطشت زرد
 جمله شیر یا سه کن کله خم کاسه کن
 کار تو ست ساقیاد مغ دوی بیابا
 شرج جهشت این وطن قبله درو یکی محو
 گفته کز ست این زمان عمر اید مجودران
 ای تو جو خوشه جان تو کندم و کاه قالبت
 هست زبان برون در حلقه درجهی شو
 شستلم بدست کن جان مرا نشانه کن
 حمله کن و از آنچه دفع دهش بجهانه کن
 ز استقری کرم نگر با هم کل نشانه کن
 اسب کزین فرور ز رخ جانب سینه درانه کن
 بر رخ روح بوسه ده زلف نشانی نشانه کن
 مقصد صدق اندر اخلاصت آستانه کن
 چون تو خیال کشته در دل و عقل خانه کن
 آتش اختیار کن دست در آینه کن
 آتش کیر دد دهان لب وطن زبانه کن
 جرعه خون خضم را با نام می مغانه کن
 ده بکم یکانه تفرقه را یکانه کن
 برو طینت قله که در عدم آشیانه کن
 مرغ عمر خلد را خارج از زمانه کن
 کز نه خری چه که خوری روی بگره درانه کن
 در پیش کن کان سوی روان روانه کن

قدس الله سرقا

دوش چه خورده دل را است بگو همان مکن
 چون خشان کینه روی بر آسمان مکن

ناز مرا جان کنند در دل من نشان کنند
 من سر خود گرفته ام من ز وجود گرفته ام
 آه که روزی بر سندان اهوری لطف میسر شود
 یا بیروت و مانند اسب سبک آید و کل
 تا که صبح دم زند ستم فلک علم زند
 باز شود دکان کل یاد کند جز و و کل
 ساقی جان خوب با زده دهد سیب و سیب
 بهر خدای ساقی آن قدح سکر ف با
 کف که با زده داند سر در دل و جان نهاد
 پیر کون بدست شد سخن خراب و مست شد
 ساقی آمدی کشم کر بکشند مرا خوشم
 با زده توی سیب و من آب توی و جو من
 از کف خویش چشته ام در تکم انستهم

قدس الله سیره

تا تو حریف من شدی ای همه دلستان من
 ذره بدزه چون کهر از نف آید
 پیشتر آدمی بنده این بود سینه بر بزم

در غیب

در عجبی فتم که این سیاه کیست بر سرم
 از تو جهان بر بلا همچو بهست شد مرا
 تاج بنست دست تو چون بنهلس بر سرم
 عشق برید کیسه ام کفتم لهی چه میکی
 برک نداشتم دلم می لرزید برک و ش
 در پرت آبخان کشم کز بر و برک و ارهی
 بر تو ز غم یگانه مست ابد کنم ترا
 سینه جو بوستان کند بدعه هار من

قدس الله سیره

کفتم دوش عشق را ای تو قهرین و یار من
 نورد و دیده امی دور مشو ز جسم من
 یا من و حریف من خوب من و لطف من
 ای تر من حراب تو دیده من سحاب تو
 لب بکش او مست کلم حل کن و ساد کن دلم
 تا که جبه را بدین سبب جامه از برای من
 تاجه عمل کند عجب سکر من و سبب من
 کفن خنک ترا که تو در غم ماسدی دو تو

فضل تو م ندازند کان منسند آن من
 تاجه سوز ز لطف تو صورت از جهان من
 طره تشنگی چون گریسته بین میان من
 کف ترا نه پس بود بغمت بی کران من
 کف مترس کامندی در چرم امان من
 تا هر شب نظری بس طری کنان من
 تا که یقین شود ترا عشق تبار و دان من
 روی جو گلستان کند جز و باغوان من

هیچ مباحش بکنش غایب از کنار من
 شعله سینه امی کم کن از ستر از من
 جست من و ظرف من باغ و بهار من
 ذره آفتاب تو این دانه قرار من
 کاخ ترا کجا رسد بخ و بسن قمار من
 تا بجا کشند بگوستی بی حمار من
 تاجه عمل کند عجب سکر من و سبب من
 کار ترا است در جهان ای بگردن کار من

افاض الله نوره

باز نکاری کشند چون ستر از نهار من
 یار کشیست کار او یار کشیست کار من
 پیش از قطارها کوردم راوی کشند
 آن ستر از من است با جمله دین قطار من
 استر مست او منم خار پرست او منم
 گاه کشند نهار من گاه شوز سوار من
 استر مست کف کند هر چه بود تلف کند
 یک ندارد استری لذت تو بخوار من
 راست جو کف بر آورم بر کف او کف افکنم
 کف جو بکف او رسد جو ش کند بخار من
 کار کنم جو که تر از یار کنم جو استر از
 یار کی کس بی عمرت و کار و یار من
 سر کس از خون من چون سنگند خار خود
 صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
 کشته خیال روی قبله نور چشم من
 وان سخنان چون رزق حلقه کوشود من
 باغ و بهار را بکولان خوشی چه می زنی
 من بنامت خوشی خون برسد نهار من
 می جو خوری گوی بر سر من چه می روی
 در سر خود ندیده بانه بی خار من
 باز ببیدی برو می بیند کار را بگو
 هر دو مرا توی بلی مسر من و شکار من
 مطلع این عزم ستر بود از آن دراز بند
 راستر کو توی بجوای شده و سوار من

قدس الله سیره

سیر منی سووم رتو نیست جز ن کناره من
 سیر مهلول شدن خنبت و سب و مسک او
 در سکنید کوزه ها باره کیند مسک را
 جانب حری دم پاک کنید راه من

لایا

مست می و پست من عاشق و می پرست من
 رو که تراست کرد و فر مجلس عیش نه ز سر
 بر خورد او دست من هر که کشید بار من
 زانک نظر دهد نظر عاقبت این قطار من
 زنده کن این تر مرا از بی اعتبار من
 زاده تر از منم جو زنده کنش بنور هو
 تا همه جان شود تم این تر جانسبار من
 بر تو یقین نشد بجز قدرت کار و یار من
 از لطف و عجایب ای شنه و شهر یار من
 خواند فسون فسون او دام دل شکار من
 جان فسون او چه سندان من و کوجه بند
 و ربی تو بیستی محرم و راز دار من

دل من الله سیره

عید نمای عید را ای تو هلال عیدت
 کوشن بمال ماه را ای مه نابید من
 بودن و فزای من خشم من و رضای من
 صدق من و ریای من قفل من و کلید من
 اصل من و سر من من مسجود من کنش
 دوزخ من هشت من تازه من قدید من
 جور کی وفا بود در دهنی دو ا بود
 لایق تو لجا بود دیده جان و دید من
 پست ترا زها دجان لطف تو داد داد جان
 ای مه عید روی تو ای سب قدر موی تو
 ای همگی مراد جان پس تویدی مرید من
 چون بر هم گوی تو بال سوز بیلید من
 حلقه زدند در میان ان جواب ایزید من
 دم تو من خشم کم با همه رو درش کم
 تا که بگویم توی حاضر و مستفید من

باز نکا

چند سوز زمین و حل از قطرات اشک من
 چند بر آرد این دل و ای دل خراب دل
 جایت بحر و کوه و موج صفا همی رسد
 این بیات موج زد و درین صحن خانه ام
 سیل رسیدن ناگهان جمله بسرد خرم من
 خرم من اگر بسند غم نخورم چه غم خورم
 در دلم در آمد و بود خیال من آتشین
 گفت که از سما عمارت و جاه کم سود
 عقل بخوام و خرد دانش او مرا بس است
 لساگر غم حسرت کند غم نخورم ز لساگر من
 از نی هر عزت که لم توبه کند گفت و گو
 راه زندان بر اداعیه آله من

قدس الله روحه

سیر می شویم ز نوای مه جان فری من
 با ستم و جفا خوشم که چه درون آتشم
 چون که کند سگ کفشان عشق برای سرخوش
 عود دمد ز دوزخ کور شود حسود من
 آن نفس این زمین بود جرح زان جوامع
 جور مکن جفا مکن نیست جفا سازی من
 چون که تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
 برخ بنات بسنگند جاشنی بدای من
 رفت شود وجود من تنگ سوز قنای من
 ذره بدزه رقص در غم زان کهای من

آمد می خیال تو لغت مرا که غم محسور
 گفت که غم غلام تو هر دو جهان یکام تو
 کفتم چون اجل رسید جان محمد از جنس
 لغت بلی کل نگر چون بر دقضا سر
 کفتم اگر ترش شویم از نی سنگ شویم
 لغت که چشم بد نهل کو نخورد جز آب کل
 لغت را آب و گل نه سایه تست این طرف
 زنج بگفت لبم عقل برید از سرم
 باقی قصه عقل کل بونابر درجه جای من

انص الله بوره

مطرب خوش نوای من عشق نو از همچین
 مطرب روح من توی کستی توح من توی
 ای رفوسنا دجان من تو مباد جان من
 تلخ بود غم لب سرو من غم عشق چون سنگر
 خون غم عشق ز اندرون بگفتنی رو دبر
 سرمه ماست کرد تو راحت ماست درد تو
 تا که ترا شناختم همچو نمک کذا ختم
 من شیم از سیه دلی تومه خوب و مفصلی
 بغضه دگر برین برده تان بر کزین
 فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین
 دل توی دجان من با غم تست همیشین
 این غم عشق را دگر پیش بچشم غم بین
 خانه جو کوری شود خانگیان همچین
 کیست خریف مرد تو ای شه مرد آفرین
 شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
 ظلمت شب علم شود در رخ ماه راه بین

عسوزتست هجوجان عقل ز نسج خوار
کاز و مکان قراضه جو عمر زتست ساله چیر
ست تو بوالفضل سوزد و جهان ملول
عسوز ترا رسول سوزد او ست نکال هر هین

افاض الله نوره

ای سنده از جفای تو جانب خرخ دودت
جو ره کن که بسوزد سناز سوز چسودت
بیدت مکن تو دود را سناز مکن چسودت
وه که چه سنازی سوزد از تلف و جودت
تلخ مکن امید من ای سندر سبید من
تا ندلم ز دست تو بیره من کبود من
دلبر و یار من توی دوتی کار من توی
باع و بهادر توی لهر تو بود بود من
حواب بستم ربوده اموس من تو بود ده
درد تو م نموده غیر تو نیست سوز من
جان من و جهان من ز هر آسمان من
اتن تو نشان من در دل هجو عود من
جسم نبود جان بدم با تو بر آسمان بدم
هجو نبود در میان گفت من و شنود من

قدس الله ستره

راز تو فاسد کنم صبر نماند بس از من
بیش فلک نمی کشد درد مرا و ز زمین
این دلم چه پر غمت و اندک توجه فار
ان رخ تو جو خوبت چمن بر رخ من بر ست چیر
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم
چند بود بتاجان چند که بود چیر
سیر هر از ساله را مستم و فاش کنم
خواه بندد دیده را خواه کسا و خونش بین
شور بر او دیدم آمد سوی من رزه
گفت که ز من نشان یار تویم و هم نشین
چیزه نماند جان من در رخ او دمی و کوف
ای صنم خوش خوشی روی زنت آب آتشین

ای رخ جان فری او مهر خلا همان همان
مطرب در پای من مهر خا هین هین
عسوز ترا جو مفرستم آب برن بر آتشم
ای مه غیرت کن جهان در بر شمس من

قدس الله سره

صنما بچشم سوز که بچشم اشارتی کن
نفسی خراب خود را سطر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدر روز کور قالب
سوی کور این شهیدان نکند زیارتی کن
تو جو بوسه ز رسیدن همه مصر کف بریده
بنما جمال وستان در و جان تجارتی کن
و اگر قدم فریدی بحفا و نذر کردی
بسکر تو نذر خود را چه سوز کفایتی کن
تو مگو که ز من بنارم ز شما چه سوز دارم
توز بسوزد بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ هجوز عفران را جو کل و حواله کردان
سه چهار قطر خون را دل یا بسارتی کن
جو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر
همیان ما و دولت ملک اسفارتی کن
جو بسوزد کوه حله کتھان جو کوه آتشد
بکناه چون که ما نظر حقارتی کن
تر ما دو قطر خون بند که لطیف آدمی سوزد
صفت بلید ما هم صفت طهارتی کن
ز جهان روح جانها جو اسیر آب و گل سوزد
توز دار چرب کلشان برهان و غارتی کن
جو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
جز حرف بر معانی علم و امارتی کن
ز برای گرم کردن بود این دم جو آتشد
جز دم تو تا بسی را سبب حرارتی کن
ز که شاه شمس دی تبریز نارین را
بظهور نیت خود و وطن بصارتی کن

قدس الله ستره

صنایب بارباده بنشان خمار مستیان
 که بر دوش رویت همگی قرار مستیان
 که بجز این در آمدن فلک انفقار **مستان**
 ز نبات و قند پر کن دهن و کنار **مستان**
 بنشان بآب رحمت بکرم عیار **مستان**
 بی خوشی که هستی بخر اختیار **مستان**
 کل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار **مستان**
 ببرد کلوی غم را سر ذوالفقار **مستان**
 ز قوسهای معلای همه کار و بار **مستان**
 که تو شیر کمر حق بگفت مزار **مستان**
 چه غریب جام داری جفت سنگار **مستان**
 که تو رسک ساقیان سیر افتخار **مستان**

قدس الله سر

عسوق آورد قدح پر ز بلای دلم
 کفتم می خورم کف برای دلم
 دادی معرفت با تو بگویم صفتش
 تلخ و کوار زان و خوش همچو وفای **دلم**
 از طری روح این آمد و ما مست جبین
 پس روینم که بین کار و دیای **دلم**
 کفتم ای سیر خلا روی لهر کس مینما
 شکر خدا کرد و ثنا لهر لقای **دلم**
 کفتم خود آن بسوز عشق تو بنهان بشود
 چیست که آن پرده بسوزش صفای **دلم**

عسوق

عسوق جو خون جوان بسوزد ستم جان بشود
 که اجذبان بسوز آه چه جای **دلم**
 بسازد می کان سینه من آید در خر که من
 باز کشاید بکرم بند قباای **دلم**
 لوبینکام سره شدی من پر برده شد
 بیشتر آتا برزند بر تو هوای **دلم**
 گویم کان لطف تو گویند خود را تو جو
 کیست که داند جز بقولند کسای **دلم**
 گوید بی تان سوی نه صد انداز شو
 تان تراز بر کس و کل سر صباای **دلم**
 گویم ای داده دوا لایق هر رخ و عنا
 نیست مرا جز تو دوا ای تو دواای **دلم**
 مینوهر شاخ و شجر هست کواای دلاو
 روی حور ز اشک خود ره کواای **دلم**

قدس الله سر

کاشکی از غیر تو آکه بنودی جان من
 خود ندانستی بحر توجان معنیان من
 تانه ز تنی کردی و بی ترددی بقول
 بودی در دام و بی خاشاک در عمان **من**
 غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم بشود
 هر کسی را ره منک ای پرده مرکان **من**
 سخت ناز کشتم عالم از لطافتهای عشق
 داخواهم جان خواهم آن نرگوان **من**
 همچو ابرم روترس از غیرت سیر خولیس
 روی همچو افنا بس بسوز برهان **من**
 زده کردان بکرم از من که تا از درد تو
 چرخ را بر هم نسوز زد و دانشدان **من**
 تا جو شدم من ز کلزار تو رجانم برم
 چون بنالم عطر کرد عالم از رجان **من**
 من با شدم بر تراس آنک تو نام بفری
 تو کی باشی مرا سلطان مر سلطان **من**
 چون بسوزد جود روی ترا ره کم کنم
 جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان **من**

ای بجان من و از افغان من نزدیکتر یا فغانم از تو آید یا تو ای افغان

قلین الله سیر

سوی بهاران خود شاه مه رویان من کف ای رخهای زرد زعفرانستان من
 زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب زعفران را کلم از چشمه حیوان من
 زنده سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان من سینه جز بر خط فرمان من فرمان من
 ماه رویان جهان از حسن ما در زند حسن ذره در دیده انداز حسن و از اجسان من
 عاقبت آن ماه رویان گاه رویان می شوند چال دزدان این بود در حضرت سلطان من
 روز سندان خاکبان در دیده ها را در کیند خال را ملک الجا حسن از جای جان من
 شیخ چو سنج خورشید غایت اختران را فرزند زهره کویدان من از ماه کویدان من
 مستری از کیسه ز جعفری بیرون کند باز حل رخ کوید خجرتان من
 وان عطار در صدر یک ز که منم صدر صدور جرخها ملک منست و جها ارکان من
 افتاب از سوی مشرق صیوم لست که کشند کویدای در دانه کار رفتند اینک آن من
 زهره زهره دیدن ماه را کردن سنگست شد عطار در سرد و بار دانه رخشان من
 کار رخ و زحل از نور ما در هم سنگست مستری منس بر آمد نگاه همیان من
 چون یکی میدان و اینک آفتاب آمد دنیا هاز و هار ای بی انتی و سوز میدان من
 آفتاب آفتابم آفتابا تو برو در چه مغرب زور و باس در فلک من
 وقع از کور مشرق سر بر آورنده شو منکران حشر را که کن از برهان من

عید هر کس آن مهبی باشد که سدفیاز او عید تو ماه از آمدای سدفیاز من

افاض الله نوره

هر خویی که فوت سندان تو باش اندوه کن کان بنقش دیگر آید سوی تو می دلت یقین
 ز خویی بر طفل را از دیاکان و سیر بود چون برید از شیر آمدن از راه انکبین
 این خویی چیز نیست چون کاید اندر نغشها کرد از حقه محقه در میان آب و طین
 لطف خود سید کند در آب باران ناگهان باز در کلمش بر آید سر بر آرد از زمین
 که ز راه آب آید که ز راه ناز و کوست که ز راه شاهد آید که ز راه اسب زین
 از سر این برده ها ناگاه روزی سر کنند جمله بختا بسکنند آنک آنسب نه این
 جان بخواب از تن بر آید در خیال آید بید تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
 کوی اندر خواب دیدم همچو سر روی خوش را روی من جو ز لاله زار و تن جو و دریا سمین
 آن خیال سر رفت جان خانه باز گشت آن در هذا و ذاک عبرة للعالمین
 ترسم از فتنه و کرمی کفیندها کفتمی حق زمین خوشتر نیگوید تو مبل فراتر آید
 فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات ناز کندم کردن داری کو حلت کند مین

قلین الله سیر

هر صبحی از عنوهارا بر جان همچین آفرینضا بر جمالت همچین جان همچین
 پتس و پتس و پتس و پتس شب حجاب ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچین
 در کنار زهره نه تو چنانک عشرت همچنان بای کویان اندر ای مایه تابان همچین

استغفار مشك و عنبر که بخیزد جمع را
 جرقه جرخ از بگردنی مراد تیک نفس
 روز روز مجلس استغفار عسود دست مایکیر
 باره بان پستتر و کوجه مستی ای رفیق
 در هوای سمن برزی زطلتی کذر
 حلقهای زلف خود را زو بر افشان
 آتشی درین جان جرخ کرد آن
 می کسان تا برنم خاص تخت سلطان همچنین
 باره راه است از ما تا بمیدان همچنین

قلیل الله سره

نازینی راهها کن باستان نازین
 سایه خوئی فنا شو در شعاع افنا
 در فکند خویس غلطی رخ هم جو ز سوز
 از خیال خویش تر سده هر که در ظلم بود
 از ستاره روز با بند ای می کاروان
 صبح سبت خون روز بند کوی در ظلمت زخیمت
 ساد آن مرغی که بر شیب درو حکم نکست
 ناز کار ز بر نتابد آفتاب راستین
 چند می سایه خود نور او راهم بین
 ادبی شود در ریاحین غلط و اندر یا سمین
 زانک در ظلم نماید بفتنهای ستمکن
 زانک با خور سینه اندم قرار و هم قرین
 زانک او کشتست با شب سنا و هم نشین
 سوی تیر آید او اندر هوای سمن دین

افاض الله نوره

انجی آید ز وصف این زمانم در دهن
 خود مرید ما میزد کاب حوان خور
 ای نجات زندگان وای حیات مرکان
 بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
 وانگهان از دست از ساقیان در المین
 از دروم بت تراعی و ز بروم بت سکن

ور را دارد

در بر اندازد ز رویت با ذ دولت برده
 در می لب یاری گیری از دلستان ساعی
 در زمانی نه دلان زادم دهی و دل می
 کردند دیدار تو چیزی که چرا او حکمت
 که جنرا و سخن حاصل بیدی هر در در را
 اندیر او سخن کمتر که امانی که هست
 جاشی سوز سمعت که بعنقا بر زدی
 صورت صنع تو آمد ساعی در بتلک
 هر زمانی بقتن سندانجت احمد صلیب
 من کجا شعر ارجا لیکن من دیدم دمد
 ترک تاجیک زنگی که روی کا
 جامه شعر نیست شعر و تادرون شعر کست
 شعر من از سر بر کنیم و چور را در بر کنیم
 از حیا کل این که دزدی جز نماند نه من
 از خمار و سرگرائی هر سر کرد سده من
 جان هذار تنک ما و ما رهیم از خوشتر
 جان نبود ز در را در عاقبت ز او سخن
 از حریصی دزد کشتی جمله عالم مردود
 آب حیوان خورد نیست تا ابد باقی شد
 بر جو پروانه بدانی سر نهادی در لکن
 که سمن بتی می سندان دم گاه بت می شد
 ستر وحدت شنیدند اسکار از وزن
 آن یکی ترکی که آید کویدم هی کیمش
 مالک الملکی که داند موبو ستر و علن
 یا که حوری جامه زیب یا که دیوی جامه کن
 فاعلات فاعلات فاعلات فاعلن

قلیل الله سره ۲

دلبر بیکانه صورت مهر دارد در فنا
 از درون سوا آشنا و از برون بیکانه رنگ
 چونک دلبر چشم کرد عشق او می کویدم
 کر ز بانس تلخ کویند قدر دارد دردها
 این جنر بر مهر سمن من ندیدم در جفتان
 عاشقی ناسی میسار و رو مکر در انهار هان

راست مانند تلخی دلبر بتلخی شراب سازوار اند مزاج و تلخ اند زبانی
 پس او مردن هر دم از شکر شهر ترست مرده داندان سخن را تو به از زندگان
 سناذ روزی کن عزراک من بخوام عشق سجد آرم بر من و جان سپارم در زمان
 مرغ جان را عشق گوید نیل داری در قفص مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بردران

قدس الله سیرة

اینگذهر زمانی نثر رواق ایگون آیت انا بنیناها و انا مومسعون
 که سنوز این با آن را می گویش ظاهر دم بدیم تا بیون العابدون الی المومنین
 بزبان حاصل کنیز از فی المعارج بر روید تعرج الروح الیه و الملائک اجمعون
 که ترا سندنزد بان خرج بخارجیال ساخت معراجی بد کل الینار اجمعون
 تا ترا سینه نگر دی تو بتیسه صبر و شکر لا یلقاها فری هول و الا الصابرون
 بنکر این تیسنه بدست کیست خوش تسلیم شو جون گره مستیز با تیسنه که غل الغالبون
 پایه جنلدر برایی باشی اصحاب الیمین و ررسی بریام خود السابقون السابقون
 کره صوفی خانه کردونی ای صوفی بر آ و اندرا اندر صفنا لخر الصافون
 که رفیق می گویم تم الفقر فهو الله ترن و رفیق می باک باش از اقم لا یفقهون
 که جو نوی در رکوع و جون قلم اندر سجود پس تو جون و القلم بیوند با ما بیطروت
 جنم سنج سوز بتصر یا سز پیش بصرون جون مراه نرساری چیست پیش بدهنون
 جون درخت صدره یخ اورسوا از لاری فیه تا نلرز دسناخ و برکت از دم رب المومنون

بیکران باغ سیده کشته ز طاف طایف مگر انسان باغ ایسان سوخته هم نایمون

قدس الله سیرة

بوی آن باغ و بهار و گلین رعنا این بوی آن باغ جهان آرای جان افزاست این
 این جنس بوی کز و اجزای عالم مستند از زمین بتوز مگر از جانب بالاست این
 اختران گویند از بالا که ان خورشید اجلست ماهیان گویند در دنیا که جغوقا این
 افنا بس رویه ارای کند چون آفتاب رسا جان ماه سیم افشان خون سماست این
 بعد چندین سال حسن یوسفی و ایمن سید این چه حسن و خوبی است خیرت حورا است این
 این عجب حضرت ساقی کشته از آب حیات کوه قاف نادریست و نادریه عنقا است این
 سلعله انا فحنا مشرق و مغرب گرفت قره العین حیات طان مولانا است این
 این چه بی موسی بیور و ظاهر و مطلق بگو این جنم نصر الله و اسباه شاه است این
 این زمان هر دو عالم وین بناه هر دو کون دستگیر و اسب و خافل فردا است این
 جرخ را جرخ کرا و حوت بر آشوب و شور این چه عشق است ای خداوند و عی سواد این
 ای خوش آوازی که آوازت هر دم که رسد شرح کن این را که کوه های از دنیا است این

افاض الله نوره

ای برادر توجه مرغی خوشتر از باز کر تو دستا و وز شاه خوشتر از باز این
 هر که انبانی برید از خوش آن بازی مدلا در جهان او را جو حق مثل و بی انباز این
 ز آفانی کافان آسمان یک جام اوست ذرها و قطرها را مست بلند از زمین

چونک قله شاه یابی قبله اقبال شو
کف ای اکسیر سماست را چون ز کنی
گفتن چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
گفتم از آغاز مرغ روح مانی بندست
زان فریسته دی کت همدم و هم از نیست
این دی جنی که ز دجان تقدس و نیاز
خال خواری را بمان چون خال خواری پیشه گیر

قدس الله سره

چون ددم خوری ز جاسر رخ زان
رو بصر افان دل آورد کفنا کار **بین**
گفت بر و بال بر کن هم کنون پرواز **بین**
گفت هر بسکرت فخر آغاز **بین**
جسم بکشا هدی هم را زین هر از **بین**
چون دم عیسی حضرت زنده و با ساز **بین**
خال از بعد خواری در چمن اعزاز **بین**

عاشقان نالان جوانای و عشق همچون پای
هستان سر ناید بد هست سر نای بیفا
اه سر نای نو از دگاه سر نای کز
سمع و شاهدی او و نقل و بازه لعل او
بو الحسن گوید حسن را کوز بویش مستند
آسمان چون خرقه رمضان و صوفی نایدید
خرقه رمضان از تنش جسم رمضانست ^{زجان}
ای دل مجور کوی یازده ات کیرا بنود ^{بازه کیرای او} آنکه کسی با خویشتر
قدس الله سره
ای ز تو

ای ز تومه پای کویان و ز نور هر دو زبان
نقل هر مجلس بندست این عشق و ما و حسن تو
ای بهر هنگام دمام عشق تو هفتکامه کیر
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن
فون عاشق اینک بند و زانک او سینه بر
ذوق عشقت چون زنده شد خلق آنشوار شد
هر سر چون زستان راهها را بسته بود
چون ک راه ایمن نهند از دانهها از آمدند
از عدم بستند دخت و جانب خرا آمدند
خبر هر دو آهستان کز ره دور آمدند
برج برج آسمان را کشته و پذیرفته اند
ای عشق ز آسمانسان رخ رسد هر دم مرد
خواتن بر سر نسیم و کاسها بر سینه صبا ^{کف}
می رسند هر کسی بر سان که خبیست ^{اندر طبق}
هر کسی که بر مستی پس طبق بوسند ^{چلیست}
ذوق نان هر کس نه بند بند هیچ سیر

ی ز بندای جان مردان عشق ما بر دو زبان
شهر شهری بند ما کوی جنر بند **جان**
وی چکین خون ما در راه ره دور انسان
صد شکار خسته و زنی تیر بیلانی **کمان**
ز آونان عشق و فتنه استهای آب و نان
سپرها از عکس روی چون کل تو گلستان **ان**
همو است مرغ آتش خور ز در عشق جان
در چمن ^{زمن} چمن بود اسکو فهای بوستان **ان**
سپهر رایتج برهنه عیجه را در کف سنان
وانکه از بحر آمد اندر هوا تا آسمان **ان**
خیر کالقام بران در رجه شو مرکب بران
از هر استان بصاعت و آمدن تلخا **ان**
چند روزی کاند ز رخا کند ایشان میهمان
باطوب و بوی که بوشیده است از اهل **خوان**
باربان عالی گویند با بر سندان **کان**
قوت جان چون جان نهار و قوت تیر **بونا**
بردگان تا نوا از نان جوی داند **کان**

ز کس نگر از چه می بینی بی باغ
 سوسنا اسوسن داری زبان کردی برون
 گفت کفر زبان ما بیان حال ما است
 گفت ای بید بیاز چون بیازده رسته
 رنگ مسوقست سیر لعل را طعم تر سوس
 پس درخت و شاخ شفا لور ایستی بمغز
 گفت ای لیک قوی دهی شفا لوی
 ای سیدار این بلندی چیستند سوای
 کرکیم بوزی میوه هجو تو خورد پیدنی
 نار آبی راهی گفت این رخ زردت نجلیست
 گفت چون دانسته از ستر من گفتا بد آنک
 ز تو خندان میسند خواه خند و خواهی
 لیکن خند جو برو او را بست کو کرد جو ابر
 خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
 آب و سن پاید بر اسند ضمیر و سنس
 این خیار و خر بزه در راه دور و پای
 نادیده خون خوار بی از عدم سوی وجود

نانو اگر کوشه سی همچنان بفر و حتی
 هر کس از معشوقه می نسیک در فر وحت
 عذر عاسو کفر و سوزد از که میل دلیر است
 چونک بزند که میل دلیر اندر شهر کیست
 اشک هر در شک و راضد و دشمن آمد نیست
 تخم نهمان کرده خود را انگر باغ و جمن
 عین نهمان داشتند علت بیداشد
 چند فرزندان بفر اندیشه بعد از خوش
 زاده از اندیشه های خوب و خور و قصور
 سیر اندیشه نهمندس بین سنده قصر و سرا
 واقعی از سیر خود و ز سیر سیر واقفند
 کر سیر تو هست خویله سیر سیر امین میاس
 سر بلندی سر و خند کل نوای عند لب
 بر کها لوزان چغی لرزید و قشاذی است
 ما ز سیر سیری بروی نند چند افتاده ایم
 از کل سوری سیر کل دکافی باز کرد
 خوشها از سست پای روی فاده بر زمین

کرد با سستی صبا کار را انگر می کلبه
 او نباشد عاسو او باشند معنی قلبیا
 از ضرورت تا بنند در بر و سیر د لستان
 اشک بار در ز شک آن صم از دیدگان
 رشک نهمان دارد و اسکس در از رقصه خوان
 شهوت نهمان خود را برین یک شخصی بوا
 نالسان می شود بر دم ضمیر مالسان
 کرد جان خوش بینی در جلد با باکتان
 زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان
 سیر نقدی بر از را بس سینه چندین جهان
 سیر سیر چون آمد سیر تو همچون زبان
 باشنا این که نا این همی باید اما
 پیوهای گرم رو سیر دم سرد خزان
 دامها در دانه های خوش بود ای باغبان
 در کیم غیب پس تی سست پیر از زکمان
 رنگها ایمن اما نیستس بویی از ان
 غوره اش سیر سیر شد آخر از خطای سجدان

ز کس نگر از چه می بینی بی باغ
 سوسنا اسوسن داری زبان کردی برون
 گفت کفر زبان ما بیان حال ما است
 گفت ای بید بیاز چون بیازده رسته
 رنگ مسوقست سیر لعل را طعم تر سوس
 پس درخت و شاخ شفا لور ایستی بمغز
 گفت ای لیک قوی دهی شفا لوی
 ای سیدار این بلندی چیستند سوای
 کرکیم بوزی میوه هجو تو خورد پیدنی
 نار آبی راهی گفت این رخ زردت نجلیست
 گفت چون دانسته از ستر من گفتا بد آنک
 ز تو خندان میسند خواه خند و خواهی
 لیکن خند جو برو او را بست کو کرد جو ابر
 خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
 آب و سن پاید بر اسند ضمیر و سنس
 این خیار و خر بزه در راه دور و پای
 نادیده خون خوار بی از عدم سوی وجود

بس چشم آب حوان خضر گفت
 غم نیارز کرد نمکین تو گشت
 جانها زان کرد تو کردد همی
 بهر تو گفتست منصور حلاج
 شیر مست شهد تو گشت و گفت
 پس مستان تو غم را راه نیست
 هر که جاه طبعت ماندست
 چونک پرید کاسد گشت جبل
 هم زبان خارا بان شود لا

قدس الله

بشو اردل نکتهای سخن
 در دل چون سنگ مردم آتیشست
 چون بسوزد پرده دریا بد تمام
 در میان جان و دل بید استود
 چون بخوانی والضحی خورشیدین
 کاز زین چون خوانی لم یکن

افامن الله نوره

هر که پا نهی ای جان من
 بر دمند لاه و بنفشه و یاسمن

بای انکل بر کنی دروی دی
 در رخاری دست سوی آن بقار
 بر سر کوری خوانی فایحه
 داشت بر چنک کل خاری زند
 هری را که سگستی ای خلیل
 نامه نوتاف برید اختری
 هر دمی از صحن سینه بر جهد
 وانکه از هلووی او روز بست او
 خواستم گفتن برین بجاه بیت

قدس الله

جه نسیتی دور چون بیگانگان
 فرسند او بچانی بوسه
 شرم چه بود عاشقی انگاه شرم
 آنکس عشقتن خانها بر هم زدست
 کف بر او زد دست این دیوار عشق
 ای بیسته خزاها اسب بیا
 هر سهری را بند کانس چارس اند

باز کرد دنیا کبوتر یاز عن
 ز آب دست تو سود پر ز لکن
 بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
 چنکس چنکی سوز با تن تن
 جان پذیرد عقل یابد زان سکن
 سعد اکبر گشت و وارست از مهن
 همچو آدم ز اذهانی مرد و زن
 پرسوند آدمی چکان اندر زمین
 لب نبستم تا کسای تو دهن

اندر ادرا حلقه دیوانگان
 رو بخیر که رایگانسایگان
 جان چه باشد این هوس انگاه جان
 آمد اندر خانه همسایگان
 سرفرو کردستان مه ز آسمان
 خواب را این جو وصلت می نشان
 شاه ما بر بندگان را با سبان

حرف او

ای عا سغان ای عا سغان انگس که بند رو او
 بر رو و ستر بویان سوز چون آب اندر جوی او
 انکو جنر بخور شدن نایان سینه اوی او
 ترک فلک اگر شود آنرا که سینه هندی او
 جز خوش بنیاسندان کی کو گشت دستوی او
 بستن دست جاذوان آن عمر جاذوی او
 شیران دم بر زمین پس سندان کوی او
 چند جراحی و مشعله بر رخ و باروی او
 بر قلعه انگس بر روز کورا مانند او کی او
 ای شب زلفش دیده زنی و نیکوی او
 چون نبوه جامه سینه در خاک رفته سوی او
 ز چشم بند چشم او کوی دهد ابروی او
 چون پس جوکان قدر هستی دیوان چون کوی او
 بی باوی سری روز چون یک کرد کوی او
 ای روی جان زعفران از عسول استان او

دیمان جان ماد این شب
 مسیله دلدست یارب کیست آن
 یاد آمد بیل راهند و ستان
 تیر تقدیر خدا جست از کمان
 سیر زده و همون رختی سید عیان
 لشکر و شکر فیه اما
 می پاز برق آتش گلستان
 از در آن درختان زیان
 او سوز پیدا جو تو کردی همان

حرف او

مرعش را خود بیست که ستر با بس رویست او
 او هسک از صورت بی کارش هم صورتی
 داند در هر اکله از دل او از کله
 با فینه دست احد پیدا بود پیدا بود
 ای جانها ما کوی او وی قبله ما کوی او
 سوزانم از دستک او کشته در جسم مسک او
 این عشق شد همان من زخمی بر زجران من
 من دست و پا اندلختم و ز جسته جو پرد اختم
 من خنک گفتم های دل خاموش از من سودای دل
 سوز من ناله های من چون بسوزد دل هوک او

قدس الله سره

حیلت رهان عاشقا دیوانه شود دیوانه شو
 هم خوش را بکانه کن هم خانه را ویرانه کن
 رو سینه را چون سیفها هفت آب سوزا کینها
 باید که جمله جان سوی تالا یوج جانان سوی
 آن که سوار سنا همدان هم صحبت عارض شده
 جز جان تو سنده رهوار افسانه شیرین ما
 توبیلة القبری بر تالیلة القدری شوی
 و اندر دل آتش را پروانه شو پروانه شو
 و اینکه بیابا عاشقان **کجانه** شخانه شو
 و آنکه شراب عشق را بمانه شو **بمانه** شو
 که سوی مستان روی **مستانه** شو **مستانه** شو
 از گوش و عارض بابت دردانه شو **دردانه** شو
 فانی شو و چون عاشقان **افسانه** شو **افسانه** شو
 چون قدر مرار و احوال **اداسانه** شو **کاسانه** شو

اندیشه ات جای روز و آنکه ترا آخا کند
 قفل بود مثل و هوا بنفاده بر دلهای ما
 بنواخت نور مصطفی آن استرخ حنانه را
 نوید سلیمان بر ترا اسنو لسان الطیر را
 که چهره نماید صنم بر سوار و چون آینه
 نالی دو شاخه خورن خنی تا کی جویند قلم
 سکرانم دادی عشق را از حقیقتها و ما لها
 یک مدتی از کان بدی یک مدتی حوان بدی
 ای ناطقه بر بام در تا کی روی در خانه پر
 ز اندیشه بگذرد جز **قضا** **پیشانه** شو **پیشانه** شو
 مفتح شو مفتح را بدندان **شردندان** شو
 مترنجوبی بنسقی **حنانه** شو **حنانه** شو
 دای و مرغ از نور مد **رولانه** شو **رولانه** شو
 در لاف کشی اند صنم **روسانه** شو **روسانه** شو
 تا کی جو فرزند کروری **فردانه** شو **فردانه** شو
 هلم مال را خود را بده **سکرانه** شو **سکرانه** شو
 یک مدتی جز جان شری **جانانه** شو **جانانه** شو
 نطق زبان را ترک کن **چانه** شو **چانه** شو

قدس الله سره

بنو زخمن مه در جهان ای دل هم ای **الک** شو
 ماییم مستی پروری از یاد های سرید
 رفیقتم سوی سناه دین با جامهای کاغذین
 در عشق جانان جان بدی **عشق** کشاید کن
 سندوق مست روی **سند** رنگ مست روی او
 در دوع او افزاده خود تو ز عشقش رازده
 که کاری جویدت **دمویی** می شویدت
 از جنگ **نرساییم** که جنگ **سید** که جنگ شو
 تو عاقل و فاضلی در بند نام و ننگ شو
 تو عاشق و نقتن آمدی همچون قلم در رنگ شو
 ای روح ای **عاشق** سوی عقل ای **انگ** شو
 خواهی بسوی روم رو خواهی بسوی **رنگ** شو
 زین بیت خلاصی نیستت خواهی **بصد** **سنگ** شو
 این کو بر و صدق **سوران** کو بر و **افرنک** شو

جسم تو وقف باغ او کوس تو وقت باغ او
هم چرخ قوس پیر او هم آب بند پیر او
ه لیکست او از فت خوش کونه می باید
بحر بست چون آب خضر که بر خوری بنوز
می باش همچون ماهیان در بحر آیان روان
که بر لب تپ لب نقد که بر کنارت نقد
هر چند شمشیر نیستش هر سو کی سستیش
سودای تنهایی میزد در خانه خلوت مخز
انگس بود محتاجی کو غافلست از باغ وی
خاموش چون مری نادم زند عیسی دی

از دخل و خون غل شود ز غل او اول
گر راستی روی تو شود ز کز خجک شو
خواهی عقیق و لعل شو خواهی دلخوش شو
گر آب یا کم شود آنکه برود لنتک شو
گریز خشکی آیدت از خرسوی گنگ شو
چون آن کند و نای شو چون این کند شو
مستان او را جام شو بر دشمنان شهنک شو
سند روز عرض عاشقان پیش او پشاهنگ شو
باغی بر آنکور وی که با ده سو که بنگ شو
کت کف کند مستغله یار خزان غنگ شو

افاض الله نوره

اگر تو نیایی پیش یار نجو
جو سایه خشم و کاهل مرا اگر جوی
جو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب
اگر روز شمرن ملوک و سیر شدی
دران و دینه محمود و قلزم پیر نور
دل که هیچ ز کرد پیش دلبر جو

دران بهشت و گلستان و سپهر زار نجو
بزیر سایه آن سرو پایدار نجو
بیا چو الی آن جسم پر خنار نجو
دردا بد و در وقت حمای شمار نجو
در احوال اسرار کرد کار نجو
کلی که هیچ نیز در دران بهار نجو

زهی فسرده کسی کو قرار می جوید
اگر چراغ ننداری از چراغ بخواه
بمجلس تو اگر دوش بخوئی کردم
تو هرج را که بجویی ز اصل و کانش جو
خیال یار سواره همی رسدای دل
ببزد او همه جانهای رفتگان جمعند
جو صبح پیش تو آید از صبح خواه
جو مردمک تو چشم کن مقام تو جسمت
جو شمشیر تیر بر دیده فقر است

تو جان عاشق سرستند قرار نجو
و کر عفتار ننداری از وعفتار نجو
تو عذر عقل ز بوم از ان عذار نجو
ز مسک و گل نفس خوش خلش رخسار نجو
بیامهای غریب از حین سوار نجو
کنار پر گلستان دران کنار نجو
جو شب پیش تو آید از و نهار نجو
و کر نه آن نظر است در انظار نجو
فقیر و ارمر او را در افتار نجو

قدس الله سره

من آن تنم که بگویم حدیث غمت او
اگر جو چنگ سازم از وسکایت نیست
ز من نباشند اگر پرده بکردارم
اگر چه قند ندارم جونی نوادارم
کنون که نوبت خست لطف ازین نیست
اگر بدردم من را آفتاب تنگی نیست
و اگر جولو لعل بددم ز آفتاب کمال

که مستی بی خودم از جانی محنت او
که همچو چنگ من بر کنار رحمت او
که هر کم متعلق بود نصرت او
از آنک بر لب فضل جسم زسرت او
حکونه باشد چون در رسم نبوت او
جه تنک باشد مر لعل را ز زینت او
گذر طینت خون چون کم بطینت او

کرم و کرمی هلا می غلط در سبیل بلا
بسیل سوی بحر و در همان عشق نشانی

نه لولیان سیاه دو چشم دزد و بیند
 ز آدمی جو بدزدی بکم قناعت کن
 از و مدردن جز گوهر زمانه بها
 که نیست قهر خدا را بجز زرد ^{چشم}
 بدیع شرح نکست و شرح می ترسم
 کان برد که مگر جزم او طمع بود ^{ست}
 همی کشند نهان نود از بصیرت سواد
 که شیخ تفسیر قریبست باجیلت او
 اگر تو واقعی از لطف از سررت او
 که سوی کاله فانی بود عزمت او
 که تیغ شرح برهنه است در شریعت او
 نه بلکه خسر طمع بود آن حرمت او

قدس الله سره

آن دلبر عیار جگر خواند ماکو
 بی صورت او مجلس سارا نمی بنیست
 باریک سینه است از غم او ماه فلک نیز
 پر بسته جوهار و غم و لب نشسته جوهار
 موی که درین خشک بیابان بعبای
 زین رخ ظاهر و زین رخ چسب
 از فرق آن دلبر دلدیست دیندار
 استان روز اوست جوهری ندید صبح
 اندر طماست حضرت در طلب آب
 جان هر سبب است بکھوانه قالب
 آن خسرو سپهرین سکر باره ماکو
 آن بر نمک برف و عیاره ماکو
 آن زهره با نهره سیاره ماکو
 آن رسکجه با بل سحاره ماکو
 صد چشمه روان کرد ازین خانه ماکو
 ده چشمه کشایند درین خانه ماکو
 آن داری در دلدل و آن خانه ماکو
 گویم که بدم گوید که استان ماکو
 کان عین حیات خوش فواره ماکو
 آن مریم بندند کھوانه ماکو

ان عشق بر صورت بی صورت عالم
 هر کوشه یکی بر غم محور نشسته
 آن زنده کن این در و دیوار بدن کو
 لوانه و اما نه بکنند سب و روز
 ما است کلی در کف قدرت متقلب
 سس الحق بی جاروف و کجا نیست
 هم دور ز ما هم زه فتوانه ماکو
 کان ساقی در یاد دلخانه ماکو
 وان رونق سقف و در و در سانه ماکو
 جنک افکن لوانه و اما نه ماکو
 از غفلت خود گفته که کل کان ماکو
 و اندر بی او آن دل آواره ماکو

قدس الله سره

سخن خوشست خیم تو و از رخ کلسان تو
 فتنه گریست نام تو بر سکرست دام تو
 مرده اگر ببیدلت فهم کند که سرخی
 بوی کباب زند از دل بر فغان من
 هر خدا بیابا بگو ورنه مرا بهل که تا
 خون جگر شاهان مات سینه کساد
 باز بدید جسم من آنچه ندید جسم کس
 هر نفسی بگویم عقل تو کوجه سند ترا
 هر سحری جو بردی یارم اشک بر دلت
 سحر و مغر را دروم و ز بهوی آسمان سوم
 دوش چه خوردند دلا راست بکوهان تو
 با طریقت جام تو با نمکت نان تو
 چند نهان کنی که می فاسد کند نهان تو
 بوی شراب زند از دم و از فغان تو
 یک دو سخن بنیای بر دم از زبان تو
 خون بهوزند ز خون تو گران تو
 باز رسید ز سیر مای خود و سر گران تو
 عقل نماند بندد را در غم و محان تو
 با لکم با سینه است که استان تو
 نیست نشان ز نگی تا نرسد نشان تو

زاهد کسوری بندم صاحب منبری بندم کرد قضای دل مرا عاسو و کفر زنان تو
 از می این جهان بیان حق خدا خورده ام سخن خرابی شویم خایم از کمان تو
 صبر پرید از دم عقل کز عت از سرم تا بجا کشد مراستی بی امان تو
 شیر سیه آه عشق تو می کشد استخوانی بی نقصان من بیدی پس چه شد این جهان تو
 ای پیمان باز گوهر خدا بنمردین کین و جهان حسد برد بر شرف جهان تو

قدس الله سیرة

چیست که هر چه چنینی کشم بسوی او عزیز و سنگی بوی و بیست بوی او
 سلسله ایست بی بهادش من جمله تو بها توبه سنگست من کم سنگی بسوی او
 توبه سنگست او بی توبه و این چنین کسی پرده دردی و دلبری خوی و بیست خوی او
 توبه من برای او توبه سنگی هوای او توبه من کناه من سوخته پیش روی او
 شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر شاخ او آب حیات جاودان نیست مگر شاخ او
 عشق و نشاط کسری بامی و رطل ساعتی می رسد از کنارها غلغل و هاج و هوی او
 مرد که خود بسند کند همچو کز و بلاند سند تا نشوز ز خود تهنی بر سوذ کدوی او
 سایه که باری شوذ جمع و درازی شوذ هستی آفتاب جان قوت جسمی او
 سایه و بیست و نوبه و جمع و بیست و دور او نور و عکس روی او سایه و عکس روی او
 ای مه و آفتاب جان بر روی کن عیان تا ز فلک فرود در پرده هفت توی او
 چیست درون چپ من رخ تو در حجاب من ای و تو فاسد پیش بقای او

قدس الله سیرة

همین کدو است روی باز چه خورده بگو مست خراب روی خانه خانه تو بگو
 باکی حرف بوده بوسه زکی ربوده زلف کرا کسوزده حلقه حلقه مو مو
 بی تو حرف کانی ای همه جسم و رو سنی حقیقه روی جو ما همان حوض حوض جو جو
 راست بگو جان تو ای دل و جانم آن تو ای دل همچو سینه ام خورده میت کرد کرد
 در طلم خیال تو در من میان این من بی بسناعت منک رای نگر گشت دو برو
 چون بسناخت بنده را بنده کرد و زنده را عمر تو رفت در سفر باید و نیک و خیر سیر
 گفتش ای رسول جان ای سبب نزل جان گفتش ای رسول جان ای سبب نزل جان
 گفت سزاه از آن کبری سوی دهان لقمه هر خوردند را در حورا و دهد خدا
 لقمه هر خوردند را در حورا و دهد خدا لقمه هر خوردند را در حورا و دهد خدا
 گفتم تو سزای جان ای دل و جان فدای آن گفتم تو سزای جان ای دل و جان فدای آن
 چاق و کاکو بریده با کن بر من ازین ابا چاق و کاکو بریده با کن بر من ازین ابا
 دست کزان تهنی بود کز چه شهنشاهی بود دست کزان تهنی بود کز چه شهنشاهی بود
 خامش باش و معتمد بچرم را زینک وید انگ نیاز بود پس را ز مگو پیش او

افاض الله نوره

که ز جهان بیرون شوذ جز جهان هلا بگو کی بر هذرا بتم چون نچمذ کی زدو

هیچ نمیزد آتش ز آتش دیگر ای بسر
 چنانکه ختم کنند سایه من زمین جدا
 نیست جز آفتاب قوت دفع سایها
 ورد و هزار سال تو دیدی سایه می دو
 جرم تو کست خدایت رخ تو کست بغبت
 شرح بدادنی و بی بست دل تو بست کند
 سایه و نور پایت هر دو بهم زمین شو
 چون در خن لطف او پاک و پری برهید
 چغز در آب رود مار می رسد بدو
 گرچه که چغز حیل که کربانک زند جو مار هم
 چغز اگر چمن بدی مار شدی شکار او
 کج جو شد نسوی ز در کم نسوز کاک در
 ختم کم برین سخن یا بفشار من ذکر
 حکم تراست من کم ای ملک لطیف خو

قدس الله سیره

در سفری هوای نوی خرم جان تو
 لعل قبا سمر شدی چونک در آن گم شدی
 همجو قدر آمدنی بر مشران سر آمدی
 نیک مبارک آمدیست این سفرم جان تو
 کسته زار در میان زان سنگرم **جان تو**
 همجو هلال زان زان قسمم جان تو

خشک

خشک تو هم خیال تو آینه جمال تو
 تا تو ز لعل بسته ات تنگ سگر کشاده
 دام همیشه تا بود آفت با او پر بود
 در تیر بر سمنین هفت چراغ هر سحر

افاض الله نوره

سیم بر از سیم تو سیم برم جان تو
 زخم کزان همی کس زخم برن که من خوشم
 هر نفسی که آن رسد کاردم جان رسد
 شکل طبیب عشو تو آمد داد شری
 نور دو چشم و نوره چون برسد یکی شود
 هر چه که در نظر بود بسته بود عمارت
 در تیر بر سمنین هفت بلند تر سحر

قدس الله سره

سنگ شکاف کند در هوس لقای تو
 آتش آب شود عقل خراب شود
 جامه صبری در ز عقل ز خویش روز
 بنده مکن رونده را کریه مکن تو خنده را
 جان پر و پاک زند در طری هوای تو
 دشمن خوابی شود دیده من برای تو
 مردم و سنگ خورد عشو جواردهای تو
 جور مکن که بنده را نیست کس بجای تو

آبت چون بخور روز کی سخن نکور روز
 گاه دم فرود در داز سبب جیای تو
 چیست غذای عشق تو این جگر کیای
 چیست دل خراب من کار که وفای تو
 خایه جو سینه کند کیست که نوش کند
 چنگ ز شمع کند در صف ثنای تو
 عشق درآمد از دم دست نهاد بر سرم
 دید مرا که بی تو کف مرا که وای تو
 دیدم صعب منزلی در هم و سخن سنگلی
 رفتم و ماند ام دلی گشته بدست بیای تو

قدس الله سره

جان و سر تو ای سر نیست کسی بیای تو
 آینه بن خود نگر کیست در و رای تو
 به سه به روی خود را از بگو بگو ش خود
 هم تو بین حال خود هم تو بگو ثنای تو
 نیست مجاز را تو نیست کز او ناز تو
 راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
 خیز ز پشم ای خرد تا بر هم زینک و بد
 خیز لا تو نیز هم تا نکه سزای تو
 هم بدی هم بسرم تو بی هم سنگر
 کیست کسی بگوید که کیست کسی جای تو
 بسته لب تو بر کسنا چیست عقیق و زها
 کان عقیق هم تو می من چه هم بهای تو
 سایه ثنای بسره ج پرستی بس
 سایه فکنای بسره در دو جهان های تو

افاض الله نوره

عید می دهد فرح بی نظر هلال تو
 کوس و دهل می خند می سر و دوال تو
 من بنو مایل و تو می هر نفسی مایول تر
 وه که خجل می شود میل من از ممالک تو
 ناز کن ای حیات جان کبر کن و کس عنا
 سمن و قمر دلیل تو شهید و شکر دلال تو

آیت

آیت هر ملاحی ماه تو خواند بر جهان
 مایه هر چنستکی ماه تو سه سال تو
 آرزای ملک تو باغ و نهال ملک تو
 جز زلال صافیتی خود نهال تو
 ملک توست تختها باغ و سرا و رختها
 رقص کنند رختها چون ک سندان تو
 مطبخ نستان آسمان مطبخیان اختران
 اتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو
 عشق کینه نام تو جرخ کینه بام تو
 رونو آفتابها از به بی روال تو
 خستک لبند عالی از لعل سراب تو
 لطف سراب این بود تاجه بودک تو
 ای ز خیالهای تو گشته خیال عاشقان
 خیل خیال این بود تاجه بود جمال تو
 وصل کی درخت نا حالت او بدک شود
 چون نشود نه با بد اجاز و دل از وصال تو
 زهر بود سنگر شود سنگ بود کهر شود
 سنام بود سحر شود از گرم خصال تو
 بسر عیست در دم بسته ام و می هلم
 گوش کستان ام که تا نوش کنم مقال تو

قدس الله سره

من که ستیزه روتم در طلب لقای تو
 بد هم جان و فوار جهت وفای تو
 در دلم نهادم آنچه دلم گشاده
 از دو هر آریک بود آنچه کم بجای تو
 کلسگر مقویم هست بسیار و شکر تو
 کحل عزیزیم بود سر به خاک بای تو
 سبزه نویدنی اگر جا سنیس نداد
 جرخ نگر کنی اگر نشودنی صلا تو
 هست جهان کلبان حله سرخ و سپر تو
 هست امید شبک از یقظت و زهای تو
 من ز لقای مردمان جانم که گریزی
 گریزدی لقایشان آینه لقای تو

تحت نداشت دهری منکر کشتی
 پر ز جامه و نامیده عالم همچو کاهلان
 درد خاک از کجا های بینی و هویدی
 هم خود آید آن کرم کیست که جذب کند
 گویند زه ذره را چند پریم بر هوا
 کرد صد صفت هوا ز اول روز تا شب
 رقص هوای دیده رقص درختها نگر
 بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خذرد
 بنوز طبعها هر عاقل مقتضای تو

قدس الله سره

ای توانان هر بلا ماهه در امان تو
 شاه همه جهان توی اصل همه کسان تو
 ابرغم تو ای قهر آمد دوش بر جگر
 جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
 جان مرا دیر جهان آتش نیست در دهان
 نیست مرا ز چشم و جان درده عشق تو نشاک
 بنده بید جوهرت لنگ شدنست بر دست
 ساز سوز دل و جگر چون کسبای از کمر
 جان همه خوشتی از اینست غم از کسان تو
 گفت از بام و در صد سقراط از زبان تو
 شاید ای نبات خوی این همه در زمان تو
 از هوس وصال تو و ز طلب جهان تو
 زانکغول روم در طلب نشان تو
 مانده ام ای جواهری بر طرز کمان تو
 باز کسا تو خوش قیانت آن کمر از میان تو

مانظری

مانظری بجان کی جان مرا جوکان کون در تیری من نقد رسم بجان تو

افاض الله نوره

ای تو خوش تر سخن چیست خبر بیا بگو
 خیمه جان براج زن در دل کج بچ زن
 چونک خود سفر کنی ورد و جهان گذر کنی
 از می لعل بر کهر بی خبری و با خبر
 ساقی خرچ در طرب مجلس خاک خشک لب
 از دل خرچ در زمین باغ و گلستان و یاسمین
 عقل و سفا و خیر و سر نیست جدا از یکدیگر
 بلبل مست تا یکی ناله کنی ز ماه دمی
 قمع دیرین دو مرطه شکر تو نیست کله
 جز و بهار گل بگو خار هزار گل بگو
 سوره هل انی لخوان نکته لاف تی بگو
 مشک و جود بردان ترک و مسکافا بگو
 لیست کز و طرز کنی هیچ سخن محنا بگو
 در دل ما بر زن شهر بر سر ما بیا بگو
 زین دو بر از ده روز و شب چیست سبب مرا بگو
 یا فخر انسر در یکین چیست جنج را بگو
 نیست در چیست یکی دونا بگو
 ذکر جفا پس است سنگین از وفا بگو
 نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو
 در گذار صفات او ذات نکرخدا بگو

قدس الله سره

ای تن جان بنده او بند شکر خنده او
 چیست مراد سر اساعر مست افکن او
 خرچ معاق چه بود کهنه ترین خیمه او
 چون سوی مرد را رود زند سوز مرده بلد
 عقل و خرد خیره او دل شکر آکنده او
 چیست مراد دل ما دولت پاینده او
 رسم و حرم کی بود کشته و افکنده او
 چون سوی درویش رو در تو زنده او

هم زلف و بزود از در صورت او هیچ نبوز و نبوز همسر و مانند او
 ملک جهان چیست که تا او بچهار رخ کند **او** فخر جهان راست که او هست خدایوند **او**
 ای خنک از آن که توی غصه و اندیشه او ای خنک آن ره که توی باج ستانده او
 عشق بودد لبر ما نقش نباشد بر ما صورت و نقشی چه بود باد او اندک **او**
 گفت برانم پس ازین من مگساز از شکر خون مکی را که توی مانع و رانده او
 نقش فلک در بود کیسه بکه دار از او دام بود دانه او مرده بود زنده **او**
 پس کن آنچه که سخن سهل نماید همه را درد و هراس از نبوز یک کن مانند او

قدس الله سیر

چون بجهت خنده ز من خند از ارم او روی ترش سازم از بانگ فغان آرم او
 با ترسانان لایع کنی خنده ز من چنگ شود خنده فغان کردم از استگم بایم **او**
 شهر بزرگست تم غم طرفی من طرفی یک طرفی آیم از یک طرفی نارم از او
 با ترسانان ترسم با سگوانش سنگرم روی من او بنشین او بنشین **او**
 صد جو تو و صد جو من نیست سینه در جملش رقص کنان دست زان بر سر طارم از او
 طوطی قند و سکرم غیر سگری خورم هر چه عالم ترشی در دم و بیزارم **او**
 که ترشی داد ترا سهد و سکر داد مرا سکسک و لنگی تو از من خوش و بهوارم از او
 هر که دین زه نزود در ره و دوله است رهش من که دین شاه رهم بره هموارم **او**
 سبب اقصاست علم جنت ما و است علم چور شده نور شده جمله آثارم از او

هر که حقش خنده دهد از دهش خنده **او** تو اگر انکاری از من همه افزایم از او
 مسمت کل خنده بود کویه ندارد چه کند سوز و کل سنگد در دل هشیارم **او**
 صبر همی گفت که من مرده ده و صلح از او سکر همی گفت که من صاحب انبارم از او
 عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او عشق همی گفت که من ساحر و طرارم **او**
 روح همی گفت که من کج کهر دارم از او لبح همی گفت که من درین دیوارم از او
 جهل همی گفت که من بجزیم بی خود از او علم همی گفت که من مهتر بازارم **او**
 زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او فقر همی گفت که من داوید شمارم از او
 از سوی نمانم اگر شمشیرم با زربند شرح سوز کسف سوزم جمله کفایم **او**

قدس الله سیر

تو مال کوش بر ببط که عظیم کاهلست او بساکن خمار را سر که سر همه شکست او
 بیوار زغنه تر بشیاط جام احمر صد فیست بحر پیمان که در او ز بدست او
 جو در آمدن سمن بر در خانه بسته بهتر که بر بر کرد جمله زمان ما بخت او
 چه بهانه کرد بخت او چه بلا و آفتست او بکساید و بدزد کم از ار مست **او**
 سینه آیم آتشین یا که رویم مست اینجا تو برو و خست سکر که کون خانه هست او
 بکسی نظر ندارد زجر آینه بت آن که ز عکس جصن خود سینه است ترست **او**
 هله ساقینا بیا و رسوی من شراب احمر که سری که مست او سوز زینال از دست او
 نه غم و نه غم برستم ز غم زمانه دستم که حرفا سوزستم که درستم بخت **او**

تو اگر چه سستی برسان قدح نجستی بسکن تو شیشه کوجه دوهار کف بخت او
 قدح برسان بجانم که برد با سمانم مدغم بدست فکرت که گسند بسوی بست او
 تونه نیک کوونی بد بیدیر ساعز خود بدو نیک بگوید که بنه هر بدست او

قدس الله سرها

هر شش جهتم ای جان منقوش جال تو در آینه در تباری چون یاق صقال تو
 آینه ترا بیند اندازه عرض خود در آینه کی کجذ اشکال کمال تو
 خورسیند ز خورسیندت رسید کیتیم لفا که شویم طالع در وقت زوال تو
 رهوار نتانی سندان سوی که چون نایقه بستن نواز انوای عقل عقال تو
 عقلی که نمی کجذ در هفت فلک نش ای عشق حرار ف او در دام و حوال تو
 آن عقل یک دانه از خرین عشو آمد سندانسته آن دانه جمله پروبال تو
 در حیات حق خورده تو یکی غوطه جان ابدی دیدی جان کشت و بال تو
 ملکش بجه کار آید با ملکت عشو تو جاهش بجه کار آید با جاه و جلال تو
 صد حلقه زر برین در کوش جهان آکتو از لطف جواب تو در ذوق سوال تو
 خامان که ز رخنته از دست تقنا منشا سازند بجای ز با سبک و سفال تو
 صد خرج طواف آرد بر کرد زمین تو صد بد سجود آرد در پیش هلال تو
 با تو سگ نفس ما رو باهی و در کرازد که سیر سجود آرد در پیش شگال تو
 بی بای جو روز و شب اندک سفرم ای جان چون رسد از گردن هر لحظه تعال تو

ناریکی

ناریکی ما چه بود در حضرت نور تو فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
 روزیم جو سایه ما بر کرد درخت تو شب تاب سحر نالان این زملاک تو
 از سئوق عتاب تو آن آدم بگریزه از صدر جنان آمد در صف تعال تو
 در بای دل از مدحت می غمزد و می جوسند لیکن لب خود بستم از سئوق مقال تو

افاض الله نوره

جانا تو ی کلیم و ستم چون عصای تو که تکیه گاه خلقم و گاه از دهای تو
 در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا ماری شویم جوا فکنیم اصطفا ی تو
 ای باقی و بقای تو بی نور و روز کار شد روز و روز کار من اندر وفای تو
 صد روز و روز کار کردی کردهی سرا با ز افدای تو و فریب ولای تو
 دل چشم گسنت جمله جو چشم بد گرفت بی کام و بی زبان عیب صفهای تو
 زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل دل کند دعای دو چشم و دعای تو
 می کردد آسمان همه شب باد و صد چراغ در جنت و جوی چشم خوش دلربای تو
 کرکاسه بی توانند و یکسه لافری صد جان و دل فرود رخ جان فرای تو
 کرخانه و دکان ز هوای تو شد خراب در تافت لاجرم نخرایم ضیای تو
 ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست صد دل بغم سبارم هر رضای تو
 از زخم ها و غم خود خوش مرا بکوب زین کوفت رسند بنظر تو تپای تو
 جان چیست نیم بر آن ز کز از حسن تو دل جیست یک کوفه ز بر آن نوای تو

خامس کنم اگر چه که گویند من نیم کف آن است و کف خلقان صند

قدس الله سره

آمد خیال آن رخ جون گلستان تو و آورد قصصای نکر از لبان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو
آخر چه بوده و چه بود ستاصل تو آخر چه گوهری وجه بود سکان تو
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید اول غلام عشقم و نگاه آن تو
بمها زد دست بردل پر خون که آن کیست هر چند شرم بود بگفتم که از آن تو
بر چشم من فضا دورا چشم گفت جلیست گفتم مهاده او بر تر در فشان تو
از خون بر عفران دم دید لاله زار گفتم که کلر خا همه بقتل و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خوش یا گفتم نکون نکر که چنین جان تو
ای شمس در مغرب ز من جان ما است در چلقه وفا بر دردی کسان تو

افاض الله نوره

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو ایینه کشته ام همه بهر خیال تو
این طرفه تر که چشم خستد ز شوق تو که مابه رفته هر سحری از فصال تو
خاتون خاطر م که بزاید بهر دی ایستلنت لیک نور جلال تو
ایستار استنه همه کی باشد شوق از او را خبر کجا است درخ و ملال تو
ای عشق اگر بچو شد خونم بغیر تو با ذایی دردی خونم جلال تو

سرتا قدم ز عشق ترا سوزد زبان جان افغان بهر شکر برده و برسان ز حال تو
که از عدم هنر از جهان تو سوزد کرا بر صفحه جمال تو با سوز جو خال تو
از پس که غرقه ام جو مکن در جلا و تت بروانه با سوزم بدظر در خصال تو
در پیش شمس حسرت و تباهن ای فلک می باس در سجود که این سوز کمال تو

قدس الله سره

ای ترک ماه جهره چه کرد که صبح تو ایی بحسرت من و کوی که کل برو
نوباه ترکی و من اگر ترک نیستم دایم من این قدر که بر کیست آب سو
آب حیات تو اگر از این بنده تیره سوز ترک می کن بکستم ای ترک تند جو
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ تست ای تو هر ار دولت و اقبال تو بتو
ای ارسالان قلم مکن از مهر خون من عشق گرفته جمله اجرام مو مو
بر ما فنون بخواند کجاک ای قشلق ای سوزد سوز تو سیرک سوز سوز قنی لحو
نام تو ترک گفتم از مهر مغلطه زیرا که عشق در از صد حاسد و علا
دکتر سنیندم از تو و خاموش ماندن غماز من بس استند در عشق و بند و بو

افاض الله نوره

رفتم تبکوی خواجه و گفتم که خواجه کو گفتند خواجه عاشق مست و کوی کو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید من دوستدار خواجه ام آخر نیم علا
گفتم خواجه عاشق از باغبان شد اورا بیایعها جو یا بر کنار جو

مستان و عاسفان برد لدا خود
ناهی که آبید نیاید خاکدان
برف فشرده کورخ آن آفتاب دید
خاصه کسی که عاسف سلطان بود
آن کمیای در حد و بی قیاس
در خواب شوز عالم و زسخت کیز
ناچاری بر دنت باری با اختیار
کز آنک در میانه بنونی سرخری
بستم ره دهان و کسانم ره نهان

هر کس که کشت عاسف بود ستاد و پشوی
عاسف کجا بماند در دوزخ و بو
خورشید پاک خوردن اگر هست تو بتو
سلطان در نظیر وفادار قند خو
بر همی که بر زدن زسند بار جمعوا
تا چند کول کجی و آوان سو بسو
تا پیش شاه باسندت اعزاز آب رو
اسرار کشف کردی عسیرت مو بسو
رستم بیک قینه ز سودای کف و گو

الشرجیع

سب مست یار بودم درهای های او
که دست می زدم که زهی وقت و روزگار
هفت آسمان ز عسوف معلق زنان او
در هوشها فزاده نهایات بهشی
هر بره کوش سیر گرفته ز عدل او
هر جا وفاست حاصل و هر جا که بوالوفاست

حیران آن جمال خوش و شوهای او
که مست فزادم به خاک پای او
فیه سنده ز جام خوش جان فزای او
در کوشها فزاده صیر صلائی او
هر ذره کساده دهان در سنای او
بگذاخته ز جلت و شرم وفای او

حسنت

جسمت ضعیفی سوز از قهر افشا
صد هجو آفتاب ضعیف از لقای او
چندان بود ضعیف که یک روز جسم او
سرمه کسند با طف و گرم توتیای او
آن نقلهای قلب که بنهاده پیش
جون ز بوهی طبندنی کمیای او
هر سوخته کسند خیالات آن و این
والله کسند نیست بحر اقتضای او
هر یک جو کشتیم که بر هم همی ز نیم
چرخ گرم وی آمد و ما استنای او
جام دهی ولی تکی در کسب رکو
من بارها کز ارده ام خونهای او
فرع عنایت تو بود کوشش مرید
فرع دعای تست چنین و دعای او
بر بوی آب تست لاد سراب میل
بر بوی تقدست سوی قلبی او
چون تاج عسوف بر سر تستی مرید
سرمه خرام بر ز لوی او

ترجیح باز گویم زیرا که یار خواست
هرگز که من گویم کرد در عشق راست

اسال سال عشرت دولت در استوا
دفع خرید زهره و بر هم همی نهاد
در طبعی نهاد هر از آن خوش و خوش
بسیار از عشرتی که جهان آن ندیده است
اسال سال تست اگر زهره طالعی
خوان ابد نهاد خدا و اساس نو

ای سناز آن کسی که بود ظالمش جو ما
ی ساخت چنگ اسرو بهلو و کرد نا
در نای می نهادند انقباس خود نوا
خورشید نواجه کار جز کوی و ضیا
زهره چینی بست از این سر زده دست و پا
من سال و ماه کفم از غیرت حذا

ای شاه کز نهاده ازستی آن کلاه
جانها فنا شوند ز جام خدای خویش
کوید که چون ندیت بدان غریت دراز
چون ماهیان طبان شده بر ریگهای گرم
در لجن رازده ایم و بخشکی فیاض ایم
ست خدای راست که باز آمدنی محرم
زیرا که ذکر و حشمت هم و حشمت تو
در بزم اولیانه سکوفه نه عریضه
ای با سعادتست که آن را قیاس نیست
هر لحظه تو بنو مترقیست اجبت

**ترجیح سیوم است اگر حق خواهی
جان با بنظم کردن سروا کجاستی**

در روضه ریاحین کرد جت و راست
کل دسته در هوای عفر یا بیدار نیست
زنجیر بس کل بسوی اصل خود رود
ایجا قباس مانند یعنی عبارتی
هین چمدکن نوینر که بیرون کنی قبا
ای مردیک قبا تو قبا بر قبا موش

الفقر

الفقر کز لطف رسول خدای ازین
کستی که داشت هم ز برای عوام دانست
اماد غل بسیت تو کستی شناس باش
دینا جو که ریاست همه که ریاید او
هر کوسفر بحر کند در سفینه است
در نان بسی رفتی در آب هم برو
زین بیان طبق طبق مقالی هم سوی
این ره چنین دراز بیکدم میسر است
ای دراز و کوفته در عالم تن است

سباح فخر و شاه سباحات مصطفاست
بهر بیاضه جو بیاضه سوی سخاست
زیرا که کار دنیا سحر است و سیمیا است
کندم که مغز از دفاع ز کوریا است
اوسا کن و رونده و همراه انبیا است
از بعد سیر آب بقدر مغز است سما است
اما غلای مرتبه جز صورت غلا است
این روضه دور نیست جور هیر تراضا است
اما بر خذانه صباح است و نه مسا است

**کدر جفا رود ره و کرد رو فان رود
جان توست جان تو از کجاستی رود**

قدس الله سرور

سیر نیم سیرونی از لب خندان تو
هم کسی سیر سزای بس از جان خویش
تشنه و مستسقیم مرا کجایم ز آ
بش کسی کی بس خودم کس تمام
گرچه دو دینم نخست دستم از تو

ای که هر از اوین بر لب خندان تو
جان منی چون یکیت جان من جان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
تا که بر آرد سرم سر ز کربان تو
دست چه کار آیدم بدم و دستار تو

عسوق کفنی کیبادر چشم مادرا تا نکند هیچ دزد قصد حرمیاد تو
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در سندانم تا که بزنجدر من خلط در زبان تو
گفته هم بردی واقف هم بردی خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
خاسر و دیگر محوان بس بود این نزله خوان تا باید روم و ترک بر خورد از خوان تو

قدس الله سره

مطرب مهتاب را بخ شنیدی بگو ماهگان محرم اینج بیدیدی بگو
ای سینه و سلطان ما ای طریستان ما در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
ز کس خمار او ای که خدایار او دوش ز کلزار او هر چه چیدی بگو
ای سینه از دست من چون دل بستت ای همه را دیده تو آنج کزیدی بگو
عید بینا بندد و عید تو مانند اید کز فلک مدد چون برهیدی بگو
در سکرستان جان عرقه سندانم ای سکر زن سکرستان از هیچ چیدی بگو
می کشند می بربع کشند در بر است رو که کساکس خوشست توجه کشیدی بگو
می بقدح رجعتی فتنه بر اینکختی لوی خرابات را چون تو کزیدی بگو
سور خرابات ما نور مناجات ما پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه با بر آمدن تیره سندانم ای ماه کز ابرها پاک و عیدی بگو
ظل تو باینده با ماه تو تابنده باذ چرخ ترا بنده با از چه رسیدی بگو
عسوق کفندی عسوق من چون شد گفتم بر چون من را آنج تنیدی بگو

مردما

مردی خواهد بدم عاقل و زاهد بدم عاقبتا هر چه مرغ از چه پردی بگو
افاض الله نوره

طیب الله عیسیکم لا وحس الله منکم حق آن خال شاهرتد و بما آرای عمو
دست حضرت که مانند زبر سرفرو بر سمو سینه مجبور عایشق من وصال منصرم
دست او را دهان زندی شرح دانی از انعم او می کند شرحی زبان ناظر بفون فافهموا
ما همان دست جعفرم فی انقطاع الا احوای جنبی که می کنیم همه قسریست فاعلموا
جنبی آنکه کند صرف که بود جفت جوهر او پس که گفتن در از سندان حدیث منمتم

قدس الله سره

فلم از عشق بسنگند و نویسد نشان تو خردم راه کم کنند فراق کران تو
که بود هم نشین تو کی بیاید کزین تو کی بدهد از کین تو کی کشد خردگان تو
رخم از عشق مجبور ز تو بر من هزار اثر صنما سویی من بگو که جنام جان تو
جو خلیل اندر آتتم ز نق آتست خوشم نه از اینم که سر کشیم ز غم بی امان تو
بکشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم مکن ای دوست من لم بحر از گلستان تو
که بیاید بکوی تو صنما جز بسوی تو سبب هسته و جوی توجه بود کلفشان تو
ملک مردم و پری ملک شاه و لشکرک فلک مهر و مستری خجرا از آستان تو
جو تو سیم رخ روح را بکسانی در ایتلا جو مکن رخ در رفتن که امتحان تو
ز اسارات عالیت زبشاران شایفت ملکی کشته هر که ایدم تر جان تو

همه خلقان جو مورگان نسوی خرمندان
 بنواله قناعی نکند جان آن فتی
 چه دواها که می کند ری هر رخ کج تو
 طبع تن نوال تو طبع دل جمال تو
 چغت مصلحت بود نه خین و مدخلی
 باستان زین کوان بهمونی تو نزدیک
 حس ای دل که مود کرا سرار او جو
 تو ازین شهره نیشکر مطب مغز اندرون
 شه تبریز نسوی که بهر لحظه آفرین
 برسد از جناب خویمه خوش قران تو

قلش الله سینه

هله ای طالب هر کذا از غمش جو مو
 تو چرا آبد و غنی که سلای بی کنی
 هله دیوانه لویا بعروسی ما بیا
 شفقت آفرین کنی کرم و آفرین کنی
 جو کساید در سرا تو مگو هیچ ما جرا
 جو در آید ترس ترس تو بگو پیش او خوش
 جو خیالتی بسته ده بکن سوی اونکه
 بکنار از با همو که سلام علیکم
 چه سوز که صلا ازنی که سلام علیکم
 لب چون قند بر کسنا که سلام علیکم
 سروریش این چنین کنی که سلام علیکم
 روتش کن ز در دریا که سلام علیکم
 غضبش را بدین بکنش که سلام علیکم
 تو دران سوو سپسکه که سلام علیکم

جو درین گوی نیست کس نه ز در داز و نه
 بچه از دام و دانه او ازین مات خافضا
 شفقت چون فرزند کند خود ز رهمنوز کند
 جو در صورت بدون روی مقامات معنوی
 تو بکنی دران کوه مکرز و سببس بجه
 تو بهان فر و هر که ندارد کلاک خیر
 هله ای بار ماه رود دل هر عقربی مجو
 هله مر حوم امتنان هله ای عشو همتان
 جو توی میرزا اهدان فر فر عابدان
 زهرتان را شکر کم نسکتان زاکهر کم
 جو امینت بما بود زاغ گیری هما بود
 ز عدم بس چربیده سوی دل سر دیند
 تنان را جو جان کم دلتان را جو جان کم

قلش الله سینه

تو همین کوه همین و بس که سلام علیکم
 بشنوز آسمانها که سلام علیکم
 ز دلت سر برور کند که سلام علیکم
 تو ز نسوی نسوی که سلام علیکم
 جو فقیران نسوی سینه که سلام علیکم
 بخور عس بدین قدر که سلام علیکم
 غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
 بستن زیم جرمشان که سلام علیکم
 سوا کتون نشاهدان که سلام علیکم
 کارتان را جو زر کم که سلام علیکم
 همه عدوت و فایود که سلام علیکم
 ز فلک بس شنیده که سلام علیکم
 غیبتان را همان کم که سلام علیکم

جو از سر بگیری بوز سرور او
 جو من صلح جویم شفیع او بود
 جو در مجلس آیم سزا بست و نقل
 چون دل جویم بوز دلبر او
 جو در جنگ جویم بوز خنجر او
 جو در کلسن آیم بوز عبهر او

طرح جمله طامعان بود از خرمینت جوی
 همه روز آفتاب اگر ز صیانتی بی زند
 جو زمین بوسه کند بی تو جان آسمان
 بنشینند سگسخته بر سوی تویی کند نظر
 نه کند ستیخت در جهان نه شب سحر کجا
 نه ترا وعده کرده نه که سو کند خورده
 جویدان چشم عمیری بسوی بند بگری
 بنوازیس کای جزین محور اندوه بعد ازین
 هم از ماند و بذر سوار سز رحیمتر
 بکنم باغ و جنتی و دوای ز درد تو
 همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبر
 که همان به که دراز تو شنوند از دهان تو

قلل الله نوره

بنشینته بگوشه دوسه مست ترانه کو
 رطرب چون خسر سوز سرشان مست تر شود
 ز اشارات روحشان ز صبح و صبوحشان
 نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه
 نفسی با قندلب سکرین سکر نسب
 بچین حال بوالحج تواریشان ادب جو

جو در کان روم او عقیقتش و لعل
 جو در دست آیم بود روضه او
 جو در صبر آیم بود صدر او
 جو در دم آیم بوقت قتال
 جو در برم آیم بوقت نشاط
 جو نامه نویسم سوی دوستان
 جو بیدار کردیم بوز هوش تو
 جو جویم برای عزت قافیه
 تو هر صورتی که مصور کنی
 تو چند آنک بر تر نظری کنی
 برو ترک گفتار و دفتر بگو
 حس کن که هر سخن جهت نور است
 رضاک رضا الذی اوتتر
 و سیرک سیری فما اظهر

افاض الله نوره

هله طبل و فابرن که بیامند او ان تو
 بفسانیم سینه از سکر انکور باغ تو
 بهر از ان عقل را ز سر خوان فضل خویش
 چه خورد یا چه کم کند کسی در خوان تو

خدا خوب ساقی که وفادار و باقی
 تو بر روی پر جامی که حجاب نیست وی
 جو خرد غرق یازده سند در دولت کشاده
 بهل این بوست مغز بین ضم خوب نخر
 پس این جمله ابها نرو و جز نجوی ما
 من و دلداران این خوش و شیر مست همچین
 نظری کن چشم او بحال و کرم او
 نوا کرد فرج نه که حرف قدح نه
 جو سندی محرم فلک سبک ای باربانک
 جو تف آفتاب نذر ذرات بی عدد
 بیادانت زد دست سندی سر او باز مست سندی
 تو بخسبی و عشو و دل گذران ز غش و غل
 نخورند از خیل جان که ندیدند اسف و جان
 که ایبت همچی نسر فاعند سیدی
 هله اسب خاندرو که دل مست سندی کرو
 تو بگو باقی غزل که کند ره عمل
 تو بگو کاب کوبری خوش و نوش و معطر
 علی کنایه جو بر طبعت لسطاط خو
 هله تا از سعادت بر هداوی او زاو
 سر هر کیسه کرم بکشاید که انفتوا
 هله بردار ابراز رخ ماه تو بستو
 من سر مستی کسم ز فراتش سبوسبو
 بگلستان جان روان ز گلستان رنگ بو
 نظری کن حال او الحق صحبت ای غمو
 چه برد طفل از لبش جو بود مست لب لبو
 بنگورده ذره رازده زیر بغل کدو
 بسکافیند پرده سان بنیدر ذکر رفو
 زند او باز از این زمان جو کو تو بر بقو
 زره جواب بر فلک خوش و شیر مست دو بدو
 رطب و تمر نادری که نکند بدین کلو
 ز طعام و شراب جو نخورم اندران غلو
 جو سوندوز خوش بیاسنوا این را تمام تو
 که نوی عشو و عشو را بنود هیچ کس عدو
 همه را سیر کن طری و ز بر مردگی بشو

قلل الله سینه

دیدی که چه کرد آن ببری رو
 گشتند همه پستان ز کوسار
 سندی کفر جو سمعهای ایمان
 سندی جمله جهان بهشت خندان
 افروخت همار چون کل سرخ
 کافور بنار کرد خور سینه
 سندی نیکنه زرد همچو لاله
 فریبه سندی عشو و رفت و ملتر
 بر یازده لعل ز رخ من
 پس کن هله فتنه را مشورا

افاخر الله نوره

تن بزن ای سر خوش دم خوش کام کو
 پرده من ممدان و در احسان بکشا
 وز در لطف بستی در او مید بسند
 و رحیم و صفت او سر و سوری دارد
 چونک رضوان بهشتی تو صلابی درده
 بهر آرام دلم نام دل آرام بگو
 سینه دل مشکن قصه از جام بگو
 بر سر بام بر او ز سر بام بگو
 صف این دل تنگ سر آستان بگو
 چونک بیغام عشقی هله بیغام بگو

او زندانی این دام بسی بشنودیم
 سخن بنده کو و صفت قند بگو
 شرح آن حرکت و اکسب همه جانها او
 و رفتور تو بود کرم و دعای تو قبول
 سکر آن بهره که ما یافته ایم از در
 و گوار عام بتی که سخن قاش کنی
 و در آن نرسد برسی هله چون مرغ چمن
 همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر
 حال مرغی که برستب از این دام بگو
 صفت راه مگو و ز سر انجام بگو
 که فرزندت ز ایام و ز اعوام بگو
 غم هر مغمقن سوخته خام بگو
 فرصت یاد دست دهندهم بر بهرام بگو
 سخن خاص بهان در سخن عام بگو
 دم بدم ز منزه بی الف لام بگو
 سخن بی نقطه و بی مداد عام بگو

قدس الله سیره

حفره زرد مرا بس و مرا صبح مگو
 دل بر خون بنگر چشم بر خون بنگر
 بی خیال تو بیامد بد خانه دل
 دست خود را بگریزم که فغان از غم تو
 تو جو سر نای می بی لب من ناله کن
 لغتم این جان مرا کرد جهان چند کسی
 لغتم از هیچ نکویم تو روای داری
 همچو کل خند زد و گفت راتا بسی
 دردی حلیت کز هر خلا مگو
 هیچ بینی بگذر چون و چرا مگو
 در بر زد گفت ما در یکسا مگو
 لغت من از تو دم دست بخا مگو
 تا جو جنکت بنوازم ز نوا مگو
 لغت هر جا که کشم روز بیا مگو
 انسی کردی و کوی که در را مگو
 همه آتش من و بر کویا مگو

همه آتش کل کویا سوزد با ما می گفت
 جز ز لطف و کم دلبر ما
قدس الله سیره

من غلام تو مگردم غیر تو مگو
 سخن رنج مگو جز سخن کج مگو
 دوست دیوانه شدم عشق مرا دیدن گفت
 لغتم ای عشق من از چیز دیگری تر سم
 من بگو من تو سخنهای بهان خواهم گفت
 قمری جان صفتی در ره دل بید استند
 لغتم ای دل چه هست این که اسرار می کرد
 لغتم این روی فرشتت عجب با شتر است
 لغتم این خلیفت کوزی پرویز خواهی شد
 ای بنیسته تو دیدن خانه پر نقش و خیال
 لغتم ای دل و بدری کن نه که این وصف خدا
 پیش من جز سخن شمع و سکر مگو
 و در این سخن آخری رخ مبر مگو
 آمدم بغر مزن جابه مدد مگو
 لغت آن جز ذکر نیست ذکر مگو
 سر جنبان که بلی حرکت بسر مگو
 در ره دل چه لطیفست سفر مگو
 که نه اندازه تست این بگذر مگو
 لغتم این غر و فرشتت و شتر مگو
 لغت با من جنس ز پرویز مگو
 خیر از این خانه بر رخت بسر مگو
 لغت این هست و ای جان بدد مگو

افاض الله نوره

خنک اندم که نشینم در ایوان مز و تو
 داد باغ و دم مرغان بدهد آجیات
 اختان فلک آیند بنظر ما
 بد و نقش و بد و صورت بیکی جان مز و تو
 آن زمانی که در آیم بیستان مز و تو
 مه خود را بنمایم بیستان مز و تو

من و توی من و توجع شویم از سرفق خوش و فارغ ز خرافات بر نشان من و تو
 طوطیان فلکی جمله سکر خوار شوند در مقامی که بخندیم بدان سان **من و تو**
 این عجیبتر که من و تو یکی کج اینجا هم درین دم بعراقیم خراسان من و تو
 یکی نقش برین خاک و بران نقش در کمر در هشتاد و شکرستان **من و تو**

قلش الله سوره

گر روز دینه و عقلا و خرد و جان تو مرو که مرادیند نغمه زار ایشان تو مرو
 آفتاب و فلک اندر کف سایه تست گر روز این فلک و اختر تابان تو مرو
 ای که در دست صافتر از طبع لطیف گر روز صفوت این طرح سخن دان تو مرو
 اهل ایمان همه در خوف دم خائمتند خوف از رفتن تست ای همه ایمان تو مرو
 تو مرو و کبروی جان مرا با خود بر و مرا می نبیری با خود از بر جان تو مرو
 با تو هر جزو جهان با عجز و بیستانت در خزان که برود تو بوستان تو مرو
 هر جزویشم منما هر تو بس سنگد است ای شده اعلی تو سنگد ایشان تو مرو
 که بود ذره که گویند تو مرو ای خورشید که بودینده که گویند تو سلطان تو مرو
 لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی از کمال کرم و رحمت احسان تو مرو
 هست طوبی و دامن بدرازی ابد بر نوشته ز سر تا سوی پایان تو مرو
 که نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت که ز صد بهر روز همه هر اران تو مرو

افاض الله نوره

خند

خند آن جان که روز مست خرامان بر او برهد از خردت در سفر صد ر او
 خلع بپوش کند و ز خود و دنیا بجهت همجو موسی قدم صدق نند بر در او
 همجو چلیس شود کشته عشقش صد بار یا جو اسحق شود سمل از آن خنجر او
 سر دیگر سدن جز سر برود و صداع معضرت بنه ز بر فرق سر مغفر او
 کیله رزقش اگر در سنگد ز میکا بیل عوضی گاه بود خلد کفی کوثر او

بدر و مادر و خوشان جو خاکش بنهند بشود او ماهی و دریا بد رومادر او
 عشق دریا ای جیاتنت که اورا تک نیست عمر جاوید بود موهبت کمتر او
 در روز شمس و قمر هر شب در کور غم می درم نشان فریوس شعله کهر او
 ملک الموت بصدنا زستاند جانی که بود با خیر و دینه و راز محشر او
 تن ما خفته در آن خاک بحشم عامه روح چون سرور روان در حین احضر او
 نه بظاهرت ما معدن خور و خلط است بهج حاز راستی هست از آن مقدر او
 در جنس مزبله جان را دو هر اران باغست پس چرا نرسد جان ای پند و مقبر او
 آنک خون را جو می ناب غذای جان کرد بنکرد در تن بر نور و رخ اچسر او
 هله دلداری جوان باقی این بر منکر تا دو صد جنبه روان کرد از او مر او

قلش الله سوره

همه خوردند و برفتند و بماند من و تو جو مرا یافته صحبت هر جام مجو
 همه سر سبیری جان تقدرا اقبال است هله چون سینه و چون سید روزین لب جو

پرسودخانه دل ماه رخا زینا
 کجری همجو زینا کجری تو سینه
 چلقه حلقه بر اورق کنان زینان
 سوی او خنبد هر یک که مسم بند تو
 هر ضمیری که دروان سینه تشریف دهد
 هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
 چند هنگامه فنی هر طرفی بهر طبع
 تو پراکنده شدی جمع بشدیم تسو
 هله ای عشو که من جا کرد ساگرد تو
 که بسی خوب و لطیفست تراه ورت و حو
 کجری مجلسی آب حیات همه
 همه دل کشته و فارغ شده از فرج و کلو
 هله ای دل که زین دیده تو بتر ترست
 عجز آن کیست جو شمن جو قمر بر سر کو
 آنک در لرزه اوست و صد خون منوخ
 و آنک در سلسله اوست و صد سلسله مو
 هفت بحر از بغز ایند و بهمن از رسند
 بودا و را بکه عبده بر زیر زانو
 او در صورت عشقش ماند بشیر
 جزوان بر در او کشته ایاز و قتلو
 فلک مصر و ستاره لمح از وی در زده
 یوسف بهی هوش برده از او صورت و بو
 همه شیران بنده در حمله او چون سگ لنگ
 همه ترکان سینه زینایی او داهند و
 لب بند صفت لعل لب او کم کن
 همه هیچ اند پیش لب او هیچ مگو

اناض الله نواره ۲

دگر باره بشویدم بدان سببم جان تو
 که هر بندی که بر بندی بدرانم جان تو
 من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
 زبان مرغی دانه سلیمانم جان تو
 خواهم عمر فانی را تو ی عمر عزیز من
 نخواهم جان بر غم را تو ی جانم جان تو

جو تو

چو تو پنهان سبوی ازین همه تار یکی و کفرم
 کر آبی خوردم از کوزه خیال تو در و دیدم
 که زنی تو بر افلاکم جو ابر تیره غمناکم
 سماع کوس من نامت سماع هو من
 در روز صومعه و سید توی مقصودم ای مرشد
 سخن با عشق می گویم که او سیر و من آهویم
 ایام کرد روز جان کن انکارها بنفالم
 چه خویشی کرد آن چون عجب با آن در زبون
 تو عید جان قترانی و بست غاسقان قربان
 ز عشق شمشیر زنی زینداری و شب خیزی
 جو تو پیداشوی بر من مسلمانم جان تو
 و کر یکدم زدم بی تو بسیمانم جان تو
 و کز بی تو سکلزارم بر ندانم جان تو
 عمارت کن مرا آخر که ویرانم جان تو
 بصر سور و بگردانی بگردانم جان تو
 چه آهویم که شیران از انکه بیانم جان تو
 که سیر سیر نیستت دافر خوانم جان تو
 که ببردستان خویشی ز خویشانم جان تو
 بکن در مطبخ خویشم که قر با نام جان تو
 مثال ذره گردان پریشانم جان تو

قدس الله سره ۲

اگر بگذشت روزای جان سببم میخانه مستان شو
 برو خویشان و ز خویشان شی تار و زهار شو
 مروای یوسف خوابان زین چشم یعقوبان
 سبب قدری کن این سبب را چراغ بریت از ان شو
 اگر دوریم رحمت شو و کر عوریم خلعت شو
 و که ضعیفیم صحت شو و کرد دریم درمان شو
 اگر کفریم ایمان شو و اگر جبریم عفران شو
 برای یاسبانی با کوی آن طبل جانی را
 تو کجری و جهان مایه کجایی جلیت و بیگانه شو
 برای دیوانه از اسبب انداز شیطان شو
 حیات ما همین خواهی برسان از حشران شو

شبهه چه خوش باشد که ماهان ما باشد برای شبی از جان بر آید ماه و تابان شو
خس کنای دل مضطر فکودیکر زخیر و سر جوش او است سر نظر دهان بند **سوخان سو**

قدس الله سره

ندیم در جهان کس که ما سر بر بوزند او همه جوشان و پراتس کس اندر هانه جو
هم از عشق بر رسته جگرها خسته لبسته ولی در کلسر جانسان سقایقهای تو بر تو
حقایقهای نیک و بد بشیر خفته می ماند که عالم رازند بر هم جودستی بر نفی سیر او
بسی خورسیند افلاکی همان در جسم هر خاکی بسی سیران غم زده همان در صورت آهو
بمثل خلقت مردم نر از خاک و زاجم و کوجه رازد بس نادر از من اما ذو کذبانو
صمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد اگر چه اندر آب کل فرو شد پائس تاز انو
روان کستسک از بالا زلال لطف تا اینجا که ای جان کل الوذه از نکل جویس را و اشو

می بی توان ز منم فرو تری روی هر دم اگر ایوی و محرم بزیر پای جو دارو
جوشستن کبر او خود را باید آب جوارا جو سیببش بر ذ غلطان بنای خرم نی سو
بسیبستان سید سیببش رها در سنگ و آسببش بنند اندران کلسر بحر آسبب شفتا لو
دل و سر و دل را مین بیند جنت و عدت کل سرخ و کل خیری بشیند سست و رو بارو
از ان سود کف جوری شراب صافی انگورک از من سو کرده رو با تو نمند سوی رو با نو
بصیرتها کسانده بر نظر حیران دران منظر دهان برقند و پرشکر تو خود باقیس را برکو

افاض الله نوره

تو جام

تو جام عشق را بستان روی رو همان معشوق را می دان روی رو
سراپی باس در خاساک صورت لطیف و صاف همچو جان **وی رو**

یکی دیدار او صد جان به ارز د بره جان و نخر ارزان **وی رو**

جو دیدی آنجان سیمین نری را به سیم و بنه همیان **وی رو**

اگر عالم سرزد کریان ترا چه نظر کن در مه خندان **وی رو**

و گر گویند ز راقی و حالی بگو هستم تو صد جنلان **وی رو**

کلوحی بر لب خود مال با خلق شکر را کبر در دندان **وی رو**

بکوان مه مرا باقی شارا نه سر خواهیم و نه سامان **وی رو**

کاستان مه خداوند شمس تبریز دراد در ظل از سلطان **وی رو**

قدس الله سره

تو کمتر خورده هستیاری رو میان کز روان رهوار **وی رو**

توان خبی که من دیدم ندیدی مرا خنک مزن ای بار **وی رو**

ز بازار جهان نیز ار کستم تو دلالی سوی بازار **وی رو**

جو من ایزار یاد ستار کردم تو یا بردار و باد ستار **وی رو**

مرا تا وقت مردن کار ایست ترا کارست سوی کار **وی رو**

مرا آن رند بسکسته ست توبه تو مرد صایمی ناهار **وی رو**

شنیدنی فضل شمس الدین تبریز نداری دیده در افتزار **وی رو**

قلش الله سره

خزان عاشقان را نوبهار او روان ره روان افتخار او
 همه کردن گمان سیر دل را لکینه سوی خودی اختیار او
 قطار سیری بپنم جواشتر ببینیشان را آورده مهار او
 مهارش از که حاجتمندان کرد ز خوف و حرصان کرده تزار او
 کویا بنتر ز عنصر هانه خاکست سبک کرد و ببرد از وی قرار او
 از آب آتش و ز باد این خاک سبکتر سبک جو برد از وی وقار او
 خال آن هر سه عنصر را کند صید بگردون کند آهوس کار او
 یلی کاهل نخواهد رستبازوی که یک یک را کند در بند کار او
 ز خال تیره کاهل تر نباشی بزیر دم او بنهاد خار او
 عصاره بر سردریا که چه بر آورد از دل دریا عمار او
 عصارا کف بگذارد این عیای همی بچید بر خود هم جو مار او
 بر ارد مطیع معده بخاری بسازد جان و حتی زان بخار او
 ز تقدر دل دگر جانی بسازد که تا دارد از ان جان نیک و عار او
 زهی غیرت که دارد بر خود آن سینه که سلطان هم ویست پرده دار او
 زهی عشقی که دارد بر کفی خاک که گاهش کل کند که لاله زار او
 کند با او هر دم یک صفت یار ز جمله من بسکزد در اضطرار او

که تا دادند که انسانی وفا اند بدانند قدر این بگزیده بار او
 عجایب یار غناری کردد او را که یارا و با سندی هم یار غار او
 زبان بر بندد و بکساجتم عبرت که بکسازد دست راه اعتبار او

افاض الله نوره

ازین پستی بسوی آسمان شو روانت سناذ باذ اخوس روان شو
 ز شهنش پربت و لرزه بختی بشادی ساکن دار الامان شو
 اگر سندان نفس تر بقاس را باش و گویران سندان تر جمله جان شو
 و بگردوی از اجل سندر عفرانی مقیم لاله زار و ارعوان شو
 و کرد رهای راحت بر تو بستند بیا از راه بام و ز دیان شو
 و گرتنهای سندی از یار و اصحاب بیاری خدا صاحب فران شو
 و گراز آب و از بان دور ماندی چونان شو قوت جانها و چنان شو

قلش الله سره

بپسنت نام جان گویم زهی رو حدیث گلستان گویم زهی رو
 تو اینجا حاضر و شرم نباشند که از حسن بتان گویم زهی رو
 جو سناه بی نشان عالم بیاراست من از شکل و نشان گویم زهی رو
 چون نور لامکان آفاق بگرفت من از جا و مکان گویم زهی رو
 پیش این مکان که کان سناذیست من از سوز و زبان گویم زهی رو

وگر خای کنی عاقل نحسپی
 ز خردی تا کنون بس جانحقی
 ز خاک تا چالاک کی کشیدت
 مقامات نوت خواهد نمودن
 نخردی هم ز مکتبی جهیزی
 عاکی و بناتی و بنظفه
 ز چندین ره بهمانت آورد
 بوقت دردی دانی که او اوست
 همه او یان جو خاشاکی بنمایند
 سخنها با ناک ز بنوران نمایند
 نماید جرح بیت العنکیوتی
 همه عالم گرفتست آفتابی
 جو در ماند نکوید او جز او را
 بیلکجه باید سز زیرا که در دست
 تو باری دزد خود را سیخ می زنی
 بیاریهای شمرالمدن تبرین
 جنس از باری تازی رکویم

بیک دار تو ای دوست خام او
 کشانیدت ز پستی تا بپام او
 بدادت دانش و ناموس و نام او
 که ناخاصت کند ز انعام عام او
 چه زمت کرد و پیا بر جا و رام او
 ستیزیدی در آوردت بدام او
 بیاوردت برای انتقام او
 عاکی دهد او بوی و ام او
 جو بوی خود فرستند در مشام او
 جو اندر کوسن ما کوید کلام او
 جو بنمایند مقام بی مقام او
 زهی کوری که می کوید کلام او
 جو نجهد هر خسی را کرد بام او
 مقرر نماید ز می و ربکام او
 جو می دانی که در دیدنت جام او
 سوزش مستحق و مستهام او
 قواد ما تسلیه المدام

پیش این چنین دانای اسرار
 جو استان جهان سینه چو رسید
 او آن قاب قوسین است و ادنی
 از آن جان که روان سندی جانان
 حلیی را که جان هم نیست مجرم
 من از راه دهان کویم زهی رو

قلل الله سره

دل جهان را طربگاه و مقام او
 همه عالم دهان خشکند و تشنه
 غذاها هم غذا جویند از وی
 عدم چون از دهای فتنه جویند
 سزای صد عتاب و صد عذابم
 ز چلم او جهان گستاخ کشته
 برای مغز مخوران عشقش
 کشیده کوسن بسیاران بمستی
 پیمبر را جو پرده کرده در پیش
 نکرده بندکان او را سلامی
 چه باسد کربشی را زنده داری

کزی در دل نهان کویم زهی رو
 فسانه این جهان کویم زهی رو
 حدیث هر کمان کویم زهی رو
 برهبری زان کویم زهی رو
 من از راه دهان کویم زهی رو

سراب خم بی چون را قوام او
 غذای جمله را داده تمام او
 که کندم را در هد آب از غمام او
 پیسته فتنه را چاق و مسام او
 کشیده از سزای مالکام او
 که گوی ما ستماییم و غلام او
 بجو سینه بدست خود مدام او
 زهی اقبال و حخت مستدام او
 پس آن پرده می کوید پیام او
 بریشان کرده از او اسلام او
 بعسوا و که آرز صبح و شام او

قدس الله سره

دوسر خوالی دیند ام خود عاشقان خواب کو
 کعبه جانفا نه ان کعبه که چون آنجاری
 بلک نیادی نوری که شعاعش جان تو
 خانقا مشحوله از نورست فرشت علم و عقل
 تاج و تختی که اندرون داری بهان ای شکست
 در میان باغ حسدش بر ای مرغ ضمیر
 در دروغ غارتهای تر تو کشتی نیست
 چون بیرون رفتی ز کل روز آمدنی در باغ دل
 چون مردان حسن بینی کان بنوز از کالبد
 ای فقیه از نصر الله علم عشق آموز تو
 چون بوقیج و محمدی روزی بانی شد
 باس تاج وصالش در بیا بد مرتدا
 از چه خط این بوابت هوس شد در قاع
 هر کسی را ناب حق تا نگوی زینهار
 و نیست بر دل کند در کردل غوطی خور
 کان درون کعبه ی جسم که ان محراب کو
 در سبت تاریک کوی شمع یا منتاب کو
 نور کیر جمله عالم لیک جان تاب کو
 صوفیانش سر و پا غلبه قنقاب کو
 در کمان کعبه از سحر و سهراب کو
 کاین آباژست آجا دام یا مضرب کو
 دستان خان طرد کان بخشش و هاب کو
 پس از آن سو جز سماع و جز سراناب کو
 بسحر آکوی جمال فاتح الابواب کو
 زانک بعد از ترک حرمت و ایجاب کو
 باز کوی او کجا درگاه او را باب کو
 غیب کوی پس بکوی عالم اسباب کو
 رقعہ عشقش بخوان نمایدت بواب کو
 در بساط قاضی آنکه من بواب کو
 ان ترانه ی زنی کین خسرا پایاب کو

افاض الله سره

خوش

خوش خرامان روی ای جانان مرو
 ای دلک من مکر روی قریب منتاب
 این جهان مانو خوشست از جهان مانو خوشست
 ای عیان من بدین وای زبان من بخوان
 سبت نور ماه روی خوش را بند سپید
 خارا بر کشت از آتش در بناه لطف کل
 در خم چو دانست تازم جو چمن یا نیست
 چون حرف سناه بائی ای طری من منو
 وای آنکس کو درین ره تی نشان تو روز
 وای از کواندن ره می روزی در انشی
 دیگران عشق خوانند من سلطان عشق

افاض الله سره

ای همه سر کستان مهمان تو
 چشم بد از روی خویت دور باز
 چون فلا کردند جا ویدان شوند
 کاو و بز غاله و بیره کردون جرخ
 زانک قریب آنها همه باقی شوند

ای جان دروستان در بوستان من مرو
 ای زمین در میان وای زمان من مرو
 این جهان در میان وای جهان من مرو
 ای نظری من زمین وای روان من مرو
 من شیم تو ماه من بر آسمان من مرو
 تو کلی مرخار تو در گلستان من مرو
 همچن درین نگری من بران من مرو
 چون پیام سده روی ای باستان من مرو
 چون ستار من نوی ای در نشان من مرو
 دانش راهم نوی ای راه دان من مرو
 ای تو با تر زو هم از آن من مرو

افتاب از آسمان برسان تو
 ای هزاران جان فدای جان تو
 زانک آکسیرست جان را کان تو
 باذای ماه پتان قربان تو
 در رهوای عید لی با بان تو

ما بحرانی رفت جان را در است باز کو آن ما جزار را باز کو
 بخند انا فختنا بر کشتا سیر جان مصطفی ز باز کو
 مستجاب آمد دعای عاشقان ای دعا کو آن دعا با باز کو
 چون صلاح الدین صلاح جان ما^{ست} آن صلاح جانها را باز کو
افاض الله نوره

شکرا پر در که مدد روی تو یافتم تا که ره می من سوی تو
 چشم گریانم ز کزیده تند بود یافت نور از نرگس خاوری تو
 پس بگفتم کو وصال و کو بخاح برد این کو کو مراد رکوی تو
 از لب اقبال و دولت بوسه یافت این لبان خشک مدحت کوی تو
 بیختم را اسیری مانع بنمود جز رز هبایی که داردموی تو
 آسمان جاهی که کرد فرس تو سیر مردی کو سوز آهوی تو
 شاد بختی که غم تو قوت دوست بهلوانی کو وقت نهلوی تو
 جست و جویی در دلم انداختی تا ز جنت جو روم در جوی تو
 خاک راهایی و هوایی کی بُدی کردی تویی جذب های وهوی تو
 آب دریا تا بکعب آید و را لوبیا پد بوسه بر زانوی تو
 پس که تا هر کس روز بر طبع خویش جمله خلقان را بنا شد خوی تو

در سرای عصمت یزدان قوی بخند دولت روز و شب در بان تو
 ای خد این باغ را سیر سب زار در دهها رستان و نقصان تو
 تا ملایک میوه از وی می خورند می کشند از نخل و سیبستان تو
 این بیاد کز خابنه همیشه باز باد پر بنات و سکر بنهان تو
 آب این خورای خدایتیوه میباز تا بر سوی روز احسان تو
 این دعا را یارب آمین هم تو کن ای دعا آن تو آمین آن تو
 چنگ و قانون جهان را تا رهاست ناله هرتار در فرمان تو
 من مخفتم تو مرا از کیستی تا جو گویم در خم جو کاز تو
 ورنه خاکی از کجا عشق از کجا کز بنودی چند های جان تو
 خاک خشکی مست شد تویی زند آن نیست این آن نیست این آن تو
 دی مرا بر سید لطفش کیستی کفتم ای جان کز به در انبان تو
 لقای کز به بشارت مر ترا که ترا سیری کند سلطان تو
 من جسر کردم تو م نگذاشتی هم چنگم سحره افغان تو

قدس الله سره

میطر با اسرار ما را باز کو قصه های جان هزار باز کو
 مادهان بر بسته ایم امروز از تو توحید دلکشارا باز کو
 من کران گو شم بنده رخ بر رختم وعده آن هوش لقار باز کو

حرف الهاء

دیدی که چه کرد آن ریکانه بر ساخت پر بر یک بها نه
 مارا و ترا کجا فرستاد او ماند و دوسه پری خا نه
 مارا بضریفت و ماچه باشیم با آن حرکات ساحرا نه
 آن سلسله کو بدست دارد بر بند کردن ز ما نه
 از سنک برون کشید مگری سنا باش زهی شکرفنا نه
 بیست او کراهی میان ابرو کم کس خرد ازین میا نه
 برد رکد او ست دل جو سمار برد و خنده خویش بر ستا نه
 بر مرکب مملکت سوار او ست در دست ایست تا زیا نه
 کرا و کمر کفی بکیرد که را جو کفی کند کسا نه
 خردان که قاف همجو سیم رخ کردست بگویش آسیا نه
 از شرم عفتق در فسنانش درها بگذاخت دانه دا نه
 باذی که ز عشق او ست در تن ساکن نشود بد ازیا نه
 در مسند وحدت او ست وین خلق درماند اند در مبا نه
 ساقی درده قدح که ماییم مخمور زباده سببا نه
 آبی برزن که آتش دل بر جیح همی زند ز با نه

در دست

در دست همیشه بصرم بود در عشق گرفته ام چغا نه
 اندر دهنی که بود تشبیح سغریست و دو بیتی و ترا نه
 بس صومعها که سیل تو برد چه سیل که نچردی کرا نه
 هشیار ز من فسانه ناید مانند رباب لی کما نه
 مستم کن و بر پیران جو پتیرم بشنو قصص بی کنا نه
 چون مست بود زباده حق شهباز سوزد کین سما نه
 نه خویش کند کند ز دیوار بر روی هوا سوز روا نه
 با خویش ز حق سوزد و بی خویش میها بکشد عاشقا نه
 دیدم که لبش شراب نوشد کی دید ز لب می مفا نه
 وارکاه چه می می خدای نه از خنب فلان و یا فلا نه
 ماهی ز کنار جرخ در تافت کم کس دلم ازین میا نه
 این طرفه که شخص در دل و جا چون چنگ همی کند وفا نه
 مستو عم عشق را ز هشیار کو سرد لبست و سرد چا نه
 هرگز دیدی و یا کسی دید بخندان ز آتش دهنشنا نه
 دم در کس و فضل و فرزها کن با باز چه فن زند سما نه

قدس الله سره

امدمه ولسک کرسناره خورشید کرحمت یکسواره

سوره

آن مه که ز روز و شب برویست
 کوجنم که تا کند ز طار
 چینی که میان را بنیون
 چون برسد مرغ بر منار
 ابر دل ما ز عشق این مه
 که کرد ز جمع و گاه پان
 چون عشق تو را از حرص تو مرد
 بی کار سوی هر کار کار
 چون آخر کار لعل کرد
 بی کار بنوده است خا
 کبر بر سر کوی عشق بینی
 سرهای برین بر فنا
 مگر یزد را تمام بنکر
 زنده سنده کشتگان دوبا

قدس الله سیره

ای دینه راست راست دینه
 چون دینه تو کجاست دینه
 آن قطره بی فاجه دیدست
 لحر کهر و فاست دینه
 اجری حور تو تیاچه بست
 احری ده تو تیاست دینه
 ای آنکد ز روز و شب بروی
 روز و شب هر تراست دینه
 در پر تو آفتاب رویت
 در رقص جو ذرهاست دینه
 بدلی تو دودینه در جهان
 اکنون ز تو جان ماست دینه
 ای دینه نان چودل بریشان
 در عین دل شماست دینه
 هر دینه جدا از انست
 کز دینه ما جداست دینه
 چون دینه خدای را ببیند
 کوی که مگر خداست دینه

سای عنایت انجی
 منم مجور و مست تو قدح
 بیا ساقی کم از ارم که
 من از خویشین من ارم
 جان کن سینه را سازه
 که کوید خودم با زده
 بعش و جنت جوی تو
 سب و بر دم بجوی تو
 تو خواهی که نکوکاری
 سب و بر اینک بر دار
 بی اندر سرم کردی
 و دیگر وعده ام کردی
 که ساقی السی تو قرار
 جان مستی تو

قدس الله سیره

غلامانند سلطان را
 بیار از بیم از بیم سلطان
 قدح از دست تو خوست
 که می جانست و تو جان
 بنه بردست آن سینه
 بقانون پیری حوا
 حق خویشی ای ساقی
 که می خویشم تو ساقی
 بم الله که دانستم
 که ما را خود تو جوانی
 از این میهای روحانی
 و در آن خجای نهانی
 جان با کتی ساقی
 که پیمان از یکدیگری
 در خیر سگستی تو
 بیار زوی مسلمان

مبارک انداز روز را
 بیدین نامدادانی
 بیدین نامدادانی
 جان زوجه خوش باشد
 دو حور سینه از بکه
 دیدن که حور سینه از
 بیدین آنباری را
 که حور سینه من سجود آرد
 زهی صبح که او آید
 نشیند بر سر این
 زهی روز و زهی ساعت
 زهی فر زهی دل
 اگر از باز نشینند
 کد از آهن از غصه
 اگر در سینه ببینند
 سوز از روز و سوز
 بیوسیدن جهان دست
 ز ساهنشاه
 هم از آغاز روز او
 را بیدین ماه تابانی
 دگر حور سینه بر افلاک
 هستی سینه از خندا
 و لیک او را یکی
 ایند که آن جسم است
 و او جانی
 دو چشم از خواب
 بکسای سیدی ساه شادا
 جهان در شوار با
 را بکه سینی با سانی
 و کد از لطف پیش
 اندهم مقلس سوز کانی
 و در چاهی ببینند
 سوز از روز و سوز
 ایولنی

که خورشیدش لقیبتان است شمس الدین **که او انست و صد جوران**

تجربیه بند

عجب سروی عجب ماهی عجب باقوت و در جانی
 عجب لطف بهاری تو عجب میر سنکاری تو
 عجب جلوی قندی تو امیر ولی گزندی تو
 عجب نواز عجایبها خیر از جمله غایبها
 ز حد بیرون بسیری جو عقل کل بره بی
 زهی حسن خدایانه جراح و شمع هر خانه
 زهی بر بخش این لنگان زهی سازدی استکا
 بهر چیزی که آسیدی کی آن چیز جان گیرد
 یک نیم جهان خندان یک نیم جهان گریان
 دهان عشق خندد و چشم عشق میگرید
 مروح کند ارواح را دل تنگ برلسازد
 کلستان ساز زندان را بر ارواح زندان

**سند مفتاح کاوردم کساده گرسند سخن
کلیدی دیگرش سازم بیتر حیض کم روشن**

توی بای علم جانا بلسرگاه زیبای
حلاوت را تو بنیادی که حوان عشق بنهادی
که سلطان سلاطین و حوزبان جمله طغرای
که سازد این جنس حلو اجز آن استاد حلوای

جهان را

جهان را که سوزانی فلک را که بریزانی
 سنگفتسای بر زمان کردون بر جانهای کوناگو
 بیابهلوی من مستر که خندیم از طربت پیشین
 باقبال جنس کلشن نباید نقد خندید
 توی کلشن منم بلبل تو حاصل اینده بی حاصل
 توی کامل منم ناقص توی خالص منم مخلص
 جو تو آبی بنام زد روی از پیش بر خیزد
 تو ما باشی مهاد تو ندانم که منم یا تو
 وفا دارستی مبعادت تو قف نیست در ذات

**بیا جمع بیم یار استرف کن دل ما را
بگر از جام صیبارا یکی کن جمله دلهارا**

سلام علیک ای دهقان بدان ایماز جهادار
 زهی سلطان زباید که هر ک روی تو بیند
 مرا کوی چه می کوی حدت لطف و خوش خو
 ایاسا قی قندی کوی آبی بجاسوسمی
 کھی دامن بر اندازی که با تر دامن ساز
 سلام علیک هر ساعت بدان فدای بران قامت

جهان را خنجه ای کردی در صحرای کار
 اگر کوه اجدیاسد ز پیروز از سبکساری
 دل مهران خود جوی شیرستان خود خاری
 کھی رنجور را بری کھی انکور افساری
 کھی رنجهای پردازی که داند درجه بازار
 بران دندار چون ماهت بران بخای هشیاری

بپیش آنگه من ملرز از دل سینه کردن
بد تو داد او باسی اگر رندی و فلاسی
قراری نیست خوبان زار عرضه کردن سیمای
که از روی خود داده خرد عس و بی صبر
که از زلف خود داده بود من نقد جلال الله
تو حسن خود اگر دیدی که او نیز ز خورشید
جرات از بی باسی ز الطاف ربیع دل
جرا در دم این دنیا چون بازه می جویی
ز برق چهره خوبت همه مردم است بعقوبت
ببین حسن خدای نادان ز تاب جان او نادان
ببیند خاک سر خود درون چهره بستان
ببیند سبک سر خود درون لعل و بیرون
ببیند آهن نزنه دل خود را در آینه
عدم ما رعد ما را جوی بند بیدار گشته
بهر سر کن کجا گشتی مگر اگر خبر بودی
جو این الوقت سینه صوفی نگر در کاه از در
میان دلباز بنشین اگر نه غری و عنیت

اگر خواهی سفر کردن ز دانا بی و بیباکی
بس برده جبه می باشی اگر خوبی و زبای
بتاز را صبر کنی باشد ز غم و جهر آرای
که از چشم خود کرده سقیمان بسبب
ز بچ خود خود داده بی سبب از جلیبا
چه بر مردی چه بوسیدی درین زندان
جرا چون کل نخندید چرا غم زنی سبب
که تا جوشنت بروز آرد از سر تو سبب
الا ای یوسف خوبان بقدر چه چه می بیند
که مور آینه موز بود در وقت تنهای
که در دل جهاد ادم ز زبای و رعنا می
که کنج ادم اندر دل کند آهنک بالایی
که من قابل فورم کم لحر مصفا می
بهستی پیش آید که تا در دزد پذیرا
که آید از سرش او بسع و فضل عتقای
سبک کارش سوز آنکس که باشد در او خرد
میان عا سفان چون میان برای دوستی هر جای

لعل از روی

بگردان روی و واپس رو جو تو از اهل دنیا
در آرد آب و خوشی و بویاب و کلچه می پیا
بیای خود سندی جای که آنجا دست خای
که عسوز کند ز دت اگر چه سیم سیمای
تو سلطان زاده آخر منم یاق بلالای
که تو مرکب سوی ما را پیمالی و سقیای
اگر تو بسنوی از من حسن بیاسی

قدم الله ستره

مرا بر سیدان سلطان بیری و سخن خای
برای آنکه او گوید نمودم کوش کرانه
مگر کوری بود کاندم نسازد خوش ستره
شهم دریا و بازی را بخندد ز بکوفت ابر را
یک جمله در چون کر بدم کوش و ستره
جو دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم
بد بیا نس نظر کردم که یک نکته در افکن تو
نظر کردم در کربارش که اندر کس بکنارش
مراجعت کرد آن در باز که تو او را نمی دان

بگردان روی و واپس رو جو تو از اهل دنیا
در آرد آب و خوشی و بویاب و کلچه می پیا
بیای خود سندی جای که آنجا دست خای
که عسوز کند ز دت اگر چه سیم سیمای
تو سلطان زاده آخر منم یاق بلالای
که تو مرکب سوی ما را پیمالی و سقیای
اگر تو بسنوی از من حسن بیاسی

عجب امسال ای عاشق بیدان اقبال که آیی
که معنی من گران گویم سخن از باز فرمای
که تا باشد که او گوید سخن آن کار زبای
بذات کس که او باشد چون نوی عقلا و هیما
بکفنا سید آوردی تو جز استین نقرای
همه در هام سوز بسته بدان فتنه که بید را
بهر سیدش ز نام بکفنا کج و سودای
که ساگرد در روی جو او عیار سیمای
که حیلت کرد پیش او بنزد غیر سوای

دهان عشوی خندد که ما سر بر کفم
خو از این اوی دمنده را که ما نایم و اونای
جه نالذنای جان جز آنک در دمنای
بین بنهای اسکننده کورستان جوی ای
بماند از دم نای نه جان مانده نه گویا
زبان حالشان کرد که رفاز نامز و مای
هلا بس کن هلا بس کن مننه هیزم برین ^{انتش}

نفاض الله نوره

رها کن با چرا ای جان فر کن سر زبالای
که آمد بوقت شترت از مجلس آرای
جه با سنجرم و هومای پیش بر رخ لطف
کجا تر دامت می ماند جو تو خور سینه ما رای
در ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
بسوزان هر چی سوزی بفر ما هر چی فرمای
الکراتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
هر از این باغ بر سازی زنی عقلی و بشید ای
و کر رسوا سوز عاسن بصره کرده و صدمت
ازین سویش بیالای و ران سویش بیارای
نه تو اجزای آبی را بدانی تابش جوهر
نه تو اجزای خاک را بدانی حله خضرای
نه از آنکه مکر را بدانی فرغ غنقای
نه از آنکه مکر را بدانی فرغ غنقای
طبعی حید کوری را نمودن در ری دیده
بگفتن کورا اگر آن را که من دیدم توی دیدی
زهی لطفی که بر بستان و کورستان همی ریز
زهی نوری که اندر چشم و در بی چشمی ای
اگر بر زندگان بری برین پندار کردن
و اگر بر مردگان بری سوز مرده بیجای
غذای باغ سازیدی ز سر کبی و مرداری
جه دانند باغ کان طوطی چه دارد در سر کبابی

مکن حبلت که آن جلوا که در چلو تو آید
که جوی بر سر آتش مثال یک جلوا ای
قدس الله سره

مسلمانان مسلمانان مرا تر کیستی بغضی
که او صفهای شیراز را بداند بفرغ
کمان را چون بچ بناند بلرز از آسمان زادل
فرو افند ز بیم او مه و زهره زبالای
بپس خلق تا مس عشو و بس مز بلا جان
بلا و محنی تیبیر که جز باوی بناسک
جو او و حصار بنماید نماند کفر و تارکی
وجود خویش کشاند زنده نمانده ^{بزیبای}
مرا غیرت همی کرد خورش ارجانت می باید
ز جان خویش سیرام اگر در از سکیبای
ندارد جان دیوانه جز زنجیر خایدن
حلا استر حلالست اگر زنجیری خای
بگو اسرار ای محزون زهشیا ران چه می تر
قیاب شکافی کرد در قنات راجه ای
و کر پرواز عشو تو درین عالم نمی کنجد
بسوی قاف قریب پر که بیم غری و عنقای
و کر خواهی که حق گویم مرده ساغر دری
و کر خواهی که در ای چشم و بینای
در آتش بایزت بودن همه تن هم خورشید
الکر خواهی که عالم را ضیا و نور افزای
کند از این بارت بودن خو قصه ما اگر خواه
که از خورشید خورشیدان تر تابا سندی بیا
اگر دلگیر سوز خانه نه پاکیر سنت بر چه
و کر ناز کنی منشن بر کجا سودای
کهی کم شوازن هر دو اگر محرقه مای
بترک ترک اولیتر سینه رویان میندو را
که ترکان را است جانبازی و هند و راست
منم باری محمد الله غلام ترک همچون مه
که مه رویان کردی از دور اند بیبای
دهان

چه کفشد از نفع بهوده که سر کینش خورایندی
چه کفشد از طوطی الحضر که سر کرا دین در خود
که است آن زاع سر کین کسی کو مبتلا کرد
که است آن طوطی و سکار ضمیر منج حکمت
مراد دل که دلبری کویذ حسن بهتر

قدس الله سره

بخوردم از کف دلبر سرانی
کزینم آتش بنهان بنهان
هزاران نکته در عالم بر کفتم
که سوز دلم که خام کرد
بر آن مه یکی سنگلی بنوزست
منم عنرقه پسر انگیزی
بمشاند در هر کجای
جهان را جمله آب صاف به بن
اگر با شمن بنبربری نشینی

افاض الله نوره

جه باشد که جو عقل و جان نجیبی
براری کار محتاجان نجیبی

لولور

تو نور خاطر این سبب روانی
سببی بر کرد مجوسان کردون
جهان کستی و تو یوح زمانی
سبب قدری که دازی و عده از روز
مجنبتی جان که خضر آن ندارد
توی سینه بیل و پشاهنک سلان
تو بنسندی ز داد و رحم خویش
اگر جنبی جنبند جز که جسمت
حسن کردم نکوم تا تو کوی
چو روی شمن بنبربری بیدک

قدس الله سره

دلای جز واقف اسرار کستی
همان سودایی و دیوانه می باش
تفکار برای برد باشند
همان ترتیب مجنون را که دار
جو تو مستور و عاقل خواستی بند
نشستن گوشه سوزن ندارد
ز جمله کارهای کار کستی
جرا عاقل سندی هشیاب
تو سرتاسر همه اینار کستی
که از ترتیبها بیزار
جرا سرت در بازار کستی
جو بارندان این ره یار

مدیر الله سره

اگر در دمراد زمان فرستی و اگر کس را باران فرستی
 و اگر آن سرخو باز را حیلت و اگر آن سرخو باز را حیلت
 و اگر ساقی جان عاشقان را و اگر ساقی جان عاشقان را
 همه ذرات عالم زنده کردی و همه ذرات عالم زنده کردی
 و لایق بر رحمت بر کسای و لایق بر رحمت بر کسای
 بد زبان کفنه مکن از ما را بد زبان کفنه مکن از ما را
 منم کستی در بر کسرو نشاید منم کستی در بر کسرو نشاید
 همی خواهی که کسینباز بوی همی خواهی که کسینباز بوی
 مرا تا کی بر ما چون از مغانی مرا تا کی بر ما چون از مغانی
 دل بریان عاشق با زده خواهد دل بریان عاشق با زده خواهد
 یکی رطای کران بر ریز بروی یکی رطای کران بر ریز بروی
 دل و جان هر دو را در نامه بچم دل و جان هر دو را در نامه بچم
 تو چون خورشید از مشرق برای تو چون خورشید از مشرق برای
 چه با سندان صبا کوان غزل را چه با سندان صبا کوان غزل را

افاض الله نوره

منم فانی و غرقه در بیوتی بدریاهای حی لا یموتی

بصحر او بیدان صحرا که بودی بصحر او بیدان صحرا که بودی
 خرابا تفسیر همسایه تو خرابا تفسیر همسایه تو
 بکیر این بوی و تا خرابا بکیر این بوی و تا خرابا
 بکوه قاف رومانند سیمرخ بکوه قاف رومانند سیمرخ
 برود در پیسته معنی جو شیران برود در پیسته معنی جو شیران
 بر روی بوی پیراهان یوسف بر روی بوی پیراهان یوسف

مدیر الله سره

اگر خورشید جاویدان نکستی اگر خورشید جاویدان نکستی
 دو دست کفشگر ساکنستی دو دست کفشگر ساکنستی
 اگر نه عشوه های باز بودی اگر نه عشوه های باز بودی
 بگویم کز بودی اندک دانی بگویم کز بودی اندک دانی
 فلاحت ترست سلطان عقل کلی فلاحت ترست سلطان عقل کلی
 اگر او از سر هذکان بنودی اگر او از سر هذکان بنودی
 کبری کوندانی ابرو باران کبری کوندانی ابرو باران
 در وقت کز بنودی کیمیا کر در وقت کز بنودی کیمیا کر
 همان از عالم ارنه عالمستی همان از عالم ارنه عالمستی
 نهان داران سخن را از آنک زرها نهان داران سخن را از آنک زرها

اگر در

مگر من بوسم در قصر جاهی مگر من بوسم در بطن هوئی
وجود ظاهر تا چند سی که اطلسمهاست اندر پرک توفی
فقیرم من و لیکن ز فقیری که کرد ز در بدر در عشق لوی
ز مهر قصر جان لغت خوارم بهالیده جو جلا دان بروی

قدس الله سره

در یخاک زمیان ای بار رفتی بدر و حسرت بسیار رفتی
بسی ز بهار کفتی کلاه کردی چه سود از حکم ز بهار
بهر سو جان جستی خیل کردی ندیده چاره و ناچار رفتی
کنار پر کل و روی جو ماهت چه سنجون در زیر خوار
ز حلقه دو ستار و هم نشینان میان خاک و مور و مار رفتی
چه سندان نکش او آن سخنها چه سندان عقلی که در اسرار
چه سندان دست که دست ما رفتی چه سندان پای که در کلزار رفتی
لطیف و خوب مردم دار بودی درون خاک مردم خوار
جو اندیشه که می کردی و ناگاه براه دور و نا هموار رفتی
فلک بگرست همه را و خراسین در آن ساعت که زار زار
دل خون شد چه برسم من چه دانم بگو باری عجب بیدار رفتی
جو رفتی صحبت با کان کزیدی و یا محروم و با انکار رفتی

جوابها

جوابگمای بشیرینت کجا شدند حسن کردی و از کفشار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که نا که سفر کردی مسافر وار
لجا رفتی که بید اینست کردت زهی بر خون زهی کین بار رفتی

افاض الله نوره

توان ماهی که در کرون نکبخی توان ای که در خون نکبخی
توان دُری که از دریا فروئی توان کوهی که در هامون
چه خوانم من فسون ای شاه پریا که تو در سینه و افسون نکبخی
تولیلی و لیلی از شکم ولی بکنج خاطر محزون نکبخی
تو خورشیدی قیامت نور سینه توان در اطلس و اکسون نکبخی
توی ساگرد جان افزا طبیی در استلال افلاطون نکبخی
تو معجونی که بنوز در زخیره دخره چیست در قانون نکبخی
بگوید خصم با خود چون بود این توارنی جونی و در چون
جنین بودی در اسکم گاه دنیا بکنجیدی ولی اکنون نکبخی
خوان در کوشها این را حسن کن توان در کوش همفتون

قدس الله سره

گریماتو کلی با جمله قندی که چون سی مرا چون کل بخندی
عزیزان تو بستان از درختی که چون دندم ترا بچم بکندی

چه کم کرد در جاهت کرببری
 من آمم که عرافت مستمندم
 درین مطبخه اران عرج است
 جو حلقه بردرت که چه مقیم
 بیای زلف جوکان حکمداری
 سبندار نهران باشد که سوزد
 بیای جام عشو شمش تبریز

قدس الله سره

وزن زندان نظر آران رهیدی
 در آینه بیدیدی آج دیدی
 بران بالابیین آج شنیدی
 قماش روح بر گردون گسیدی
 بگردشهای روحانی رسیدی
 سوی بابای عقلائی دویدی
 هر تلخی که بهر ما جسیدی
 جو بار بر همه عالم کزیدی
 بخوان آن جهان را پزیدی
 ازین تنگن قفص جانا پزیدی
 ز روی آینه کل دور کردی
 خبرهای شنیدی زیر و بالا
 جواب و کل باب و کل سبردی
 ز گردشهای جسمانی نجستی
 نجستی ز اشکم ما ذر که دیناست
 بخور هر دم می سیرت از جان
 کزین کن هر چی خواهی و بستان
 ازین دیک جهان رفتی جو چلوا

اگر چه بیضه

اگر چه بیضه خالی سبند ز مرغت
 درین عالم بکنی زین سببس تو
 حسن کن رو که قفل تو کسنادند
 برون بیضه عالم پزیدی
 همان سوپر که هر دم در مزیدی
 اجل بنمود قفلت را کلیدی

افاض الله نوره

صلا ای صوفیان کامروز باری
 صلا کز نشن جهت درها کسناد
 صلا که مغزها امروز پرسند
 صلا که یاف هر کوی و هوسی
 صلا که ساعتی دیگر نیایی
 دران میدان که دیاری نمی گسنت
 جو هیزم اندرین آتش در آید
 میان شوره خاک نفس جزوی
 تو اندر باغها دیدی که کسیرد
 سماعت و نشاط و عیش آری
 ز قعر خربیداشند غباری
 ز بوی وصل جانی جانسباری
 ز بهوشی مطلق کوشواری
 ز سرق تا بمغز هوسبازی
 بهر کوشه ست روحانی سواری
 که تا هفتم فلک آرزو شراری
 بهر سوی درختی جو بیباری
 درختی مرد درختی را کناری

قدس الله سره

بتن اجاب باطن در چه کاری
 چه ساکنی نماید صورت تو
 لباست بر لب جوی و تو عنقه
 سکارای کنی یا تو سکارای
 درون برده تو بس غم قراری
 ازین عنقرقه عجب سر چون براری

حرف حاضرست آنجا که هستی
بهر سیوه که کرد شاخ رقصا
مجه توسو بسوای شاخ ازین یاد
بصدستان بکارست این یاد
ازویا بی باخر هر مرادی
ببر اولست شمس الدین تبریز

قدس الله سره

ولیکن کر بگوید شرم تیرت
نیاسند غایب لذت یاد بهاری
خی دانی کرین یادست یاری
ترا خود نیست خوی حق کزاری
هموستی دهنم هوسیار ک
لجز در عشق او تر اسر بخاری

اگر یار را از من براری
میان ما جو تو مویی نبینی
مبین عیب ارچه عاشق گشت رسوا
بیای دست اند آب کرده
تو خواهی همجو ابر باز کونه
جو ناخن نیز نکند از ترا عشق
قراری یابی آنکه بر لب عشق
مکن یاد کسی ای جان شیرین
ندانند عطسه را از لایع دیگر
بگفتم این و ناک عوطی بخوردم

من او گشتم بکوب با اوجه داری
تومانی در میان شهر مساری
نیاسند عار که حرست عاری
کلوخ خشک خواهی تا براری
که باران از زمین بر جرخ باری
روا باشد که از سر را بخاری
جو ساکن گشته درونی قرار کی
که نشناسد خزان را از بهاری
ندانند شیر از روبه عیاری
دران موج لطیف شهر یاری
شدم

شدم از کار من از سمن تبریز
نیاید در کار تو مرد کاری
اقا من الله نوره

ز کار اتو در اندیشه درازی
نه عاشق بر سر آتش نشینند
همین بیکر که بوزم پسر ازین عشق
قضا آمد بیدم ماه روی
کناه این بودا فنادم بعسقی
ز خونم بوی مشک آید جویرزد
نصیحت داد سمن الدین تبریز
که چون معشوق ای عاشق نیاز کی

قدس الله سره

مبارک یاد بر ما این عروسی
جو شیر و چون شکر باز ا همیشه
هم از برک و هم از میوه مستع
جو حوران بهستی باز خندان
نشان رحمت و توفیق دولت
نکونام و نکوروی و نکوفال
همین کردم که در کفن بگفتند

خجسته باز ما را این عروسی
جو صمبا و جو حلوا
سأل خنل خرمای این عروسی
ابد امروز و فردا
هم انجا و هم آنجا این عروسی
جو ماه و جرخ خضرا
که بسر شنت جان با این عروسی

کر این سلطان نابینده باشی همه که بریند تو در خنده باشی
 و کر غم پر شود اطراف عالم تو سناز و خرم و فرخنده
 و کج چرخ و زمین از هم بدرزد و پای هر دو جانی زند باشی
 به فتم چرخ نوبت به داری جو خیمه شش جهت بر کند
 همه مشتاق دیدار تو باشند تو صد پرده فرو افکند باشی
 جو اندیشه کاسوسی اسرار در روز سینه ها کردند
 دلا بر جهره خوبان چشم بکشا که اندلسند که نوش میند باشی
 اگر خالی سوی از خوش چون جونی پراز سکر آکند
 بیباخر فقه کردن هر خرابات جو سالوسان چرا در زند باشی
 بعش سمن شیرینی بد جان که تا چون عشق او پایند

افاض الله نوره

بین این فرخ از استغناح تاکی رساقی مست سوزن راح تاکی
 درین اقداح صورت راح جان نیست نظاره صورت اقداح
 جو مرغابی ز خود بر ساز کشتی صداع کشتی و ملاح تاکی
 تو سبب حاجی و از سبب حاج زاذک فسانه و یاز هر شاخ
 نفوت فیه جان بخشست هر صبح فراق فالو الا صباح تاکی

جو جان بالغان لوحیست محفوظ مثال کوذکان ز الواح تاکی
 جو فرمودست ز رفیق آسمانست زمین شویدن ای فلاح
 از ان بیاع است این سید بخدان قناعت بر یکی تفاح تاکی
 جراحیست راست دار و حسن یوسف دوا جستن زهر جراح
 زهر جزون جو مطرب توان ستا ز چشم ساختن نواح تاکی
 جو نفس واحدیم از مخلوق از لغت جنابا بسیندن ارواح
 دهان بر بند درد دنیا صدق و ار دهان بکشا ز خون مساح تاکی
 دهان بر بند و قفلی بر دهان نه ز صنایع کردن مفتاح

افاض الله نوره

دلانا از کی و نار بینی برو که ناز نینان را بینی
 دین رنگی دلانا تو پلنگی نیایی در چنان تا تو چینی
 در آینه بینی روی خوبان که تا با حوی زشتت هم نشینی
 نور بیاسو که این آینه زیباست تو چی چمن شو که آینه سنت جینی
 مشو بنهان که غیرت در کمیست همی بند ترا کاند کیمی
 ز خود بنهان سندی در کسبیدک بلبستی چشم تا خود را بینی
 بلب بیاسین همی خوالی و لیکن ز کینه جمله تن دندان جو سینی

قدس الله سره

نه آتشهای باران رحمانی
 برهده سندان صد پرده دل و عسوی
 میان هر دو کرج بریل آید
 بهر لحظه وصال اندر وصالی
 بینی توجه سلطانان معنی
 سرشته وصال بزبان کوه طور است
 اگر صد عقل کل بر هم ببندی
 نشانهای مردان سجده آرد
 از آن نوری که حرف آغا بگوید
 گرسند حرفها از ستم تیریز

قدس الله سره

تو بفتنی نفتی بند از راجه دانی
 تو خودنی نشوی بانگ دهل را
 هوزار کاف کفرت خود خیر نیست
 هوزت خار در پایت بنشین
 توانی کرده این را و آن را
 چه صورتهاست بر بی صورتانرا
 تو سنگل بیکری جان راجه دانی
 رموز ستر بنهار را
 حقایقهای ایمان را چه دانی
 تو ستر سبزی بنشان را
 ازین نگدشته آن را چه دانی
 تو صورتهای انسان را

زنج کم زر که اندر جاه نفسی
 درخت سبز داند و در باران
 سینه کاری مکن با باز جوی زلف
 نکمبا نیست حاضر بر تو حیوان
 ترا در جرخ آورد دست ماهی
 تجلی کرد این دم ستم تیریز
 تو آن جاه زخندان را چه دانی
 تو خنکی قدر باران را
 تو باز جوی سلطان را چه دانی
 تو حیوانی نکمبا را
 تو ماه جرخ کرد آن را چه دانی
 تو دیوی نور رحمان را

افاض الله نوره

خبر واده گزین دنیای فانی
 عجب یاران از اصحاب ستمالی
 عجب همراز نفس سبک پرستی
 عجب در آخر بر بازی سندی ما
 بسی گریبانگان در آخر کار
 بود رویت بقبله اندران کور
 از برا کور بودی چون صلابه
 چو دانه فاسدی را دفن کردی
 بسی طبل اجل پیشش شنیدی
 اگر در عمر اقی بر کشیدی
 بتلخی روی یا سازمانی
 عجب نا صاحب ایمان و اما فی
 عجب همراه شیر راه دانی
 عجب بدی اگر بر دمی تو جانی
 ببرد از اتفاق آسمانی
 کراهل قبله بونی در رفانی
 شایخ و پیلیمای امپانی
 بروید زود درخت با معانی
 مگو مگر در آمدن ناگهانی
 یقتل امروز اندر ظل آنی

و کرباه راهی نیز رفتی سهندشاهی و شمع ره روانی

قدس الله سره

دلا در روزه مهمان خدای	طعام آسمانی راستزایی
دین مه چون در دوزخ بندگی	هزاران در رحمت برکشایی
نخواهد ماندان رخ روز بفرود	ساموز از خدا این کدخدایی
برون کن خرقه کان نه خار خرقه	تزابی آتشی آبی هوایی
برهنه کن تو جزو جان و پیمان	ز خرقه که کل بیرون نیایی
بیامد جان که عذر عشق خواهد	که عفو مکن که جان عذر مایی
دین مه عذر ما بپذیرای عشق	خطا کردم ای ترک خطایی
بخند کویدا و دست کس فتم	که می دایم که بس در دست و پای
ترا پر هیز فرمودم طبیبم	که تور جور این خوف و رجای
بکن بر هیز تا شربت بسازم	که تا دور ابد با خود نیایی
حسن کردم که سر حسن عشق گوید	که کف او سعادان را جان فرای

افاض الله نوره

هلا ای آب حیوان از نوایی	همی کردن مرا چون آسیای
حسن کن که تا با د اجنبی با د	پریشان دل بجای من بجای
نخند شاخ و برکی جز بیادی	نپرد برک که بی کهر بایی

جوگاش

جوگاشی جز بیادی می نخند	کجا جنید همانی نه هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند	و هر جزو جهان مست لقای
ولیک اسرار خود با تو نکویند	نشاید کف سر جز با سزای
جری خواران جز پیشان هم چری خوار	ز کاسه و حوان شیرین کز خدای
نه موران با سلیمان را از کفند	نه باد اودی رند که صدای
اگر این آسمان عاشق نبودی	بنودی سینه او را صفای
و کوه و زمین و کوه اگر نه عاشقند	بنودی در جمال او صفای
اگر دریا ز عشق آگه نبودی	نرستی از دل هر دو کیای
تو عاشق باش تا عاشق شناسی	قرار بی داستی آخر بجایی
بپذیرفت آسمان بار امانت	و فاکن تا بیلی با وفا یی
	که عاشق بود و ترسید از خطای

افاض الله نوره

پیامود از بیمر کیمیایی	که هر جیت حق دهی در رضای
همان لحظه در جیت کشاید	جو تو را ضعیف سوی در ابتلای
رسول عظم اکم آید بر تو	کنار سر کس همچون آشنای
جفای کز در معشوق آید	نثارش کن نشانی مر جبای
که تا آن غم برون آید ر چادر	سنگی باری لطیفی دلزبای

بگویند جاذبه دست دراز
 درین کو روسی باره من
 همه بوسینه جاذبه های مکره
 مرجان سیرا ز درها پرستم
 بنیند غم مرا الا که خندان
 مبارکتر ز غم چیزی نباشد
 بنا مردی خواهی یافت چیزی
 که بس خوبست و کردستان بهایی
 کسینه جاذبه خوش لقای
 تو بنداری که هست از ارضهای
 تو که سیری ز جان بسنو صدای
 خواهی در دریا آدوای
 که پاداشش در دستهای
 خست کردم که تا بخدمت خطای

افاض الله نوره

سوالی دارم ای خواجه خدایی
 کی باشد ماه که گویم ماه روی
 مثالی لایق آن روی خوبست
 رها کن این همه باها تو جوئی
 تو صد ساله ره از جونی کدستی
 هوای خوشتر از اس بریدی
 همه میل دل معشوق کنستی
 ازین هم در گذرستم جونی ای جا
 همی بچو بصد کون جسم ما را
 که امروز این جنس شهر جرایبی
 کی باشد جان که گویم جان فزایی
 بسی شبها ز حق کردم کربای
 تو جانی و بخونی درینای
 میان وجهای کبریا
 زمیل نفس خود کردی خدایی
 بتسلیم و رضا و مرتضای
 که این دم رسوخ شهرهای
 بصد صورت همان رای نمایی

زمانی صورت زندان و جاهی
 همان یک چیز را که ما سازدی
 بدست تست بوقلمون همه جیز
 که نیلست و گاهی خون بسنه
 بدین خوف و جاها منعقد شد
 سوالی چند دارم از تو چل کن
 سوال اول آنست ای سخن دان
 جو اول هم توی و آخر توی هم
 دوم آنست ای انکت دوم نیست
 که از هر صد صدی برمی کشای
 که مشکلهای ما را مرتجایی
 که هم اول هم آخر جان مایی
 زکی دانه وفا و وفای
 که ریح احوالی را تو نیسای

تسلی الله بقره

ای تو ملول از کار من نشیند
 بر تو بیانی که سود از تو عدم گری
 یا مستحق رحمت یا بر مقام مرتبت
 ای رحمة للعالمین بخنی ز دریای
 محسن که کوه دهد لطفش که کشی کشند
 خود بیشتر اجزای او در سوره محول
 در پس دریای فغان این هفت دریای جفا
 آخر چه کم کرد زنت از تو براندازی
 معدوم باید خلعتی که در زهستی رایی
 بر خواند اندر مکتب از لوح محفوظ
 مرخا کیار را کوهی مرماه از راجی
 چند خدای او اندر مهر یکی راجی
 وز هر خدمت موج او که نمایه تقابلی
 خون فاهب اندر خنی جز را هر اندر طلب

در بای نرمرجان ما عمر در از و جان ما
 ای قطره کرا که سوی با سیلهای هم سوی
 و سر کئی غافل شوی آن نسیل عشق مستو
 مستغفل مستغفل اکنون سنگر نمان
 سنگر تو نوبنو آواز خاییدن شنو
 دارد خلاقندی در کاز ناید اندر نیشکر
 چون شمس تبریری که او کجا ندارد در فلک
 پس عمر با صد بود ما را نباشد غایبی
 سیلت سوی دریا برد بیست نباشد آفتی
 کوسن تو کردی کشد کور تو در از رفتی
 که غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
 نی این سنگر را صورتی با طوطیان را آفتی
 طوطی و حلقوم بشر از ناید از طاقی
 کان طالع خورشید او دارد عجایب ساختی

قدس الله سره

ای آنک در باغ جان الکیمی بر ساختی
 بای درختان بسته بد تو بر کشانی با اینا
 مرغ مگما کوی را رسم سخن آموختی
 ای غریب مری تو وی بر کت بر کی ز تو
 عاشق دیر ره چون قلم کز تر هر نفس قدم
 حیوان و کاری را اگر مردم کی نوز عجب
 از اختران در سنک کل تا نرها در رفتی
 آنکو جیبا نگیری کند چون افبان از نهر تو
 در پس آدم کر ملک سجده کرد بنود عجب
 آتش زنی در جسم جان روح مصورتی
 سخن کلستان خاک بند فرشته ز کوهی
 باز دل پر مرده را صد باک و صد بر ساختی
 الموحضتک مر کرا پاینده اسیر
 بردن تر جان نهر او با کین مسطر ساختی
 سر کاری را جو تو در ذکر عنبر
 و در راه دانا آسمان معراج معبر ساختی
 اورا هم از اجزای او صد شرح و سنکر
 کز نهر خالی جرج را سقا و جا کر ساختی

در فلک

در فلک تیره خاشی انداختی از نهر زده
 از کورد در جنت کرد درها کسای قادر
 در آتش خشم بد در صد آرج کسای
 از بلغم و صفرای ما و ز خون و از سودای ما
 روزی باید کس سخن خصمی کند با مستمع
 ای شمس تبریری بگو سر معانی موهومو
 یک خاک را کردی بند یک خاک ما در ساختی
 در کورد ترا بیخ چسب کافتی در
 و اندر دل آب می صد گونه آذر ساختی
 زین جا خرقه روح را ای شاه جاذر
 کاب حمانم خواندنت تو خوش را کر ساختی
 دستش بد با این بند چون صورت سپر

قدس الله سره

انک عم از آسمان ز می رسد هر ساعتی
 ی سر ز پرده جو خردن آب رسیده بش
 باقی درین آخر زمان بکس از خم اسمان
 و نیش مری در جهاز تا شیر کبر او شود
 جان کوشش شتر کوشش نوز با آنک فلک
 خوجه با سنک کسبی از جان براری بار
 ز با کسای در سمان تا بر تری بر اسمان
 جان براری کسری ایمن رسمشیر
 شرح خوش جان بروری کاز با نباشد غایت

افاض الله نوره

کرباغ از و واقف بندی از سناخ تر خون آمد
 کوسر بر کردی مهش روزی ز قصر آفتاب
 و کجهای لعل او یک گوشه بر پستی زد
 نقشی که بر دل ز نذ بر دیده که پیدا شد
 و در سحر آنکس نیستی که چشم بندگی می کند
 ای خواجه نظاره که تا چند باشد این نظر
 مهان بنامندلی این لوت عالم را بس است

قلت الله سیرة

از دار ملک لم نزل ای شاه سلطان آمد
 ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان
 یک مسئله افروختی تا روز و شب سوتی
 از دستک بنمان ای پری در جاز و تادک
 حرام حرام ای صنم زیرا تو کی کاند چرم
 نقیشتی مثل آن رخس بر نور باک خالقش
 چون سمن تیرری روز چون سایه جازدی

افاض الله نوره

ای آمدند چرخ تو خورشید چرخ جنبر
 ماه سیم و مستزک
 ای در طواف تو ماه سیم و مستزک

یارب منم جو یار تو یا خود نوی جو یار
 ای ماور او خنده وی خون هر دو رکنه
 تا پای بناسند آنک تا ما را بخارستان برزد
 ای میمان جو روان آب لب خوبسته خ
 خورشید کوید سنک لادان تا فم بر سنک
 خورشید عسولم نزل از نافش اندر دلت
 خورشید کوید عوره را زان لاه نام مطخت
 سنه باز را کوید که من زان سنه ام حرم تو
 کوید بلی فرمان برم جز در جمالت بنکرم
 کل باغ را کوید که من زان غرضه کرم رخت
 آنکس که نجا ز برد باد لبری دیگر خورد
 از آدمی باسند که او خنده و عیسی خرد
 عیسی مست یاز کند و روز بود کوه کند
 ما را جو منم بی سبب از خاک خشک اندر طب
 کرباغ و روزان کورس بی روزی شب نوز
 از روی همچون آتشم حمام آتش کرم سند
 در باسندی روشن را سینه طمه ما رویش را

ای نیک من تا منم منم منم تو دیگر
 چیزی که آنکس که بی آدمی روزی بری
 تا بس بناسند زانک سر کافر سوز از دو
 آن نترز و این سست روی هین تر روزان نافر
 تا نور سنکی وار می یاد در فنی در کوهری
 کار فخر ای بندگی و آخر نیای معتری
 تا سر که نفروشی در کسسته کنی حلوا کرک
 تا با بسکی از جنس خون جز روی ما را نکرک
 جز بر خیالت نکندم و ز جان نیام جا کرک
 تا جمله رخت خوش را بفروسی با ما با کرک
 تو که نفس و ریاست کوکان از چه باشد از کرک
 ویر از خری باسند که تو عیسی دهی و خری
 کوه بود بهتر کند هم گذرد از بهتر کرک
 ما را جو عیسی بی طایب در مهلاید نسرورک
 وین دولت منصور من از داد خوئی داوردک
 بر صورت که مابه چون کوزگان کتر کرک
 دروازه موران سینه چشمش که بود آن نسرک

مختاب نامه داند دیوار تیره مانده انا الیه آمده کان سونگر که مبری
یا جانب تیره رو از شمس من محفوظ استو یا از زبان و اصفان از صدق بنام باور

قدس الله سر

فصل چهارم از سید سبزه بستان بر از چون و بری کوی سلیمان بر سبزه عرضه نمود انکسری
روی رخسار ماه و شکر آمدن از خاک حبش چون نوح مسلمانان خوش بر و نشسته از کافر
گلزارین کلنار من قد آب نفس یار بین وان بز کس خیار من از غمهای احمری
کلبه که با بر هر که افاده بر چون سیم و زر او ترها و حلقه های دست نگاه زرگری
در جان بلبل کلنگ و زر کل بعقل کلنگر و زرنگ در بی رنگ بر تا بولک آخاره بری
کل عقل غارت کند سر اسارت کند کاینک سر بر راه ست آن کوی کند صور تکدی
ای صلح داده جنک را وی آب داده سنک را چون این در بد رنگ در در نکمهای آوری
جه جای باغ و رایغ و کل جه جای نقل و جامل جه جای روح و عقل کل کر جان جان هم خوشتری
کر سنا نهاد از تری رسد از سروری و در کل کند در صد دلبری ای جان تو چیز دیگر

افاض الله نوره

ای آنک بر اسب بقا از دیر فانی روی دانا و بنای روی آن سو که دانی روی
نه هم جسم و عرض و دایم و دایه و فی عرض از تلخ کای روی در کامرانی روی
نه هم عقل دانه چین نه هم نفس بر زین بی روح حیوان ز من تو جان خانی روی
ای چون لک در یافته ای هجومه در یافته ارزه نشانی یافته در بی نشانی روی

ای عرقه

ای عرقه سودای او ای نه خود از صهبای از مدسه اسمای او اندر معانی روی
ای خوی تو چون آب خود از سر از رنگ تا کس بنزد آنکه توی از معانی روی
کو سایه مضور هو تا فاس فرماید سبق کز مستعینی روی در مستغانی
شبکار و انهار از جهان بری روز تا اسما تو خود به تنهایی خود صد کاروانی روی
ای آفتاب آن جهان دیزره جونی نهان وی یاد شاه شه نشان در باستانی روی
ای بس طلسمات عجیبستی بروز از روز و تا چشم بندار که تو اندر مکانی روی
ای لطف غیبی چند تو شکل هاری مشو وی عدل مطلق چند تو اندر خزان روی
آخر بروز آن بر صورت جاذب بروز افکر ز سر تا چند در رنگ سر در کله بانی روی
ای ظاهر و نهان جوی جاکر و سلطان حال آینه نهان جوی جوی زبانی روی

قدس الله سر

ای یوسف خوش نام می دره میانی همی مسکله یعقوب خرد نادری نفعی در جوی
آن سبک بود که بیهوش خنبد پیش هر یک وان خرد کرد که بازنگی اید سوی هر خردی
در سینه این حرم و حسد بر کوجه جانب در لاک آگهی دهد جز دل نوازی آگهی
مانند مرغی باش هان بر سینه همچون نایب کز بیضه دار ایدت مستی و وصل آگهی
دامن ندارد غیر او جمله کدا اند ای عمو در زن دوست خوش را در دامن شاهنشاهی
مانند خورشید از غمش روی در آتش تا چون شب سوزی که خوش بر بام او همچون
بر بام او این اختران تا صیحه در جوبک دانا والله مبارک حضرتی بالله همایون در کوی

آن انبیا کاند بجهان کردند و در آسمان
 بر بوزه کشتند آن طرف چون آهن از آهن
 بی دانه بی انزال و بی بر وید بر زمین
 ارواح همچو استر از زوا و از سپروا ^{بستنی}
 بر لوح در مال جان رسد حقان و زند
 خوشتر و دیدای هر هان کمال طی در جها
 اینها همه باسد و چون برده بردارد ^{رخش}
 خاموش کن کر بلبلای روسوی کلشن باز پر

مدس الله ستره

خدا پرکان جهان و خلاصه خوبی
 بیایا که حیات و حیات خلوتوی
 قدم بنه تو بر آب و کلم که از قدمت
 ز تاب تو برسد سنکها بیافوتی
 بیایا که جمال و جلالی محنتی
 بیایا تو اگر چه زرفته هرگز
 بجای جان تو نشین که هر از جوی جان
 اگر نه شاه جهان ای مسای جهان دیم

کهی

کهی ز رایت نپیزش لطیف و سبیری
 کهی جو فکرت بقاش نقشها ساز
 جو نقش را تو بروی خلاصه آن یا
 خوش آیت نگهدار همچو مسک دست
 بشمس سخن بتیان از آن رسید دلت
 ز قلب لشکر هوائی که مقلوبی
 کهی جو دسته فراس فرستهار روی
 فرشتگی دهی و کربال کروی
 و از سندان بریری بدان که معیوبی
 که چست دلداری نمود مر کوی

افاض الله نوره

دروغ غمزه مستس هر اربو العجی
 کنون خوست خضرا بم صلائی بی ادبی
 تو آت بر که سید کسند زنی ^{سبی}
 ختم گفت چه کم کرده چه ی طلبی
 انت اطلب فی حیثکم مقام انی
 پیش عقل محمد بلاس بو لصبی
 بذات بال ظل و جان پاک بنی
 و کیف یصرع صقر بصولة الخیر
 کما یسیل میاه السقام من القرب
 رحم جو سکه زر آب دیده ام سحی
 و یا فریفته کشتی سیدی جلی

ربود عقل و دلم را جمال آن غمی
 هر از عقل و ادب استم من ای خواجه
 سبب سبب ایخاد رسیده دل بست
 پی بر رفتم سر مست بر سر کویس
 سنگسته بسته بگفتم یکی و لفظ عمر
 جواب از کا خفته چه می کوی
 ز عجز خودم سو کند ها و گرم شدنم
 چه جای گرمی و سو کند پیش از بنی
 روان سندانک ختم من و کواهی از
 چه جاره دارم غماز من از خانه ست
 در بیخ دلبرجان مال میل بزی

ویا حیلہ و مکر کی زہ در افنا ذی **بی** و یا کہ مست سننی اور زبازہ عنی
 دھان بکوش بر آرد گاہ نویدک **بی** جہی کند سر و کوش بر اسند لی
 غلام ساعت نویدم کہ آن ساعت **بی** شراب وصل بتابد شسته جلی
 از آن شراب رستم کہ یاری بخش **بی** رخ جو شسته کی کرده بوز رخ بھی
 بر آذر و بدرم اصل و فصل **بی** کہ جو بس و سوبماند نه خوشی نسی
 جس کہ مفر آفاق سمن شری **بی** بشستم نام و نشان بر اخوش لقی

قدس الله سره

خالک ای تو ای مہر ان سنی کہ بتابی **بی** جای عمر عزیزی جو عمر ما نشتابی
 جو سبے از هوس را تو جینی و تو جری **بی** مسافر از فکر تو آستی و تو آبی
 درین منازل کردی در طواف ہایو **بی** کار قضامہ مارا با اتفاق بیانی
 اگر چه روح جہانست روح سوی ندارد **بی** ثواب کن سوی اورو اگر چه غریب توایی
 بگو بنست بیای اگر چه حاضر جانی **بی** جوابی سخن از کہ بس لطف جوانی
 ہر ار مہر ربونی ہنوز اول بار نیست **بی** ہر ار پردہ در بندی ہنوز زرت نقاتی
 جہ نا لہا است نغان و جہ ز جہا ست دلم را **بی** زہر یارب دلم بدست ہون تو ربانی
 دلم ترا جو ربانی شتم ترا جو جزانی **بی** ربانی ز زری کرد مست کرد جزانی
 ہمہ ز جام تو مستند ہر کی نہ شرای **بی** ز جام خوش بینی کہ مست از جہ شرای
 کجاست ساحل دیبا دلا کہ ہر دم غرقی **بی** کجاست آس عنی کہ خطہ خطہ کبابی

بعاقبت

افاض الله سورہ

بعاقبت پیرینی و در رفان رفتی **بی** عجیب کند ایبرہ از جہان رفتی
 بسی زنی بر ببال و قفص در اسکتی **بی** ہوا گرفت و سوی جہان جان رفتی
 تو بار خاص بندی در وفاق پیر زنی **بی** جو طبل باز شنیدی بلا مکان رفتی
 بندی تو بلبل مستی ممانہ جعدان **بی** رسیدنوی گلستان گلستان رفتی
 بسی حمار کسندی ازین خمیر ترس **بی** بعاقبت خرابات جاودان رفتی
 کے نشانہ دولت جو تر است **بی** بدان نشانہ پیرینی و شش نشا رفتی
 نشانہای کرتے از این جہان جو عو **بی** نشان کرد استی و سوی نشان رفتی
 تو تاج راجہ کی چونک آفتاب شد **بی** کہ جبراطلی چونک ایمان رفتی
 دو جنم کشته شیندم کہ سوی جان نگر **بی** چرا جان نگر کی چون جان رفتی
 دلا جہ ناد رہ مرغی کہ دد شکار سگور **بی** تو باد و پر جو سپر جابستان رفتی
 کل از خزان کرد عجیبہ سوخ کلی **بی** کہ بس با دخرا لی خرا خزان رفتی
 ز آسمان تو جو باران پیام عالم خال **بی** بہر طرف بدویدی بناودان رفتی
 خوش باس و کس رخ کف کوئی خستیب **بی** کہ در بناام جنان یار مہر ان رفتی

قدس الله سره

ز قیل و قال تو کہ خلق ہو بندندی **بی** ز حضرت و فراقت ہمہ ہر دندی
 ز جان خوش اگر سوی تو بنیابندی **بی** جو استخوان از او جان را بسک سپردندی

اگر نه پرتو لطف بر آب تا بید
اگر نه جرعه آن بر مخی بر خاک
گرافت اب ازل گرمی بخسبیدی
منزهی و در آن صفت صفت
اگر نه پرده بیدی ره روان بهمانی
ز پرده ها اگر آن روح قدس نمودی
که آن بیدی که تواند شده کرده از جبر
جو صورتی بیدی خوب جز تصور
اگر چشم کمی راز عشو فهم شدی

قدس الله سر

جای آب همه زهر ناب خوردندی
ستارگان زجه رو کرد خاک کردندی
تموز جمله نباتات او فرسردندی
در یخ پرده اسرار در روز دندی
ز انبهای هم پاهای مافسردندی
عقوا و جان بسرا بید شدندی
بتاز و لاله رخا جمله زار و زردندی
شراهای مرقوق ز درد دندی
و کوجه خلق همه هند و ترک کردندی

بمن نگر که بجز من هر کس در نگر
بذات رخ بیکر کو نمک خو تر ارد
ترا جو عقل بذر بوده است و تن مادر
بدان که بیبر اسر صفات حق باشد
بپس تو جو کفست و بوصف خود دریا
هنوز سنکل ماندست چاک بپیر ترا
رسید صورت روحانی بمن هم دل

از آن نقش که درو سیر روح بنهار نشند
ایا دلی که تو حامل سندی از آن خرو
جو حمل صورت کسرد ز سمن بی نماند

افاض الله نوره

دم ز کار زمانه گرفت بیاری
ز بی جرح ندیدم بغیر تاریکی
نه ماهی بگرفتی نه درستی داری
کلی بدست نداری چه خاری خاری
بر و برو که گرفتار ریب و دستاری
چگونه ابری آخر که سنک باری
جو صید دام خودی پس چگونه صیاد
اگر چه این همه با سندی اگر روزی
بذات یا ک خدای که کار ساز همه است
اگر دو کام بیازده دویذی از بی او
بگیر دام عشقی که دامش کرم است
بیاز عشو شب تیره را بروز آور
تو حفته باشی و ان عشو بر سز بالین

الربك ویم باقی بسوزد این عالم هلاقت است کرم بسنت

قدس الله سره

اگر حلقه این عاشقان گران گیری
 کرافتاب جهانی جو ابرینره سوی
 جو کاسه تا بقی تو بر آب رقص کنی
 خدای داد و دست که دامن من کبیر
 که عقل جنس فرشته سوی او پوید
 بکیر کیسه پر ز باقر ضوا الله آی
 بخرم فلک خفای صد رنگست
 ز شیر خر کز زکی بهرج خال روی
 وگرتو خود سر طالی جو بهای شیری
 جو افتاب جهان را پراز حیات کنی
 برا جو آب ز نون روح و عالم کبیر
 خوش باش و همی تاز تا لب دریا
 جو دم بسنته شوی کرده دهان گیری

فاضل الله نوره

بیایا که بیشان شوی ازین دوری
 حیات بهج زناز کشته اندرین مجلس
 بیاید عونت شیرین ماچه ی شوری
 خدای ناصر هر سو شراب منصور ی

خوبان بجای

بزیربای بنفشه بجای معفوری
 بیکر صد زور و زورای غریب ز زوری
 شراب روح فری و سماع عطبوری
 بیس موز و کافر نفاذه کافوری
 صلاکه باز رهیدم ز شهد زنبوری
 خراب مست هیده رنار مستوری
 که مرده زنده کند ناله های نافوری
 اگر چه سحر ماری و طعمه موری
 بیون خلعت میری جزای مابوری
 ز نور پاک هدی به که نان نثوری
 سنکوفها و حمار شراب انگوری
 شراب روح به از آسهای بلغوری
 نشست مردمک دیده ام بناطوری
 چه عار دارد سباح جان از نعوری
 تو خلیفه و دستور مابد ستوری
 که وا خرد همه را از نشی و شبکوری
 جهان سز دست جو سینا و سینه نور

که گد خدای میمان بیست معموری
 یقین بدان که خرابیست اصل معوزی
 هر ایشینه اگر سگ تو معذوری
 جو خاک بای می خیزی و فخروری
 توره زنده شدن نین چه جای بخوری
 که جان جان سر افیل و نغفه صورتی
 که دیر رود زنده دست و ای از بر دوری
 اگر غفار نباشد نس است معذوری
 نه روی است نه ترکی نه نشابوری
 که کلم الله آمد مخاطبه طوری
 چنانکه کرسنه کیرد کنار کندوری
 بقبض عشق بود قبضه قلابوری
 که میقیم شو اکنون مجلس جانها
 میباش بسته مستی خراب باش جزا
 خراب هر خدایی دیر من امروز
 بدست ساقی تو خاک سوزد رسوخ
 صدای صحران هر کجا که رنجور است
 غلام شعر بد نام که شعر گفته است
 سخن جویند و زبان چون کمان خوار است
 ز حرف و صوت نباید شدن بمنطوق جا
 که از طرف سنوا اندی زبان دلسا
 بیای که همه موسی بنوم ناکه طور
 که دایم بگرگنتت وی کند عشقی
 ز دست عشق چستنت تا جهد

قدس الله سره

بیایا که نیای جو ماد کرباری
 بیایا و هر سوی روزگار مبر
 تو همچو شهر جزایی و ما جو مزاری
 بغير خدمت ما که مشارق ساز است
 جو ما بعد و جهان خود کجاست داری
 که نیست نقد ترا پس غیر بازاری
 ندید خلق و بیند ز سازی اناری
 هزار

هزار صورت خندان خواب می بینی
 بیند چشم خرو بر کسای چشم خرد
 ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
 بیای جاندار الشفای خال خویش
 جهان مثال تنی دست بی آرزاه
 اگر سیاه نه آینه مدد از دست
 کجاست تا جر مسعود مستزی طالع
 بیای و فکرت من کن که فکرت دادم
 بیای جانب انکس بر که پایت داد
 در کف شنای او زن که کف زخر و است
 نوی نکوس سنوی زبان بگو با او
 جو خواب رفت شبی ز خلق دیاری
 که نفس همچو خرافناذ و حر صرافساری
 که طبع سر که فرستد غوره افساری
 کز آن طبع ندازد کز بر بیماری
 بیج کرد جان سر مثال دستاری
 که روح آینه است و جسم زنگاری
 که گرم دار منس باشم و خریداری
 جو لعل مخری از کان منخر باری
 بدو نگر بدو دینه که داد دیداری
 که نیست شنای او را غمی و تماری
 که نیست گفت زبان به خلاف آزاری

قدس الله سره

چه عشق داد مرا فضل خور زهر روزی
 رهیدم از کله و از سر و کله دوری
 یکی حدیث بیاموزنت بیاموزی
 اگر دی چگری تو ز ما خوش پوزی
 جو کان ز سنده حبه جه اندوزی
 سلم آمد یار مراد لغز روزی
 اگر سرم برود کور و مرا سر اوست
 دهان بکوس من آورد و کف در کوسم
 جو آهوی ختی خون تو سوز همه مشک
 جو جان سنده تنک جان و تر چه کسی

بسوی مجلس خویان بکش حیفان را
سراب لعل رسیدت نشت انگوری
لحضر و جسمه حیوان بکن قلاوژی
سگر نثار شدند نشت اسگر خوزی

قدس الله سره

بیایا که تو از نادرات آیای
بنام خوب تو ز کور بر خیزد
بر آذری بیزی مادی دلاری
کز اف نشت بر آذر جنر کونای
قبول کنین با کزی و با خای
هی زیم بستین و این هم از کولیت
که تار انکسی ای هوس نیارا ای
اگر نقتن در آیی عجب کل اندای
بهج نقش نکمی و لیک بقدرای
کهی فراق منای و جاره آموزی
که رسول فرستی و جان بیغای
دروز روزن دل جو فناد سعله سماع
بدانند از دل سب که بر سر پای
مرادم انک سوز سایه و آفتاب یک
که تاز عشو نمایم تمام خوش کای
بچال جوی و چالم بدین گناه مرا
قبول کند هج عالم و عای
اگر ز خسر و جانها چلاونی یانی
بچال هر دو جهان را چون در آسای
در از طیب طیبان کوارشی یانی
مکاسنی تو بخوان خذانه اوهای
بر از مشرق بتمن سمن در حرام
که بر ممالک هر دو جهان جوهرای

افاض الله نوره

ز باد از در آورد لبرم جای
بناشتاب جساند خام را خای

نه ماده اسر ز عصبیرونه جام او ز جاج
بباد باده مراد از هجو که بر باد
بسی مؤذم سالوس و او مرا می گفت
طریق باز گرفتم که فی برو امروز
جنس شراب و حورن ساقه تو کوی
هراری بکن رایج کرد دستا من
چگونه مست کردی ز لطف آفتابهای
دلی بیاید تا این سخن تمام کنم
سری نهادم بر پای او حوستا بند
سر مرا بر اندر گرفت و خوش بنواخت
وانکه از سر رفت کا حاضران گفت
بیباغ بدلیل مستم صغیر من بستنو
غز و کشیدم و باقی غزل خواهم گفت
نه نقل او جو حنیسسان بقند و بادای
بآب کیم مرا کرد یار اگر ای
مکن مکن که کم افند جنس بیایای
ستین کرد و مراد از چند دستای
که کوید این نه مکرهاهی و یاعای
خراب کیشتم نه ننک مانند نای
که او خراب کند عالمی بیغای
خراب کرد دلم را جنان دلاری
ببندیدند سر مست مرا سر اجنای
غریب دلبری و بدیع انغای
نه در خورست جنم غلجنان داری
مباش در قضی و کنار بای
مگر بیایم چون خوش روزخ آسای

قدس الله سره

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
بذاز رواق رسیدم که ماه و رخ ندیدم
یک دیم امان ده که عقل من بکن آید
مرا ببر کجا برد از طرف کفندانی
بذاز جهان که جهان هم جدا سوز رخها
بگویم صفت جان تو کوی در که جانی

ولیک بیست ترا خواجه کوش برده هم نه
 عنایتت ز جانان جنر غریب کرامت
 رفیق خضر ز شو بسوی چشمه جوی
 چنانک کسک لیاخ جوان بخت یوسف
 فرو خوردمه و خورشید و قطب فلک را
 دی قراضه دیر را یکروز بر زبان نه
 فتاده بدها ناهمی کردت مردم
 جو ذره پای بکوی جو نور دست تو گیرد
 تو بز نه که برای جسر اغنایه بیازی
 جراج پنج هسته بنوردل بفروزان
 همی رسد ز سماوات هر صبح ندای
 سپس مکس جو خنث عنان غم که
 شکر پیس تو آید که بر کسای دهان را
 بکیر طبله شکر بخور طبله که تو
 ز سمن مفر بر آفتاب پرستی
 بصر دلی که دریای جو عشق شیبی
 که کوش را بدیدوار و ابرو سنیانی
 رزاه کوش را بدید جرای عیالی
 که تا جو چشمه خورشید دور نور سنیانی
 جهان کهنه بیاید از نستان جوانی
 سهیل جان جو بر اید ز سوی رکن عیالی
 که تا بنقد بینی که در درونه کانی
 لطیف و نخته جوانی بدلان همیشه چنانی
 ز سری است و زنتی که همچو ریک کرانی
 که پیش کله شیران جو ننه شیر سنیانی
 چو اسنخ نماز سنگ جو سبج سنیانی
 که ره بری بنشانی جو کرده بنشانی
 دولشکر سست که دلای تو پیش رو جوانی
 جراز دعوت شکر جو پیسته بسته دهان
 مکوب طبل فسانه جراج حریف زبانی
 که اوست سمن معارف ریس شمس کانی
 بخوشند از تک چشمه چشمه شیرینی
 کلید

افاض الله نوره

کلید حاجت خلقان ندان سندیست دعا
 سدا بکوی خرابات ناز تو خشنود
 دران الست بلی جان بدن بوذی
 ترا ایکن بر و بالیست آسمان پیمای
 بکوی کو توجه هستی که آنت بیسن ز رفت
 تو تاج شاه جهان را عز برتر کهری
 چه چنگ در زده در جهان و قانونش
 بروز جلو و مایک ترا سجود کنند
 میان بیستی و کردی بصدق خردت
 ستاره و ارباب کشف نمودندت
 اگر چه در خور نازی نیاز راه گذار
 خم سوره اقر اوبسی عمل کردی
 که جان جان عیالی و نور آمینی
 مکن تویی و ناموس تلجهان بیعی
 ترا نمود که آنی چه در عم ایی
 چه در تکی خروا بسی چه در عم زینی
 بیایا که تو سلطان این سلاطینی
 عروس جان نغان را هزار کابینی
 که از ورای فلک نهره فو اینی
 بنشوند از ابله بسیار که توطینی
 کنند خدمت تو بعد از آن که تودینی
 جو آفتاب کنون سناز تعیینی
 برای رشک زلیسه خوشست را امینی
 ز قشر حرف گذر کن کنون که والبتینی

قدس الله سره

تو آسمان می من زمین خجیرانی
 زمین خنک لبم بسیار آب کرم
 زمین چه داند کاندردلس چه کاشته
 زنت جامه و حمل او توی دانی
 زنت جامه هر ذره کبیر
 که دم بدم زدلمن چه چیز رویانی
 زمین ز آب تو یابد کل و گلستانی
 زنت جامه و حمل او توی دانی
 زنت جامه را مدتی بیچانی

چهاست در شکم این جهان پیا پیج
که بی نالد و نایقه بزاید از شکم
رسول گفت جو مؤمن ^{اشتر} شناس من را
که پیش دلخ کند که علف نهد بیست
که کسی ایستد از نوسن هر رقص جمل
چمن نگر که نمی کند از طریق در بوست
بین توقوت تفهیم نفس کلی را
جو نفس کل همه کجای و پویش است
از افناپ قدی که از غروب بریست
یکان یگان بنماید هر لاج کاست خورش

کز و براید انا الحق و بانک سبحانی
عصا بیفتند و کبر و طرق تعجباتی
همیشه مست خدا کس کند نشتر با بی
که پیش بندد زانو بند عقلانی
که تا مهار برد کند بریستانی
که نقش چند بندد از باغ روچانی
که خاک کردن از سندان صورت جانی
ز افناپ حلال که نیستش ثانی
که نور روشن نه دلوی بود نه مینانی
که حامله ست صد هزار در ربانی

قدس الله سره

نهان شدند حانی زیاری معنی
که دید خریزه زاری لطف کس خری
بگو بنفس صورت مکن چنین صورت
اگر نفوس صورت همه از بر جنس اند
دو گونه رخ و عذاب است جان مجنون را
و رای پرده یکی دیور نشسته بر کرد

کجا روم که بزوبند پیش من دیوی
که من نخست عمری ندیده ام باری
ازین سپس متراس این چنین بتی امالی
مخواه دید که بنا خنک تن اعمی
بلای صحبت لوی و فرقت لیلی
بگفتش که توی در کجاست گفت آری

بگفتم

بگفتم او را صدق که من ندیدم ستم
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
بروز چسب که عمر یاز کند زشتان را
درین بزم که بناگاه او مبدل شد
رخ لطیف منزه ز رنگ و تکو نه
جانانک حارسیه را بهمار که سی
زهی بدیج خدای که کرد سب را روز
کسی که دیده بصر لطیف او خورداد
بافعی بنگر که هزارانغی خورد
از ان عصا نسوز مرترا که فرعونی
خمش که رخ برای کریم کج نشود

ز تو غلیظ تر اندر سباه بوچی
جه کار دارد قهر خدا درین ماوی
رسند جمله زشتان ز رستی دنیا
مثال صورت بقدرت مولی
لغی ظرف و مبر از جلیه حتی
کند میان سهر زار کله رخ دعوی
زدوزخی بدر آورد جنت و طوئی
نترسند از جه قند در دهان صد افعی
سند او عصا و مطیع بقبضه موسی
جو مهره دردی زاز و با فعی اولی
برای مؤمن روضه ست نارد در عقی

افاض الله نوره

بیامدیم دگر بار سوی مولایی
هنر از عقل بستی بهم بدو نرسد
فلاک بطح کلوراد را ز کرد بدو
هر از خلق و کلو سندان سوی لبش
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
که می رسید بگوش از هواش بهیهای

که تا بر انوی او نینسج هیچ دریایی
کجا رسد نه جرح دست یا پای
بناوت بوسه ولیکن جشید جلوائی
که ریز بر سر ما نیز من و سلوائی
که می رسید بگوش از هواش بهیهای

چگونه زارین نام من را کسی که گرفت
هوس نشسته که فریادش کنم و خیان
علام عشقم کونقدر وقت جوید

افاض الله نوره

سندم بسوی چه آب هجو سقایی
سبک بدامن بر اهنش زدم در دست
بجاه در نظری کردم از تعجب من
کلیم روح بهر جا رسید میقاتش

زخ زدنست رقیبی که کف از چه دور
کسی که زنده سوز صد هزار مرده از او
هزار کج گدای چیس کانی
جهان جو آینه بر نقش تست اما کو
ازین سپس منم زجاه و چون تو زیبایی
عجب نیاسند اگر پیر کست بر نای
هزار سیم نثار لطیف سیمای
بر روی خوب تویی آینه تماشای
نه عقل ماندونه اندیشه و نه رای
سخن تو کو که مرا از خلوت لب تو

قدس الله سره

گر علم خرابان ترا همنه نستی
ورطایر غیبی بتو بر سایه فکندی
گر کو کیه شاه حصفت بموژی
اس علم و هنر من تو یاز و هو سستی
سیم رخ جهان در ز طری تو ه کستی
این کور سلاطین بر تو جری سستی

بیامدیم دگر بار سوی آن جری
بیامدیم دگر بار سوی آن حمی
بیامدیم بدو کوجا بنوز از ما
همیشه مشک نجفیندن بر تن سقا
بیامدیم دگر بار سوی آن بزی
بیامدیم دگر بار سوی آن جرمی
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
خوس ز بربان فهم کن تو باقی را
حدیث مفر بنهار سمس در کم کو

قدس الله سره

زبانم دلم می پر ز بسودای
عجب بخت چه دیدنت در این دلم
ولی دلم جکند چون موکلان قضا
پرست خانه دل از موکل عجبی
بها نه نیست و گر هست کوزبان و دلی
جهان که آمد و ما هم سبیل از سر کوه
اگر چه سبیل بنا لذرا ناهموار
جوام دارم برای کند تقاضای
که هست در سرم امروز سو رو صغرای
همی رسند پیانی بدل ز بالای
که نیست سر سوزن بهانه راجای
گریز نیست فکر هست کومرا پای
روان و رقص کنایم تا بدریای
قدم قدم بود بر در سفر تماشای

چگونه

که صبح سعادت بتو اقبال نمودی
که شش روان بر تو عنایت میکنند
معاویس شنوگر بندگی کو بر دل تو
آوید همه مردند کسی باز نیامد
لردان لعل جان تو از صرصر بر کست
همراه خسان که بندگی طبع خست
طفل خرد تو بتبارک بر سیدی
خاموس که اینها موقوف بوقتت

کی دامن و ریش تو بدست عیسی
فکری که پیش در آفتاب است
از دفتر عشاق یکی حرف بستی
باز آمد دیدنی اگر آن که کستی
لردان بندی کرد بقا مقتبستی
در جلق تو این شرفانی جو خستی
در مکتب سنازی ز کجا در عیسی
که وقت بدی داعیه فریاد بستی

قدس الله سره

تو دوستی بهیذی در سبب دوستی
مارا حکایت بدد خانه ببردی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
ان کیست که او را بدغل خفته نگرد
گفتی که از این عالم کس باز نیامد
امروز سنی که چه مرغی وجه رنگی
امروز بینی که کیان را یله کردی
با سیر ز پستان که امانت حیندی

امروز مکن حمله که آن رفت که دیدی
بر دست نشاندی تو بر بام دویندی
صد کیسه در راه بجلت ببردی
وز زیر سر خفته کلیمی بکشدی
امروز بینی جو بدین حال رسیدی
کز زخم اجل بند قفس را بدریدی
امروز بینی که کیان را بگزندی
با سیر ز پستان سیه دیو مکیذی

ای باز

ای باز کلاه از سر روی تو برونند
آخا بردت پای که در هر سو بستر بود
بر تو دندان کل که بکل از کستی
تا بخی دهد امروز ترا در دل و در کام
آن آهن تو بزم سندان امروز بینی
طوق ملکی این دم اگر گوهر باکی
که آب حاتی تو و کراب سیاهی
با جمله روانها بپیر روح روانی
با خالق آرام تو آرام گرفتی
امروز ترا باز خرد سعله آن نور
آن سیم بر اندر بر سیمین تو آید
ای عشق حشای تو بر حال ضعیفان
خاموس کن و مهای مهر کس در از آنک
خاموس و ده هزار را خموشی تو درواکن

قدس الله سره

عاشق شو عاشق شو کن از ز چیری
سلطان نجه را میر و ویری هم عارست
سلطان نجه آخر تا چند اسیری
زلفا رجز عشق کویز نکیری

تسبیح بخت ز سالوسن پرداخت
کین نوبت سناذیست غم بپهنه تاکی
ای در سخن بمره کرم آمدن **تاکی**

افاض الله نوره

هر چیزی که جانست و جهانست و جوانی
ان حسن که در خواب همی چست ز لحن
هر چیزی که اوخت ترازوی قیامت
هر سوری نیانست ز مخلوق و خالق
هر لحظه ز کردون نرسد بانکه ای کاو
هر چیزی بیاد بدیه عمر ابد بین
او عمر عزت است از و چاره ندارد
بر صورت سنکیر بنند روح پدیرند
او کان عقیق آمد و سرمایه کافسا

قدس الله سر

امروز سماعست و ملاست و سقای
فرمان سقا الله رسیدنست بنوشید
ای دور چه دوری تو وای روز چه روز
از خال بر ویند درس دور خلا یق

کردان سنده بر جمع قدحهای عطای
ای تر همه جان سونه که از خوان صفای
ای مجلس اقبال چه با برک و نوای
کین نفحه صورتست که کردست صدای

آن مهراجل نیست اسیر اجلست او
که صورت کرمابه نه روح طلب کن
در خاک مایه ز که تو کوهی باکی
هر چند لذت نسوی ترا خلق ندانند
این عالم کست و درین عالم فانی
در نقش بی آدم تو سیر خدای
افضل و مقامات و کرامات تو دیدیم
بیکاه سندان عمر ولیکن جو تو هستی
اندازه مصوق بود عزت عاشق
زیبایی پروانه باندازه شمعست
شمس المون بتمیز از انبت توان دید
جز و ز دنیا مده سودای داری
تا عاشق نقتی ز کجارج پذیرد
در سر که میامیر که تو سکر و شیرد
ان سوی که سوختست چه بی مثل و نظیر
گردانک نه میری نه بلیست که نمیری
بیداست بر حمله و جالیس و دلیری
بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
در نور خدای چه بکاهی وجه دیری
ای عاشق جان بین تاز چه تری
آخر نه که پروانه این شمع منیری
که اصل بصیر با سنی با عین بصیری

قدس الله سر

ما کوسن سیمایم سمان زده تاکی
ما سوخته حالان سیمان سیر و مولا
دل ز بروز بر کست مهلجند ز نطف
دی عقل در افناد و بکف کرده عصا
چون ساقی ما رخ بر و جام سربابی
ماست و خرابانی و بی خور سنده تاکی
آخر بنکو بید که این قاعده **تاکی**
مجلس هم سوید بتا عریده تاکی
در حلقه رندان سنده کین مفسده **تاکی**
بسکت در صومعه کین معبد **تاکی**

تسبیح

از کوه شون نصره صد نفاقه و صالح
 هیر رخت خرو کبیر و نخواستن از را
 ای مرده بشو زنده و ای بی جواز شو
 خواهم سخن گفت دهانم ببندید
 و در آنک ز غیرت به این گفت ببندید
 ماینر خیالات بد نیستیم و ازین دم
 صد هستی دیگر بجز این هست بگری

قدس الله سره

هر روز بکه ای شه دلدار در ای
 یارب چه مجسته ست ملاقات جالت
 هر جا که ملاقات بویارست ابرستت
 معنی ندهد وصلت ابرخ فندان
 ای دازه تو دندان و شکرها که بخایند
 بین ام از ان کوس که او از فی اشنود
 این مشک بخود چون روز آب کسانند
 این جرح که می کرد زنی آب نکرد
 همان ای دل برسنده که دلدار کجاست

تبی

تیغی ز کجا یابد کلزار و شقایق
 اصداف در اسی که بسیت مانند در دور
 درهاست در آن بحر اصداف نکند
 آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید
 این کعبه نه جا دارد زنی کجند در جا
 هیر غرق عسرت شو و قانی رد استو
 خامس کن و از راه خموشی بعلوم رو

ترجیع بند

بهری ز کجا یابد تمیز ضیای
 دانند که در هست ز دریای عطای
 آن سوی بر و ای صدف این سوی چه بک
 گوید بر ما آئی اگر حاجی مای
 می گوید العزّة والحسن ردای
 تا جان هدنت چونک بسند که فنا می
 معدوم جو کشتی همگی حمد و ثنای

شاه نشه مای تو و بکلربک مای
 که شخص تو ایجا است من از راه ضمیر
 آنجا که برستست درخت تو وطن ساز
 بر پایه تخت شه شاهان سجود ای
 ویرانه بخندان بگذار و سفری کن
 اینها همه بگزینت بیای شه خوبا
 خوانی بنفازند و دری باز کسازند
 که جمله جهان شمع و می و نوش بکیرد
 اندر قفس اردانه و آبست فراوان

هر جا که کبری بر ما باز بیای
 می بینم ای عشو ده ماکه کجای
 زیرا ز و صولست تر ارج فرای
 تا باز رهد جان تو از تنگدای
 باز آ بکه قاف تجلی که همای
 کاستون حیاتی تو و قندیل سرای
 مستانه دراز و زجه و قوف صلابی
 سودای دگر دارد مخور خدای
 کوطن طننه و دبدب مرغ هوای

هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر
 اول غم و سودا و با خرید بیضا
 یارب خیر برده تو ازین عیش و تماشا
 تا سینه برار ز بس رکوع بر آید
 نگر از دل آن عشو که شیر نخارد
 در شهر چون کول مگر عشو ندید
 هر داذ و کوفتی که ز بالا است لطیفست
 هر صادق وجدت مگر عشو و تیب

**هر عشو که در بار دهرت دفع و بهانه ست
 گوید که بر وجه هر و شاه خانه ست**

برد بسر ما هیچ کسی را میفرایند
 مانند او نیست کسی را از خا بسند
 روز آنک شمارا خلک و عیب خود ست
 آن آینه بال آمد میبویب شما بسند
 بسخته ست مگر روزن این خانه دنیا
 خورشید بر آمده به بر بام بر آید
 روزن جو کساده بنود خانه جو کور
 یقین هفت چیست حور روزن نکساید
 آگاه جو بنویت ز آغاز روز آخر
 چون کوی بخلتید که خوشی سر و پایید
 تسلیم شده در خم جوکان الهی
 کرد رطرب و شادی و کر رهن بداید
 در خنب جهان همچو عصیرند که فتار
 چون ننگ بخوشید ازین خنب بر آید
 ای حاجتفایبی که عطا خواه شدتید
 آخر بخوز آید شما عین عطا یید
 در عشو لقایید سبت روز و خیر نیست
 ادراک شمارا که شما نور لقایید

این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست
 سغراق و فایگیر که سلطان و فایگیر
 آن ساعز شاهانه مردانه بگردان
 تا در دجانها خوش و جانبار و بقایای
 ز با زده دلشور و نه افشرد انکو
 از دست خدا آید و ز خنب عطای
 ای جسم من و جسم دو عالم بتوروش
 دانی بیکی ساعز من از مرکز رهای
 ای مست سنده و آمده که زاهد و قتم
 ای رنگ رخ و جسم خوشت دانه کوای
 جان شاه بدانت که یکتاست در عشو
 هر چند کرو کرد دستار و دوتای

**خندید جهان از نظر و رحمت عاشر
 بس کن که بترجیح بگویم تمامش**

ای مست سنده از نظر ت اسم و مسما
 وی طوطی جان کشته ز لبهان سگر خا
 مارا چه از بر قصه که کا و آمد و خرفت
 هیر وقت لطیفست از آن عربده باز آ
 ای شاه تو شاه کن و آراسته کن بزم
 ای جان و ولی نعمت هر واق و عذرا
 هم دایه جانهای و هم جوی و وسیر
 جز این بنگویم و کرنیز بگویم
 خواهی که بگویم بد جام صبوحی
 هر جا ترسی باشد اندر غم دنیا
 بر چیز و بخیلانه در خانه فر و بند
 این مه ز کجا آمد و این روی چه رو
 تاجرخ بر قصر آید و صد زهره زهرا
 می غر ز روی پرد از ان جای دل
 کاجا که نوی خانه سوز گلشن و صحرا
 این نور خداست تبارک و تعالی

جوی عجب و توره همه چیز عجیب تر آن بوالعجب ایند که شاهید و گدایند
قدس الله سره

نیست بگرد و ام جان ز اهل دلاز رواتی
سگر شیندم از همه تاجه خوشند این رومه
عشومه است جمله در ماه چسب بر زبانه
هر سحری جلوتی هر طرفی طراوتی
دوای جان جو شند ز حد آن بندست بر مرد
بست فلک نجسته و جو کشته جو عاشقا
پر نور روی عشو دان آنک هر سحر کهان
عشو خور همون کند روح در و سگوز کند
ایزد گفت عشو را کربندی حال تو
گر چه که میوه آخر است و چه درخت او است
چند بود بیان تو بسش مگو جان تو
خلوتیان کز رختة نقل سکوت رختنه
گر چه نوای بلبلان هستی ای دلان
خاسته زاده ز ترا عشو جزین جراتی

افاض الله توره

کعبه طواف کند بر سر کوی یکی
این چه بستت ای خدایا این چه بلاوتی
ماه درت

ماه درت پیش او قرص سگسته بستند
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
اصل هر از رخ و کف کوهر عشو را صد
اوست بهشت جو رخ و سنانی عشو
بستوان خطاب را ساخته شو جواب را
ای تیر محرمت شمس هزاره کرمیت

قدس الله سره

ای دل قرار من راست بکوجه کوهر
از چه طرف سینه و زجه غدا چریده
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی
هر حیوان و جانور ز عدم اند بر چذر
گرم و ستاب روی مست خراب روی
از سر کوه این جهان نسیم نوی روان روا
باغ و بهار چیز سر کز چه نسیم می وزی
بانگ زنی که سبج او نیست حرف جنب
سوی عشو تو مرا گفت که لا ساس این
از همه بر کز غم کز چه میان مردم

آئینی تو آبی آدمی تو یا پری
سوی فنا چه بیده سوی فنا چه می پری
راه ز چه می زنی پرده خوز چه می در
جز تو که رخت خوش را سوی علم
کوش بیند کی تو عشو خلق کخور
جانب کز لامکان از دم من رو انتری
سوز و سر و مست تو تاجه کلی چه پری
در روز و یکو سن ما چون هدیان کافر
چون نکیزم از همه چون نرم ز سامری
چون میان خال کاز نقده از جوفری

کرد و هر آرزو در غم روزند که زدم تا زود دکان برون گشیش شتری نیست

قدس الله سره

هر طری که در جهان گشت ندیم کهتری می بر نماز و دل چون دل تو ز مقذری
هر هیزی و هر هیزی کان بر سنبابلهی نیست سس هم زان طری و مخرک
کر شکر است عسگری چون بر سنبابلهی ز و خور ز شکر لی فرزند هذ مخربری
کر ترست و کرفلک و رصن نیست با نمانک کان همه است شترک بنوز و رافرک
انج بداد عامه را خلعت خاص نبود آن سوسرکان کافران خورد غضنفرک
مجلس خاص بایدم که چه بود سوی عدم سرت عالم کم خورم که چه بود ز کوثرک
لاف سیحی زنی بول خاز چه بوی با حدی چه کوئی هم روان کافرک
کر بندی متاع زر ز اصل وجود بول خر جان خزان سوی آن بر نردی چرخ خورک
مرد جو گوهری بود قیمت خویش خود کند ساز نشد سخنی هم قباد و سبخرک
رز تو بر بر هر چونک بماند ز بر زر بر بجهیز بر ز بر آن سبکست و ابتری
و بر بجهیز بر ز بر قیمت او است بیشتر بیش گشت نثار زر هست ز بر گوهرک
ما که سرم و این جهان همچو زری در امتحان بر سر ز بر آ که لا که تونه مخرک
شهو ت چلق با نمانک شهوت فرج پس با سگ و خوک شترک با خر و کا و همسری
نیست سزای معتری نیست هوای سروری هم شاه و سبخری قبله که بمسری
عش و نیاز و بندگی هست نشان زدگی در طلب تجلی در زطری و مظرک

آرغ

آن حیات جستی جمله دلب آب شستنی بر در دل نشستی تا با کسایدت درک
طرب و عاشقه در زطر و معاشقه فرض بود مسابقه بر دل هر مظرک
نیست و شطر نظر از نیکر سوی آسمان در تک و بوی اختران هر یک چون مسخرک
روز خوشستان بسر شام کنوسستان سیر نفوسستان بسر کرد سزای مهتر
غارب و سارقان جو طالب و عاشقان حق در تک و بوی و در سبوقه قدیمی و بی بر
گرم روی خور نکر سبب روی قمر ز کرم و لوله شکر کر راست جور و ز مخرک
جان نفی فرشته جان سقی در سینه نفس گرم کستی نفس لیم لندرک
رحم چو جوی سیر بر سر شهوت جوی انکیر عمر چو جوی آب ان شوق جو خمر حمرک
در نونهان چهار جوی هیچ نبیند که کو همچو صفات و ذات هو هست ظاهرک
جو سس شوق از کجا جنبش ذوق از کجا لذت عمر در کیم رحم بر بر چادری
حلق سینه سکارا و فرجه کنان کارا و درونی اختیار او هر یک بسته ز نورک
سبب مثال هندی روز مثال جادوی عدل مثال مسئله ظلم جو کور یا کرک
عقل حرف جنبگی نفس مثال زنگی عشق جو مست و بینگی صبر و جیا بوداورد
شاه بکفته نکته خفیه بگوئیم یکی لغنه جان هر یکی عین پیام دیگری
جنک میان بندگان کینه میان زندگان او فکند هر زمان این نظر باوردی
لفظ عریس جری خوش با کل و داد خنده لغت با بر نکته کرد دو چشم او تری
لوید کل که بزم گویند ابر کویه به هیچ یکی ز یاد گویند مکر باوردی

گفته بساخ رقص کن گفته بر گفتان
گفته بحفل طهر شو گفته بعسوی خیر شو
گفته بخ تخذ خوش گفته بزلف پندره کز
گفته موج شور کن کن زلال دور کن
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
بر سر ز نیست حق درد لاجه کشت حق
این همه آن رو غنست واج درین دل نیست
لایح صبوخ سیره فاح نسیم بیره
انزله من العلی انشاء من الولا
زینته لوصوله الحقیقه باصله
لیس لعم ندیده کلفه عبیده
اکرمنا ابرنا طیبنا و سرتنا
طاب حوار ظله من علی مقبله
از پیر بر شمس در نیک سحری طلوع کرد

قادر الله سر

گفته بچ جرخ کرد ساز لثری
گفته بصیر خون کوی در غم جرد لری
گفته بیاد در با پرده ذروی عمری
گفته بیدک عور کن بر رخ هر مصوری
تا انکی ملامتی گریسته ام سحوری
صبر بر ایگشت خو صبر نمانده با بر
آه جمعی کفنت آه ز عشق پروری
جا او از دیره برده بلین بری
املاه من الملافه لمن دری
نوره بنوره ایقظه من الکرکی
عز وجل واعتنی لیس برام بالشکی
حدنا بما نلحی اجبرنا بما جری
عز وجود منله فی البلاد والقی
ساخت شعاع نورا و ارد لینه مظهری

آتش

آتش عشق مکان سوخته با کج و جا
و ز خورد و فزون شود آنک ز خورد بر
گوره دل در این زان سوی کافری
حصه فقر افندی فقر موزه از ردا
مسک ز جام شمس دین میکند الست

افاض الله نوره

باز چه سوز ترا دل باز چه مکر اندر
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شد
گفت مرا جان تو حیل و دی استان تو
از رحمت کشته در ره بوت رفته
گر سبکی کندم اخذ زنی که هین پیر
خند کم تو گویم خون سر خنده خند
ترک توی رهند از جمع ترک کم طلب
خند نصیب ماه سوز کیه نصیب ابر شد
حسن زد لبر از طلب در دعا شعاع طلب
من جو کینه بنده ام خال شوم ستم کشم
مست و خوشم کن آنکی رقص و خوشی طلب زمین

کوهر فقر در میان بر مثل سمندر
سیمبری که خون شود از وجود خورد
ر ز سده جان عا شعاع عشق دکان زرد
کز رخ فقر نور سده جمله ز عرس ناری
صند بر بزر اضیم از عم آب آدری

یک نفسی جو بازی و یک نفسی کیو ترکی
باز جو نور اختر از سوی حنیضی بر
سیل توی کسند مرا تا بکجام می بری
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست نترکی
چونک بخود فروروم طعنه زنی که لنگر کی
گریه کم تو گویم چون نر کوزه می گری
زانک نباد هندی را صورت تر استلری
بخت بداد خال را تا بس ز رجوع فری
چهره زرد جو زین و زرخ خوشی احمری
تو ملکی و زینت سر کشی و ستمگری
در دهنم بنه سکر چون تویی می خوری

دیک قوم خوشی هم چونک ابای خوش بر
 دیو سود فرشته چون نگر درو تو جو
 سپهرام شد زانک بعد حسن تو
 ای دل خون عتاب و غم هست نشان مهر او
 ای نتمه شش دین خضر و شش مسرت

قدس الله سره

آه چخته ساعتی که صبا من رسی
 آن سر زلف سر کشت کفنه مرا که شب خوشت
 کی بود انا ب تو در دل چون حمل رسد
 همچو چنین ز دست غم جرعه زهری کسم
 که چه غمت بخون بر جا یک و تیزی رود
 جمله تو با سنی آن زمان که سنده باشد از
 جرح فرود کسل تو خوش نینک فلک گریخت
 زن ز زنی برون سود مر در میان خون سود
 حسن تو پای در رهد بوسف مصری بگذر
 لطف خیال شمس دین از مهر در کین

افاض الله نوره

سوز

سوخ یک چنان غم آتش غم بیدید
 کشدم بهر طرف قوت کهر پای او
 هست سماع و چنگ نهست سر او رنگ
 عشق خرابه بار و من بر کف او جویشسته
 در قدم روندگان شمع و مریدانی عدد
 آنک سان مردمان سطره سنده حدیث
 مرده دهید ما سفار وصل رسید عاقبت

قدس الله سره

ان سینه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
 دو ش حال مستی تو آینه جام پر کفن
 لقمه ترسم از خورم سرم پیتر دارم
 دید که ناز می کنم گفت بیای عجب کسی
 با همگان بد است و کم با جو می بد است
 کج دل ز منم سر چه فغی تو برد من
 سوی سنی نگر که او نور نظر دهد ترا
 رنگ رخت کی داد و زرد سوار برای او
 همچو خورشید باش ز وقت شناس و بشر رو

کز بنش و راست کور است بویسز بود جان و روان بوقم سوی کز روان کنی
 که سال اقتضوا قرص دهی قرصه نیم قرصه قلب با کج کنی و کان کنی
 و در دوسه روز چشم را بند کنی یا تقوا چشمه جسم حیران در عیان کنی
 و در نشان باروی راست جوتر سنگ قامت شرح را بر زده خود کار کنی
 بهتر از این کرم بود خرم ترا کنه ترا شرح کنم که سوزن بر جسم طفران کنی
 پس که نکند آن سفر کو بنیست در دهان کرهه دزه را باز کسی دهان کنی

قدس الله سره

جسم تو خواب رویا که تو نازی کنی نه خدا که از غل جسم فراری کنی
 جسم بنیسته که تا خواب کنی حرف را چونک بخت بر زرس دست درازی کنی
 سلسله کساده نام ابد نهاده بندگی سحر کنی بندگی با زنی کنی
 عاشق کنایه راه تو ابی کنی بر سر کور کشتگان بانگ نمازی کنی
 که مثال ساقیان غفل ز مغزی بری که میال مطربان نغمه سازی کنی
 طبل ضرافه زنی نای عراقی زنی پرده بوسلک یار حجازی کنی
 جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را از صدقات حسن خود کج نیاز کنی
 پرده جری دری جلوه ملک کنی تاج شهان همی بری ملک ایازی کنی
 عشق منی و عشق را صورت و شکل کنی این که بصورتی سندی اری از کنی
 کج بلا نهایی سکه کجاست کج را صورت سکه گر کنی آن نه کاری کنی

عرق غنا شو خوش شرم بدار چند چند در کف غنای او ناله از می کنی
افاض الله نوره

آب توده کسیننه را در دهان سقانو بار توده سنگیننه را بار که وفاتوی
 برج نشاط رخنه سندان اسگرد بر هفت سید میمنه را کله نوی مسره را قبا توی
 می زده میم ما کوفته کیم ما جسم نهاده ایم مادر تو که تو نیا تو
 روی متاب از وفا خاک میریز بر صفا آب حیاتی و حیات است دل و بقا توی
 جرح ترا ندان کند مهر تو جان فدا کند هر چه ز تو زیان کنان هم را در او کن
 خیر نیار با زده مرکب هر سیاهه بهر زکات جان خود ساقی جان با توی
 این خبر و مجادلی نیست نشان بیکاری کردن این خبر برز شهنه کبر با توی
 کردن عمر بد برز و سوسه را از بر کن با زده خاص در فکر خاصیک خدا توی
 وقت لقای یوسفان نیست بند و کف زنا مانه کیم از زمان یوسف خوش لغا تو
 از رخ دوست بلخبر و رکف خوشی جز این خبر نیست معتبر بس تو که او ستا تو
 پر کن زان که همان تلخویم بی دها تا که بدانند این جهان باز که کیمیا تو
 با زده کهنه خدا رو نامستد همنما کشته بدست است اینا و ارت اینیا تو

قدس الله سره

ریک را آب سر سندان من شدم زهی زهی لایق این گمان من نیست درین جهان زهی
 بحر کینه ستم کو کینه لقمه ام من چه تفنکم ای خدا باز کسا مراد هی

مغز مهر و مشتبری در تیر بر شمس دین رند شود دل ز کرب و غم قران دهی

افاض الله نوره

عیش جهان نپسه بوز گاه خوشی گاه بدک
 عا شو او شو که دهد ملک عیش ابد
 چونک بیدست و سیه روز و شب همه
 عمر در جو که بود ساده جو نور صدک
 ای تو فرورفته بخود گاه از آن کرد
 غافل از آن لحظه که تو در لحد بودی
 دیدن روزی ده تو را زوق حلاست ترا
 گرم بدکان چه روی در بی زو عدلی
 نادره بلب که توی کلشنی و لعل خردک
 بلبی و مجنون عجب دو بیک دوست درون
 اینده هر دو توی لیک درون بندی
 عالم جان نحر صفا صورت و قالب کف او
 بحر صفار اینک چنگ درین کف چه زدی
 هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
 ز آنک قمار سنند هذ جنس موج مددک
 ز آنک کف از خشک بود لایون دریا بنود
 نیک بینکی روز و بد نیز و جز بندک
 کف همگی آب بنود یا بکناری برود
 ز آنک دور یکی بنود در دل بحر احدک
 موج براید ز خود و در خود ز طار کند
 سجده کنان کای خود من آه چه زدی
 جمله جانفاست یکی درین همه عکس ملکی
 دیده اچول مکنسا خوش نکرار بلخردی

قدس الله سره

هم نظری هم خبری هم قران از قمرک
 هم سکر اندر سکر اندر سکر اندر سکرک
 هم سوی دولت در بی هم غم مارا فرجی
 هم قدحی هم فرجی هم شب مارا سپری

تشنه تزار اجل منم دورخ واری تنم
 هیچ رسد عجب مرا الفقه روی فری تنم
 نیست نزار عشور اچر که وصال دارو
 نیست دهان عشور اچر کف تو علف دهی
 عقل بدام تو رسد هم سرورین کم کند
 لوجه بود کرا ن تیری کرجه بود سگ جوی
 صدق بصدقه هم توی در دل هر مود
 نقش کنند هم توی در دل هر شب تویی
 نوح را اوج موج تو کشته حرف لخته
 روح ز بوی کوی تو مست و حراب و الهی
 خاستن باس و باز رو جانب قصر خاستن
 باز بشهر عشور وای تو فکند در دهی

قدس الله سره

نخل کی دهان مر قند بیکران دهی
 نم ندی بکشت من آب باس و آن دهی
 جان می زیار من دولت با پیدار من
 باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
 یا حمت ستیر من یا حمت کیر من
 وقت نبات ریز من وعده امتحان دهی
 عود که جودی کند مهر تو دودی کند
 شیر سجودی کند چون بسک استخوان
 بر کدم زنه فلک کز کذری بکوی من
 بای فهم بر آسمان کز بسرم ایمان دهی
 عقل خرد فقیر تو پرور سس ز شیر تو
 چون بسوز ز تیر تو آنک بدو کمان
 درد و جهان بنکار از آنک بدو تو بنکرک
 حسرت و خسران شود کز بدگد انوار دهی
 جمله تر سکر بنود هر ک بدو سکر دهی
 کستم جمله شهرها نیست سکر مکر ترا
 با تو میکس خون کم کز تو سکر کرا دهی
 که بکسی کرا ن دهی که همه رایگان دهی
 یکنفنی جنین دهی یکنفنی جنان دهی

مغز

هم کل سرخ و سمنی در دل کل طعنه زنی
 چند فلک کسب فر تا خونش راه دمی
 چند جنون کرد خرد در هوس سلسله
 از فدح سنازه بده دم مده و باده
 که خرابان بتان هر طرفی لاله رخیست
 هم توجون را مددی هم توجا اخذ
 چونک صلاح دل و دین عیلس در اشد
 مازد دولت کند دختر جان را بذر

قدس الله سر

برگذری در نگر جز دل خوبان بزرگ
 تا نشوی خاک در سن در نگشاید برضا
 تا ننگی کوه بسی دست بلعلی نرسد
 سر نه فلج جرخ ترا تا که توفی سر نشوی
 تا نسوی مسخ را غم نشود از تو جدا
 تا تو ایازی نکی که همه محمود شوی
 نعمت تر خام کند محنت تر رام کند
 خیره میا خیره مروجانیت با از چها
 خاک که خاکی هلاک سوز و نسوز نشود

آه

آه چنگار و شده خاطر تو خوش نشود
 بر دست کسی مهره زانبان چها
 مهره زانبان بزم کوه را امان بزم
 ای کسب عس و خدای نشینند گرج
 این کستان هم کستان زان مارا خوش است
 راست کنی و عده خود دست نداری
 هیچ مگوی لبین تلدین باز شود
 کر چه که صد شرط کنی همه شرط بدی

افاض الله نوره

چند بگفم که مده دل بکشی کروی
 با جوی سازه دلی چیزه سر خیز شوی
 آنک ز کج ز را و من نرسیدم لجوی
 آن کھی کوهدهم هر نفسی جان نوی
 هوس کھی خوش نظری خوش خیز شوی
 دشمن تو جو دروی بار تو کندم دروی
 بر کس خورسیند صفت سبب نه راز کوی
 ای جو صبا با لطفی تو جو صبا چینی

که صفتی در دلمن که سوز آن را تو بکن
 سناخ کردی یا بکنده صلح بستان بخوی
 کوجه سوزخانه چمن زخنه ز نو جسدی
 موش کج باشد بر مذار دم کوبه بوی
 سهر سوز آب و کلی چون دهدش وصل
 دلم و دل جاع سوز لیک ناستند جوی
 پستراتا که نه من مانم اینجا نه سخن
 ظلم هستی چه زندیش صبح جو تو

قلین الله سره

تو نفس نفس درین دل هوسی در کماری
 چه خوش است این صورتی حکمتی گذار
 سیر این صلائی داند که در لجه می دواند
 توجه دانی ای دل آخر تو بر چه دست داری
 بسکار سناه بنگر که زبون نشند شیرا
 تو کجا کورنی آخر که جنون بوز سکار
 تو از روی کوری تو بدو همی کوری
 غلطی غلط از آنی که سان این عیاری
 زنده از خبر نداری که همی کند سکار
 بنگر تو لحظه لحظه که سکار می قرار
 که تیرس هر کسی را طرفی همی دواند
 اگر او محیط بنوز ز کجاست ترسکاری
 ز کسینست سر کج بد که خود کسی
 همه را محو دیدی جز از نه همی تباری
 بهلاک می دواند خلاصی دواند
 به از آن نماند ای جان که تو دل بند و سبار
 بهما یمت سبردن دل اگر دلم نخواهد
 دل خود بد و سپردم هم از و طلب تو باری

افاض الله نوره

جز نیست بوسینه تو مگر خبر نداری
 جگر جسد خون نمند تو مگر خبر نداری
 ترست و نموده پو نور بر کسوده
 دل و چشم و ام بستان ز کسی اگر نداری

عجب

عجب از گمان بهمان شب و روز تر بران
 و روز تر بران
 سس سسنت حوسوی که ز کیمیاش رسد
 بدرون نسبت مصری که نوی سگر سسنت
 سنده غلام صورت بمالت بر سسنت
 بخدا جمال خود را جود را آینه بینی
 خزانه ظالمی تو که و را تو ماه کوی
 سر سسنت حراجی گرفته شش فتنه
 تن نسبت همجو است که بر ذکعبه دل
 تو بکعبه کور نرفتی بکسانت سعادت

فداس الله سره

سوی باغ ما سفر کن بنکارها باری
 نرسی بیار بران شب سایه اش همی دو
 بظاره و تماشا بسوا حل آیی و دریا
 جو سکار کسک باید بکنند سناه اولی
 بکسان تو لنگ لبکان ز بدر بجالم جا
 هله چیکان بالا ز برای سیم و کالا
 میان این طرفان بسماع این حرفان

بسیار جان بیایم چکیم سپرند
 چه عم است که حوقار و در اندازی
 چه عم است که ز برون مرد سگرند
 تو جو بسوی و لیکن بدرون نظر نداری
 بت خوش هم تو باسی بکسی گذر نداری
 زجه زدن ماه کوی تو مگر خبر نداری
 همه بسسنت چیست روشن اگر آن سگرند
 زخری حج نرفتی نه از آن که خبر نداری
 بکوز ای فضولی که زهو غیر نداری

سوی بار ما گذر کن بنکار باری
 بسکار نگاه غیب آنکار سکار باری
 بستان ز اوج جوش در شاهوار باری
 جو برهنه کسک باید بکنند سناه اولی
 بنکر تیغ و رکان کل و سپره زار باری
 بسماع زهره ما بزیند تار باری
 ره بوسه کز بنا شد بر سکار باری

قدس الله سره

هله باستان منزل تو چگونه باستانی
 که بود رخسار راه در دست نهانی
 بن آید بر در و رخه و بکن علاه
 که چراغ دزد با سبب و خواب باستانی
 بکن ارکاها را جو ستاره شب روی کن
 دوسه عو عو سکا نه بزنده سواران
 سگ خشم و کاوشم و تچه زنده پیش شری
 نه دو قطره آب بودی که سفینه و نوحی
 جو خدا بود پناهت چه خطر بود ترا
 چه نگو طریقی با سندانکه خلافت با سندان
 تو مگو که از معانی چه برم زنی نشانی
 تو اگر روی و گرنه بد و سعادت تو
 جو غلام قست دولت کندت هر اشد
 تو بخسب خوش کن سخت ز برای تو بخسب
 بفلک بر او عیسی ارنی بگو جو موسی
 چشم ای دل وجه جان سرخ اگر بگیری
 دوهزار بار مردم تو بخوانی این غزل را
 که برود رخسار راه در دست نهانی
 که ز خوابناکی تو همه سوزشند زبانی
 بدی چراغستان را ز چه روغی نشانی
 ز زمینیان چه ترسی کم سوار آسمانی
 چه بود ز شیر شزه سنگ و کا و کا هدای
 که همیشه حقایق بد و در صف عیانی
 میان موج طوفان چه راستی در دوا
 بفلک سزد کلاهت که سر همه سرانی
 سفر درست کردی جو بهشت جاودانی
 که بسراست مهر همه بارخ خوبتر از معانی
 همه کار بر گزارد بسکون و مهربانی
 که ندارد از تو چاره و کوش ز در برانی
 تو بیکر سنگ رکف که سوز عقیق کانی
 که خدا ترا نکوید که خوش از ترانی
 دل خشم بر شکافد و جو سندان معانی
 اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

بچنان رخ ایکنند ز خمار حسته بودن
 ز سب و غوار بر آمد که ز نغمی سبکستم
 ز آینه و از شیرین هوس سوز کردن
 بدکان عسوی روزی رقصا گذار کردم
 من از آن رخ گذستم که افق طاره ساز
 هله بس کم که شرفش سینه خوش بنیان کرد

قدس الله سره

مبارکی و شانی بستان ز عسوی جای
 چه بود حیات او هوسی و چارخی
 قدحی در چون نخوردی خوش و سیر کردی
 خنک آن دلی که در روی بنفاز حقی
 ز سلام با دشاهان غلام اول کردی
 میان دلوق مستی بقمار خانه جان
 خنک آن دلی که مالذکف شاه پرویا
 ز شراب خوش نخوردی نه سنگوفه و نه
 همه خلق در کسبنا کس تو خراب و مست
 ز تو یک سوال دارم بکنم ذکر نکوبم

که نند کند شرفش که کجاست تلخ کای
 که بود پیش او جان غلی کمن غلامی
 بدماغ تو فرستند سبه و شیر مایه
 خنک آن سری که در روی ما نهاد کجای
 که شنند نیک کنی ز تو بسری سلامی
 بر خلق نام او بد بسوی عرش بینکنای
 که سپید باز مایی بچرخ زنده دای
 نه بدوستان نزاری نه ز دست اتفهای
 همه را نظاره کن هله از کنار بای
 ز چه کشت زینشته دل جان ما ز خای

افاض الله نوره

ز کز اف پیر نازده که تو شاه ساقیان
 تو نه که جنس خلقان تو خلق آسمان
 دو هزار خنجر یاده نرسد جگره تو
 ز کجا شراب خالی ز کجا شراب جانی
 و ساعه خدای جو خداست جاودانی
 و نقل این جهانی جو جهان وفاندارد
 دل جهان فصد دل جهان بفدای آن ملاحت
 بزنی آتشی که داری جهان در قرار
 بسکاف آتش خود دل قبه دهانی
 پروبال بخش جان را که بسی شکسته پرسند
 پیروبال جان شکسته حکمتی که دانی
 بستم نهو سیاری نمی ندارد ای جان
 قدحی دو بهت کن جو زمین سخن ستانی
 که هر لاج مست گوید همه یاده کفته باشند
 نکنند کسی جان جز یاده یازد بانی
 مدعی که بنیم ستم بده آن قلع بد ستم
 که بد دولت تو رستم ز ماوی او کانی
 هله ای بلای توبه بددان قنای توبه
 بر توجیه جای توبه که قضای ناگهانی
 تو حراب هر دکانی تو بلای خان و مانی
 زه کوه قاف گیری جو شتر همی کسان
 عجب آن که گویم که بگفتی نیاید
 تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیاید

قدس الله سره

جو نماز سلام هر کس بنهد جریح و خوانی
 منم و خیالی باری غم و نوحه و فغانی
 جو وضو ز اشک سازم بود آتشی غارم
 در مسجدم بسوزد جو بزد و رسد ازانی
 رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
 رفضا رسد هماره بمن و تو امتحانی

عجا

عجا تمام رنستان تو بگو دست هست آن
 که نالند او زمانی نشناس ز او مکانی
 عباد دور کعتس این عجا که هشتمین است
 عجا چه سوره خواندم چون داشتیم زبانی
 در حق چکونه گویم که نه دست ماند نه دل
 در دست چون تو بردی بده ای خدا ایما
 خدا خبر ندانم جو نمازی که از ام
 که تمام سندر کوعی که امام سندر کوعی
 پس ازین جو سایه باشم پس و پیش هر
 که بکاهم و فرایم ز چراک سایه بانی
 بر کوع سایه منکر بقیام سایه منکر
 مطالب ز سایه قصدی مطالب ز سایه چانی
 ز حساب رست سایه که جان غیر چند
 که همی زند و دستک که کجا است سایه دانی
 جو شاه رست سایه بانم جو روان سورد روانم
 جو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
 نکلی جنس بر آذر جو پری آب آذر
 ز سبوهان تملاید که در و کنند بیانی

قدس الله سره

منکر هم کدانی که تو خاص از آن مانی
 مفر و سر خویش از آن که تو بر سر آن بهایی
 بعضا سکاف دریا که تو موسی زمانی
 بددان قنای مه را که ز نور مصطفای
 بسکن سبوی خوبان که تو یوسف حالی
 جو مسیح دم روان کن که تو یوز از آن هوای
 بصفانندای تنها که سفند لیاری قتی
 بستان ز دیو خانم که توی بجان سلیمان
 جو خلیل رود در آتش که تو خالصی و دلخوش
 در چینه رست بر کن که علی مرتضای
 بسکن سپاه اختر که تو آفتاب رای
 جو حظه خور آب حیوان که تو جوهر بقای

جو طرب بپیمده باشد جو هو س پریمده باشد
 تو ستار نقلضا بدرون در قراران
 فلک بگرد خاکی سبب روزگشته کرد این
 نفسی سرسنگ ریزی نفسی تو خاکی بیزی
 مثل قراضه جو یار سبب روز خاکی بیزی
 چه عجب اگر کدای ز شمع عطا خواهد
 و عجب تر آن که آن سینه بینا زلف جزان
 فلکانه بادشاهی نه که خاکی بندگی
 فلکم جواب گوید که کسی تھی پیوید
 سخن خور فرشته مست من اگر سخن نکوم
 تونه از فرشته گانی خورشید ملک چه داد
 توجه دانی این ایار که زین طبع دماغ
 قهر ز شمشیر را تو بگو که رو بمان

جه گیاه و گل بروید جو نوس کی سفای
 و اگر نه تیره گل را بصفا جه آشنای
 فلک را ما چه خواهی نه که معدن صنای
 نه قراضه جوی آخر همه کار و کیمای
 زجه خاک پرستی نه توقبله در عای
 عجب این که بادشاهی ز کد اکتداری
 که کدا غلط در افند که مراست با دستک
 تو چرا خدمت او سبب روز در هوای
 که اگر کسی بپزد بود آن ز کهریای
 ملک کرسنه کوهر که بگو حسن جرای
 جلی تری بکین را تو حرف کندنیای
 که خدا کند در آجاست روز کد خدای
 غلط بگو که سمساهه روی نی قفای

قدس الله سینه

صفا جان لطیفی که جان مادرای
 تو چمان بال کداری نه و طرخا کداری
 تو لطفی بی نشانی ز ناهان ناهانی

صفا حق لطفت که میان مادرای
 چه سوز اگر ز نمانی چمان مادرای
 بفرزد این نهادم چونان مادرای

بکسل زنی اصولان مستوفز غولان
 تو بروج بی زوالی درونه با جالی
 تو هنوز نابیدی ز جمال خود چه دیدی
 تو جنس نهان دریغی که همی بر زیر بیغی
 جو تو اصل کان ندارد جو تو جان جهان ندارد
 تو جو تیغ ذوالفقاری تر تو غلاف جوی
 تو جو باز پای بسته تر تو جو کنده برپا
 چه خوشست در خالص ج با آتش اندر آید
 مگر برای برادر تو ز شعلیمای آذر
 عذابت سوز رخ تو جو ز فرور زرد
 تو ز خاک سر بر آور که درخت سر بلندی
 ز غلاف خود بدون آن که تو تیغ آبداری
 سگری سگرفشان کن که تو قندی نوسر قندی

که تو از سر بفاصلی که تو از بلند جالی
 تو از آن ذوالجلالی تو ز پر تو خدای
 سحر جوی آفتابی در درون خود برای
 بدران تو بیخ تر آن که همی خوش لقای
 که جهان کاهش است این و تو جان طاز فری
 اگر اس غلاف بشکست تو سگشته دل جرای
 تو چنگ خویش با ند که کره ز پاکشای
 جکند در روز آتش هنر و کهر نمای
 ز برای امتحان راجه سوز اگر در آیی
 که خلیل زاده تو ز قدیم آشنای
 تو بپیر بقاف قرنت که سر بفرزهای
 ز کین کان بدون آن که تو نقد بسر روایی
 بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

افاض الله نوره

صف خدای داری جو بسینه در آیی
 صف حراع داری چه خانه سبب بتابی
 صف سر ابدلی تو مجلسی که باشی

لمعان طور سیدنا تو ز سینه و انمای
 همه خانه نور کرد ز فرغ و روشنای
 دوهر از سوز و فتنه فکری ز خوش لقای

بدون نیت مطرب چه دهی که مطرب . به کت زنی نه کت زنی

افاض الله سره

هله عاشقان بسازت که نماز این چلیک	برسد وصال دردت کند خدا خدای
ز کوم مزید آید دو هزار عید آید	دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجی
سنگ و فابکاری سر روح را بخاری	ز زمانه عار داری بنم فلک بر ای
گرمت بخود کشاند مراد دل رساند	غم از آن نماز بدهد مفاصفا ی
هله عاشقان صادق مرید جز موافق	که سعادت است سابق ز درون و فای
بمقام خاک بوخی سفری نهان نمودی	جو بادی رسیدی هله تا با این ننگ
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان	تو چنین باده باره که خدا دهد ره های
بنگر بقطره خون که دلش لقب بهادی	که بکست که در عالم نه ز راه پرو پایی
بنگر بنور دیده که رنذ بر آسمانها	بکسی که نور دادش بنمای آسگنای
خمش از سفر گزاری تو که قدم نندار	تو اگر بزرگواری چه اسیر ته گمای

قدس الله سره

ای که ازین تنک قفصی پری	رحمت بی بالای فلک بی پری
زندگی تازه بین بعد ازین	جند ازین زندگی سیر سیری
در هوس مشربت عمر رفت	ماه بین و بره از مستزری
دلش شبش سال بر انداختی	جان برهنه سده خود خوشتری

جرت راستای سلیمان هر که زبان مرغا	تو بلیح شهید خئی جور باز در ای
بجهان ملک نفی بس کشند کمان تو کس	پیرم چونیر که تو بکمان ما دریای
حرام شمن بر که تو کیمیای حقی	همه مس ما ز جو بکمان ما دریای

قدس الله سره

بکشندار کوسم که تو امین مای	صنما بلی و لکن تو نشان بده کجایی
خورد هائی بهانه بدی نشان خانه	بسرود دیده ایم که تو کان گمبایی
و اگر حیلله کوشی غل و در غافروشی	ز فلک ستاره دردی بجز ذکله برای
سبب نشان مویت سحر نشان رویت	قر از فلک در افرو چون قات بر کشتایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو جو آمو	بجهان کزین جیبانی که بتی سدا زرها
صنما هوای ما کن طالب رضای ما کن	که ز حر و کان شنیدم که تو معدن عطای
همگی و بالم از تو خدا بنام از تو	بنشان تکبرش را تو خدا بکری برای
ره خواب من جو بستی به بندگستی	ز همه جدام کبری من از خودم جزای
مد و مصریار ما سوز بامید تو خلا سند	که زهی امید رفتی که زند در خدای
همه مال و دل بداده سر کبیره بر کشتاده	بامید کبسه تو که خلاصه وفای
همه را دکان شکسته ره خواب خود بسته	بامید آن نشسته که ز گوشه در آیی
بامید کس چه باشی که توی امید عالم	تو بگو سر چه باشی که توی می عطای
بدون نیت یوسف چه روی بصر هرزه	تو در ادرون برده بنگر چه خوش لقای

در عوض دلوق تزجار میخ
 جانۀ این جسم علامانه بود
 مرکب است و حیانتت مرکب
 جلیه جانها که ازین تن شدند
 کسک سوار فرس غیب جان
 سوختن درین آخردینا دلت
 پرده جو برخاست اگر از خرت
 بر سر دیاست جو کشتی روان
 کرجه جدا کست ز دست وز پیا
 خانه تن کر سکنند همین منال
 چونک نندازن چه آبی برون
 چون برهی از چه و از آب سوز
 باقی این را تو بگور آنک خلق

قدس الله سره

باذۀ ای ساقی هر مستقی
 جان سخن بخش که از نقت او
 برد و بشکر غم و اندیشه را
 باذۀ شاهنشاهی را و قی
 کرد ز دیوار سینه منطقی
 حاکم و سلطان و سینه مطلق

چون بگریزه

چون بگریزی برسد در تو کس
 جنت حسنت خویشی کند
 ظلمت و نور از تو خج بردند
 کس سبب روز از تو غرق نور
 لایه کنی با ذه دهی ریکان
 مست قبول آمد و قلب سلیم
 زیرکی از شرط خویشی عابدی
 نزد جدای تو اگر یار یکی
 غنچه صفت خویش ز کلد کسکی
 خار کسانند اگر چه سته اند
 خامس ناس و بنکر فتح باب

قدس الله سره

بزم تو کو باذۀ کجای خوری
 دایه هر جان و نواز جان بری
 برترکی از نام و لبت برتری
 هر نفسی رخت کجای بری
 لقمه فتمت کفن ای جوهری
 سرمه کس دینه هر ناظری
 ای دل سر مست کجای بری
 مایه هر بفتن و ترا بفتن می
 صندل و نام و لبت کفتمت
 چونک نداد در دو جهان خانه نیست
 نقد ترا بردم من بس عقل
 صیر فی نقد مغانی نوی

لفنجه دائم نهرین پیش عشق
عشق بود نقد تراستاری
چون بسر کوجه عشق آمیزیم
دل بشد و من بشدم برسری

قدس الله سره

از ما من نیست و صد مستتری
غمزه او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین از او
سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر شد تا آسمان
وز نق او کشته افوا حمری
دو سر جمال تو همی سوز شتاب
در کف او سعله آذری
گفتم همین قصد که داری بگو
سیر خدا چاه کجای بری
ای تو سلیمان بسبباه و لوا
خاتم او افسردیو و پیری
جان و روان سخن روان روی
سوی من کشته دمی نیکری
نخسه مستان میت نشنوی
هیچ کسی را بکسی نشمیری
تیر همی کرد جینا بس ز طری
مچو سندانم در نفا آن ناظری
نیست سندانم نخست از آن سوی
رفته ز من مهتری و کھتری
مفخر تر بر من شمام شمس دین
شرح دهد حال من از منگری

افاض الله سره

کرده شکار عم دل داری
کردن شیر فلک افساری
دست مرا بست و لری کنون
من سر تو بخت ازین خاری

کریدی

گر بزدی رسک رخ چون گلشن
بدیل هر گلشن و کلزاری
گر کل او در نکسادی جرا
خار صفت بر سردیواری
نیست تو کی کار که او آن نکرد
ورنه جرا کاهل و بی کاری
عشق طیبیست که رنجور جوست
ورنه جرا حشته و بهماری
کس خلیل از نی او چار مرغ
کاسن یقر با نیش آن چاری
تا بی قربان بسگر خوردش
طوطی با صد سپر و نه نقاری
وز رجعت قوت در طوطیان
جوز لب او جمله شکر کاری
گرنه دلی داد جو دریا مسرا
جوز رخ کران تند و جگر خواری
در سر من عشق بیچید سخت
ورنه جرا بی دل و دستاری
بر لب من دوش بوسیدن یار
ورنه جرا با مره گفتاری
بر خط من بقظه دولت نهاد
ورنه چه کردند جو پر کاری
گرنه ای نیست کی دیدی مرا
ورنه ای مست لهنجاری
جوانک ز نیستی کز و مری روم
کاش که من برره همواری
یا مثل لاله رخاں خوشش
محتزلی بر سر کھساری
بس که آراین باناک دهلش
همچو خیالات در اسراری

قدس الله سره

ای که تو از عالم مای روی
خوش ز زین سوی سما روی

ای قفص اشکسته و جسته زینک
 سر ز کفن بر کن و ما را بکو
 نه غلام عارید بود این وطن
 سوی وطن گاه بقای روی
 چون قضا دعوت و فرمان رسید
 در بی سر هنگ قضا
 یا که رجنات نسیمی رسید
 در پی رضوان رضای روی
 یا ز تجلی جلال قدیم
 مضطرب و بی سروپا
 یا ز شفاعات جمال خدا
 مست ملاقات و لقای روی
 یا ز خم جهان هجو درد
 صاف شدی سوی علا
 یا بصفاتی که جوستان کنند
 خاش و محنتی خفا روی

قدس الله سره

خشم سرو و حواجه سیمان سو
 جمع نشو و رنه پرستان شو
 حیره مشو خیره مرور این جن
 و رنه جو جندان سو و بران
 کرب کبری ز خراجات شهی
 بارکش غول بیابان شو
 کر تور خورشید حمل سرفستی
 بفسری و برک زمستان
 روی بچنگ آر بصف بشروار
 ورته جو کربه تو در انبان شو
 کم خور از بن باچه کا و ای ملک
 سیر جزی جز شیطان
 کافر نفست جور بوز تو شد
 کر همه کفری همه ایمان شو

روی مکن ترس ز تلخی پیار ^{مکن}
 منت دهان را تو بسوی زهر
 ای دل یک لحظه تو دیوانه
 گاه بدزدی ره ایران ز رخ
 که ز سبا هان و حجاز و عراق
 بو قلمونی چه شود که جو عقل
 کرنگی این همه خاموش باش

افاض الله نوره

ای خجل از تو سکر و از آذی
 عشق را بین که صد دهان بکساز
 ای دلا کردی خون بکشتی
 ز آب و آتش جو باذ بکشتی
 دل و عشقند هر دو شاگردی
 اولاهرج خاک و خاکتی بود
 تا همان باذ کشت آبست
 ز اذ باذ خورد ساز را
 کر مکی در درخت بین است

لایق آن رسال کوشا ذی
 چون تو چشمان عشق بکساز
 دیدی آخر که هم در افشادی
 ای دل از آتشی و ر باذی
 خورد سا کرد را با ستنا ذی
 پس جاروب و باذ بنها ذی
 تا از آن باذ عالی زادی
 همجو آتش ز تاب بیدادی
 تا خوردن ز اصل بینادی

در دین قدر بدان گفتم که درین کوجه آشنا داری

افاض الله نوره

اوخ آوخ جو من وفاداری در تمنای خون تو خون خواری
 اوخ آوخ طبیب خون ریزی بر سر زار زار بیماری
 آن حفاها که کرده با من نکند هیچ یار یاری
 گفتن قصد خون من داری بی خطا و گناه کف آری
 عشق جز بی گناه می نکند نکشد عشق او گناه کاری
 هر زمان کشتی همی سوزم توجه بائی پیش رخساری
 بسکستم هزار چنگل طرب توجه بائی چنگل من تارگی
 شهرها از سپاه ویران شد توجه بائی شکسته دیواری
 گفتن از کینه بازی تو جان نبرد دست هم عیاری
 ای زهر تار موی طره تو سر بر سر بسته طراری
 کرببازم و گرنه زین سئه رخ ماتم و مات مات من باری
 آنک بخشید و آنک او بخشید شد بسیمان غریب بازاری
 آنک بخشید گوید آن همه را کاس من بودی خریداری
 و آنک بخشید دست می خایذ نا امید و فتاده و خواری
 فرع بگرفته اصل افکنده جان بداده گرفته مرد داری

در دین چنید بغداد عشق آن کرم بود در نفس
 نه چنیدی گذاشتی بغداد به چنیدی گذاشتی بغداد
 چون خلیفه بگوفن طبل بقا یک وجود بزرگ ظاهر شد
 همه سناذی و عشرت در اذی سمن بر بزرگ صبره بنما
 کرد خالو اساس ایجاد ک
 تا نمایم سخن بعبادی

قدس الله سره

ای دل از محنت و بلا داری بر خدا اعتماد داری
 این جن جن حضرتی و تو نمید مکن ای دل اگر خدا
 رخت اندیشه می بری هر جا بیکر آخر جز او کرا داری
 لطفمایی که کرد جند من گاه یاد او را کروفا
 چشم سرداد و چشم سر ابرو جشم جایی دیگر داری
 عمر ضایع مکن که عمر کرد سنت ز کرمی کن که کیمیا
 هر بحر مرتباند ای بند سوی ما آگداع ما داری
 پس ازین تن تو جان با آندی چند خود را از آن جدا
 جان باکی میان خاک سیاه من نکوم تو خود روا داری
 خوشتر از تو از قبا شناس که ازین آب و گل قبا
 روی هر شب از قبا بیرون که جز این دست دریا داری

ای قدر داری

پارینه بعشق نعلینی ^{آفسا} سربدازه کرفته ^{مردار}
 باجین مستزی کند صرفه از جنر باذنه ماند هشیاری
 حشر علف ز ارتن کزید و بماند ^{خرد} مردار در علفزاری
قدس الله سره

ساقیا سابقا رواداری که رود روز ما هشیاری
 کربری تو نقلها دیش عقلها را از پیش برداری
 عوض باذنه نکته می کوی تا بری وقت مابطراری
 درد دل را اکرمی بینی بسنوار چنگ ناله وزاری
 ناله نای و چنگ حال دست چال لرا تو بین که دل داری
 دست بر حرف نی دی چه نای حرف یاد در میان چه می آری
 طوق کردن تقوی و حلقه کوش زدن و کوش را چه می خاری
 گفته را دامهای دام ساز که ز کفشت اس گرفتاری
 که کلید است کف که قفل است گاه از نور و شینم و که تاری
 کف با دستا کرد و بویست هدیه تو بود که کلزاری
 کف جام است اگر بر و نور بیست از رخ تو بود که انواری
 مسک بر بند کوزها پُر شد مسک هم می در ز بسیار
افاض الله نوره

مکنی

نشدستی امیر جو کانی تا سندنستیم کوی میدانی
 بادین دور مست و بی خبریم ستر این دور را تو می دانی
 چون بدودت سلسل انجامد نکته آخر بود برتانی
 لید دورت سلسل اندر عیبی سرطهر خجیست برهانی
 کوسن موشان خانه کی شنود غره بلیل گلستانی
 چشم پیران کور کی بیند سیوه شاهدان روحانی
 هر ک کورست عشق می سازد بهر او سرمد سباهانی
 هر ک پیرست هم جوان گردد چون دهد عشق آب حیوانی
 جمله یاران عشق زنده شدند توجهنر مانند آجه می مانی
 خرسواری بیباده سوار خرسواری خرمیدان بناسند ارزانی
 خرسواره چراسدی شاهها خسر وی وز نر از سلطانی
 لایق نیست خرنیاسی تو تو معود بپشت اسبانی
 در جنود مجنده بودی ای که اکنون تو روح انسانی
 لغت زبانهای کفنی ای جان کرنت رسیدی زویرانی

قدس الله سره

حکم تو کن که شاه دورانی سکه نازه زن که سلطانی
 حکم مطلق تراست در عالم حاکمان قالبند و توجانی

الخ شاهان الخوابی هستند
 همه مرغان خود انجین تو بند
 بر سر آمدند واق دولت تو
 بر ترا آید ز جان ملک و ملک
 سز طهارت را عا سنان بر گیر
 دامهار از راه سنان بردار
 تا سوّم سرخ رود بر دعوی
 شمس تیر بر رحمت صبری

افاض الله نوره

مستی و عا سنانه ی کوی
 پیش آن جسمهای جاذوی تو
 پیش رویت که قرص مه مجلس است
 عا سنان را چه سوز دارد پند
 توجه دانی ز خوئی بت ما
 ما از آن سو و تو ازین سوی
 دست از ما جرمی ستوی
 ما از دستان او زد دست سزیم
 رو میدان عشق سجد کنان
 پیش آن جسمهای ترکانه
 تو عربی و یا ازین کوی
 چون نباشد حرام جاذوی
 بچه رو کرد ز ره روی
 سیلسان برد روجه ی جوی
 ما از آن سو و تو ازین سوی
 دست از ما جرمی ستوی
 پیش خود کار دوست جرم کوی
 بنده و کمینه هندوی

نسبتی درین حرم ای صبر
 فنا با نه حد تو پیدا است
 هله ای ماه خو لستن بسناس
 هله ای زهره ز بر جاذر رو
 نویا ای کمال صورت عشق
 اندرین ره نماند پای مرا
 همچو کستی روزی به لودک
 مستی و بی حواس روی ^{وراست} جب
 نه چیست نه راست در جا ^{لست}

زان سنکر رو اگر بگردانی
 ورتو دیوی و رو بزد و آری
 دلم از چار و ز جو کوم او
 همین زخوهای او یکی بسنو
 همین خوش کار دیدن کرد گفت

قدس الله سره

چند اند میان غوغایی
 خلوتی را لطیف سودا ایست
 خوی کن باره باره تنهایی
 رو بپر سس که در چه سودای

گاه لا لاکاه لولوی
 نه که در خانه تر از وی
 نه بوقت محاق چون موی
 رونداری و قیحه با نوی
 نوردات حقی و با اوی
 ز انوم را نماند ز انوی
 ای دلم هزار به لوی
 سوی نه چید است پوی
 بوز جان نیایی از بینوی
 کربناتی بدان که بد خوی
 الله الله چه ماه ده نوی
 همه اوها غلام این اوی
 گاه شیری کند که آهوی
 کند نار و سید الوی

خاوت آنست که در بناه کسی
زیر سایه درخت تحت آور
ورتو خواهی که تحت بکساید
سوی آبنان مارن بزوی
رو خود آر هر کجا باشی
خود تو جلیست بخودی زانکس
چون بسیدی بسنه صلاح آید

قدس الله سره

خواجه سلام علیک کج وفا یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
خواجه تو چون بگو در بر آن ماه رو
ساقی رطل یقین از قدح سلسبیل
ای رخ چون زرسنه کج کهر پر زدی
ای دل گریان کفون بر همه عالم بخند
خواجه نوی خویش من بشن من آس من
کوس و دهل زنده بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نفاذ زان شکر لب بند

حواحه حجه از جهان قفل پنه بردها
بچه کسا چون کلید قفل کسایا

قدس الله سره

چان ز جهان روی جان جهان می
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
چهره چون آفتاب بری از ما نشینا
یک نظری کرد و فاست هم صدقات
تا جگر خون ما تادل مجنون ما
شکر که ما سوختیم سوختن امر جینتم
فاسد سودای تو مست تماشای تو
عشق من ای خوب رو رونو خوبان تو
استی از آن دینوداد سازدی از آنکس
جایند دل رو جان تا که بینی عیان
از ملک واد پری چون قدری بگذری

کان شکری کسی با شکران خور
تا بخلد شاخ گل سینه پیلو فری
بوی کن آخر کتاب زین جگر اذری
کر برسانی نو است شکر چیر نو اندری
تا غم افزون ما کسب کند نصرتی
وز جگر افزون جینتم شیوه سپا مندر
بوسد بر پای تو از طرفت سرک
گاه شوی بت سنکر گاه کی از روی
جشم بدنت در بباد تا که کنی لمتری
چلقه جو ق ملک صورت نقش بری
مخوشوز در صفات صورت صورت

افاض الله نوره

یار در آخر زمان کرد طرط ساری
جمله عشاق را یار بدین علم گشت
در حرکت با شکر از آنکس نفس زد
باطن او جد جد ظاهر او بازی
تا نکند هان و هان جمل تو طناز
که حرکت یافت عشق ستر سر اندازی

طبل غزا کوفند این دم بیداستود
ی ز وی جوز جو شیر تابستهادت^{رسی}
بازی شیران مصاف بازی روبه گیرین
عسوج عجب غازیست ننده شود^{شعبید} زو
جرج تن دل سیاه پرسود از نور ماه
مطرب بر ناودن یازده بر آورده کف
ای خنک از جان ناک گز سردان^{خال}

جنبش بالانی از قرین بازی
تا برنی کردن کافر انخازی
روبه با شیر حق که کند انبازی
سر بنه ای جان ناک بس جنبش غازی
گر بکند قلب تقابل سردازی
هر نفسی از لطف^{آرد} غمازی
گرد زین قلب گاه قالب بردازی

قدس الله سره

اه که جه سیرین بنیست در تنق زری
گاه جومه ی رود قاعه سبت روی
گاه ز غیرت روز از همه جنبی بغان
ای خنک اندم که تو خسر و خور سید را
از طرب آن زمان جامه جان بر کن
هر سنگری زن هوس عود کند خوس را
ان نفس از ساقیان نستنی و تقصیر^{بنیست}
بخت عظیم ساکن نقل رحمت^{ببری}
مست برای ز خود دست بخای ز خود

اه که جهی ز بندش بدجوی و سهری
می کند از اختران نشو و استیکر کسی
تا دل خود را از هر نوسوی آذر کسی
سخت بگیری که خانه خود در کسی
وز سر این بخوزی کوس فلک بر کسی
تا که بسوزد بر و چونک بچ کسی
نیست کینه یازده را چونک تو کنگر کسی
خیر کبیر ساکن یازده ز کونر کسی
قاصد خون زین خود نازد و جگر کسی

کو کور

کوی گز کوزن ظلمت و کافر کجاست
تا که ستم سیرین بر سر کافر کسی
وقت سندان ستمش بر معر بتی زینیا
تا تو مرا چون قلع دی ایجر کسی

افاض الله نوره

روی من از روی تو دار صد زوی
اهن هستی من صیقل عسقتش جویا
مرغ دلمی طبعید هیچ سکونی ندا^{ست}
ندهد ای چشم تو چشم من آینه کی
چشم منش چون بیدید گفت که نوری
صبر از ان صبر کرد سنگر سنگر تو دید
گاه منم بردرت حلقه ادوی ز من
باز صبا سوی عشق این دور سالت^{بیر}
هست مرا همچو نی و ام کمر بستنی
ای دل در ما گریز از من و ما همچو سو
دانه سیرین بسنگ گفت چون بسنگم

جان من از جان تو قیاید صد ایمنی
آینه کور سندان رفت از او آهونی
مسکن اصلیش صد یافد در وسای
ندهد ای روز نوروز من روزی
جان منش چون بیدید گفت که چانی
فقر از ان فقر سندر که تو سودا و غنی
گاه توی در برم حلقه دل می زنی
تا سوم از سعی تو پاک ز تر دامی
هست ترا همچو نی و ام سنگر دانی
زانک بیدنی ز ما گریزی از منی
مغز منام ولی ای جو تو بسنگی

قدس الله سره

هر نفسی از درون دل بر روحانی
فنته و ویر اینم ستور و پریشانیم

عریبه آرد مرا از ره بنهانی
برد مسلمانیم و ای مسلمانانی

لغت برای خردی بیاجه گمان بری
بر سر افسانه رومست سوی خانه
یکدم ای خوش عذر حال مرا گوش دار
غاید و معبود من شاهد و مشهود من
لعبه ماگوی او قبله ما روی او
خواجه صاحب نظر الحداز انما حذر
نی غلظم سر بسیار تا بری صد هزار
امدان شیرین عاشق جان شیرین
گفتم ای روح قدس از ما را بپرس
منستم و کم کرده راه تن زدن و پرسش بخواه
کی بود آن ای خدا ماشده از ما جدا
هر ک و با کار کیست در کف او خاکیست
کارک تو هم تو ی بارک تو هم تو ی

قدس الله سیرة

کیست درون آن جان چر در ربانی
جان بفسار کاز نجا کرد کل افسانی
مست غمت را بیار در رسم که بای
عشو شناس ای حریف حریف از پانی
رهبر مابوی او در ره سلطانی
تا نهند خواجه بر در خطر جانی
دل ندید جز که خارج بویرانی
در کف او سئسه شکل بری خوانی
گفت چه بر رسم در میخ حال مرادانی
مست چه ام بوی کبر با زه جانانی
برده قاسات با غارت سبحانی
هر ک و رایا کیست هست چو زندانی
هر ک و خوزد و رسد نشسته فانی

عشو تو خواندند اگر من چه میگذری
من بزرگ منزل تو من برده ام دل تو
این شمع و خانه منم و بین ام و دانه منم
نکو نگر که منم از آن که می نگری
گر جان ز من نبوی الله که جان نبوی
زین دامن خیزی جو دانه می نگری

دوری ز شیوه ما چون برک طلی
تدر قیامت ما هر لحظه حسرت
ابواح بر فلکند پران بقولنی
زان طالب فلکند کز جوهر ملکند
این روح گوید بدین روح روح کرد
زین برجهای بلند چون هم پرملکی

افاض الله نوره

سلام الله تست مثل تویاری
ای دل کفوی که یار غار منست او
عاشق او خرد نیست زاناک جنبند
دره بذره کنار شوق کسنا دست
از سکر کشان رسید تا نکند ارد
جوی فراخی روان سندست درین شمش
از سرمستی پریر کفم او را
خند شیرین زده و ز سرم برافروخت
گفت محوز عم که زرد و خشک نماند
هفت فلک آتش منست جو دودی

دوری ز شیوه ما ز بر آله شیوه کردی
زین خستند خبر ندان مردم حضرت
ارواح امتنا فی اطیر حضرت
انظر الی مالک فی صوزة البشر
فالجسم جامدة والروح فی سفر
واطلع علی افق کالشمس والقمر

نیست بگوت ز زندگی توناری
هم ننگند جین محیط بخاری
بر سر آن کج غیب هم بزه ماری
گرچه ننگند کار ما بکناری
سر که فرو شنده او عوده فسار
بین همه جانها ز آب اوست بخاری
کار مرا این زمان بده تو قرار
ماه عزیز از چو من عزیز شماری
باغ تو با این جنس لطیف هاری
هفت زمین در ره منست غباری

دام جهان را هر روز گزشتنت
 در خود چیدم نیامد سبک کاری
 هم بکنار آید این زمانه و دورش
 عاشق مستی زمانه افکناری
 این مه و خورشید خون و کافراست
 روز چرای و سبب اسیر سیاری
 جمع حزانی نکر که کاو پرستند
 یاوه سندن سندن بی شکال و فشار
 روز بخران کوکه ریس کاو برینا
 توبه کیند روید سوی مطاری
 تا که شود هر خری ندیم مسیحی
 وحی بدیفته روح سبباری
 از شش و از پنج بگذرید و بینید
 سهرم حرفان و مقبلانم غماری
 چون خلاصه رسید تا که بگویم
 سوخت لبم را از شوق دوستی شراری
 ماند سخن در دهان و رفت لمن
 جانب یاران سوی دور دیاری

قدس الله ستره

اه که دلم برد غمهای نکاری
 سیر شکر آمد و ضعیف شکاری
 هیچ دلی چون شود خالی از اندوه
 درد و غم چون شود لبرویاری
 از شایسته این عشق اسلکهاست
 خوب ستمی آمد و لطف نزاری
 جسم پیایی هوا بر آب فنا ند
 تا نشیند بران نیاز غباری
 کان سکران لبست باذ بقایس
 تا که نما ند خیز و عوره فشاری
 نگر سب قد دست و صد کرد عنا
 بر دل هر شب روی ستاره شماری
 نه ماه او جان جو جرخ ز روز برود
 ماهی نه آب را کاید قراری

خود تو جو عقبا و این جهان چون
 از تنی عقلی بیاید نکاری
 طاعت تو پوس بر زمین و زمانه
 خلعت کل یافت از جناب تو خاری
 کربو ذی خوی دست روح فنا
 خود بندای عاشقی و روح سبب
 خرقة بد در قمارخانه عالم
 خوب خریفی و سودناک قماری
 بهر کنارش همی کنار کسنا ایم
 هیچ کس آن حر را ندید کناری
 تن بزم تا بگوید آن مه خوش رو
 اندک چلمش بیافت کوه و قاری

قدس الله ستره

تو هر چند صدری سینه بچلبی
 راهستی بزستی درین بچلبی
 بد و ام جان کر و جو هیست
 درامفلسانه اگر مفلسی
 غریبان برستند و تو حبس غم
 که از بی کسی و که از نا کسی
 درین راه بی راه اگر سابقی
 جو و اگر دذ این کار و از واپسی
 لطیفان خوش چشم هستند کیک
 نه بازی که صیاد شاهان شو
 نه شاخ تر و پید برای آب
 برو سوی جمع چه درو حستی
 جو استارگان اندرین برج خاک
 خمس کن مباح این دم از مهر برد
 لهی کشتی و کهی غلبی
 چه در برد ماندی تو خود اطلسی

ایسا قی جان هر مستقی
بگردان جو مردان راوی
بخیر جان ز دل را از اندیشه
که بر جانها حاکم مطلق
بهنسرت رحمت کر تجلی کند
نه دوزخ بماند نه دروی سستی
اگر تو کز بزی ز ما سابقی
و را تو کز بزم نولا چستی
ز تو نور و ظلمت خیر درند
که تو نور حقی و یا تو چستی
میان سبب و روز فرقی نماند
جو ماهت نه عزت نه سستی
بصنایه محو برای دهی
که دیدست سابق بدین مستقی
سراب سخن بخش رفاص کن
که کردد کلوخ از نقش منطقی
جو حق کول جسته است و قلب سلیم
دل از برگی کی احقی
ز فکرت دل و جان کرا آرام داشت
جراروف در سکر و در موسیقی
تو تنها جرای اگر خوش خوی
جعل و سر ز کل خوشتر در کئی
همه خار کس دان اگر باد شاست
همان چرک کس بدان لایقی
حسن کن بین حق رافع باب
بجز خار خار و غم عاستعی
جه در فکرت نکته مغلفی

افاض الله نوره

صنایه که تو که بسازی و بر کنی قلمی ام بدست تو که ترا نشی و بسکنی

مهر ان شفته علم که کم سر کون کنی
و کھی بر سر از کوه براری و بر زنی
هم ان خیره هوا که درون نغز روزم
شوی روزن از ان روم که تو بالای
هله خیره مگو دو جهان کز خود مرا
دو جهان که تو افساب کجا زان روشی
هوا کی بو ستم هله تو مرا امر کسیر
همه خستند مغزها بگو بخش تو رو غنی
اکرم شاه و ای قوم چه دروغ است
و کز خال و با تو م چه لطیف است
بتوانم تو گویم که ترا دور کرده ام
که بینم در بر هوا که تو ذره جمعی
بیکلی خیره افساب کجا سورت کند
تو بکش هم تو زنده کن بگر ای دوست
توجه بی داده بدک که چپ و راست
و کھی نه چپ و نه راست و نه تر و نه ایمنی

قدس الله سره

ای شبه جاودانی وی مه آسمانی
جشنه زندگانی کس بل مکانی
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم
همچو جان ناب دیدم در تک نشانی
عاشق سبک خوسن بوی کند صید آهو
ی روز سحر سو یا تو بن و دوانی
ای سکر بنده تو زان سکر خنده تو
ای جهان زنده از نوع غرقه زندگانی
روز سندهای مستان بشنوید از گلستان
ی کند مرغ دستار شیوه داستانی
شیوه یا سبب کن سز چمنان جنر کن
خانه پر انکس کن چون سکر می فسنانی
ز کست مست کشته جیتی یا فرشته
باشگر در سر رشته غجه گلستانی
با جنس ساقی حق یا خوزی کفر طاق
بی زندگان معلق بای زایکانی

دو دو سبای برادر مست و خوشتر

مست الله اکبر کس بود سبایی
عشو او در روانها هم امان هم لمایی
اسم سندی بس ستمایی دوی بی توانی
می روم سوی اسنان تا تو کفم تو دانی
مغز آلیا سیر و زخا رمغانی
اب حیوان بیابی قلم سنا دمانی
سوی عشو آئی یکسب هم بی بیانی
ای سته با مرادان ستمان کسائی
وفی بیدر جهان هر دم دوستگائی
دردل و جان بتاید از ره بی دهائی
غیر این نیست چیزی تو باش امتحائی
غیر این نیست ماهی غیر این جمله فائی
تک اصحابش کن یازده نور در دهائی

فلس الله سره

دل کو مرا تو بیدنی ندانی
دل از دل بکندم که نادان تو باشی
ز جان هم بریدم که جان را تو جانی
کنون رفت کارم گذشت از نشانی

قرن

تو شاه عظمی که مردل مقیمی
ان ناز بینی که در عیب بینی
جوی تو سز کردی چه رو بوش کرد
چه جنت چه دوزخ تو ی شاه برخ
لسی تو زنده زهی تلخ مردن
ایا هم نشینا جز این جسم پیرنا
اگر مردی بی سی نفس بی
گره را تو بکشا ایا ستمش بند بر

تو آب حیاتی که در تن روانی
نکفند هرگز ترا آن ترانی
تو در بوش کن که بنهان نمائی
برانی رانی بخوانی بخوانی
جو پس تو میرز زهی زندگانی
دو صد جسم دیگر تو داری نهائی
مکن سجده آن را که تو جان آئی
گره از گمانست تو صد عیانی

اول الله نوره

تو جنس بینی تو جنس جرای
دل و جان علامت جور سزد سلامت
تو قمر عذاری تو دران بهاری
فلک از تو حارس رخ از تو فارس
دل خسته کشته جو قدح سگسته
بدان قدح بکشا شرح را
دل و جان چه باشند و جهان چه باشد
بگذاردستان بوسان بمستان

چه کی خصومت چه از ان مای
تو دو صد جنس را صنما سزای
تو ملک از ای تو ملک لقای
ز برای آن را که درین سرای
توجه کم سزدستی توجه ره نمایی
که غم گهر را تو بهین دوائی
همه سهل باشد تو عجب کسای
ز عطای سلطان قدح عطای

هکلی امیدی نیکر سببیدی
 سکر نیاتی هکلی حیاتی
 طرب جهانی عجب قرانی
 بزنی زبالا نزل لا لا
 دامن نبردی یکجا سبردی
 بفراد غار ابریپ مارا
 سرما سنگتی سرخورد بیستی
 پیلان عوران بعضای کوران
 بطع جنانی بطع جهانی
 خنای سفور بگذر او را
 نه باختیاری همه اضطراری
 تو یکی سبوی جواسیر جویی
 تو بخونجه سازی که اسیر گازی
 خنای نژاده نجه از کرائه
 که نوای جانی همگی نوای

تالله سنه

اگر چه لطیفی و زیبا لقای
 هوا گاه سرد سنه که گرم و سوزا
 جان بقار و زجان هوای
 وفاز وجه جوی بین نه وفای

بد ز لطفش در جهان مرغ پران
 در آفاق کردون نهانی بیدک
 جهان خون تو مرغی ندید و بینند
 کهی یازنی بر سر تا جداران
 کهی آفتابی بتابی جهان را
 تو کان نیاتی و دله جوطوطی
 از اینها کد نسیم تبر سایه از ما
 اگر بردن یاد و صد قفل با سندان
 در ادر دل ما که روشن چراغی
 اگر لست کرم سیاه در آرد
 سندان در گلستان و با گل بگفتم
 مرا گفت بولکن ببوخورد شناسی
 جو بخون نیامد بوادی لیلی
 بگفتند لیلی شمار ایقتا باز
 بر آن تلخ گامه بدید جا مه
 همی کوون سرد باهر سنک هر در
 همی کوون بر سر که تلجت کجا

قفس حاضر آمد تو جانان لای
 لذستی بدان سنه که اورا سزای
 که هم فوقی با هم در سزای
 کهی در روی رخ ریلان کدای
 کهی همجو برقی زمانه نیایی
 تو صحرای سبزی و جانها چرای
 که در باغ خدوت کل و سر و میای
 کلیدی فرسی و در را کسای
 در ادر دود دیده که خوش تو تپای
 تو خورشید زری و صاحب لویای
 جهاز از کی داری که لعین قباای
 جو بخون عشقی و صاحب صفای
 که باید نسیمش ز باد صباای
 بین برنتارش لباس عزای
 بغلطیند در خون زنی دست و پای
 بسی کرد فوچه بسی دست خنای
 همی کوون بر دل که صید بلای

در آنست قصه تو از خود بدانی
 جو با خوش آمدن بسید چون
 بگفتند سبب بود تا یک و کم سبب
 ندا کرد چون قلاورد ارم
 جو بحقوب وقت نفس بوی بوی
 مقام محمد من از صله
 زهر کور کف کف همی برد خاکی
 مثال میدی که او سینه جوید
 بجو بوی حق از دهان قلند
 زجره ستاین بونه از خاک پیره
 همچون نوبان آواز زارها آن
 ضعیفست در قرص خورشید جسم
 کجاست ذرات آن کجا عشق چون
 جو موسی که نکرمت بستان دایه
 ز صد کور بو کرد همچون و بکان ست
 چراغیست نیمه ز در سینه روشن
 بیاورد بویس سوی کور لیلی

طبعهای ماهی زلی استغابی
 که کورش نشان ده که باز در نصای
 بس افند از نهار سو القضای
 مرا بوی لیلی کند رهنمای
 ز صد ساله راهم رساند روی
 کسم از این خوش نسیم خدای
 پینی وی خست از ان شکسای
 کند از دهانها دم اولدای
 بجد خون بجوی نفی مخم آی
 که بر خاک افتاد جرحه و لای
 که سوز خیزم ز نسیم الضیای
 دلوه دهد بر سعا عشق کوای
 ولی این شبانست از ان کیرای
 که با شیر ما زردن آسنای
 که در بو شناسی بدن او ستای
 رها نذرت از فریب دعا ی
 بر دغره وقت از آن هوای

حال او سکفتش همان بوبکشتن
 لیلی رسید او بوی رسد جان
 شمارا هوای خدایست لیکن
 گروهی ز پیته که جویند صرصر
 که صرصر پیته دل بیل بخند
 بیان کردی رونق لاله زارش
 خمن خود بگوید ترا بی زبانی
 بیک نفحه حسری بیک نفحه لای
 زمین سبزی سماند سمای
 خدا کی گذارد شمارا سمای
 بوز جذب صرصر که کرد اقتضای
 رها نذر خوشن حسن الخدای
 ولی بر نتابد دل لاله کای
 صلاح در چمن رو که اهل صدای

قلش الله سن

کالی تنی ایا شوای افندی جلوی
 که سیه پوش و عصایی که نم کالویرو
 جون عرب کردی فاعلات فاعلات
 که جنبی در چنانی طمانی جان جان
 اری غایب سو که کایا پرا ترا
 یانه اینی ونه آنی صورت عشقی نس
 جون غم دل خوردیم یارم بردی برم
 دل همی گویند برو من از کجا تو از کجا
 بوستهارار نکها و مغرها را نوقها
 بنمیب بر بام بیای تا کرای طلی
 که عمابه وین در کف که غم هم عزتی
 ابصر و الدینا جیعا فی قیسی تختی
 هر زبان خواهی بفر یا خسر و اشیرتی
 نور حقی یا تو حقی یا فرشته یا بی
 با کذا این لشکری و در آن این موکی
 نای جل مسکن جبر اندر چمن تابشی
 من دلم تو قالی رو روی کن قالی
 بوستها با مغزها خودی کند هم

کالی میرا سر قد تیر بوی سستن کالیشین
 سبت شمارا روزا کشت
 اسکلیفس جلی انبا ایسوا ایلا دو
 سر دبعی کن کز مانی زانک شیرین
 من حسن کردم نسیم بی زبان تعلیم ده
 ای دتولردان و پجان سرفی و معری
 سمن بری بر آجر از فتاب از سر و جا
 ناکسایندارمان نهار کفر و مجبی

تدیس اللطیف

ساقیا برخاک ما چون جرعهای رخنی
 در کنی حسنی چون ماجرای رخنی
 ساقیا آن لطف کوکان روز همچون انبا
 بود رقص انگیز را بر ذرها
 دست بر لب نهی یعنی حسن من تر ز دم
 خود بگوید جرعها کان همای رخنی
 رخنی خون چنید و کف اخ هل من مزید
 باینیدی بر دمیدار هر کجا
 اولین جرعه که برخاک آمد آدم روح یا
 جبر سلی هست سنج چون سما ی رخنی
 می کزیدی صادقان را تا جور جسم سست
 از کسرافه بر سر و ناسرا
 بداد ای جان نمان تر ادر خورد
 آب سقایی خریدی بر سقایی رخنی
 همچو موسی کاستی بهموزی سران بود بود
 در لباس آستی نور ضیا
 روز جمعه کی بود روزی که بد جمع تویم
 جمع کردی لخران را که جدا ی رخنی
 درج بدیگانه با اسناد در هر دم
 خون آن سگانه را بر آسنا
 ای آمدد لبری خاند ملاقات خو
 همچو کل دبیرک ریزان از حیای رخنی
 امذان باهی که چون بر کران در فر
 اسکه چون سسکهها بهر لقا
 فتنش

در سوز

بسیار از آب خوردن در آب حیوان غوطه ده
 آب حیوانی که از بر اینها می رخنی
 بر سستی ایسان کمیا
 بر سستی ایسان کمیا
 کز برای در شان آب دعا می رخنی
 کز بقا شان کسیدی در فنا
 کوشن مارا منه بهلوی کوششهای عالم

تدیس الله سره

درفضای محض افشا نند مردان استی
 دامن خود بر فشانند از دروغ در استی
 مرد مطلق دست خود را کی بیالاید جا
 اخرای جان قلندر از جبهه بهلو خاستی
 سالکی جان محرد بر قلندر عرضه داد
 کف در کوشن قلندر از طرف راستی
 بر طرف هر چند سوزی در سر از عشق
 در جمال لم یزل جسم از لحران سینه
 یکه هم مطلق نه زیر آکه در غوغا سستی
 تونه انجایی نه آنجا لیک عناق از هو
 بی فزودی از دو عالم نی یقینش کاستی
 ای که از الا تو لا فیدی ندین رفتی میا
 ی کنند آنجا نظر کا نجاستی آنجا سستی
 مر جبا جان عدم رنگ وجود اینگی جو
 چشمها را باک کن بنکر که هم در لاستی
 پاکی چشم نیاسند جنسته بنی زبان
 فارغ از هست و عدم مر هر دورا آرا سستی
 سمن در کرا و نحو خواهد لیک در آها سستی

افاض الله سره

کوشن آب عشق در جان حیوا نیستی
 عشق سمن الدین بعالم فاش و یکسا نیستی
 کونه در انوار غیرت غرق بودی نور او
 حلقه کوشن روان جان انسا نیستی

کوه بودی بزم سمن الدین برون از هر دو کون
 ابر نیسان خورجه باسند بزدی فضل او
 آفتاب ماه را خورد کبکیدی زهره شعاع
 که جمال سحر را جگر کردی مایه یوسفان
 کرده از لطفش پیوسته زدی من کفنی
 نفس سگ دندان بر او دیدی کزیدی بای جان
 جگر همچون سنج را بر آتش بر فروز
 در کس آن مصیوته بدست را در بزم ما
 پس ز جام سمن تیر بری بدید یک جرعه

جام او بر خاک همچون
 قاف تا قاف از پیش خورج
 کرده در سگ خدا سمان بنها نیستی
 یوسف مصری ابد پابند داند نیستی
 گز نهست لطف او فر دوسر کا نیستی
 ساقیا کزنی می ستر زدند نیستی
 بس سوزان عقل را کوبیت احز نیستی
 کوزه مکر و عشوها کوی که دستا نیستی
 بعد از آن مر عاسقان با وقت چمی نیستی

افاض الله نوره

در جهان کربان جوی نیست سودا سر
 جمله سوداها برین فر عاقبت حیرت خورند
 پیش باغ عالم نقش کرمانه است
 آن ز سحری تو نماید چون بگری سناخ او
 صورت او چون عصا و باطن او از دها
 کز کسند می شوی آن سوز جذب از دها
 جذب او چون آتش آمد در فکر خور دادا
 چون تو در بلخی بدان سوسوی بغداد ای بند
 تو مری یاسی و چاکر اندلس حضرت به
 دروغی در تکبر آفتابی را بجو
 آفتاب حسرت ما ماند کز از زهر حماد
 تا بداند اهل محشر کس هیچ نوزده است
 ای خولند آن سنده بر روی رخ در زربار

مغذای سحران میا جزد در هوای خود
 آفتاب لطف حق بر عاسقان تا بنده باز
 که هر اران دولت و نعمت بیند عاسقی
 بنگر اندین که من خوردم بیلا افکنده ام
 جان مصد جان خورجه باشد چون کسی تیار
 عاشقا کمتر سشن با مردم غمناک تو
 با جفا شو با کسی کو عاسق همیشگی است

قدس الله سره

جام او بر خاک همچون
 قاف تا قاف از پیش خورج
 کرده در سگ خدا سمان بنها نیستی
 یوسف مصری ابد پابند داند نیستی
 گز نهست لطف او فر دوسر کا نیستی
 ساقیا کزنی می ستر زدند نیستی
 بس سوزان عقل را کوبیت احز نیستی
 کوزه مکر و عشوها کوی که دستا نیستی
 بعد از آن مر عاسقان با وقت چمی نیستی

شستن سری جو عقل جزو یاری دهد بال و پر یابد خرا و پر در خور

قدس الله سره

ایها کرده تو باغی از نی الجیر کی	چو را از دست اذنه از نی کبیر کی
من کوبان در آنم چغنی آید	غمزه کبیر کی ز بر هوای تیر کی
بیر کی کنده دهانی بسته صد جنک و جلب	سرفرو کرده زبانی تا در اندر زیر کی
کیست کبیر کی یکی سالوسک چاشنی	تو بنو همچون بیار و نیز همچون سیر کی
مبیر کی کشته اسیر او کرده کسر	او بنهانی همی چند که ابله میر کی
نی پستان حال او سکوفه تازه	نی پستان ز فای آن سلیطه شیر کی
خود بینی چونک کشاید اجل چهره را	رو جوست اسوسمار و تن سیه چهر کی
نی حسن کن بند کم ده بنده خواهی چه بس	ی کسند ز نجیر مهرش ز مدد زنجیر کی

افاض الله نوره

سازان صبح که جان را چاره آموزی کنی	چاره او یابد که تن بجاری روزی کنی
عوج جامه می بردند عقل نجینه می زند	هر دور از هر بدر ز چون تو در روزی کنی
دل بسوزم همچو عود و نسک کردم همچو دود	خوسن از سوز سز چه باشد چون تو در سوزی کنی
که لباس قهر در بوشی و راه دل زنی	که کردانی لباس آبی قلاوزی کنی
خوش چکرای کاو غیر عشق نفس مطمئن	در جنس ساحل حلاست از تو خوش بوزی کنی
طوطی که طبع اسیر و مریک تازی کنی	ماهوی که میل سفر جامه تو زنی کنی

ستی و سکا از آهوان شیر مست
 با پند کزنده فانی کجا یوزی کنی

رویم قبله کاسبت هر یکی را قبله است
 قباها کردی کی که تو سب افزوی کنی

قدس الله سره

ای خدایی که مفرح بخش خوران تو	در میان لطف و رحمت همچو جان بنهار تو
حسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند	چون خردار بغیر و لایه و افغان
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان	انک در دودار و از وی خاسته سگان تو
درد های کادعی را برد خلقان برد	ان حجاب از اولست و آخر و پایان
هر کجا کاری فرو بندد تو باسی جسم بند	هر کجا روشن شود آن سغله تابان تو
نالہ نخستی خستگان را تا بدان ساکن شوند	چون حقیقت بنگرم درد در درمان
هم توی انکس که می گوید توی و الله تو	لوی و چوکان و ز طاره کردین میدان تو
وانک منگری شود این را و علتی نهی	در میان و سوسه او نفس علت خوان
وانک گوید توی زن گفت ترسان شود	در میان جان او دیر درده ترسان تو
کج زندان را بیک اندیشه پستان کنی	رخ هر زندان ز نشست و ذوق هر پستان
در یکی کار آن یکی را غنم دگر نفور	تو مخالف کرده شان فتنه ایسان تو
ان یکی محبوب این و باز او که آن	جسم بندی جسم و دل را قبله و سامان
صد هزاران نفس را تو بندد نفسی کنی	روی سلطانست آن دامست خود سلطان تو
بندگی خواهی و سلطنت خطهای تست	خطا کردی خط راست این دیرستان تو

صورت ما خاتما و روح ما بنشان در آن
 دست در طاعت دینم و جسمم در ایمان بهم
 دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
 عقلت و بیداری ما در توی پر کار و بس
 توبه با تو خود فضولست و سنگت خود
 روحهای پروری همون ز دوست و عقوبت
 روز در چذ صفت دما و تابند تا بسبب
 روز تا شب ما جنم بر همدگر رحمت کنیم
 کوسلا طین جهان کر شام ایوان بوده اند
 نفس جانها سیاه تو جانان
 بر امید آنک بنمای که خود ایما
 جسم روشن در تو آویزم کار احسان تو
 عقلت ما بر فضولی بر جو خود یقظان
 نفسی بهمان کر سنگت ارواح آن ایمان تو
 چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان
 سبب صفات از ما بتو آید صفاتستان تو
 سبب همه رحمت روز سوئی تو چون رحمان
 پس بدانستیم ز سنگت کاندرین ایوان تو

قدس الله سره

قدر غم کر جسم سر بر بگریستی
 آسمان کر و اقصی زین فراق
 زین جنم عزلت سته ارواق شد
 کر شب کردک دیدی این طلاق
 کر شراب لعل دیدی این حنار
 مرغ پیران واقفستی زین سرکار
 کر گلستان واقفستی زین خزان
 روز و شبها تا سر بگریستی
 انجم و شمس و قمر بگریستی
 بر خود و تاج و کمر بگریستی
 بر کنار و بوسه بر بگریستی
 بر قینده و شیشه کر بگریستی
 سنت کردی بال و پر بگریستی
 بر کل بر شاخ تر بگریستی

طوبی راهن نفس نفی
 من ارواق شدی از دوزخ
 نستی اندر بحر قصان روز
 آتش این بوته ظاهر کر شدی
 رسم ارهم واقفستی زین رسم
 این اجل کر ست و ناله نشنود
 دل ندارد هیچ این جلاد مرگ
 کر نمودنی با حیات خویش مرگ
 وقت پچا پچ اگر حاضر شدی
 مادر فرزند خوار آمد ز مین
 جان شیرین داد ز تلخی مرگ
 دانندی مقبری که عمر عمری کند
 کر جنازه واقفستی زین کفن
 کوزل نوزاده می کرید ز نقل
 لیک ز عقلی کرید طفل نینر
 با همه تلخی همین شیرین ما
 زانک شیرین دید تلخینهای مرگ

نوحه کردی بر هنر بگریستی
 روزن و دیوار و در بگریستی
 کر بیدیدی این خطر بگریستی
 محنتم بر سیم وزر بگریستی
 بر مصاف و کرفر بگریستی
 ورنه با خون جگر بگریستی
 ورد لیس بوئی حجر بگریستی
 دست و پا بر همدگر بگریستی
 مازنه بز بر شیرین بگریستی
 ورنه بر مرگ بسد بگریستی
 کر شدی غنی بد استر بگریستی
 ترک کردی عمر و عمر بگریستی
 این جنازه بر کدر بگریستی
 عاقلستی بیست تر بگریستی
 ورنه جسم کاو و خر بگریستی
 چاره دیدی حرم مطر بگریستی
 زانج دید آن دیده ور بگریستی

که گذشت آن منور رفت آنج رفت
 کو خیر تا زین خبر بگردد
 تیروزه لود کامد بر چه کرد
 بر سپهر جستی سپهر بگریستی

زیر خاکم آنجا ناک این جهان
 شاید از زیر و زبر بگریستی
 هین چشم کن نیست یک صاحب نظر
 وز بنی صاحب نظر بگریستی
 نهمین بر روی برف و کو کسی
 تا بران فخر البشر بگریستی
 عالم معنی عروسی یافت از او
 ایکن او این صورت بگریستی
 این جهان را غیر آن سمع و بصر
 کرد بنی سمع و بصر بگریستی

قدس الله سره

چانه کو بهن از دیوانگی
 بسکان صد لنگر از دیوانگی
 ای بسی کافر سندان از عقل خویش
 هیچ دیدی کافر از دیوانگی
 رخ فربه سندان برود یوانه شو
 رخ کرد ذلا غر از دیوانگی
 در حراباتی که مجنونان روند
 روزیستان ساعرا از دیوانگی

اه چه محروم وجهی بهره اند
 کی قباز و سبخر از دیوانگی
 ساز و منصور و بس یاد و لتند
 فارسان لنگر از دیوانگی
 سست بر روی برای عشق تو
 بر کسادم جدد از دیوانگی

افاض الله نوره

قدره العین می ای جان بلی
 ماه بدری کرد ما کردان بلی
 صند هزاران آفرین بر روی تو
 می فرستد خوری و رضوات بلی
 ای چراغ و مستقله هفت آسمان
 خاکیان را آمدی مهران بلی
 از کمال رحمت شاهنشه می
 کج آید جانب ویران بلی
 سرور رحمت چون حرمان سید
 یابد ابلیس لعین ایمان بلی
 چون سنگستی سینه درویش را
 واجب آید دادن تاوان بلی

که گذشت آن منور رفت آنج رفت
 کو خیر تا زین خبر بگردد
 تیروزه لود کامد بر چه کرد
 بر سپهر جستی سپهر بگریستی
 زیر خاکم آنجا ناک این جهان
 شاید از زیر و زبر بگریستی
 هین چشم کن نیست یک صاحب نظر
 وز بنی صاحب نظر بگریستی
 نهمین بر روی برف و کو کسی
 تا بران فخر البشر بگریستی
 عالم معنی عروسی یافت از او
 ایکن او این صورت بگریستی
 این جهان را غیر آن سمع و بصر
 کرد بنی سمع و بصر بگریستی

افاض الله نوره

با جنس رفتن منزلت کرسی
 با جنس خصلت حاصل کرسی
 بس گراخی و بس این نزد کی
 در سبک و جان بگردد کرسی
 با جنس رفتی چه گونه کم زنی
 با جنس وصلت بواصل کرسی
 چونک اندر سپر کشا ذی نیستت
 در کسادم سر مشگل کرسی
 همچو آبی اندرین گل مانده
 پس بی پای از آب و از گل کرسی
 بگذر از خور سندان و از مه چون خلیل
 ورنه در خور سندان کامل کرسی
 چون ضعیفی رو ب فضل حق کبریز
 زانک ب فضل ب فضل کرسی
 بی عنایتی آن در بای لطف
 از جنس موحی بسا جل کرسی
 بی براق عشق و سخی جبرئیل
 چون محمد در منازل کرسی

ملک بخشد مالک الملک از کرم
افغانی چون ریشتر سرزند
جا ربک الملائک چون بسید
در فتوح فتح ابوابها
امشبای دلدار خواب المودن
جسم ز کس چون بترک خواب گفت
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت
روز تا شب مست و سبک و زشت
بلبل بر منبر کلین بگو
چون فروز سبذ استغای مستمع
از دیار مصر مر یقوب را
گر حسن باشی و شیر بهان کنی
خامس صبر آمد و آن کار صبر
باز کردد عاقبت این در بلی
ساقی مایا از این مستان گذد
نوبهار حسن آید سوی باغ

علم بخشد علم القدر آن بلی
ذرها آید در جو لان بلی
هر حال اگر نشود امکان بلی
کردت دسوارها آسان
خواب را زنی ترکسدان بلی
بر خورد از فرجه بستان
بو برد از کلین و ریگان بلی
سخت شیرین است این دوران
هست محسن در خور احسان بلی
سنگ آرد منطق لقمان
رنج یوسف شد سوی کمان بلی
سیر نشود پیدا از آن سلطان
هر فرج رای کشد ارکان بلی
ندش الله سیره
رو نماید یار سیمین بر بلی
بارد بگر بای کسناغر
بشکفتان شاخهای تری بلی

نوبهای اسپر چون بندد جن
داس بر خاک و خاشاک زمین
ن بر سیمین و این روی حور
این سر محمور اندیشه پرست
این دو جسم سنگ یار نوجه کر
کوشها که حلقه در کوس و پست
شاهد جان چون سهادت عرضه کرد
چون براق عشق از گردون رسید
جمله خلق جهان دیبا که است
من چشم کردم ولیکن دردم لم

جفت کردد ورد وینلو فر بلی
پرسوز از مشک و از عنبر
اندر آیمیزند سیم و زر بلی
مست کردد زان کس احمر
روشنی یابد از آن نظر بلی
چلقها یابد از آن زر کر
یابد ایمان از دل کافر بلی
وارهد عیسی خان از حر
او بود از صد جهان بهتر بلی
تا ابد روید بی شکر

اقاض الله بوره

بوی باغ و گلستان آید همی
از نثار جوهر یارم مبرا
با خیال گلستانش خار زار
از جنین نجار یعنی عشق او
جوع کلیم راز مبطخهای جا
زان در و دیوارهای کوی دوست

بوی یار مهر بان آید همی
آب دریا تا میان آید
نرم تر از پرنیان آید همی
ز زبان آسمان آید
لحظه لحظه بوی ناز آید همی
عاشقان را بوی جان آید

یکوفای آروی بر صد هزار | این جن را الجنان آید
هر که میرد بشو حسن روی | نامورده در جهان آید
کاروان غیب آید بعین | یک از این رشتان نهان آید
نخز رویان سوی رشتان که روند | بلبل اندر کلبنان آید
بهاوی نرگس بروید یا سمین | کل بجنه خوش دهان آید
این همه رمز است مقصود این بود | کان جهان اندر جهان آید
همچو روغن در میان جان شیر | لامکان اندر مکان آید
همچو عقل اندر میان خون بوست | بی نشان اندر نشان آید
وزورای عشق آنکس شرح نیست | جز همی گفتن که آن آید
بیش ازین شرح توان کرد و لیک | از سوی غیرت سنان آید
تر نیم ز بار حرف مشککش | هر کسی با صد کان آید

قدس الله سره

ناکهان اندر دویدم پیش وی | بانگ بر دست عشق او که هوی
هجو می دانی چه خون ریز است او | چون توی را زهره کن بودست کی
شکر از در عشق او بگذرند | سیر بریده ناله کن مانند کی
بال کن رکهای خود در عشق او | تانبر ذبتیخ او پایت زنی
بر کلسناش کن از آن شو جوهر | تا برار دصد هزار از ماه کی

صدی
پدر او

پاد را بر دم سرده شو | تا ترا گویند ای قیوم رخ
چس کن مرشیره را در خبث حق | تا بگو سئذ و ارهذ از نیک و نی
سپس تیر پری بیاد من زختر | تا ببینی مرا معدوم شی

قدس الله سره

هر دم ای دل سوی جانان درو | و ز نظرها سخن نهان درو
جا بهار چاک کردی همچو ماه | در نی خورشید رخسان
ای نشسته با چریغان بر زمین | و ز درون بر هفت کیوان درو
پس همچنانان بصورت حاضر | سوی صورتگر همان
چون قلم بر دستن آن نقاش چست | در میان نقش انسان درو
همچو آبی روی در زیر گاه | آب حیوانی بنستان
در جهان نمکین نمائی کرتا | جسم دیدی خون خا امان درو
ای در رخ خلق دیدی هر ترا | چون بهان از جمله خلقتان
حال ما بندگ بر بیخام ما | چون ببینش سخن سلطان درو

قدس الله سره

ای بگره رخت عشاقان کرو | خورشید در عاشقان را و مرو بر سره تو ز غم انا ربین
هر طرف تو نعره خونین شنو | گفته این دل را که چون کاشن بین کردی کوی جز لوز چوکان بدو
گفت دل کندر خم چوکان او | گفته کشته صده زلمن بار نو که نهان کرد ز چوکان کوی دل
کندران صحرا چاهست کو | کرد جهان عطسه شیرازل شیر لوز چوکان کنان کردو

زرکان شمس تیرینه بستن صاف باشد کوی جو جو

حرف استاذان کمال در بود و انشا کرد

پس تو شمع جان داده است چون پروانه در شعاع شمع جانان که در فضا مانده
سرفرازی شیر کبری مست عشق فتنه بود جانان هویشاری بر دوزخ و دیوانه
خیم شکر صبح جانی تلخ روی شکرک من بدین خوشی ندیدیم در جهان بیگانه
با هزاران عقل بینا چون ببینند وی شمع پروا و پریای بجا در فتنه ستانه
خرین آتش گرفته صحیح اهای عشق کندم او آتشین جان او پیمانده
نور کبر و جلال عالم بر مثال کوه طور که گویم بی حیا از خال و افسانه
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پرورک محض روح سر و قدی کافر که جانانه
پیش تختش به مردی بای کوبان نیست لیک او در بای علمی حاکی فرزانه
دامن دانش گرفته ز بره ندها و آید کلبتین عشق را ماند در رودندان
من ز نور پیر و اله پیر در عشق و محو او جو آینه کی در من دوسر چون شانه
پیر کستم در جمال و فر آن پیر لطیف من جو پروانه در او را به من پروانه
کفم آخر ای بدانش اوستاد کاینات در هزار قلیمهایی لطف کن کاشانه
لغنی گویم من ترا ای دور بین بسته جسم بسنوا از من پند جانی بگویی بیجوانه
دانش و جانان حکیم و حکمت و در هفتک ما غرقه من تو در جمال کلر خدی در دانه
چون که کردم چه دیدم آن جان زدی ای مسلمانان از رحمت یاری بیارانه

این **بوشید** لغی از این **بر کسا** از خود انغم خود شرح ده مردانه
شهری دین بکنند خداوندی کرد کت این پسر مانده اندیش و پشانه

افاض الله نوره

بانگ زنی نادید بر سر هر رسته هج دینیت ای مسلمانان غلام حسته
یک غلامی ماه روی مسکنی فتنه وقت ناز من تیرهای وقت صبح آهسته
کودکی جلین قیای خوش لقای شکرک سر و قدی چشم شوخی جا یکی بر جسته
بر کنار او ریایی در کف او زخمه بی یواز فحوس یوایی دلکی بپشته
هیچ کس در ذراغ حسن او یک سوه یاز کلزار جمالش بهر بود کلر سسته
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مهر طرب یعقوب ار از غم این مرد احشسته
مزدگانی جان ششون دهم او را کلال هر آرزیک نشانیا نکته سر بسته

قله من الله سیره

بوی مشک در جهان افکنده سنگ یاد در کان افکنده
صد هزاران غلظه زین بوی مشک در زمین و آسمان
از شعاع نور و نار خویشتن آتش در عقل ربان افکنده
از کمال اعلی جان افزای خویش سوری در هر و کان
توفیقی قاعده عاشق کشتی در دل عاشق کسان افکنده
صد هزاران روح روی روی در میان زکیان

اقتبای کان کوه طور تاف
 تاپشش بر جاذر مریم رسید
 کور اصلی را بناسد چاره
 صدهار از چشمه بن از خار
 دور بازا از جنین رخساره
 این جنین در بست از مگاره
 حلقه حلقه هر کجا سچاره

قدس الله سره

باردیکر عزم رفتن کرده
 در جراح ما تو روغن کرده
 پر کل و نسر و سوسن کرده
 دوستی و کار دشمن کرده
 ای که عالم را تو روشن کرده
 عشق بازها که با من کرده
 نفس بذر باک دامن کرده
 همومه از سیم خمن کرده

افاض الله نوره

با یقین پاکشان بسرشته
 چون بدست خویششان کردی خیر
 هم سکار و هم شکاری کیر را
 بود لایق بود لبسکنه
 جوشان اندر کما ز افکنده
 جوشان در قندان
 زیرا برنج ام کران افکنده
 روح لاز را در فغان

قدس الله سیره

ی ز من حلقه در هر خانه
 مرغ جان دیوانه آن دام شد
 عقلها نخره زنان کلز کجاست
 ای خدا بچون آن لیلی کجاست
 زانک کوسن عقل ناچشم بود
 سلسله زلفی که جان بچون او
 شهر ما پر رفتنه و پر شور شد
 زوترای قفال مفتاح بساز
 هین خن کن که مرو فرزین نه
 هست در کوی شما دیوانه
 دام عشق لببری در دانه
 در خون در یاد لی مردانه
 تا بگو سن در دیم انسانه
 از فسون عاشقان بیگانه
 میلد ارد با سنگسته سئانه
 العیاب اذفتنه فتانه
 کز فرج پاسد و رادندانه
 که جو فرزند کز روز فرزانه

افاض الله نوره

فارغ کر کسک ل آواره
 آفتاب وی تو پاینده باذ
 از جهان تا کم سوز عخوانه
 تا بریزد هر کجا استانه

بر وای عشق که تلخه خونیان سینه
 که سوزد با تو معول که جنس صاعقه
 نه زمین زنه فلک قدم و طاقت
 هست حنت تو عا شو توجیه زیبا
 دوزخ کنه کند که راتاپ تو
 جسم عشاق ز جسم خون تو تود
 بی تو در صومعه بودن بجز از سودا
 دل ویران مراد ازده ای قاضی شو
 ای دل ساده من از زکی خواهی
 داد عشاق ز انداز جان ^{نست} ^{نست}
 جز صفات مکی نیست یقین محرم عشق
 بس کن و سحر مکن اول خود را برهان
 که اسپر هوس جا ذوی و سعبه

قدس الله

ای ساقی که آنی احمر کرفه
 ای زهره که آتش در آسمان زدک
 از حاز و از حمان دل عا شور بوده
 ای هجر تو روز و قیامت در از تن
 وی مطربی که آن غزل تر کرفه
 مرغ را بگو که چه خنجر
 الحق سکار نازل و لاغر کرفه
 این چه قیامت است که از تن

مادری

در دور چویش شکل مدور کرفه
 این چند پسته راجه مسخر
 زیرا که صد جو ملک سحر کرفه
 اینده عظیم محصور
 چون در امن بهار معبر کرفه
 چون تو بیار ماه مود
 که روی دوست چیز محقر کرفه
 کاهل جراسندی صفخر
 این رسم کهنه راجه مکرر کرفه

افاض الله نوره

مه طلوع و سهره قیای بریده
 جسمی که مست ترکند از صند هر که
 دولت سفاست بر همه را در هوای او
 سایه هاست فخته شاهان و این هما
 ای چرخ راست کوی دیر کردس آخنا
 ای دل فناسندی تو درین عسویا مکر
 هر گریه خنده جوید و امروز خندا
 خونی و آتشی و بلایی بریده
 جسمی لطیفتر از ضیای
 دولت بیس دوان که شفای بریده
 جویای سناه تاکه های
 خور سبذ رو و ماه لقای بریده
 در عین ابر فنا تو بقای
 با جسم لابه که بگای بریده

بسیار مراراً مع نشسته بذر امید کردتو رعین تو بهرز با نه
میان مجلس از نشاء کی رسم نی آن کرانه دارد و بی آن میان نه
بسیار کیست معجزاتش شمس درخت زان دروای که داد درختی زدان نه

قدس الله سره

ای مرغ کیر دام نهانی نهاده بر روی شکر دام دخانی نهاده
چندین مرار مرغ بدین فرس کشته پره های کشته بهر نشانی
مرغان با سبانه نقی ههای زرنند درهای هویسان چه معانی نهاده
مرغان نشسته را خرابات فرج خویش خنها و بازهای نهانی
آن خنیا که ساقی مسیلس بو بنبرد از هر شبی که بود آنی نهاده
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته و اندر جفا و حسد سنانی
نه زحمت سنان و سپر بهر نخله مان ملک درون سبج سنانی نهاده
زیر سواد چشم روان کرده موج نور و اندر همان پیر جوانی
در سینه که چینه تصویری روز بی کلک و پیماناز توبینانی نهاده
چندین حجاب لحم و عصب بر فرزند دلرانفوز و سپر عیانی
عمره عجب تر است که چون بتری برزد یا ابروی که بهر کمانی نهاده
اخلاق مختلف جو شرابات تلخ و نو در جسمهای همجو اوانی
وین شربت نهان مترشح شد از زبان سر جوش نطق را بلسانی نهاده

مهلکت را از فراق و با جان را با بستن هجر تو سوزان لطف
دردی را بر جفا تو و فای تو خال از جفا شده و بر کزاف نیست
بتریز مثل شاه تو جای شاه می شنیده جو خداوند شمس درین

قدس الله سره

در جان من هراخ ندیدم تو دیدم ای آنک مر ما توبه از جان و دیده
ارکی بحق آنک مر تو کز دیده بکریده ام ز هجر تو تا بوت آتشان
وز قدس من سر که از کی حمیده از چشم من پیرس چرا چشمه کشته
اندره فراق کجاها رسیده از جان من پیرس که با کفن آهنین
مانند او ز هجر زبانی شنیده این هم پیرس از او که تو در حس و در جفا
چون ای پاره پاره زهم چون دیده این هم بگو که کورخ او آفتاب نیست
کاندکدام سینه و صحر چرید بیست دردم تو که از زان است
زیر از دل بران زینی رسیده اتی که دیده تو دلا آسای
تا تو تریخ و دست زستی بر دیده دایم که دیده تو بدین چشم تو سی
کزوی دو کوز را تو خطی در کسیده نهر و شمس در و درها بهانها

افاض الله نوره

مقصود حسن نشاء ای از جمال حسن تو عالم نشاء
مقصود اوجه بود ز نقی و خانه نقاش را اگر ز جمال تو قبل نیست

هر عین و هر عزیز جو در جهان بسته ^{است} کاز را حجاب مهد عوی ^{نظاره}
 روزی که بسکفائی و از پرده بر کسی ای جان جان جان که تو بانی
 دلهای بی قرار ببینند که در فراق از بهر چه نیاز و کسائی
 خاموش تا بگویند آن جان کفتقا این چه دراز است دیده خوانی

قدس الله سره

جان جهان دوش کجا بوده بی غلظم درد ک ما بوده
 دوش ز هجر تو جفا دیده ام ای که تو سلطان وفا
 آه که من دوش چه سان بوده ام آه که تو دوش کرا بوده
 رنگ برم کاش قبا بودی چونک دعا عوس قبا
 رنگ خوب تو آخر کو است در حرم لطف خدا بوده
 رنگ تقداری که رنگ جهان پلکی و هر رنگ بقا
 آینه رنگ تو عکس کس نیست تو ز همه رنگ جدا بوده

افاض الله نوره

مست و خوشی بازه کجا خورده این مه نوجلیست که آورده
 ساعز شاهانه کرفتی بکف کلسکرنادره پرورده
 پرده ناموس که خواهی دریند کافت عقل و ادب و پرده
 می سکفد از نظرت باغ دل ای که بهار دل افشورده

ای که تو موری نیاز زده ای که در ملک سیلیمان رذکی
 زیر قدم جسم و دل اسیر زده ای شاه سبک روح من
 روی کسی کس کس استم زده دار و حیوانی و کشتی نه سهار
 زنده کن هر بدن مرده زنده کن هر بدن مرده
 جان سیراغا که دم بزند ده می کندت لایه و در یوزه جان
 جونت بگویم که توده مرده جان دو صد قرن در انکشت تست

افاض الله نوره

آینه با جان من مونس دیرینه ای دل جز آهنت بوده جو آینه
 تن که بودی در می و پریرینه در دل آینه من درد لمن آینه
 زانک همی بندت احمد پارینه خواجه چرای جنن کن تو ریزد عشق دین
 کامدار سوی چین مرغ ترا چینه مرغ کرسی بقدر دانه سیرین بلجین
 از چه سبب کشته مونس بوزینه سیر خدای خدا سیر نرت زام داد
 پوشند سلطان که خرقة بسمینه صورت تر را مین زانکه در خورد ^{تست}
 تا که بنوسند دلت در جسد و کینه همین دل خود را تمام در کف دلبر سبار
 سینه سینه ابوزفرش جنن سینه سینه باکی که او کشت خوش عشق خو
 تا تو دیرین عمری نیست هائینه تشنه آن سزنی حسته هر ضری
 هست معانی حوی حرف جو قیلینه هست خرد چون شکر هست صور هجوئی

نفس
نوب جو بنود عرو و بر خوش نشود ز رو

از چغه و از زرقه ز اصل

جان
جوز بدوی زین جهان سوی خرابات

در عوض بگیرنی مره تو

خانه آنرا بساز باغچه و گلشنی

کوشه در را بساز مسجد

هر نفسی بنا هدی در نظر واحدی

اورد نس بر طبق نادره لوزینه

خاسر با مرغ خاک قصه دریا مگو

بگرچه عرضه کنی بر سینه عینینه

قدس الله سره

ای که با طف دلیری از دو جهان زیاده

ای که جو آفتاب و مه دست کم کساده

صبح که آفتاب خود سر زدن از زمین

جام جهان نمای را پر کف جان نهاده

سعدی و مهندی نفی رحمت از بی تو

روی زمین گرفته داند زمانه داده

مایه صد ملامتی شور صد قیامتی

جسته مشک دیده جو سس خنب یاده

خیزد لا و خلق را سوی صبح بانگ

گرچه زدوشن خودی بی سرو پا فتاده

هر سخی خیال تو دار ز میل سرخی

دشمن عقل و دانشی فتنه مرد سازه

همجو بهار سیاقی همجو هست باقی

همجو کباب قوتی همجو شراب سازه

خیزد لاکسان کسان سوی بزمنی نشانه

عشو سواره ات کند گرچه جنر بیاده

ذره بنده جهان جانبی بقدر کنان

کوهر آبرو آتشی مونس نروماده

این تن همجو خرقه را تا نکی ز سر برون

بند بردا و خرقه مرد سر سجاده

باده خاسانه خورتا بر هی ز کف و کو

یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زانده

سایه ای ساقینا دست بگیر مستدا جانب بزم خویش کنش شاه طرب جاده

قدس الله سره

ای رده مطرب غمت در دل ما ترانه

چونک خیال خوش دنت از سوی غیب دردمند

زهره عشق چونک ز دیده خود در آب کل

آهوی لنگ چون جعد از کف سیرزه

ای کل و ای بهار جان ای می و ای حمار

باغ و بهار و حن من عالم پر درخت

ار دهن و عطای تو فقر فقیر فخر سند

لطف عطا و رحمت طبل وصال می رند

رویه بریم مرا جوان مسیحیت نوا

کسته کمان سهردی پرده نیزهای

بش کسی این کمان هر کس کند رهی

جذبه جوی یک رسن تا و آه تو و

خاسر کن اگر سر خارش نطوی دهد

افاض الله نوره

ای رو تو هر گلشنی می روی هر خانه

هر ذره از خور سبذ تو تا بنده چون در خانه

ای غنچه هر چنان واکش هر آواره
ای حسرت هر زسوی ای رونق شاهنشاهی
در هر سری سودای تو در هر لبی همسای تو
هر حسرتی مسکین تو صید میکنی شاهین تو
هر نورانی ناری بود با هر کلی خاری بود
ای گلستان خاری با نور پاکت ناری
یک عشق تو افراستی صد تخم فتنه کاستی
اندلسه فرهاد دارد در عشق زنگها
عقل و خون آمیخته صد لعل در لاله
ای چشم تو چون ز کسی ساند خواب در چشم
بقال در روغ ترس جانس بر لب چشم
چون روز کردی و د از آن هر کسب و هر کد
ای مزرعه بگذر آسته در سوره کلام
امروز ترس رفت دهد تقسیم و ترس رفت دهد
خاست که تو زین بسته زین دامها بر جسته

قلنس الله سره

اصلاح هر مکان معصوم هر نسای
خواهم که بیاران را دهی یک ناری
بی فیض شرفهای تو عالم تقوی
ای سلسله تفلیب تو زنجیر هر دیوانه
بهر چرخ ساری بود بر کج هر و برانه
بر کرد کجیت ماری ز زخم زنی ندانه
در شهر مانگد استی یک عاقلی فرزانه
سبب تا سحر که چنگها ماه ترا جتانه
در جعد تو اوخته اندلسه همچون سبانه
بیداری بیغم بسی لیک از بند انخانه
باز روز بیدار و بهس بر کوشه دکانه
تا خشک نانه او شود از نستری تر نانه
آی سحله لابند آسته روزن تو چون پروانه
ترکیب و تالیف دهد لعل کل جانانه
جان و دل اندر بسته در دلبری فتانه

از بامدادان ساعری بر کرد خوش خنانه
چون فرقتی عمر قدسی سگر لوی مه پاره

سرو و ان طره هوشستند
او از زمین اندر بر حوران
از سیر صلا جان علی بو اعلا
چون آفتاب آسمان کرد جوهری فسیا
ای ساحر وای دو فون ای مایه بجه جنو
چون ساعری برد احنم جام جیا اند احنم
افلاکیان در آسمان زان بوی یاده سر کرا
انهار یاده سو بسود در هر چرخه جوا
رحمت پیستی رسد اکسیری رسد
خیمه میبست بر کنی آتش خیمه در زنی
مستی جو کبستی و عمد هر لحظه کوهری
می گویم ای صاحب عمل ای رسته جانست
زین عالم تلخ و ترس زین هیچ پیر طفر
گفتار شاه جهان در دنا ذک ساغر ها
بنهان بوقد بر مرد و زن در فرود آمد
زین معبر مخفی نگریه رخنه پیدا و نه
ای جاشنی سگوان در دیده یکی رطل گیان

وان ساعری برد ستا و بر چانه بیچاره
در گلشن ریاسین بر چشمه فواره
بر لطف منه سابعر هلا بر غم هر غم بیان
بر استنکان و خاکیمان در عالم غدا نه
هد کلام کار آمد کون ما هر یکی ان کانه
عشق عجب با ختم با غنچه غنچه
ماه مرا سجد کنان سر مست هر فوان
بر سنگ زین سنگ سب و بر غم هر ختم آن
سلطان مستی رسد با لسگر جراره
فر از سر بای کنی در سابقان نظار
بر موجها بوی زند در قلزم رخا نه
چون رستی از حبس اجل ای روزن و در سان
هم قصه کو و هم جن هم بنده هم امان
خونزایدیدم نا هکان رسنه جان سیان
راه جهان ممخنی از غیرت ستان
چون چشمه بر کرده سزنی معدنی از خان
سیرم بده چون سازان سیر و ز کس از کوه

ای خالک باروزی رسان مهد
 سجده کنانند این نفس هر نکرد
 ای ساقی خور سینه رو خوز ریز
 تزکاری ویا غیبسان هموارونا هووان
 زنجیر تو چون طوق زرتشرف هر جبار
 کردی دماغ کور را از علم تو عیان
 بر عقل خنیک زندیابرن مکان
 می ساز صورتی شکل در خلوت مخانه
 در صدر و دل مانند بر اوج چون طیار
 ای سارونان ناکسان حیرت فزای بزکسان
 زان باذة همچون سزای من کن هر درد و حس
 ای جام راح ایح جو اسایس مجروح جو
 ای دوزی دلهارسان جان کسان فنا کسان
 چون نفع صوری درد و سوزنده چشتر
 بردی زجان محقور را برین عقل مجروح را
 تا کدن سنگ زنده بر میرو بر یک زنده
 بس کن در ادرا بجز در اخلاق مرد در زن
 چون کل سخن کوی حسن هر کز نباشند و

قدس الله سره

در دید جمله رخ ما لولی و لولی ز اذة
 حرقة فلک ده شاخ از و برج قمر سوراخ
 زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دوزخا
 در کار مشکل کند در کجی مری کند
 دل داده آن باشد که او در صبر باشد
 در غصه افنا ده تا خود کجادل داده
 ستری بدار از ریش خود از ریش بر نشو خورد
 هر بست عقل از سر کج در عاقبت بی حرکت
 خامس که مرغ کف من پر در شبک سوی حرم
 بود کرد در در فزنی در جرم بنهاده

افاض الله نوره

دلمر کسان می کشند در ستان عیاره
 یک لحظه هستم می کشد یک لحظه پستم می کشد
 چون مهر ام در دست او چون ماهیم در

این عس و کردان کو بگو در کف نهاده طبله
 خوان روانم از کم زنده کم مرده بدم
 گاهی ترا بر دگر کم گاهی ز زهرت بر کم
 لرحمة آید من ضد کان بر ندس کم
 از تو عدم و ز من کرم و ز نور ضا و زمین قسم
 هر لحظه بوفیند اخر من دهم می کشتی
 جسمه سگر جو سباز کم اندر دل تنگ

قدس الله سره

که هر کجا مرده بود زنده کم بی حمله
 کوز کدایی تا برد از خوان لطم ز لاله
 آگاه شو آخر زمین ای در کم چون کبيله
 در یای شیر نس کم هر چند باشد قله
 صد طلسم و آسون نفی در پیش کرم پيله
 هر ساعتی در ویش را قرین دهم بی حمله
 اندیشه های خوش نفی اندر دماغ و جله

لاهوت و ناسوت من هاروت و ماروت من
 در صورت آب خوشی ماهی جورج آتشی
 اسرا این کج جهان با تو بگویم در نهان
 روزی ز عکس روی او بر دم سبوت تاجوی او
 کفتم که لاج از آسمان جستم بایدم در زمین
 شکر است خدا اول صفت شمشیر هندی در کفم
 از زلف کز رخ و غماز خم داده بودم چون کما
 خورشید بیدم شمشیر هندی در آمد در طرب
 اندر خم طغرای کن تو کس است جرح کهن
 در دل انقضا آتشی در پیش ناید ز اخروی
 خون سنج جهان غایب غایب آمد قران غایب
 جان لطیف با نمک بر عرش کرد چون ملک
 مانند دوران عقل و جان گشتند در طاس جوی
 در خار کرد ز سلخ کل زیرا که این سندان
 خاویز خاموش ای زبان همچون زبان سوسنا

کسی کور بود خلق خدا می از ویانند جانهای بقای
 می کس بند کوس کبریا می اگر افتد بند بر شو باید آن کور
 ز میز خود می تواند بند لهن هر نفس از او جستم سندان
 هر روزی بچ نوبت در در او
 بیاید جمله کار از خود در
 عنایت خود ز برد از بر او
 جرم کز تو طاعت لکن ای

در انچه از طاعت نای دارد که جان سخت کند از دلربایی
 نرا بر نماز از جان هوایی عای ای صید کس برند
 اگر نواز از ایمان کس در رک کس کور کس برود
 با آن را می کشد همایی نرا لرزید در پیش رو با آمد

بجز من کوی بر ما در خرد این شکواری اجرم به صداع ان
 بیست ز کاد و شکر بوی خوش کاد و خوری کور برود با داد کرد
 حلقه بگو ترا خرم کوی خوش حلقه از حیف نال حیف نگر از در و از در
 جز نال کس نبرد چه از بر در کاد و برین حنج برین کاد و دل بر در
 رفتم با از خزان این سو و سو کاد از خرد از بند خرم سیر شد این سو و سو

مخبرم مست شد آلتش بر وقت زند قدس سران
 رخت بر بندید ای باران که مایه دل و کوب
 عیسی و موسی که باشند جاوشان در نقش
 اولیاد و انبیاء حیران شد در جبرئیل او
 جان ابراهیم مجنون گشت ابد سوف
 لبانی مجنون بفاقد اجرت میجو زند
 شمس نیریز استاد است در دستش کمان
 رستم و حمزه فلند تیغ و اسب و شراو
 گشت آنکس که چنین مردی کند اندر جهان
 هر که نام شمس نیریز شنید و سجد کرد
 ای حسام الدین برین سو سو حرم ساطع عشق
 منگوست او روسیه ملعون و در راه اید

بروزی بچ نوبت در در او
 بیاید جمله کار از خود در
 عنایت خود ز برد از بر او
 جرم کز تو طاعت لکن ای

در هر ای صید کس برند
 کس کور کس برود
 کس کور کس برود
 کس کور کس برود

تَبَاعِيَات

از آتش عسود جهان گرمیها و ز نیر و فاسد در جفا دنیا
زان ماه که خورشید از او سر بلندست بی سگرم بود مردجه بی شرمها

از بازه لعل ناپسند کوهی ما و امذ بقخان زد دست ما ساعز ما
از بر که هی خوریم ی بر سر ی ما در سری سندیم وی در سری ما

از حال نذیده پیره ایامان را از دود نذیده دوزخ اشامان را
دعوی چه کنی عسود کلارامان را یا عسوی چه کار است نگو نامان را

انگس که پیسته است و خواب مرا نری جو اهد ز انگس محراب مرا
خاموش مرا گرفت و در آب ننگد آبی که چلاوتی دهد آب مرا

ان وقت که محر کل شود ذات مرا روشن کرد بحال ذرات مرا
زان سوزم جو شمع تا در ره عسود یک وقت بود جمله اوقات مرا

یاد کنی

ای است و آن کرد لقرای مرا این باغ و نهان و آن تما سبای مرا
از کی نشی نویسندهای مرا اندیشه مکن نه ادبهای مرا

امور که بنگاه شدند ما سبیدند در دریای کناره اش ناپیدا
کستی و سبب غم و مای زایم در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

این روزه جو غریب باک بیرون جان را پیدا آرد قرصه پنهان را
جای که کند خیره نه تابان را بی پرده شود نوردهد کپوان را

این آتش عسود پیک زاند ما را هر شب خرابان کشاند ما را
با اهل خرابان کشاند ما را تا غیر خرابان نداند ما را

ای سبزی هر درخت و هر بیخ و گیاه ای دولت اقبال من و کار و گیاه
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا بی عیب من و این همه سوداست بیاه

ای سر و روان با ذخرات مرسا ای چشم جهان چشم بدانت مرسا
ای آنک فوجان آسمانی و زمین جز رحمت و جز رحمت جانت مرسا

ای آنک نیاف هیچ سبب کرد ترا ای ماه تو خفته است بر کد ترا
هر چند که سرخ روست اطراف شفق شهبات همی شوند رخ زرد ترا

ای هر که گرفت ملت و مذهب ما صد جان برهنه بپند از قالب
ای هر که خورد سزیت از سرب ما مستی کرد و در روز بپند سبب ما

ای در سر زلف تو پر بساینها و اندر لب لعلت بنگر افسانینها
کفتی ز ضراق ما پشیمان گشتی ای جان چه بسیمان کم بسیمانها

ای دانه بنان کوهر ایمانی را دانه بجزی قلب یکی جانی را
من روز چو دل را بخیلش بسپرد بسپرد پیشه لاجرم جانی را

ای خواجه خواب در بنی ما را تا ساک کرد کر بنی ما را
ای سبب هر دم که جارت ما نری ای روشنی سحر بنی ما را

با عشق روان بند از عدم مرکب ما روشن ز سزای وصل دایم سبب ما
زان که حرام نیست در بند ما تا صبح عدم خشک بنی لب ما

تاکلی

ای آنی ز دور نظاره ما ما چاره کرم و عشق جان ما
جان چیست کینه طفل که وارده ما دل گشت تکلی غریب او آواره ما

تا با تو بوم خشم از بیاریها چون تو بوم خشم از زاریها
سبحان الله که هر دو سبب بیدام تو فرق ز کرمیان بیداریها

چون زود بسته بود حق فرقت ما از هر چه بود چنگ و آن چیست ما
کمر بد بوزم برستی از زحمت ما در نیک بدم یاد کنی صحبت ما

جز عشق هر چه دست از مرا بی اختیارونی اول و آغاز مرا
جان دهد از درویش او از مرا گای کاهل راه عشق در باز مرا

در چشم بین دو چشم آن مقول را بیکو بپسند تو نکته کی چون را
هر خون که بخورده است آن ترکش او از دیده من روانه بن از خون را

دستان گئی دست زنان کرد مرا ای حسرتی عقل روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا کرد ایند هر شکل که خواست آخان کرد مرا

آ

من تجربه کردم صدمه خوش خود را
سیلاب سبیه تیره نکرد آن جور را
زگره بنیست آن ابرو را
دارم آن مرل و زندگانی او را

لا حول ولا قوة الا باللہ
ان کردم لاجل او که غمگین شد
کرد یورسند جان بی آدم را
لا حول ولا قوة الا باللہ

این طرفه عصاست موسی این همه را
یک لقمه کند جو بیف کند این همه را
ز سورا که دارد اوونی ملجی ما
هر عقل کرد فهم این زمزمه را

لوتاه کند زمانه این دمیله ها
و زهم بدد کرک افنا این همه را
اندر سر هر کسی غم زور نیست و لیکن
سیلی اجل قفازند این همه را

یکبند بتقلید کردیم خود را
نادیدیم همی نام بسیندم خود را
در خود بودیم زان بسیندم خود را
از خود جو بودیم بسیندم خود را

برره کند ریلانف آدم دل را
خاص از کی توپای کسادم دل را
از باد ترا بوی نو آمد امروز
سگم آنه آن بنیادادم دل را

در جان تو جای نیست بجو آن جان را
در کوه تخت ری بجو آن جان را
صوفی رفته که توانی بجوی
بهر تو بجو خود بجو تو آن جان را

عاشق سبب خلوت از بی شکی کم را
بسیار بود که گرفتند اجم را
زیرا که سبب و صباک زحمت باشد
از نیده نیده دیدن مردم را

غم خود کی بود که یا ذ آریم او را
در دل چه که در خال بخاریم او را
غم با ذ است لیک بی غم نیست
کسر نماند مغز بر آریم او را

گر عمر بسند عمر کرد از خدا
ک عمر فنا نماند تک عمر بقا
عسوی آب حیاتش در آب خدا
هر طره از آن بحر حیاتش جدا

کربوی بی بری دین گوی میا
در جانده تی کنی دین جوی میا
از سوی که سویها از آن سو اند
می باس از آن سوی و بدین سوی میا

که ای کفتم که من اسیرم خود را
که مغزه ز ناز که من اسیرم خود را
آن وقت از من بسیندم خود را
بگرفتم این که من بگیرم خود را

ای آنکه تو صحت می بینی ای یوب
من دست می زنی تو پای می کوب
ای آنکه ویوسف می بینی یعقوب
من زجه کسم ای همدان تو جوب

بی جام دین دور شراب است
زین روز دین سینه کباب است
ز یاد ریاض عشق از زخم او است
ز هزار مگو همی ریاضت ریاضت

دانی که چه می گوید این نازک باب
اندوپی من بیاوره را در باب
زیرا خطار راه بری سوی صواب
زیرا سوال زه بری سوی جواب

مستند بچردان امیر لاری است
در برده نشسته اند یار است
ای هستی بگانه ازین ره بر خیز
ز همت با سندان بوذن اغیار است

سب کس درین سینه چه استوار است
بی بندام کار و روز است عجب
در دیده عشق نکند سب و روز
این دیدم عشق دیده روز است عجب

گری خواهی بقا و پیر روز محسب
از آتش عشق دوست سوز محسب
صد سب حقی و حاصل آن دیدی
از مهر خدا مستی تا روز محسب

از بانگ سرافیل دیدم ریاضت
تا تاز و زنده کرد دل های
آن سوداها که غرق گشتند و فنا
چون ماهیگان بر آمدند ازینا

امروز جوهر زو زجر اینم خراب
مکناد را ندیننه و بر گیر ریاضت
صد گونه نماز است را که هست و بخورد
از را که حال دوست با سندان خراب

اندیشه و غم را بشود هستی و تاب
انجا که شراب است و کباب است و ریاضت
عین ابدی نوسر کنند ای اصحاب
چون سینه رو که اندک بطلب آب

امشب برای دل اصحاب محسب
کوشش سب یکیز و بر تاق محسب
لویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیدار بهی تو فتنه مستی محسب

ای ماه جتن شبی تومه و از محسب
کز دور در اجوج رخ دیوار محسب
بیداری ما چراغ عالم باشد
یکسب تو چراغ را ز کردار محسب

ای طالع و محتم ز تو بیدار محسب
ای رونق و بهار و گلزار محسب
ای بز کس پر خار و خون خوار محسب
امشب سب عشق است ز غبار محسب

از کفر روز اسلام بروز صحرایست ما را بپیان از قضا سود است
عارف جویدان رسیدن اینجند که کفر نه اسلام و نه اینجا جا

از دوستی دوست نیکم در دوستی نیکم که شهم سحر است
هرگز نریزد بکام عاشق مصروف که بر مراد عاشق نریزد

امروز هم دست زنان آمده است بیدار و همان جو عقل و جان آمده است
مست و خوش و شاد و بی ایمان آمده است

امروز در بن خانه کسی رقصانست که کمال حالش او نقصانست
و در تورانکار که جنبانست از راه درانکار تو هم تابانست

اسب آمد خیال از دل بر چست در ماه تن مقام دلرای حسرت
دل را جویناوت روز خیر کسید ز دوری که دست و بازو نرسد

اسب سبب آنست که جانش بر ما اسب سبب آنست که حاجات رواست
اسب سبب آنست که از انعام و عطا اسب سبب آنست که هم از خداست

آبجاده توی همه غم و جنبک جفا است
جوان غرقه ماسندی همه لطف و وفا است
وراست بیوی هر لایح ما راست تر است
وراست نه چپ ترا کبرم راست

اندرد لمن در روز و سر روز همه او است
اندرش من جان و دل و خون همه او است
انجای چگونه کفر و ایمان کجند
بی خون با سینه و خود من خون همه او است

آن را که خدای خون تقیاری داد است
او را دل و جان و قرار داد است
ز بهار طبع مدار از انگیس کاری
ز بهار که خدای طرفه کاری داد است

سپاس خردی گفت خون در صورتی
سپاس خردی گفت خون در صورتی
دیدش این ز کز و فرس بسناحت
با حضورت عشق عشقها هم باخت

من خواجه که بار او همه در دست است
از دستش خون در قند او بی خبر است
گفتم که از آن شکر نصیب بندگی
نی کرد و ندانست که آن بی شکر است

آن روح که بسته بود در نفس صفا
از پر تو مصطفی روان سندی ذات
آن دم که روان گشت سازنی گفت
سازنی بدان مصطفی را صوات

این انگ خورشید از جانب کوه است
وین سوی خورشید از کلسن وستان نیست
که او بر دل در جان نیست
ما به روز بخارود آن نیست

این جمله سراهای بی جام گراست
ما مرغ کوفته ایم این دام گراست
وز بهر نثار عاشقان نفسی
خند بر لبش گرو پسته و بازام گراست

این جو که تراست هر کسی چو این نیست
هر چه ز آب می نو کرد آن نیست
هر کس بکشد کمان از آن نیست
ز ستم بید که دار تا برد آن نیست

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت
لر می بلوری بی ترا کجا نیست
در سینه او نایب جز رسوا نیست

ای جان ز دل تو بردل من راه نیست
زیرا دل من جواب صافی نیست
وز چسب آن درد دل من آگاه نیست
آب صافی آینه دار ما هست

ای بند بدان که هوا چه شرف است
تو هر چه بکوی از قیاسی کوی
از هر کمر باران برق آینه است
او قصه ز دیدن می کند فرو نیست

آن سینه که زجا گران بد خونگر سخت
روز بی ادب و جرم صد تو
این را تو مگوی لطیف دریا که بین
بگری ز ماد یوسیه او نگر

آن سب که ترا خواب غم میداست
چون روز شود چو روز دل پر غوغا
آن سب که دوش خواجه استان دید
از بند بخت طاقش آن نیل گراست

انگس که ترا جسم ظاهر دید نیست
بر سبالت دریش خویشتن خندید
وانگس که ترا خود قیاسی کپی برد
از نسکین راجه خارها در دیده نیست

آن سناه که خال پای او باج نیست
کفم که فراق تو ز هر کم بیتی نیست
اینک رخ زرد من گوا گفت برو
رخ راجه کله است کار او چو ز نیست

این فصل بهار نشد فصلی گراست
مخوری هر خشم ز او صلی گراست
هر چند که جمله شاخها و قصانند
چند اند هر شاخ ز او صلی گراست

این مستی ما ز بازه حرم آینه است
وین بازه بجز در قلع سود آینه است
تو آمده که بازه من ریزی
من آن مستم که بازه ام بید آینه است

باتو سخنان زبانه خواهد گفت
از جمله کوشها نغان خواهد گفت
جز کوش تو نشند حدیست
هر چند میان و میان خواهد گفت

پای تو گرفته ام ندانم ز تو دست
درمان ز کی جویم که دلم مهر تو چیست
می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست
اگر بجرم نیست چه شد بر مره هست

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
بدنای عشق و شور مستی همه هست
ای دوست جوار زمانه مقصود تو
جای کله نیست چون تقهستی همه هست

پاسر نشود پیش و کس نشود
و از دلش بر نکریده سر کس نشود
اوجش همه آب است چه آب حیاست
این حیوان گردد آتش نشود

تا من بزیم پیسه و کارم اینست
آرام و قرار و عکسارم اینست
روزم اینست روز کارم اینست
صیدایم صید و سکارم اینست

توسیر سندی من نشدم در مان اینست
بنمای عوض خود غوغایان اینست
لغتی که بصیر لخر ایمان داری
ای دیده ایمان جز تو ایمان اینست

جان حرف بود بگانه سست
عقلی که طیب بود دیوانه سست
سازمان همه کنجها بویرانه نهند
ویرانه ماز کج و ویرانه شد سست

بوی دید مرا منست هم بر زد دست
لغنا که شکست توبه باز آمد سست
چون سینه گریست توبه مایه سست
دستوار توان کردن آسان سست

چون انستم که عشق به سست
و از ناله هر بار سلاح در دست سست
هر چند که دی نیست قدح می بودم
امروز جنایم که قدح مست سست

بجاساکه بعالم از تو خوشتر است
یا خوبتر از دیدن رویت کار است
اندر دو جهان لبر و بارم کوی
هر پر تو نیست هر کجا دلداری است

در عشق اگر چه که قدم بر قدم است
انست قدم که آن قدم از قدم است
در خانه نیست هست بی بسیار
بی مال و جنم را که اغلب عدم است

در مجلس عساق فراری در گریست
این بازه عشق را خاری در گریست
آن عالم که در مدرسه حاصل کرد
کاری در گریست و عشق کاری در گریست

دندان خرد نیست کناهنش اینست
زیبا و لطیفست کناهنش اینست
از عیب عین نفس کناهنش اینست

دندانم کف کان فلان زنده ز چیست
جانس جویمم عجب که بجان چو
لرزان گستم کف او طرفه ترست
بی مز که دو دیده ایم چون بگریست

در صورت تست آج معنی همه است
در معنی تست آج دعوی همه است
در کون و فساد چون عجب بنفازند
نوری که صلاح دین و دنیای همه است

در بناغ من ارسروا اگر کلزار است
عکس قد و رحسانه آن دلدار است
بالله و بنای که ترا افترا است
امروز اگر مرار کی هشیار است

در نه قندی که چشمه جوا نیست
حی کرده و جرح تا معرفت کردا نیست
جای نیست ترا بگر در حضر کردان
این جان کردان ز کردش آن جانست

در عسوتو هر حیل که کردم هجست
از درد تو هیچ روی در مانم نیست
هر خون جگر که بی تو خوردم هجست
درمانی کند مرا که دردم هجست

در هر جزوم نشان منسوق نیست
هر باره ز من زبان معسوق نیست
چون چنگ مسم در بر او تکیه زده
وین ناله ام از بنان معسوق

در نه قدم ارجه راه بی پای نیست
گذر در طان کار نامرد است
این راه ز زندگی دل حاصل کن
کین زندگی تر صفت جیوا نیست

در مرگ حیات اهل داز و دینست
در مرگ روان یا کلام تکینست
ان مرگ لقا است نجفا و کینست
نامرده همی میرد در دین اینست

دست دو و پایت دو و جنت دو
ایما ذل معسوق و بهای سنج خطا نیست
مصنوقه بهانه است مصنوق خلا
هر کس که دو بیند اشک چو دو ترسیا نیست

دندان ز پرده کز آن سوسر نیست
می کف بد مز ارجه آنش خو نیست
چون بند مرا روز سخن گرد ایند
کوان نیست اس سخن یا او نیست

دلدارا اگر برادر اند بوسست
افغان نکم نکویم این در دازوست
ما راهه دشمن اند او تنفادوست
از دوست بد دشمنان بنام نه نکوست

در دیده صورت ارتدادی هست زان دم بگذراگر تراکامی هست
در هجده هزار عالم آن را که دلیست داند که نه جنینش و نه آرامی هست

دل یاز تو کرد چون بصرش بنیست جام از ساقی بود و انداخت شکست
شورید بر روز جنت نه هشیار و نه مست آواز در افنا که دیوانه شد

دورست نظر ز تو هاننه اینست این میزه ما هنوز صورت بر است
اهلیت روی تو ندارد لیکن چون بر کند از تو در که جان سپردست

دیوانه شدیم خواب ز دیوانه خطا دیوانه چه داند که ره خواب لجا
زیرا که خدا نطف پاکست خواب مجور خدا بداند که همچو خواب است

دی آنک ز سوی نام در با نگر نیست یا جلز فرشته است یارح پرست
مرده ست هر آنک ز خویش ز نیست ای دلخیز بو ذل از لعل خیز نیست

دل رفت سرزاه داستان بگرفت و ز عشق روز لقا و بدندان بگرفت
بر سید بی تو جور دهان بگشادم جنت از دهم راه پیا پیا بگرفت

دل زهر است آید لبر ماست هر جا جمد آن برق از آن کوهر ماست
در هر کانی که هست از زرد ماست در هر کانی که هست از زرد ماست

دل یاز تو کرد چون طرب انکین والله که خورد آن قدح را و بر سخت
دل قالب مرده بید خود زانی تو انست سزای آن که از جان بگر سخت

دوست از سر لطف یار در ما نگر است لقا بی با چگونه می دانی ز نیست
لقمه عذرا جز آنک ماهی بی آب لقا که کناه است و ما بگر نیست

زان می ستم که رفتن جانش عشقت زان است شوادم که لجامش عشقت
عش من تو کار عظیمست و آید من بیده آنم که غلامش عشقت

زلف که از ویای دلم در قیامت درم شده خلقه حلقه خون ز نیست
چون بگرفتم گرفت دستم که میگری لقمه که خون زور که اگر نیست

سلطان ملاحظه موهون نیست در سلسله اس اس این دل بچون نیست
بر خاک درس ز جگری ریزم هر جمد که خاک او به از خون نیست

تغافل بچققان این درگاهند
نزد دل اهل دل جوهر کاهند
باقی همه خرج هست خرج راهند

بجای پیشین که هم نشین مردانند
تا بدند آید ریت ترا بنشانند
اندیشه مگر کمال ایشان کایان
زان پیش که اندیشه کی می دانند

انها که سید و روز ترا برانند
صیاد نهانند ولی مختصرند
باهرک بسازی تو از انت بیرونند
لر تو نروی کسان کسانت بیرونند

ای عشق چه چیزی که همه آن توند
جمعی تو و جمعها پریشان توند
تو خانه نشین و چه در بان توند
تو مانند و این طایفه طفلان توند

بوی تمامد کیز را روی نمائند
بهره بریز جز بدان سوی نمائند
از بوی و رنگ این در دزدند
تا کار جهان بند که ز ما بوی نمائند

تنها بمسرو که راه روان بسیارند
بهر چشم تو هم خفته ز هم بیدارند
خشم جان را جان و جهان در خواب
چون تو گولان درین جهان بسیارند

عسواند و سندان جو خونم اندر در کوبوست
تو که در مر از خویش و بر کردی در
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه ا

عسقی که از وجود بی جانم زیست
این عشق جنر طرفه بیشتر از جیب
اندر قنماست یا برون از قنماست
یاد در نظر سمس حق بهار زیست

کم با دسری که سرور از را پانزیست
وان دل که جان غرقه آن سودا نیست
کفند درین میان نیکبخت موی
من موی سندانم از آن مرا کجا نیست

کویند که عشق عاقبت تسکین است
اول شور است و آخرش تمکین است
جانست را آسپاس سنگ زین است
سوس صورتی قرار بالا این است

من زان جانم که جانفارا جانست
سوزان شهرم که شهر نی شهر نیست
راه آن شهر راه بی پای نیست
رویی سر و پاشو که سر و پای نیست

یاری که بچس از صفا افزونست
در خانه در آمد که دل تو جو نیست
او دامن خود کسان و دل کفشت
دام در کس که خانه پر خو نیست

در اسکره خون چون بر کنند
 من غرقه این سینه دریا صفا کنم
 شمیر ز پارهای مایتز کنند
 یاران مرا که پرهیز کنند

بست لست که خلق از غم در خواب روند
 چون روز سو ز جانب اسباب روند
 مانند ماهی نه در آب روند
 افتاد کردند که سوی وهاب روند

قومی خیر ابات تو اندر برزند
 هشیار کی دانی زمان نشینند
 روزی چند نند و کس نند از چندند
 بس یک نهر دو جهان ی خندند

کرد ریا راهمه هفتگان کیسند
 در غمت و مال جسم تنگان کیسند
 در صحراراهمه پلنگان کیسند
 و شاق جمال خوبان کیسند

که گفتگان زنده جاوید بسند
 آن دشمن خورشید را بد بر نام
 که گفت که آفتاب او مید بسند
 به چشم بیست و گفت خورشید بسند

که گفت که عشق روح انگیز بسند
 آنکس که جو ابلیس در استی بسند
 جبریل امین ز دشمنه نیر بسند
 او بند از دشمن تیر بسند

تو غرق زبانی و زیانت
 ای بر خاکی جمله افلاک
 تو همچو نه و همچو توبه ز وجود
 کوی که مرا نیست بحال بدست

جز صحبت عاشقان و مستان نیستند
 هر طایفه ات بجانب خوش گشتند
 در دل هوس قوم فرمایه بسند
 ز غمت بسوی ویرانه و طوطی سوی قند

چون خرتو در ساعز ماد در پرند
 هم امت پرهیز ز مایه پرهیزند
 بهمان شدگان از جهان بر خیزند
 هم جمله خرابات ز مایه بریزند

خاموش مرا ز گفتن کفار تو کرد
 بگر بختم از دام تو در خانه دل
 بی کار مرا حلاوت کبار تو کرد
 دل دام سندی و مرا کفار تو کرد

خوش جای که یار دلستانم می بود
 لغتم بزوم بهای کسدم
 بی روز جهان خیم و جانم می بود
 کفما بر روی کسان کشانم می بود

در کوبه خون را شکر خند تو کرد
 بی فرمای که عهد سو کند تو کرد
 بی سینه در جهان مرا بد تو کرد
 بد عهد مرا نه عهد سو کند تو کرد

از اولین تو هج بنده نو مید نهند
قبول تو جز مقبل جاوید نهند
از نام دزه پیوسته می
کان دزه به ازهرار خورسند نهند

از عسوق خدانه برزیا ن خواهی نند
اول بر زمین را آسمان آبد
بر چار ز کجا شوی که جان خواهی نند
واخر ز زمین بر آسمان خواهی نند

امروز ز باز من ممر خان برسید
در پرده عشاق یکی دارم آید
ترسم که بگویم بسیلیمان برسید
کان باز بصد شیوه بدید چنان رسید

امروز ز ما بیلا جنون می خراهد
اگر نیست جنن بر کده چو ای در
ما بجنونیم او فرو ن خواهد
رسوا شدن و ز پرده برو ن خواهد

اندر رمضان خال تو روی کرد
ان لقمه که حورده قدری کرد
چون سینک که سر مه شد بصری کرد
وان صبر که کرده نظری کرد

از عسوق که برق و پوش تا فرو رسید
ای که ازود این خود می جیدم
مالم همه برده کار تا دلق رسید
الکون چو شید آب تا چلق رسید

ما را از خرابات ازل آوردند
ما را جدلی نیست ازیرا ما را
قوی که خمارند جدل
امخته با شیر و عسل آ

ما را از خرابات است آوردند
هم سوی خرابات خواهد زد کسید
سورینه و اولید و مست آوردند
زان ره که زینستی بهست آوردند

هر جا بجهان تخم وفای کارند
هر جا ز طرب نای و دنی بردارند
لن تخم زخم منیکه مای آرد
از سناذی ماست آن خود بندارند

هم لغزم و هم دینم و هم صافی و درد
کمرن هم مرا بگو بید که برسد
هم بیستم و هم چو از و هم کونک خرد
کو برده بید و رنده شدند و منت

از جانب عشق اگر رسولان بنود
این عسوق چو ابرسم در هم شده است
این روز که ز کاز و کولان بنود
نقش آینه این کار ملولان بنود

ان نزدیک که دلستان را بانند
والله نکم یاد من او راهی کن
من نظر نیستم که نیاید جان را بانند
زان روی که یاد غایبان را بانند

بپوشن او ز خود بریدن باشند
بپوشن او ز خود بریدن باشند
کین ایجا که جهان نظرست

بی عشو و جود خوب و معزول نشود
بی عشو و جود خوب و معزول نشود
بی جنبش عشو در مکون اشود

بیزایم از آن آب که آتش نشود
بیزایم از آن آب که آتش نشود
معشوقه صبا خوشش با خوش نشود

تا بندره ز خود فانی مطلق نشود
تا بندره ز خود فانی مطلق نشود
تو جید چلو اول نشود

تا در دلمن عشو تو افسر و خسته بند
تا در دلمن عشو تو افسر و خسته بند
عقل و سب و کتاب بر طاق جهان

جان چو سمن دریم ز کاری دارد
جان چو سمن دریم ز کاری دارد
ان با ده لبهاش بگردان نیامی

ان روز که جان خرقه قالب بپوشید
ان روز که جان خرقه قالب بپوشید
سرنای دل از بس که می لب نوشید

ای تازه نی که در بلای تو بود
ای تازه نی که در بلای تو بود
یارب که چه کار دارند کارستان

ای دل از صبح که سنا می دید
ای دل از صبح که سنا می دید
فریاد همی زنی که من بنوخته ام

باروی نومه مری کند می نکند
باروی نومه مری کند می نکند
از مهر یکی جان دل تو از درد

بازک مستی ز آسمان می آید
بازک مستی ز آسمان می آید
از بغره او جان و جهان می آید

بر کور من آنکو گذرد دست شود
بر کور من آنکو گذرد دست شود
در پسر رود بحر و عمده دست شود

جانی که در دوازده خیمالی باشد کی آن جان را نقل و زوالی باشد
مه در نقصان گرچه هلاکی باشد نقصان وی آغاز کالی باشد

هر دم ملکی بر ابریکاز می بخشد در ویس کسی نیست که نان می خورند
در ویس کسی بود که جان می بخشد

جایی که در وجود تو نگاری باشد اگر نیست که از جای قرار می باشد
عقلی که ترا بیند و از شر برود سر کوفته یا که زشتی ماری باشد

دستگاه هزار شاهد مه رو بود کلهها و سفینههای مشکین بو بود
وان آب زره زره که اندر جو بود از جمله هانه بود از خود او بود

چون صبح ولای حق دیدن گیرد جان از ترعاستفان پندن کرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی بر رخمت دیده دوست دیدن کرد

در عسوا کردنی قرار تب باشد اندر صرف استقاز چه کازت باشد
سر نیز جو غار باس تا یا از جو کل که در پروگاه در کنار تب باشد

خواهم که دلم باغم او خوب باشد در دست نهاده غم چه نیکو باشد
هان ای دل نه دلم او در بر کنی تا چشم زنی خورده غم او او باشد

دشنام که از لب تومه و تر باشد چون این بود که اصلش آتین باشد
تسکف که دشنام آورد آتش باشد هر باک که بر کل گذرد خون باشد

خورشید کی باشد که بروی تو رسد یا از سبک آینه که موی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهر وجود دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

دوست آن بت من همی که کردی از رخ که بحسن از افسان افروز بود
از دایره خیال ما بهرون بود تمام که نگو بود ندانم چون بود

خورشید که در خانه افق می کند می کرد زجا و جایی بکنند
ان نور تجر و قصد هوای بکنند ی گوید اصل ما خطای بکنند

دیوانه میان خلق پیدا باشد زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی باشد که در شناخت دیوانه پیش ما شناسا باشد

روزی که وجودها تولا گیرد
تا آتش اقبال کجا بالا گیرد

درد مالش عین بر آستینها برزد
در هم سوزد و خوشتر آستینها برزد

درد دل در دلان آرزو دارد
بر حضرت جنتش کزها دارد

بی کام و زبان گریه و موی داند
من بنده آنم که خموشی داند

فان رخ ز وجود بیک بد خواهم شد
ای بی خبر از عاشق خود خواهم شد

تا بانی نکند عادت فندان بنود
پس بنشیند بوز ز جلوه سندان بنود

و نفس در آن که مسلمان بنود
هر کس که چنین نکند او آن بنود

عشو تو هر صومعه مستی دارد
دست غم تو هر دو عالم برسد

غم گیس که کرد دل مردان کرد
اند دل مردان خدا دریا بیست

غم کی برسد کاز سلطان کرد
چیزی که گری هستم در آن شای

کامل صفی راه فنا می بود
یک سری ز هستا و برو باقی بود

کرمانه همه تنور سوزان باشند
سرمانه همه سرد زمستان باشند

در مذهب عشق کفر و ایمان بنود
هر کس که چنین نکند او آن بنود

باز از بتان از تو سنگستی دارد
الحق علم تو در از دستی دارد

هم لرد فشر کاز و سردان کرد
لوزج خوشتر کنیز کردان کرد

انچه همه تنگنای خندان کرد
کار در سر پر خمارستان کرد

چون با ناکد کرد در یای وجود
ان سری بچشم فشر ز نار نمود

تا که زدم در یای گرم آن باشند
چون عددی بنای سردان باشند

لغم که دلم با غم او خوب باشند
هان ای دل نه دل غم او دیر گیر
گردست دهد غمش چه بگویانند
تا چشم زنی خود غم او او باشند

مصنوقه جو آفتاب تابان گردد
چون یازدها ریش و جنبان گردد
عاشق بمثال ذره گردان گردد
هر سالخ که خستگش بقضایان گردد

مکان که غصه در میانت گیرد
اوست برت عشق در دهان نه شب و روز
یا وسوسه ای این جهانت گیرد
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

مه را طرفی بر روی او می ماند
نی ز کجا تا بلکه آینه کی بود
چیزش بدان فرشته خوی ماند
جان بند او بر و خود او می ماند

مرغ غمگین که سوی گردون برود
هر مرغ که از بیضه سیمرغ بود
آن سوی که سوی نسایان سوز برود
چرخان سیمرغ بگو چون برود

هان ای دل خسته وقت بر هم آمد
یاری که از و کار سوز باران آمد
خوش خوش نفسی برز که از دم آمد
در صورت آدمی بی عالم آمد

هر نفسی که در دهنش گردد
نقش عجبی کرد سخنش گردد
نقش عجبی کرد سخنش گردد
از این بند که کرد منش گردد

هر قبض اثر علت اولی باشد
هر چیز روزی که بود و لازم نیست
صورت همه مقبول هیولا باشد
کاغذ همه کمال قابل اجزا باشد

هر عمر که بی دین است با آب بود
آبی که ترا بینه کند زهر بود
یا امر آن بود بطبع یا جواب بود
زهری که ترا صاف کند آب بود

یاز تو کم دلم طیبندت گیرد
هر جا خبر دوست رسد زنت گیرد
زبان به زبندگان بگذرد گیرد
بچاره دلم زنت بیدان گیرد

یاری حوا هم که فتنه انگیز بود
بلا جرح و ستارگان با سینه بود
آتش دل خون حواره و خوریز بود
در چشم روز جوانش نیز بود

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
و از صورت غیبی که چنان طالب است
علم همه انبیات معلوم شود
در آینه فهم تو مفصوم شود

آن ساقی روح در دهان آید
کرد فلک تند بر آرام آید
این مرغ غریب کجها از دم آید
وز کرده بیسمان شود ایام آید

ای ظل تو از سایه طولی خوشتر
پس از رخ تو بینه معنی بودم
وی رخ تو از راحت عقی خوشتر
ای نقش تو از هر امر معنی خوشتر

ای مرد سماع معده را خالی داد
چون پر کردی معده را از لوز بسیار
زیرا جو نیت نمی کنند اله زار
چون شوی ز ابرو بوس و کنار

ای دل بگذر عشو و مصروفی ز یاد
در بوته نیستی شو و بال بیا
کز دیده و ری نه رسد بندوی ز یاد
این فقر منزه است ز یاد و اغیار

باهمت باز باس و با هیبت شیر
روز و شب با آن که نه روز شیرین
در مخزن جان در ای باد دیده سپهر
بر بالار و که خفته بالاست نه زیر

چون دید رخ زرد من از شهره نجات
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
کفنا که دگر بوسه صلح او میداد
تو زنگ نزار داری و باز یک هزار

خوشتر
و زین رخ نشت بت پرستی
خوشتر
جونیازده ز جام نشت مستی خوشتر
کان نشتی از هر ار هستی خوشتر

دست دل ما هر چه می تر خوشتر
عیش خوش من فلسانه یک چشم زد
و از اذی دل ز هر چه خوشتر خوشتر
از چشمت صد هزار فیض خوشتر

فرمود خدا بوحی کای بی نام میر
هر چند ز آتش جهان گرم است
خود در صف عاشقان تو نشین کرد
اتن بر در صحبت خاکستر

گفتی که بیا که باغ خرید و بیاد
انجا که تو نیستی از اینها می شود
شیخ است و شراب و شاهان چون کار
و آنجا که تو هستی خود از آنها بجه کار

من دم نزنم ازین جهان دم گیر
بید و قنبری ز ما ولی شکر گیر
من در بطرم همه جهان ماتم گیر
ما و خ سینه هر از بیدم کم گیر

هست باز دلا که هوشی دارد زیاد
ما چون نایم هر جزو منی که کنیم
و اندر پس برده گوشه دارد زیار
ان نیست ز ما خوشی دارد زیار

بر روی وفادست زنانت باستم
با این همه اندیشه کنانت باستم
در وقت جفا دستگذاشت باستم
تا حکم توجیست تا جنانت باستم

بخشرویدم گفت خوشتر خواهم
بر جویندم گفت که نی ساکن باش
خاموش شدم گفت خوشتر خواهم
ساکن گشتم گفت خوشتر خواهم

بگناه سبذوزنی که می من سازم
روز و شب در گریه در عشق مرا
است قنواست یار فرخ زادم
من زین شب زین روز برون افنادم

بی حرف بر ما میا که مادر شوریم
مسیتم و نه مستی ازه انکوریم
بر چیز دهل برین که ما منصوریم
از هر چه خیال برده ما دوریم

بر روی در کون من میای دیارم
بگشای بخند از لبان خود را
بی سناذهار روان سناذی دارم
زیرا ز کسناذ آن کسناذی دارم

بر باد لبیت لعل نکریم بوسم
دستم جو با سمان تو می نرسد
آنم جو بدست نستانم بوسم
می آرم سجد و ز منم بوسم

هر کار که او بتودارد در
بر می سکنی کی از یار
ره ره جو بگیر خون بینی جانی
بی بر که ز چشم من برون آرد

آمد آنک برفت او هرگز
او معطن سنگ و ماهه بوی و نیم
خالی بنندان ابلذ بز جوهر کز
از سنگ زان تو دیده بوهر کز

امروز مرو از بوم ای یار بساز
ای عشوه فروسن یا خریدار بساز
ای بلبل صد برک بدین خار بساز
ای ماه تمام با سبب تار بساز

آمد بر من دوش نگار سرت
باروی جو آفتاب بیدارم کرد
دیبا صفی بشکر آب و شور انیکز
یعنی که جو آفتاب دیدی بر چیز

آمدی دیوانه و شبهای دراز
مارا سر جواب نیست دل باوه شد
ماستم و سبب تیره و شبهای دراز
تورا که دلست تا کند پای دراز

آن یار دهان کشید دستم امروز
یک دست نیم هزارمستم امروز
از بند بندم بند سنگستم امروز
دیوانه و دیوانه برستم امروز

بهر تو ز من نوا جوئی بر گیرم
چندین کرم و لطف که با من کرد
کوی تو کنم لذت جوئی بر گیرم
اندر دو جهان دل از تو کوی بر گیرم

تامی رودای نیکار مای ز اینم
چون بگذرد این سر که درین آب
بیمانه جو پرسوز فرو کرد اینم
در ضیوع وصال دولت چند اینم

تا ظن نبی که از تو بر کجسته ام
بر بسته نیم زاصل این کجسته ام
یا باد کبری جز تو در این کجسته ام
چون شیل نخر باز در در کجسته ام

تا بترک دل خویش نگیری ند هم
حیلت بگذار خویشش مسناز
و ایچت کفتم تا پنددی ند هم
جان رسد تو که تا نمیری ند هم

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام
خوابی دیدم درون فراموشم شد
از عشق تو چون غم تو آراسته ام
این غم را هم که مست و خاسته ام

تا زلف ترا جان ز دل نندم
ارواح ترا سجد کنان گویند
خور زلف تو بس جمع و پراکن شدیم
چون پیش تو می رسم همه رفتیم شدیم

لالی

اگر آب عسوی شناخته ام
ما در دباب ل بهر ز شناخته ام
در آتش دل جو آب بگذراخته ام
باز خنده زخم عسوی خواسته ام

ما حاسه دوع خویش با شدیم
کوی بر کوی ممرک مالذ کوشیم
والله که ز انگبش کس نندیم
از آبدی را بید کوی نفس و نسیم

تا جان دارم بنده مر جان تویم
ای نای بنال اسد افغان تویم
دل جمع از آن جوید پریشان تویم
وی چراک چشم مگر که صهان تویم

حاسا که ز زخم نتر و خجسته تویم
ما کرم روان دیورخ آیشا ما تویم
وز بستن بای و رفتن سر تویم
از لطف و مگوی خلق کمتر تویم

خاموش بینی غسانه کویت کردیم
اندر عالم به نیام بودت به لستیم
راهی بودی ترانه کویت کردیم
بیشا ندیت بشانه کویت کردیم

خواهم که نصیب تو ز جان بر خیزم
خور شد تو خوابم که بسیار از بر خیزم
وز بهر تو از هر دو جهان بر خیزم
چون ایروز پیش تو از آن بر خیزم

در عسوق تو معرفت خطا دانستیم
یک یافتنی از وی بی دو کون
جه عسوق چه معرفت کرد از سستی
ابر بهتر از آن نیست که مادر

دیوانه بینم و لیکم خوانندم
همچون عسسان چو درین شبها
بیکانه بینم و لیکم خوانندم
مستند ولی چو روزی دانندم

رویت بینم بد من از رادانم
و از سب که ترا بینم ای رو نوعید
واجا که توی صدر من از رادانم
در عمر سب قدر من از رادانم

روزی بحر ایات کذری کردیم
هر کس نظری بجای می کردند
این دلوق ستر دوحت بدری کردم
من بر نظر خویش نظری کردم

روزی بحر ایات تو می بخوردم
دیدم ز خرابان تو عالم معور
این خرفه آب و گل گروی کردم
معمور و خراب هم منم کردم

این گونه که من بنیستی خرسندم
روزی که بیغ بنستی یکسندم
چندن چه دهید هم هستی بینم
گریند که من کس است روی خندم

در عسوق تو معرفت خطا دانستیم
یک یافتنی از وی بی دو کون
جه عسوق چه معرفت کرد از سستی
ابر بهتر از آن نیست که مادر

در چنگ تو بتاد از چنگ خوشم
ننگست ملامت ره عسوق ترا
گر چنگ کی بکن در آن چنگ خوشم
من نام گرو کردم و بانگ خوشم

در کوی خرابات نکاری دیدم
بوی دس دور لفا و بد شنیدم
عسوق هزار جاز و دل خندم
دست طمع از هر دو جهان به دیدم

در باغ سدم صبح و کل می دیدم
شرب سحی ز باغبان بنشیندم
وز دیدن باغبان همی ترسیدم
کل را چه گل که باغ را بخشیدم

دل زانو و سینه آواره کنم
کر باره کنم هر از کوه ز غمت
بزنشنگ زیم نسوی خور پاره کنم
روزی آرزو از لعل تو چاره کنم

دوس از طوی نسوی اجاب شنیدم
وز سب صفیان چایب مهتاب شنیدم
وز عوره فرسوزان نسوی دوستی شنیدم
باید از آن ز خویش در خواب شنیدم

سری رخ همدگر ندیدیم بچشم
امروز که در هم نگردیدیم بچشم
دیدیم که احوال خود از بیم رقیب
گفتیم با پرو و شنیدیم بچشم

فانی شدیم و پیرید اجزای تنم
بر جیح که بر جیح بد اول و ظنم
مستند و خوشند وی برستند همه
در غیب ازین وحشت زندان که منم

فلاشانم و لا ابالی چه ایلم
فنته شدگان ازل از ایلم
جان داده بعس و ظل ما لا ایلم
صافی بخورم و درد بر سر ما ایلم

قوی که جو افتاب دارند قدوم
در صد و جو آهن اند و در لطف جو نوم
چون بجه سیرانه خود بکشایند
نه پرده رها کنند و نه رسم و رسوم

گر با زده نهان کنیم نور اجه کنیم
وین شکل خار و رنگ روز اجه کنیم
و زباله خشک عشق را خشک آیم
این جسمه جسم همجو جو اجه کنیم

گر دریایی ماهی دریای تویم
در عجرای آهوی عجرای تویم
درین دم بند دمه های تویم
سرنای تو سرنای تو سرنای تویم

سر در سر خال آستان تویم
جانم بلبله نیست لب من آرم
دل در خم زلف دلستان تویم
تا جان بجهانه در دهان تویم

سندم که ز ساندی جهان آزادیم
از حالت هج کس ندارم با بایت
مستم که اگر می خورم من ساد
این بید به خفیه مبارک با دم

سب رفت و هنوز ما بخار خودیم
هم عاسق و هم می دلدار خودیم
در دولت تو همیشه بر کار خودیم
هم مجلس و هم بلبل و کلزار خودیم

عاسق کسنت گفت بر اسرارم
ای بلبل مست در خار جمی
مهری که پرید چون نگاهش دارم
چندان کفی که مستند کف دارم

عسقست قلیح و ز قدح خوش حالم
سو کند بدان عشق که بطل اکنت
او راست عروسی و منس طیبالم
کان روز که بطلال نهر طیبالم

عسق از بنده ای نیست و بحر نیست عظیم
جانها هم غرقند در بحر عظیم
دریای محلق است اسرار قدیم
یک قطره از او مراد باقی همه بیم

ما صد رسانده ایم ما فزائیم
مانیز ندایم کجای با نسیم

ما باذن عشق عشق سوز آوریم
آن سبهارا که ما بروز آوریم

ماهی فارغ ز چارده می سینم
لغنی که از همه جهان آب سیند

ما ایم که از بافه کی جام خویشم
در خانه عشق برد رو بام خویشم

ما ایم که بی بازه زنی جام خویشم
گویند سر انجام ندارید شما

ما کار و دکان و پیشه را سوختیم
در عشق که او جان و دل او دیدن ما است

از بیم غیوران تو باسند چارم
هر که که ترا جویم در دل نگر

جان یازم و از هر دو جهان برخیزم
مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

و رطبل زیم تو بت جاوید زیم
چو یک همه بر تارک ناهید زیم

بی خون داند که ما دیر ره جویم
ایسان جزه که ما چرا محن جویم

در کوسه دل عشق فروست گفتم
فردا بنمایم آنج دوست گفتم

بگفتم جو سواری نکند من چه کنم
اقبال حویاری نکند من چه کنم

کرم بدر سرای تو کم گذرم
تو خود بدلم دری ز فکر ت سبب دور

کردل دهم از سر جان برخیزم
من بنده بخوی تو می دایم نیست

گر جرخ زیم کرد تو خور سید زیم
خون عار سرجو بکند زیم تو شوم

کردان بصوای ماه جون کردویم
ما حیره که عاقلان چرا هیشارند

لب لبتم و صد سخن جو سبت گفتم
در سردارم آنج بگو سبت گفتم

لیلم که نصاری نکند من چه کنم
گفتم که بددلتی جهان را محورم

سقی از کمال تو آموزم
بیت و عنزل از حال تو آموزم
در دة دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

من بنده قترانم الکر جان دارم
من خال ره محمد مختارم
کز نقل کند جز این کس از کفنا دارم
ببیزارم از وزین سخن بیزارم

من کاشته دقای آن مه رویم
او آب حیات ابد من جویم
لر خواهم و کز خواهم آن بر رویم
چون آب مرا جوید آنکه جویم

من خال ترا بجزخ اعظم ندیدم
نقش خود را سبیل خلقان کردم
غمهای ترا ببرد و عالم ندیدم
وز نقش تو بر آب با دم ندیدم

من یک جانم که صد هزار است تنم
ددم دوه از خلق کان من بودند
لیکن چه کنم که بتد دارد دهنم
در عمر ندیدم آن یکی را که منم

من یک حاتم که صد هزار است تنم
خود را بتکلف دگری ساخته ام
چه جان جهش که هر دو هم خو سینتم
تاخوس با سندان دگری را که منم

ما ایم که دل ز جسم جوهر کشیدیم
از کبر جهان سبیل خود می مالید
مهر از فلک کرة اغبر کردیم
از دولت دل سبیل او بر کردیم

ما ایم که بوستین بکار زد اذیم
اندر بحری که ساحل و قعرش نیست
وز دادن بوستین بکار رسانیم
نظاره کرامیم و پست افتادیم

ما حرقه ز دنیای مستن داریم
ما مذهب جسم سوخ مستن داریم
دل را مثل مضره بدستن داریم
دین سر زلف بت مستن داریم

ما مذهب جسم سلخ مستن داریم
کویند جزین هر دو بودین در
کین سر زلف بت پرستن داریم
از دین در سبت ما سبکستن داریم

ما از دو وصف ز کارنی کار شوم
یک هوالت که سخن رو مست شوم
در دست دو خوی بد گرفتار شوم
خوی گنایان که دیر هشیار شوم

من نیز جو تو عاقل و هشیار بدم
خیر و رو مست و های های کشتم
با جمله عاقلان در انکار بدم
کوی که همه عمر درین کار بدم

آن صورت غمی که سفیدش در شبنم
مانند خورشید برآمد پشم

با خور بقیاس پریدش در شبنم
هر سوی ز نظر کرد دیدش در شمر

ای ناله عشق و آریاب دلم
آن دولت همو که ی بر سبک

ری ناله سینه همه جواب دلم
یابی تو و لیک در خراب دلم

ای جور تو بهتر از وفای دگران
ای ناز تو بهتر از آغای دگران

ای تیره کینت به ز صفای دگران
دست نام تو بهتر از پینای دگران

ای مخر و سلطان همه مللاران
روز باران گلشن جمع شویم

جای نوی برای این بیماران
سیرین یا مانند روز باران

ای اجل لبیت عدل شکر چیدن
مه کرد است و بر که کرد است

روز جسم تو نور نام صورت دیدن
لیکن فرقت میان هر کردیدن

ای یار بانگار سوی مانکران
از شادی من بهشت گشتن جهان

زیرا که خورده از آن رطل گران
غم مسخره منست و میرد گران

ای ز در و جهان بگانه بخیل مکن
گر بر سوی گرانه بخیل مکن

در رفتن چون زمانه بخیل مکن
از خانه ما سخاوت بخیل مکن

ای یاد بسیار بر دلم بری زن
انگه که میان ما جدای گشتند

زی زهره بیا و از زخم زری زن
دیوار بزد و نما و کوسری زن

ای زخم زنده بر ریاب دلم
در هر روز آن دینه کی در گریست

بیش تو از آن ناله جواب دلم
عشقش دینه در خراب دلم

ای جان منزه ز غم پالوذن
این آتش عشقی که در روی سوزی

وی جسم مقدس ز غم فرسوزن
این حمت فر دوسر تو خواهد بود

ای عادت عشق غیر ایمان خوردن
آن مایه خون ز روز و شب خوردن

و غصه نان و غصه جان خوردن
روزه چه بود صلائی بنهان خوردن

ای خرسنده وصل تو سیران جهان
با جسم تو آهوان چه دارند بدست

لرز از زلف تو دلیران جهان
ای زلف تو پای بند شیران جهان

بادل کفتم عشق نوا آغاز مکن
دل طیره گری کرد بگف ای سزه مرد
بازم در صد محنت و غم باز مکن
مستورقه سکر نیست بر کوناز مکن

بر کرد جهان این دل آواره من
ان آب حیات خوش خوش آواره من
بسیار سفر کردی چاره من
جویند بر آمدند دل خاره من

بر کردن ما بهانه خواهی بستن
بالانگراز سنی که بگاه سندانست
وز دام و درواز ما نخواهی چستن
دفد انو بجایان که خواهی رفتن

تا با خون دی دوری ارجه یقینی نیام
در من برسی تا نشوی بگتا من
ای بس روی که دار تو باشدتا من
کاندر ره عشق با تو باشی یا من

جانم بر آن قوم که جانند ایستاد
هر کس کسکی دارد و کس خالی نیست
چون کل بجز از لطف ندانند ایستاد
هر یک جو قرضه ایم و کانند ایستاد

جز با ذره لعل لا مکان یاز مکن
که جان در ارکایدن جهان یاز مکن
این را بنگرا از آن یاز مکن
مستی خواهی ز عاقان یاز مکن

حد بحکم جلالت از لب توین مکن
از جان عقوبت فقر عشرت نقد است
جز ز اتش عشق کبریا جوش مکن
بی خورد و قصه پرندوش مکن

چون سناه حقان نیست کسی در دو جهان
هر تر که جسته ست از آن بیخبران
نه ز پروانه بالا و نه بیداد نهان
هر نکته که هست هست از آن شیره نمان

چون بنده نه ندای سناهی می زن
چون از خود و غیر خود مسلم کنی
تیر نظر انجانک خواهی می زن
بی خون نشین کوس الهی می زن

چون زرد و سزار دید او رویک من
خندید و خنده گفت دلجویک من
خونابه روان جسمم چون جویک من
ای ظالم مظلوم من بد جویک من

چون آتش می سوزد عذار من بسحر
خون می سوزد آن چشم خمار من بسحر
خون می برزد و صبر و قهر را من بسحر
ای عشق سخن بخشن در آتش بسحر

در راه نیاز فرد باید بودن
مردی نبود که سخن سوی رسالت
بیوسته حریر در د باید بودن
در روز خرق مرد باید بودن

در حرح فلک غلغله مستان بین
دستار و جهان تدا رویای برگیر
در بوته نینسی شو و مستان بین
در فقر جلالت زبردستان بین

دلها مثل بیاب و عشق تو کمان
وانکه عمل کمان بمو و اوسته
ز آمدن زمان کجاخه دلها لرزان
گر مو بنوازند لسته نکلند میان

رفتم برد لدا رخ آلوده خون
ز نجر دیدم بودم و جسته برون
در چشم و رخم بیدید آنا رجنون
در پای کسان سلسله کوفت کون

رفتم ببطبیب و کفتمش زین الدین
لغنا با دست با جغوز کشته قرین
این نبض مرا بگیر و قاروره بین
کفتم هله تا با دجنس با دجنین

روزی که گذر کنی بحر باشند من
تا بانکه نم ز حال اعشینه من
بشهر و بکو که ای بغم کشته من
کای بو یوسف و ز کارم کشته من

شمع از لست عالم افروزی من
با شاهد و با شمع از ل چون با سم
زان شاهها عظمت سیر و ز من
ارکی چه کم جو ان بود روزی من

صورت همه مقبول هیولای دان
دهوت بنا سوت فر و ناید لیک
نصوب بر کوش علت اوری می دان
نا سوت لاهوت هویدای دان

عقلی که خلاف تو کز در نتوان
علی که بکنه تو رسیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بر یزدن نتوان
زهدی که ز دام تو ره یزدن نتوان

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
خود عید هر ارعید باشد ای جان
عیدانه کی بدست جنس در دو جهان
کان کج نهان بر انداز کج نهان

فرخ باشد جمال سلطان دیدن
من سلسله عشق تو دردم در خزان
جان زنده شود ز روی جانان دیدن
یا زبحه بود خواب پریشان دیدن

گر مشتاقی پیش مشتاق بشین
انگاه جوار حلقه ربانی کردی
روز و شب حلقه عشاق بشین
از خلق گذران رخلاق بشین

کفتم که بر حرف نمیکس من
در باغ در آمدی سوی خار من
جز هلو و جوس در لای من
جز باکل و یا سبب من

شبی گشت دل مرد بر افروختی
جانست ز هر دوست بر دوختی
عشو آمدنی بر نه آموختی
خبر از ساختن و سوختی

صد روز در از اگر هم سوزی
جان را سوز ازین فغان خرسندی
ای آنک بدین حدت خندم
عاشق نشدی هنوز دانستمندک

عالم سپهرست و هر طرف بیستانی
از عکس جمال کلر خن خندان
هر سو که هست مستخرج از کانی
هر سو جایست متصل از جانی

عید آمد و هر کس قدر بقدری
از آسند خود را زانی دیداری
ما را جو توی عید کن تیماری
ای خلقت کل فکنده بر هر خاری

عید آمد و عید بس با رک عید
گر کرد روز ادها زندی خندید
این هست و لیک اگر ز من بشنید
افسوس که عید عید ما را دید

غمهای مرا همه بشاعم داری
واند غم خود همو بشاعم داری
کوی که ترا ام و چراغم داری
ترسم که نباشی و چراغم داری

ما ز بیایم خوش را ز بیای کن
خوب با ما کن زد دیگران خو و اکن
وری خواهی که کان کوه پاشی
دل را بکش او سینه را دیبا کن

مردان تو در دایره کن بینکون
دل بقطعه وحدتک از عشرت فروز
کرد رجنید نقطه حدت زد
جالی سوی از دایره کون پروز

ز دیکه می نظر کن خون دوران
توسعه در صورت زین دوران
ابلیس نه جان آدم بزک
در کله او نگه مکن چون کوران

هر خانه که بی چراغ باشد ای جان
زندگ بود آن نه باغ باشد ای جان
هر کس که بطن با یاز سندیاز نشد
بازش تو حوزان که زاع باشد ای جان

هم خانه از آن اوست هم جامه و نان
هم جسم از آن اوست هم دینه و جان
و از چیز دیگر که نیست کنش از کان
زیرا که زمان باید و اخوان کان

یا دل بر من باید و یاد دل بر من
دل بر من باشد و فی دل بر من
ای دل بر من میباشی دل بر من
یک لب ز من که در صد دل بر من

گاهی بودم فرقت عالم سوزی
افسون که روزگار بر لوح سپید

گاهی بودم عشرت جان افروزی
ان را روزی نبسته این را روزی

کافر بستنی حدیث امان چه کنی
در عریده نفس و کیلی تو مستور

بی جان بستنی حدیث جانان چه کنی
بهورده حدیث سر سلطان چه کنی

گری گشتن یار مرا یار بندگی
ورنی کرم قدم بسیار بندگی

باشاه کبلی را کجا کار بندگی
کی یوسف جان میان بازار بندگی

گر در آنک امین و محرم اس رازی
بازیست و یک آتش راستیست

بر بازی در دلان مکن طناب بازی
بر عایشی را که گشت بازی بازی

گر نقل کباب و گری با خوری
چون بر خیزی خواب باشی تشنه

نی دان که خواب در همی آخوری
سودت نکند آب که در خواب خوری

گریک ورق از کتاب ما بر خوانی
وریک کینهی بد رسدک بشینی

چیران ابر سوی زهی چیرانی
استادان را بدرس خود بشانی

تقصیر مکن تو ساقی از دلدار کی
باختن بسیار روی خال آری

تو عاسق روی آن پری زادستو
دائم که در آتشی بکاز استمت

جان در ره ما بسیار آکو مرد دلی
این مال کسی نیافت از نیم دلی

جسم محمود و روی یحسان داری
کیرم که جو غنچه خند بسیار داری

چون جمله حوالم صوامم تو
من در دایم که خون بخوامم تو

چون کار مسافر از دم گودی
لغتم که ضعیفم و گرانست این بار

چنان امانت یقینم گودی
زورم دازی و آهینم گودی

در روز هجوه از طبع دی مال شو	اندر بی پایگان تو بر افلاک شو
از سوزش روزه نور کردی تو جو شو	وز لذت لقمه لقمه کمال شو

در چشم منی و کز نه بینا کی می	در مغز منی و کز نه سینا کی می
آنجا که می دایم کارهای کجاست	کز عسوی تو نیستی من آنجا کی می

در وستان را عار بود محنتی	بر خاطرستان بار بود محبتی
اندر ره دوست فقرم طلو خوشتر	کاندر ره او خار بود محنتی

در چشم منست این زبان ناز کی	در کس منست این دم آواز کی
در سینه منم حرف انداز کی	در سینه منم کی بغان کم آواز کی

دل گفت مرا مرا تکیو برای جوی	بر کرد جهان خنره جرای بوی
گفتم که برو مرا از تر خواهی گفت	سر گشته من از تووم مرا می کوی

دل کیست همه کار و کیا پیش تو	نیک بزد و کفر و پارسا پیش تو
لر کرد ز کرد دیده من من چه کنیم	از خود زخمه کن که روشتا پیش تو

پس مانده بدم از همه پیشم کردی	چون زده بدم ز کوه پیشم کردی
سر مستک دستک و لبم کردی	درمان دل خراب لبم کردی

در نیمه صبح طرب بنمایی	چون شبند من نشان و کویان آبی
جنت مر سناکه سحر همتای	زلف سناکه کوه بکشایی

یا چون و در تو سر بود بستانی	چایناکه بمباه کومت مانی
در سر و کجاست جنبش روحانی	مه را با جل سکر افشان ز کجاست

یا در ره بین ضلجی ردی کردی	خواهی که درین زمانه فری کردی
مهری کردی جو کردی کردی	این را جز از صحبت مردان طلب

از باطن در سن سناز باشد صوفی	خوش باشد که خوش نهاد باشد صوفی
یکسره و کیمناز باشد صوفی	صوفی صافست غم نرو نشیند

در دند نذارمت که افکار شو	در دند نذارمت که لب خوار شو
تا با نفس باز بسین بار شو	در جان کیمت های نه در دیده دل

درد از سر عاستقی و از مستناتی
چون جاه و جمال خویش بنموزد کن
گر دم التماس می از ساری
من نیست سندانم همانند ساقی باقی

دی عاقل و هشیار سیدم در کار
تدیدم که دل از او سست عیار
بر هم زدند و من مرا عیاری
بهر روز نم از زمینانه من باری

بغزی بحر ابات گذری کردی
انفا که جهان ز بروز بری کردند
کز کز بگشتمه نظری کردی
چون کار جهان ز بروز بری کردی

زاهد بخدمت تیرانه گویم کردی
سجاده نشین باوقارم دیدی
سرفتنه بزم و پیاده جویم کردی
باز بجهه که بود کاز گویم کردی

سر مستم و سر مستم و سر مستی کسی
همچون قدم شکست و آنکه بر کرد
می خوردم و می خوردم از دست کسی
آخر ز کز آن نیست اینک کسی

سر سبز تر از تو من ندیدم هیچ
شب خیز تر از تو من ندیدم هیچ
پرزور تر از تو من ندیدم کسی
پزدوق تر از تو من ندیدم کسی

من من نیم و گردی من مینی
گر آن مینی که دل ازین بر کند
این عالم را جو ذره بر هم زنی
خو ذرا جو درخت از زمین بر کنی

مه دوشن بیای این تو آمدی برای
مه کیست که او با تو نشد ز یکجا
گفتم که ز غیرتش بگویم سر و پای
سب کرد جهان از آن آنکست نمائی

مایم و هوای روی شما بختی
بیکاه سندانست روزگار طبع است
در آب حیات عشق و چون ماهی
و ز باد ازین و لوله بیگانه می

من با تو چنان شوخ و خنده خرم تا کی
این کار بگام دشمنانم تا کی
ورسنا تو چنان کشیده دامن تا کی
من در غم تو تو فواج از من تا کی

من بے دلم ای نگار و تو خدارا
یا آن دل من که برده بازدهی
باید که زهر سخن ز من نازاری
یا هر چه زدی دلی کیم برداری

می فرمایند خدا که ای هر جای
بانا جو کن که خاقیت آخر کار
از عام بیکر که خاص از این مای
پشت آید شبانکه نتفای

داز و هکوتان سوز سوای ز بیای مرد هست در کجای
کفنا که همه حاجت است ای ملک است کوی همی شکافند از بینای

نقاش رخ آینه بر داز بودی استاد بود در نفس نچیران بودی
داع مهرت اگر نه در جان بودی در عشق تو جان بداند از آسان بودی

با حوائد که هر جا که دوی غم بانی و در حوائد روی محرم آن کم بانی
تا خافر از حد از حوائد سرود شربت یازد کافر کم بانی

نی گفت که بای من چکل بودی ناگاه بریند سرم در رهوسی
نه زخم گردان بخوردم از دست معذورم دارا اگر بنام نفسی

هر باره خاکی را جو سالی کردی و آنکه به راقش شاه کردی
آخر از صفاق هر دو گهی کردی زان آه بسوی خورشید گری کردی

هر روز ز عاستقی و سیر بری ای مرعاشور با پیر هنی ز بیای
ای یوسف روزگار با یعقوبم بیواهن تمنت چشم را بینای

صبر کردی جوان کردی و ر بستنری خواهوان بستیزی
زان سناخ کلی که در او خسته ایم ای مرغک نیک در دیا او بزی

گر صید خدای سوی ز غم رسته شود و در صفت خویش روی گشته شود
داز که وجود تو جابجاست با خود منسرت که هر زمان خسته شود

گر عا شوری قنصر روم شود او مید بود که حی قیوم شود
از هجر مگو پیش سلطان وصال می نرسد کزین صفت محروم شود

گر مجلس انشرا نکار آمدی هر دم بدر تو بنده وار آمدی
ور آون تصدیح بنونی و ملاک هر روز بسر هزار بار آمدی

گفتی تو که دیوانه و مجنون جو دیوانه توی که عقل از من جو
گفتی که چه بی شرم وجه آه ز روی آینه کند همیشه آهن روی

کو هر چه بود عدا و جز سنگی کردون چه بود در او سنگی
اود دولت دوست هیچ جز هم کم نیست جز صبر که از صبر بندارم رنگی

لب بر لب هر بوسه ربایی بنهی
نوبت جو مآرسند نهایی بنهی
جرم همرا عفوگانی بسببی
این جرم مرا تو دست ویایی بنهی

مرغان ز قفس قفس مرغان خا
مرغان ز جای که جنس خوش حالی
از ناله تو بوی بقای آند
بی ناله برین پرده که خوشی نالی

مری که فلک بخنه کند از دردی
مری که خدایش کاسکی ناوردی
عینت هزار عین کین خلق لقب
آن را مردی گویند و این را مردی

من بپیر فنا بدم جوانم کردی
من مرده بدم ز زندگانم کردی
تو رسیدم که کم شویم در ره تو
انور بشویم کم که نسایم کردی

من دوسن خواب در بیدم تری
دریا صفتی عجایب سیمبری
امروز بگرد هر دردی کردم
کمر نیارک دو سینه کرد از خبری

من یادم و تو برک نلرزی چه کنی
داری که منت دهم نوز ز چه کنی
چون سنگ زدم سبوی تو اسکتستم
صد گوهر و صد کمر نلرزی چه کنی

مولانا قدس سره

و شد سوز و سرمای چه غمگینی چون هستم

تا
تو آرزوی سر ز خود من کردی ایستاد منم

الرفالی شود عالم ز دریایی بود شبیم

کرا خلافت او از خود نیفتاد دستم

همان مایه عدم در یاد روز ما می غوغا

که خیدش اگر کم نشد از من صیاد می

مولانا قدس سره

تو آمدی تو آمدی میان راضیم کردی خرم صد زبان

تو آمدی آن چشم را نام شکست از آن فضل و آن تقدیر

هاتلا هیچ نتوان شکست تا که ابد تو یقین آید هست

تاری ندان این جهان تا چند کاری کنم حاجت نراند یا رضی تا که نشن باری کنم
 خال تیره نیستم تا با دبا دم دهد منی چراغ ازرق نیستم تا خرقة زنگاری کنم
 نوجو ایلم جوا و بازار و دکانم بود سلطان خانم پس چرا چون بند جاندارگی کنم
 انغور و بران کنم گان بن سودای او چون کان لاهی یافتم من چون دکانداری کنم
 بهر شکسته نیسم سر اجرا بندم بگو چون بن طیب عالم بهر چه بیماری کنم
 تسلیم در باغ دل فنا گشت اگر جودی کنم چون کلینم در گلشنش چیست لکثاری کنم
 گشته ام نزد یک فیه بانا کسان را کنم چون خویش عشق او شدم از خویش بیزارا کنم
 بر دستم نه در دست بر کاری کنم در خم می عرقم کند که قصد و شیارگی کنم
 ایتم من جام میم چو سینه را غلین کنم شمع و چراغ خانه ام چو خانه را تاریا کنم
 بهمان من آقا قوس مه پیشت کشم دل را پیش منی نه تا لطف دلداریا کنم
 خوارگی جاز شوی جان جهانت من رسم کرد ز دستارت بر منی رسم دستار

دل و امنه بر لکری چو نیایی کو مری آسان در او غم مخیز تا منت غم مخیز
 خجسته نفسی عن کسل طهرت روحی عن فسل لاموت الا بالاجل بر من که سالاد
 شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها یا ساقی قم هاتفا تا عیش و خمار
 لجرها حمرته و العیش با با شرفته بخته است انکونم چرا منی غمراه
 ای مطرب صلب نظر این پرده می زنی تا صبر تا نزنه باشم نزنه سر تا چند مرداری
 قد شیدا و ارکاننا و استوضی ابریاقتنا حمد علی سلطانیتنا شیم چه گفتاری
 جاء الصغار الالحزن مشکرا الواهب المنی ای مشتری را تو بزنی تا من خریداری
 نان از بیکه دفع می زخم زریا عروسی می کنیم آتش زخم اندر تنی تا چند ستاری
 زین آسمان چون تنی من گوشه گیرم چو افق ذوالعشر الاکرم تنی بر ملک جبار
 الدار منی لا دار له و المال منی لا مال له خامش در خامش کی هر تو گفتاری
 باشم منی بر زری لک با نحو و هم استناره ام چون نفسی اندر شش منی جهت با بد انواری

تعاقي شرف شربا ابرار تديف فالراج مع الروح مع افضا اعددي

را شور يدخر ايات افندي ستانيد نفاج شربا ايات افندي
در ايجت به بافت ز مني كهولت شنه شاقى لمساقات افندي
بي كند دره ايوه منان جزوقض و عيبا هوى و مرهات افندي

ساقى و بى نعت بر خيد نايان بدهيت انكافات افندي
درد همان بليست و نه كنيا و نكاشد جرو بدين روى توكلها افندي

صبر ايات و اولاد ^{يا نيب} لطيفت ^{فلاقات} افندي
ادوي كويدون خفته ايوه منان ^{ملاقات} شنيدم من و كيام افندي

عقل كوشش فزلكن ^{مدر غلفاه} در رفتن كاهلست افندي
بريق رخ تو چشم بيدلا ^{رز جا ه ست} كافز ^{ز جلا ه ست} افندي

خار و زيان كويدت ^{مدر لوج و بجا} و منان افندي
نداي ز دت كه ادم بقدا اراض ^{در سايه زلف تو مناجات} افندي
آيز ^{سوره قصص} و نادرا ايات افندي
چوه ايوه تو خوانم ^{سوره قصص} و نادرا ايات افندي

